
اهدائی

هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حال عرفا و فضلاء و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تألیفات

مرحوم مغفور میرزا علیین آشیان رضاقلیخان الملقب بامیر الشعراء و متخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه
در دار الخلافه طهران در دار الطباعه خاصه دولتی
در کارخانه عالیجاه آقا میرزا حبیب الله
بسعی و اهتمام عالیجنابان ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری
چاپ اول
سنه ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بقیاس توانائی را سزاست جل شانه که بحکمت بالغه خلعت شرافت بر قامت قابلیت آدم خاکی بر آراست و همین گوهر خزینه خلقت یعنی عقل را که بهین سرمایه زندگانی است بدو ارزانی فرمود و کلید خزان ربانی یعنی بخش سخن را بجهة کشف رموزات روحانی بدو کرامت نمود کریمی که از راه تربیت از خاک تیره شاخ برومند بر آورد و از ناچیز

چیزهای ارجمند پدیدار کند

ز تیره زمین بر کند شاخسار	ز خاره برون آورد جویبار
بر آورد گیتی به یک امر کن	ازین برتر آید و ندانم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناختن ذاتش چون پیش حیرانند و عابدان عارف در گفتن شکر نعمت افزونش

گنگ زبان آری هست را میت چه داند و بلبند راپت چه باید

کانچه ما گوییم خلق عقل ماست	خلق ما کی خالق ما را سزاست
لیک از آنجائی که خلق خالق است	در قبول آرد هم ار نالایق است

وهم از مهر بیکران و لطف فراوان اوست تبارک و تعالی که هدایت بندگان سرگردان را پیمبران باوفا بفرستاد تا عاشقان روی معرفت را براه نجات ربانی رهبری فرمایند و سرگشتگان کوی حقیقت را از ضلالت سرگردانی برهانند که از همه ستوده تر جناب ختمی مآب سرور انبیا محمد مصطفی صلی

علیه و آله الطاهرین است

محمد ستوده رسول خدا	شهنشاه پیغمبران مصطفی	ز نورش یکی ذره گردان سپهر
همه انبیا گوی بند اوست مهر	بر او ختم گردید تنزیل و وحی	نه جز امر و نهیش دگر امر و نهی
هر آنکس که بنده بفرمان اوست	همی داردش آفریننده دوست	پس از وی بامر وصیش علی
بنه سر که دل گرددت منجلی	ولی خداوند بالا و پست	کمین رتبتش برتر از هر چه هست
ز فرمان او لا دوی سر مپیچ	جز این راه بنود دگر راه هیچ	

و بعد در نظر دانشوران هوشمند پوشیده و پنهان نیست که در ژرف دریای کم ثمر روزگار بهترین گوهری که آدمی بدست تواند آورد گوهر علم و دین است و اصل عرفان همین

هنرمند را علم و دین باید	در این هر دو او را یقین باید
کسی رفت و آید دگر در حساب	که دین بودش و ماند از وی کتاب
بیاضی که از علم باشد سیاه	به از گنج پر گوهر پادشاه

واین سر دو بافته نشود مگر بجمعیت خاطر و امنیت از مخاطر که نتیجه وجود سلاطین عادل است منت خدا را که در عهد دولت پادشاه دین پرور دادگستر غیاث المسلمین افتخار السلاطین شاهنشاه آسمان خرگاه بهشت پیمار انجم سپاه مهر فلک جلالت فلک دریای اصالت خاقان گردون شوکت سایه پروردگار صاحب قران **ناصرالدین شاه قاجار** خلد الله ملکه که زندگانی همیونش پاینده باد کافه خلق از ضرر دشمن ایمن و بوفور نعمت مسرورند

قطعه

بعهد جهاندار شه ناصرالدین	که باید ز نامش همی تاج تزیین	ز پنجم کسی وا گر شمار انده	اگر مردم ظلم کردار بد دین
بدو بالد ای تخت کیخسروانی	از و منتشر در جهان دین و آئین	نگاه کرم دوست او ابر رحمت	کمین بخشش برتر از حد تخمین
رعیت از و در نشاطند و شادی	همه ملک گشته سر سبز بساتین	سر آنکس که در عرصه خدمتش شد	هنر کرد پیدا همی گشت فرزین
به پیش مثل در زمان گذشته	ببیند شهی که نایند در چین	با قصای اقلیم ایران و توران	بود عدل شه بهتر از سند و چین
همه دشمنان شه داد گستر	نهاده بدرگاه شه سر تمکین	به پهنای ملکش و گر سر کشی	اگر در گلستان شمشاد و نسرین
همی تا همه روزه مهر منور	بتابد و رخشد از آن روز در زین	بود بخت شاهنشه روی گیتی	همی شاد و بیدار چون چشم پروین

ازین و جهانبانی که پاک یزدانش پایدار کرد و اماد همه همت ملوکانه را متوجه ترویج دین مبین و نشر علوم در ایران زمین فرموده اند و مدارس بزرگ در این ایام خجسته فرجام بنا گشته من جمله مدرسه مبارکه دار الفنون دار الخلافه الباهره است که بسیاری از اجله و اشراف هم چنان خوانین اطراف در آنجا مشغول تحصیل علوم قدیمه و فنون جدیده میباشند و از خوان نعمت پادشاهی هم

روزه روزی میخورند و سالیانه وظیفه و مستمری می برند

شهنشاه دین پرور نیک رای	خداوند گیتی و ظل خدای
همه طینتش رحمت کردگار	ندیده چو او گردش روزگار
ز عدلش جهانی برحمت درند	ز جودش همه روزگانی برند
همیشه دلش شاد و خورسند باد	تن دشمنش خسته بند باد

در چنین عهدی عجب نیست که بحکم الناس علی دین ملوکهم همه چاکران آستان سلطنت و فدویان دولت جاوید مدت بقدر استعداد و لیاقت در تحصیل فضائل و تصنیف رسائل سعیها نمایند تا گوی سبقت از یکدیگر بربایند و از ایشان یکی مرحوم مغفور جنت مکان رضا قلی خان متخلص بهدایت

مؤلف این رساله است که آبا عن جد خدمتگذار این سلسله جلیله بوده حضرت خاقان مغفور انار الله
برهانه بلقب امیر الشعرائیش سرافراز فرموده و در عهد دولت اعلیحضرت پادشاه عصر
ادام الله بقائه بخدمات بزرگ چون سفارت خوارزم و ریاست دار الفنون و غیره و غیره
سرافراز آمده در میان همگنان افتخار نموده است شرح احوال و اقوال خویش را خود در این
رساله مجملاً و در تذکره مجمع الفصحا مفصلاً نگاشته کتب و رسایل بسیار یادگار گذاشته که وصف
آنها حد این بنده نیست صاحب خبران منصف چون در آنها سیر کنند دانند که چه مایه تتبع و اطلاع
باید تا نگارنده بدین اندازه رسایل نظم و نثر فراهم آوردن تواند که مشک آنست که ببوید نه
آنکه عطار بگوید   بالجمله در این اوقات همت مهین چراغ دودمان هدایت معدن معرفت
و درایت صاحب مکارم اخلاق و معروف ممالک آفاق خداوندگار معظم سرکار علیقلی خان
الملقب بمخبر الدوله وزیر علوم و تلگراف و تجارت و غیره و غیره دام عمره العالی بطبع ریاض
العارفین اقدام گردید تا فواید آن عام و اسباب
مزید بقای نام باشد کمترین بنده بی بضاعت
مهدیقلی بن علیقلی بن رضاقلی خان المتخلص
بهدایت در مقابله آن چندانکه مقدور
بود سعی نموده امید از صاحبان
کرم آنکه اگر خطائی رفته باشد
بدامن عفو بپوشند و در
اصلاح آن بکوشند
که العذر عند کرام
الناس مقبو
ل

فهرست تالیفات و تصنیفات مرحوم مبرور جناب امیر الشعراء رضاقلیخان المتخلص بهدایت

آنچه بطبع رسیده است

بر ضمیر انور فضلای سخنور و خاطر ازهر بلغای هنرپرور
مخفی و مستور نماناد که این کتاب مستطاب مشتمل است بر شش گلبن
و دو روضه و یک فردوس و یک خلد ....

فهرست

اسامی عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا که شرح حال هر یک در این کتاب نگارش یافته

فهرست

فهرست

فهرست

فہرست

فہرست

فهرست

هو الله تعالی شانه

السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

این کتاب مستطاب
یعنی تذکره
موسوم بریاض العارفین
در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه
دین پناه انجم خدم فلک پرچم یادگار افریدون
وجم ملک الملوک عجم ظل الله فی الارضین قهرمان
الماء والطین سید سلاطین وسند
خواقین السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
بن خاقان بن
خاقان

خلد الله سلطانه وادام الله ملکه

اتمام پذیرفت

هو العزیز المحمود

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لمؤلفه

اين باغ كه هر گلش دلی ميبرد
صاحب نظر از نظاره اش نشكيبد

كتاب تذكرة المحققين موسوم برياض العارفين

چون روضه بروضه پر گل معرفت است
هم نام رياض عارفينش ميبد

رياض قلوب عارفين محقق و بساتين ارواح سالكين مدقق را غضرت و نضرت از قطرات مطرات فيوضات متكثره و تجليات متنوعه ذات جليل لايزال و صفات جميل ذو الجلاليست كه بتأثير حب ذاتی و تقاضای اسما و صفاتی و بمدلول كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكی اعرف رياحين رنگين موجودات را از سراستان لاريب و شبستان غيب بگلستان شهادت ورق ورق بر طبق عرض نهاده و بر شقايق حقايق صور علميه ازليه خود در شوابق حدائق غنچه ابديه زبان زمان چشم تماشا گشاده آری بيت عشق حق سر شاهد بازيش بود مايه جلوه پرده سازيش عرتبته هو العاشق المعشوق فی كل صوت هو الناظر المنظور فی كل المجالی زهی قادری جلت عظمته كه از خوضه روضه قدرتش گنبد نيلوفری وخی صانعی علت كلمته كه از دامن چمن صنعش خورشيد خاوری شاخ عبهريست ملی بيت يكقطره ز نافع مشوزين سقف نور بارها نگر ببين ال بر نفع هو الواحد الفرد الكبير تنبهه البس شؤن بظهور مبلغه جلی تعالی شانه كه فلك فلك از دريای جلالش حبابی و ملكی علی برهانه كه معموری معموره از لك بزوالش خرابی بحجب عنا و لخفف انظهور فظلل فيه كل الوری متحيرة نعاشی كه سقف رفيع سپهر منيع را از بدايع صنايع خامه حكمت خانه اش چندين هزار نقش بديع و باغبانی كه گلزار ميراز ها چرخ سيار را از نوبهار آثارش همواره رنگ ربيع است بهمانا بيت بهر چشم دوستانت دانی افزود شش جهت مظهر آيات مستغنی كه قابل هاي هيبتش بقول پر هول ان الله لغنی عن العالمين صادق و زونی كه منادی هادی رحمتش ندا

مقدمه

خوش وای ان الله رؤف بالعباد طی سالكان مسالك معرفت صفات مقدس خود را بمنطوقه مصدوقه انظر الی آثار رحمة الله از توحيد آثاری و تجلی افعالی حصار نموده و واقفان مواقف حقيقت ذات اقدس خود را باشارت بشارت كيف يحيی الارض بعد موتها بجمع بعد الفرق و بقاء بعد الفنا اميدوار فرموده خالقی كه بمضمون بلاغت مشحون ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش عليهم من نوره خلق را از ظلمت آباد عدم رهانيده و به نيروز وجود رسانيده زهی حكمت كه بنای قدرتش بمدلول و لقد خلقنا السموات و الارض و ما بينهما فی ستة ايام بنای پايه و رواق اين وسيع وثاق و سبع سموات طباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت كه معمار حكمتش بحكم و خمرت طينة آدم بيدی اربعين صباحا خمير محبت تخمير طينت آن عبوديت پذير را چهل يوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته همانا عالم صورت تفصيلی معنی آدم جامعه اجمالی صورت عالم است بلی عالم آدمی است منفصل و آدم عالمی است مستجمع بيت آدم كه در فرزند در شكر چو دكه اندر قند نيست لطيفه و نفخت فيه من روحی بتجلی ذاتش غالبا كنايتی و شريفه و علم آدم الاسماء كلها از ظهور اسما و صفاتش ظاهرا روايتی گوئی بمضمون حقيقت مشحون ان الله خلق آدم علی صورته در صوامع قدس غلغله اين روايت افتاده بود كه بيت چو آدم را فرستاديم بيرون جمال خويش بر صحرا نهاديم بمصداق ما خلق الله شيئا الا و تجلی فيه منادی رأفت بحجه كوشش زد الميس تمييس ابدای اين كنايت در داده بود كه بيت جمال هم چنين كان بر ان نهان اگر چشمت بود پيدا نهاديم آری ديده وری بايد كه زنگ تعينات از مرات دل زدايد و نخبه ما رأيت شيئا الا و رأيت الله فيه سرايد زيرا كه بيت تعين نقطه وهمی است بر عين چو غين گشت صافی عين شد غين سبحان الله چه ميگويم كه دور افتادم از راه و لئن سالتهم من خلق السموات و الارض ليقولن الله عرتبه ففی كل شیء له آية تدل علی انه واحد سبحان من يحمد الذاكر باللسان و النابتی بالنبات السما بالسموات و الارض بالدنو و ما من شیء الا يسبح بحمده و ما من سبيل الا بحر بهن عمل اگر ملك است به تنزيه و تهليل و اگر شيطان است به تمويه و تضليل اگر انسان است بمدارك و قياس و اگر حيوان است بانفاس و احساس اگر نباتست بنما و غذا اگر جماد است بتخير و قضا اگر درياست بامواج و اگر صحراست بفجاج و اگر نهار است بفلق و اگر ليل است بغسق و اگر نار است بشرار اگر خاك است بقرار اگر باد است بتحرك در انتشار و اگر آبست به نشيب و فراز بيت كفر و دين هر دو در رهش پويان وحده لا شريك له گويان بلی كان الله و ما لم يكن فيه كفر و اسلام چه جای كفر و ايمان دشمن و دوست كه بجز او هيچ نيست آنجا كه اوست عجب اينكه كان الله و لم يكن معه شیء عجب تر اينكه الآن كما كان يا من تحير فيه العاشقون فيما شهدوا تعرفانهم من كبريا عظمه جنابيكه صدر نشين مسند لولاك صلی الله عليه و آله و سلم در كنه ذاتش ما عرفناك فرمايد پيداست كه از دانش و بينش مشتی خاك چه آيد بيت زما تا حضرتش نه فصل و نه بين ولی مهجور از وهم علم و هم عين اگر چه آفتاب جهانتاب بر هر ذره تابد اما ذره بيتاب از آفتاب چه يابد بلكه بيت آنجا كه آفتاب بتابد ز اوج عز سر گشته كيست مصلحت ذره در هوا

اِنَّ اللّٰهَ اَعَزُّ مِنْ اَنْ یُرٰی وَاَظْهَرُ مِنْ اَنْ یَخْفٰی بیت هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل
پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیهٔ تحیهٔ بی قیاس درود نامعدود و سلام نامحدود بر عارجان معارج قرب و کمال
و ناهجان مناهج جلال و جمال شموس فلک رسالت و اقمار سپهر جلالت هادیان مراصد سبل اعنی طبقات
رسل علی نبینا و علیهم السلام که قائدان طریق سداد و مرشدان سبیل رشادند خاصه بر خاصهٔ بنی آدم
و خلاصهٔ هردو عالم سراج سراچهٔ کاینات و گل گلزار موجودات نور حدیقهٔ آفرینش و نور حدقهٔ بینش
صدرنشین صفهٔ لولاک و تکیه گزین مسند و ما ارسلناک طوطی شکرفشان شکرستان سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی
عندلیب خوش الحان گلستان وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی مفتاح خزائن غیب و مصباح انجمن لاریب تاجدار ایوان
کُنْتُ نَبِیًّا وَّآدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَالطِّیْنِ و شهسوار میدان وَمَا اَرْسَلْنَاکَ اِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِیْنَ مصدر انوار عدم و وجود و مظهر اسرار
غیب و شهود حقایق گری راز من رآنی مبرهن ساز وحی آسمانی نکته سرای معنی نَحْنُ الْاٰخِرُوْنَ السَّابِقُوْنَ و پرده
گشای صورت اِهْدِ قَوْمِیْ اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ بیدار دل لَا یَنَامُ قَلْبِیْ صاحب منزل اَبِیْتُ عِنْدَ رَبِّیْ محفل لِیْ مَعَ اللّٰهِ را
شمع و پروانه مقام محمود و جمع الجمع رسولی که بلسان حال مترنم این نیکو مقال که عرتبة وَاِنِّیْ وَاِنْ کُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُوْرَةً
وَلِیْ فِیْهِ مَعْنًی شَاهِدٌ بِاُبُوَّتِیْ شافع روز جزا و مقتدای اهل صفا ابوالقاسم محمد المصطفی و بر آل او و اصحاب او
رضوان الله علیهم اجمعین سیما آن رخشنده گوهر درج ولایت و تابنده اختر برج هدایت کشاینده در خیبر و کَنَنده
سر عنتر زیبنده مسند هارونی و شایستهٔ مسند سلونی برازنده تخت لوکشف و فرازنده قدر نه صدف صادق الوعد
و شحنهٔ النجف ابن عم نبی بی و همسر هاشمی المطلبی صاحب الذوالفقار و قاتل الاشرار قالع الکفار و قامع الفجار
و قطب الواصلین غوث الموحدین قاید السالکین و هادی العارفین و امیر المؤمنین امام الحاضر و الغایب مظهر العجائب
و مظهر الغرایب اسدالله الغالب علی بن ابیطالب سلام الله علیه و علی ابناه و احفاده الائمة الهادین المهتدین المعصومین
الی یوم الدین بیت اگر صد سال از ایشان بازگویم همان سررشته بر هر دم زگویم زعقل و دانش هرکس فزونند
خداوندا مرا ایشان که چونند کسی طوفان بی دینی نبیند که اندر کشتی ایشان نشیند

امّا بعد

برای معرفت انتمای امامان سیر و آگاهان خبر پوشیده و مستتر نماناد که در اخبار آمده که حضرت داود نبی علی نبینا و علیه السلام
در مناجات با قاضی الحاجات مسئلت نمود که لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ و از حضرت رب الارباب خطاب شنود که کُنْتُ کَنْزًا
مَخْفِیًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِکَیْ اُعْرَفَ یعنی بودم من گنجی پنهان دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را
بجهت اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب و سنت نیز بتمجید حق شناسان و ترغیب بشناسائی یزدان بسیار واقع است
و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید عز اسمه مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ و مفسرین دانشمند تاویل
کرده اند که اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ ای لِیَعْرِفُوْنِ زیرا که عبادت بی معرفت را عظمی چندان ننهاده اند پس از زمان بعثت و رحلت

حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم الی الآن عباد و زهاد و خواص این امت مرحومه را باقتضای زمان در هر وقتی از اوقات
بنامی خاص مخصوص داشته اند و در این اوان معارف رایت شهرت افراشته اند لهذا این طایفهٔ عالیمقدار و این
فرقهٔ بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً علی اختلاف
مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات بلند است فَهِمَ مَنْ فَهِمَ کَمَا قِیْلَ عَرَبِیَّةٌ یَعْرِفُهَا مِنْ جِنْسِنَا وَسَائِرُ النَّاسِ لَنَا مُنْکِرُوْنَ
و بعضی از اکابر حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده اند چنانکه شیخ العارفین
شیخ فریدالدین محمد العطار کدکنی النیشابوری قدس سره در کتاب موسوم بتذکرة الاولیا و مولانا نورالدین عبدالرحمن
جامی ره در کتاب مسمی بنفحات الانس و قاضی نورالله شوشتری در مجلسی از مجالس المؤمنین و غیرهم و اما بعضی از ایشان را
سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم لب گشوده و حضرات مشارالیهم و غیرهم همت والانهمت بر ذکر احوال
نخبه مآل ایشان گماشته و سخنان منظومهٔ ایشان را نگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانه این فرقه کوشیده
و از گفتار پر اسرار عارفانهٔ این طبقهٔ علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعاظم متاخرین پس از تألیف و تصنیف کتب
مذکوره بعرصهٔ ظهور آمده اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور بلکه در افواه خلق نیز مذکور نیست بنا علیهم
بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب این فقیر ضعیف بیمقدار را ترغیب و تحریص فرمودند که چه باشد که تذکره بجهت تبصرهٔ اهل
بصیرت مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسلهٔ طریقت و قایدان حقیقت این طبقهٔ شریفه جمع نماید که طالبان و راغبان طریقه
حقهٔ طریقت را از حالات اینقوم استبصاری و اعتباری و آیندگان را تذکاری از خاکساری حاصل آید و خود فقیر را
نیز بمطالعهٔ کتب و اشعار این فرقهٔ ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منطوی است بر عبارات و اشارات
عرفانیه شوقی وافر و میلی متکاثر بود و اغلب اوقات دفاتر پر اسرار این اکابر را مطالعه می نمود و اگرچه کتب
مثنویات و دواوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره گذر دل محبت منزل با شاهد مدعا واصل بود لیکن
گاهی نیز این اتفاق می افتاد که بعلت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همه آنها دست نمیداد
لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظهٔ بعضی دقایق مسطوره و مستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت
مصمم گردید که بعون الله همت برگمارد و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه برنگارد اگرچه این فرقه
جلیله بسیار و اینقوم عالیه بیشمارند و هریک گفتار و اشعار بیحد و مر دارند ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز
ایشان چشم پوشیده و در گذارش قلیلی از آثار و ذکر اندکی از گفتار عارفانهٔ این بزرگان کوشیده پس این کتاب
مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا و مبنی است بر یک حدیقه و مقدمه و دو روضه و یک فردوس
و یک خلد و خاتمه چنانکه عنقریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتو اظهار آن بر انظار اولوالابصار خواهد تافت
و ضبط تخلص و ثبت نام هر یک ازین ذوات از طبقات عرفا و حکما و معاصرین بطریق تهجی و ملاحظهٔ حرف اول قرار داد

ونام این کتاب را (ریاض العارفین) نهاد حدیقهٔ اولی را تمهید مقدمه بعضی از احوال و برخی از اقوال فنود متسکرگ
غافلین از میانه مرتفع وعرصهٔ حسن ظن طالبین متمتع شود و فردوس آخری جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت
وبذکر حالات ومقالات ایشان پرداخت و در (خلد) قلیلی از اشعار خود مرقوم وآن را بخیالات خام خود مختوم کرد
که بمدلول من تشبّه بقومٍ فهو منهم بدیشان منسوب وازایشان محسوب کردد که این فیضی است عظمی ونعمتی است کبری
اگرچه بمصداق المرء مع من احبّ تمنی چند از محبین ومتشبهین مانند این مسکین بدین بهانه درمیانه درآمدند وازین طبقات
عالیه محسوب ومجری شدند ولی درنگارش حالات وگذارش خیالات بدستیاری عبارتی وبپایمردی اشارتی
ازتفاوت حال ایشان حکایتی وازتفرقه مقامات آنها کنایتی میرود که حقیقت مطلب برطالب مشرب روشن و واضح
وپیدا ولایح میشود مخفی نماند که در ترقیم ملاحظهٔ تاخیر وتقدیم زمان ومکان وایام ومقام منقاد ودست تصرف وچشم
تکلف بربسته وسرمایهٔ کسی نگشاد چراکه اگرچه تعیین اولی ممکن ولیکن تحقیق ثانی نامتیقن بود که آن امری است غیبی
وعالم الغیب حضرت لاریبی وایضا ترجیح وتعیین طبقه برطبقه وسلسله برسلسله وطریقه برطریقه صورت قال وقیل عدو
وخلیل بود بنابرین متقدمین ومتاخرین را ازصنوف مشایخ وعرفا وفضلا وحکما واصفیا واتقیا وطلاب وسلاک
بیک ترتیب قلمی نمود الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه وجمعی دیگر را از فضلا وحکما وعلما در روضهٔ دیگر ترتیب
ذکوه مذکور وبیان آثار واطوار هریک بقدر مقدور وحد میسور شد از قبیل مولد ومنشا واسم ورسم وزمان ومکان
ومعاشرین ومعاصرین وتاریخ ولادت ووفات ونسبت ارادت وصفات وانتساب سلاسل وتالیفات درضمن
احوال هرکس مجملا ثبت کردید وهرسلسله وشیخی را چنانکه رسم موالیان است تجدید وتعظیم کردند هرطریقه را بطریقه
مندا وله درقید ثبت درآورد وابیات محققانهٔ هریک را نسبت بسایر ابیات وی انتخاب ساخت وبضبط اشعار هر
کتاب بقدر گنجایش آن پرداخت چه اگر از بسیاری بسیاری نگاشته سبب ظاهر است که اشعار بسیار یا تحقیق بسیار
داشته والحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارند که همهٔ افکار ایشان را نگارند ومانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب
وموجب تعطیل کتاب بودن خواهد بود الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی با ذیل عدیمه
درصورت عدم الت با این صورت وحالت آراست چون این ریاض چون مینو شقایق حقایق ورباحین ومضامین
بارنگ وبو آراسته وازخس وخار معایب ونقصان پیدا ونهان پیراسته آمد باغبان نظر درهروه گذر پس از
تفرج وتامل در آن حدایق برگل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید واین اندیشه با خود اندیشید که مراین وضعهای
بدین گونه نیکوئی وگلبنهای با این دلجوئی را ازنظر اهل صواب وسداد واز بینندگان ارباب سلیقه واستعداد
پنهان نمودن وازبیم غارت گل چینان طرار در بروی تماشائیان هشیار نگشودن از طریقهٔ انصاف دورو
گلگشت این نغز گلستان روحانی وتفرج این طرفه بستان معانی را دیده وری عاقل وصاحب نظری کامل ضرور

کرسلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داود وش از زبان مرغان آگاهی وخلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل
بی دود وش ناظر گلشن لطف آلهی باشد نه جاهلی که مانند جالوت وجالوتیان الحان داود مسعود را صوتی منکر داند
ونه غافلی که برسان نمرود ونمرودیان گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله ورخواند پیداست که آب نیل در جام قبطیان
خوناب ودر کام سبطیان شهد مذاب وهرکس قناب فطری از شربی دیگر جرعه یابست

روز بان دان کوی کرشه ورکدا خست		هر زبانی را زبان دانی هنر آن خست	

بناءً علیه بپای تدبر در فیافی تحیر وبوادی تفکر بسی شتافت تاگل گشت این گلستان را گامی نکته دان دریافت
پس این ریاض وقف خرام ملکی آزاده واین نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت
ودرویشی است سلطان سیرت اعنی سرو حدیقهٔ سلطنت وگل گلشن معدلت مهر سپهر شوکت وکامکاری
وماه فلک حشمت وبختیاری رخشنده گوهر درج سخا وتابنده اختر برج صفا درنده ضرغام کنام مناعت وبرنده صمصام
نیام شجاعت پلنگ ژیان قلهٔ جلال وجلادت ونهنگ دمان لجهٔ کمال وسعادت وشاه بیت قصیدهٔ بینش وفرد
انتخاب جریدهٔ آفرینش حسن مطلع مطالع فتوت وحسن مطلب مطالب مروت حدیقهٔ دوحهٔ مجد وجلال ودوحهٔ
حدیقهٔ بذل ونوال طوبی روضهٔ معنی ومعنی شجرهٔ طوبی فتح الباب سحاب کرامت وفصل الخطاب کتاب شهامت
خدا وکامکار باذل باذل وشهریار باسل عادل مرآت جمال شواهد حقایق ومشکاة کمال انوار دقایق مصباح
انجمن دانش ودها مفتاح مخزن وجود وعطا ملک خوی ملک زادهٔ آزاده العارف من طبقة الملوکیه الواقف للطریقه
ذوالمجد والجود والعطا ابوالمظفر والنصر والفتح والعلی پادشاه عادل اسلام پناه وسلطان غازی حقایق آگاه ناصب لوای
شریعت وطریقت وصاحب مقام معرفت وحقیقت سلطان السلاطین وخاقان الخواقین المؤید من عندالله ابوالمظفر السلطان
محمد شاه لازالت ایام ملکه ودولته وشید الله ارکان شوکته وصولته از کرم عمیم مرجو است که بنظر قبول
درین شاهد معقول نگرند واگر در آرایشش تقصیری بینند درگذرند که لاتکلف مالتصوف
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز بنابر آرایش این نامه
بنام نامی واسم سامی درخور نمایش
وقابل ستایش آمده

لمؤلفه

لباب آنچه معانی پاک نغز صواب اگرچه رکن جهان خاک وباد وآتش وآب	قصور چیستش الفاظ نیک عذب مبین چهار رکن وی از پند ووعظ وحکمت ودین	که چون جهان مجازی پر از شور وآب چرا چو آب حیاتش ز ظلمت احجاب	که جهان حقیقی است این خجسته کتاب اگر معانی پاینده اش نه چشمهٔ خضر

چنانکه هست جهانزاده و بنات صورت
خلاف عالم صورت که خلق از آن آشتاب
بنای دهر و مادام خلل نه پذیرد لیک
شواهدش که چو حوران ماهروی بتفتیح
بپیش طلعت چون آفتاب بخشش هر باب
هزار زورق لفظ اندر آن و هر زورق
زنانهای طری و زگلبنیان لطیف

یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب
همیشه مردم او راست عهد عهد شباب
بنای او نشود سالها بسال خراب
نموده طره مشکین برخ ز شرم نقاب
فروغ مهر چو در روز گرد گل شب تاب
پر از نفایس معنی نادر نایاب
گرفته عرصه او جمله بوی مشک و گلاب

بود ز بهر تماشائیان این نامه
نه پیکرش ز روی جور چرخ بیتاب
برغم اهل جهان اهل او همیشه جوان
بصفحه صفحه او صفحه صفحه چون خلد
همی تو گوئی بحریست موج زن کان بحر
و یا تو گوئی خلد است و جویهای در آن
خموش باش که آیات خودستائی چند

ز جلدهای منقش هم از دو سوی آب
نه خاطر کسی از وی ز رنج دهر بتاب
نه نشان قشور در اعراق ضعف در اعصاب
کشیده صف بصف آنجا کواعب اتراب
برون فکنده ز موجی هزار در خوشاب
روان بطعم بمانند شهد و شیر و شراب
قبول شاه بباید نه مدحت احباب

اکنون انسب آنست که بجهة تسهیل قانون این دفتر نمونه و برای تقریب ترتیب این مختصر فهرست گونه نگاشته شود لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیبش بدین نمونه است حدیقه در مقدمات مشتمل بر شش گلبن گلبن اول در بیان حقیقت تصوف گلبن دویم در ذکر صفات سالکین گلبن سیوم در فضیلت ذکر و اهل الذکر گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت گلبن ششم در ذکر اصطلاحات عارفین

روضهٔ اول در ذکر عرفا و مشایخ بترتیب تهجی

روضه دویم در ذکر فضلا و محققین

فردوس در شرح حال متأخرین و معاصرین

گلبن اول در بیان تصوف خلد در خاتمه کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء و معاد که کمال نفس ناطقه است به دو وجه میسر است یکی بطریق اهل نظر و استدلال و یکی بطریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیا باشند در هر زمان ایشانرا متکلم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند ایشانرا حکمای مشائی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیا باشند و مجاهده ایشان بقاعده شریعت مبنی بر آن زمان است ایشانرا صوفیه میگویند و اگر ریاضت آنقوم بر وفق قرار پیغمبر نیست ایشانرا حکمای اشراقی نامند و آن نیست که بهمین لفظ می گفته باشند چه که این لفظ عربی است مثلا جماعتی که تکلم بعبری و سریانی یا غیر آن می نمایند متصف باین اوصاف را بلفظی که بقانون خود برای تسمیه ایشان قرار داده اند میخوانند بکلمه که در لغت عرب بمعنی صوفی است و بدین مضمون نیز محقق طوسی نور الله روحه و سایر علما و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای اینطایفه مدام خواهد بود پس صوفی اطلاق میشود بر تامحض مجاهده مطلق موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله اجمعین جمعی از مهاجرین اصحاب ومتقیان ایشان که ثروتی وکنجی نداشته اند وهمواره
رایت عبادت وریاضت می افراشته اند ودر صفه از مسجد حضرت رسول صلعم متوجه مجاهدات بوده اند ایشان را موسوم
باصحاب صفه نموده اند ونیز بعضی گویند بسبب لبس صوف مسمی باین اسم آمدند ونیز گفته اند که صوفی مشتق است
از صفا وصفوت بهرحال ایشان از اماجد اهل ایمان بوده ودر صفه مسجد حضرت نبوی صلعم بعبادت اشتغال می نموده اند
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنادید قبیله مضر بخدمت حضرت رسول صلعم آمدند وآنحضرت بجهة اینکه ایشان
بشرف اسلام مشرف شوند ایشان را توقیر فرمودی وایشان را از مجالست اصحاب صفه که بظاهر حقیر می نمودند
ولباس کهنه پشمینه پوشیده بودند ننگ وعار آمد وگفتند که ما بزرگانیم وما را از معاشرت این فرقه فقیره عار
ومجالست با این خرقه پوشان دشوار پس جبرئیل نازل شد واین آیه را بطریق خطاب بآنحضرت آورد که واصبر نفسك
مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناك عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا
ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه وکان امره فرطا وقل الحق من ربك فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا یعنی صبر فرمای
نفس خود را با تنهائی که میخوانند پروردگار خود را در صبح وشام ومیجویند رضای او را وبر مدار چشمهای خود را از روی
ایشان که اراده کرده ومیخواهی زندگانی دنیا را واطاعت مکن کسیرا که غافل کرده ایم دل ورا از ذکر ویاد خود
ومتابعت کرده است هوای خود را وبوده است کار او بیرون از حد اعتدال بگو حق را از جانب پروردگار خود پس هر که
خواهد ایمان آورد وهر که خواهد کافر شود بدرستی که ما مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل که فضیلت
اصحاب صفه محتاج به بیان نیست ودر اغلب واکثر کتب حضرات محققین مشروحاً مسطور است بعضی از اکابر
گفته اند که در زمان حضرت خاتم صلعم چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نبود مشرفین باین تشریف را صحابه
خواندند واهل عصر دویم که بخدمت صحابه رسیده بودند واخبار واحادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند ودر عصر
سیم آنها که تابعین را دیده بودند اتباع تابعین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت صلعم دور شدند خواص امت را
زهاد وعباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها وبسیار شدند مبتدعها مثل خوارج وغلات وزنادقه وملاحده
وهر یک ادعا نمودند که در میان ما عباد وزهادند واین اسم را بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان
خود را که بمزید طاعات ومجاهدات واوراد واذکار واجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند صوفی خواندند
واین نام پیش از سنه دویست از هجرت برایشان اطلاق شد همانا بعضی از منافقین ومتشبهین در این سلسله خود را
داخل ساخته که باعث تشکیک عوام وبدنامی خواص گردیده والا در حق صوفیه از حضرت رسول صلعم وحضرت
امیر المؤمنین ع احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از جمله در کتاب بشارة المصطفی بشیعة المرتضی که جناب
علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة الله علیه در فهرست کتاب بحار الانوار خود نسبت این کتاب را

بحضرت شیخ عماد الدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طاب ثراه داده است باسنادش آمده قال رسول الله صلعم من سره
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید ومسرور میشود باینکه
هم نشین الله باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف ومقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرموده
انا جلیس من ذکرنی یعنی من هم نشین آنکسم که ذکر ویاد من نماید وباتفاق موافق ومخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا	گو نشین اندر حضور اولیا

ونیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله صلعم لا تطعنوا علی اهل التصوف والخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء ولباسهم
وهم در آن کتاب مرویست که قال رسول الله ارغبوا فی دعاء اهل التصوف واصحاب الجوع والعطش فان الله نظر الیهم ویسرع
فی اجابتهم ودر کتاب عوالی اللیالی جناب ابن جمهور احساوی که از مشاهیر علمای امامیه است ومولانا محمد باقر مذکور
در فهرست بحار الانوار خود نسبت آنرا بابن جمهور مذکور داده روایت شده است که قال امیر المؤمنین علی التصوف اربعة
احرف تاء وصاد وواو وفاء التاء ترك وتوبة وتقاء الصاد صبر وصدق وصفاء الواو ود وورد ووفاء والفاء
فرد وفناء وفقر ومحققین چنین شرح کرده اند که التصوف یعنی آن شخص که مسمی بتصوف است وبعد این اسم چهار
حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوازده وصف میشود پس شخص مسمی باین اسم بدین صفات
دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود واگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز وترتیب اوصاف
وتحصیل آن که اول ترک هوا وتوبه نمودن ورجوع کردن از معاصی وتحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موقوفست
بحصول مرتبه ماقبل تا سه مرتبه اول حاصل نشود داخل در مراتب ثانیه نمی شود واین موافق است با آیه ان اولیائی
الا المتقون زیرا که صبر وصدق وصفا از اخلاق حمیده واوصاف اولیاست واین مرتبه ثانیه ادنی از مرتبه
ولایت ومعرفت است ومسمی است بعین الیقین واول ظهور آثار ولایت وتصرف است ومرتبه چهارم
که فرد وفقر وفناست مرتبه ثالث از ولایت ومعرفت است وآن مرتبه مسمی بحق الیقین است وهرگاه در این حدیث
بنظر صافی تامل کرده شود جمع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته اند استنباط میشود زیرا که چهار حرف عبارت
از چهار مرتبه سیر وسلوک که اسفار اربعه نیز گویند وآن سیر (الی الله) و (بالله) و (فی الله) و (مع الله) است
ودر اینکه حضرت ع دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده واشارتی لطیف وکنایتی شریف است که
صوفی نمیباشد مگر شیعه اثنی عشری وازین است که این طایفه انتساب هر یک از سلاسل خود را با آن حضرت
یا بیکی از ائمه معصومین می نمایند واکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند مثل التصوف اکتساب الفضائل
ومحو الرذائل وهم گفته اند التصوف ترك الفضول وحفظ الاصول ونیز گفته اند التصوف رفض الهوی وملازمة
التقوی وایضاً التصوف شکر علی النعم وصبر علی النقم ونیز التصوف فناء الناسوتیة وظهور اللاهوتیة

قال الشیخ شهید الاول الصوفیة المشتغلون بالعبادة والمعرضون عن الدنیا والمقبلون عن الآخرة وگفته‌اند بعد از مرتبهٔ نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجل واعز بنی آدمند زیرا که هر چیز را سه مرتبه است مرتبهٔ اعلی و اوسط و ادنی اعلی انبیا‌اند واوصیا صلوات الله علیهم و اوسط صوفیه‌اند و عرفا قدس الله اسرارهم و ادنی عوام‌اند و جهلا هداهم الله تعالی

گلبن دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام فرق حلولیه و تناسخیه واتحادیه وعشاقیه و واصلیه وغیرهم را از صوفیه میخوانند واما صوفیه طریقه ایشان را باطل وایشان را کافر میدانند ومشرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرقه است ولی باعتبار رجوع ایشان بخلق بجهة ارشاد مسمی بشیخ ومجذوب میشوند وایشان دو طایفه‌اند اول مشایخ که بواسطهٔ کمال متابعت رسول مختار وائمهٔ اطهار بمرتبهٔ کمال که عبارت از فنای حقیقی عین سالکست در احدیت ذات بقرب فرایض وفنا واضمحلال اوست در احدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فنا رجوع بخلق را از آن تعبیر ببقاء بالله می‌نمایند واین فرقه کامل ومکملند که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر توحید از شکم نهنگ فنا بساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده تا خلق را بطریق نجات وفوز بدرجات دلالت نمایند طایفهٔ دوم آن جماعت که بعد از وصول بدرجهٔ کمال که عبارت از فناست حوالهٔ تکمیل ورجوع خلق بایشان نشده در وادی فنا چنان مفقود ونابود گردیده‌اند که اثری وخبری از ایشان بساحل بقا نرسیده ودر زمرهٔ سکان قباب غیرت انخراط یافته‌اند و بعد از کمال وصول بمرتبهٔ ولایت به تکمیل دیگران نشتافتند و به تربیت دیگران مأمور نگردیدند واز عالم فنا برای بقا نیامدند این طایفه مسمی به مجذوبین می‌باشند واز برای اظهار فضل وکمال این فرقه بر مردمان تا پاس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا وخامس آل عبا در دعای عرفه می‌فرماید الهی حققنی بحقایق اهل القرب واسلک بی مسلک اهل الجذب مطلب از آن اظهار عظمت شان ایشان است والا کمال اهل جذب پرتو آفتاب کمال آن جنابست وسالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه ودیگر ملامتیه اما متصوفه آن جماعت‌اند که از بعض صفات نفسانی گذشته‌اند وبه بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته ومطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده وبمراتب ایشان علم بهم رسانیده‌اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس بازمانده و مرکب همت بوادی وصول غایات اهل قرب نرانده اما ملامتیه از اهل صدق واخلاصند وچنانکه اهل معصیت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده‌اند هرچند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر هنوز از نظر ایشان برنخاسته وبمشاهدهٔ جمال توحید نرسیده‌اند اما صوفی آنست که حجاب خلق وانانیت خود از میان برداشته وخواشی ملاحظهٔ اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته اگر مصلحت در اظهار طاعات بینند اظهار واگر اخفای آنرا اصلاح دانند اخفا نمایند اما طالبان آخرت چهار فرقه‌اند اول زهاد دویم فقرا سیوم خدام چهارم عباد اما زهاد این طایفه معرضین از دنیا ومقبلین بعقبااند اما فقرا آنانکه اموال در ره حق ایثار کنند اما خدام آن جماعت که بروفق خطاب حق بداود پیغمبر که اذا رأیت لی طالبا فکن له خادما خدمت طالبان حق کنند اما عباد آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهة ثواب اخروی پس مرتبهٔ اعلی صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند وایشان چنانکه گذشت دو طایفه‌اند مشایخ ومجذوبان وسالکان شش طایفه‌اند دو فرقه سالکان وطالبان حق یکی متصوفه ودیگری ملامتیه وچهار طایفهٔ دیگر سالکان وطالبان آخرتند که ایشان زهاد وفقرا وخدام وعبادند وهریک ازین هشتگانه غیر متصوفه را دو متشبه می‌باشند یکی متشبه بحق ویکی متشبه مبطل اما متشبه بحق بصوفیان متصوفه‌اند که مشتاق نهایت مقام عرفااند وهنوز نرسیده‌اند اما متشبه مبطل آنان که خود را در کسوة ایشان درآرند واز حالات ایشان خبری ندارند وطریقهٔ الحاد واباحه می‌سپارند ایشان را باطلیه ومباحیه نامند اما متشبه محق بمجذوبان ایشان از اهل سیر ومقامند وایشان را اضطراب وانقلابی است زیرا که هنوز بکمال مرتبهٔ اطمینان نرسیده‌اند اما متشبه مبطل بمجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند وافعال خود را بخود نسبت ندهند وایشان را زنادقه خوانند اما متشبه محق بملامتیه آنها که خود را در نظرها زیاده ننمایند وسعی در تخریب رسوم وعادات کنند واکثار طاعات اظهار ننمایند وجز براداء فرایض نکوشند واسباب دنیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما متشبه مبطل بملامتیه اذنابی وقلاندند و بلاابالی ومناهی کوشند وگویند مراد ما ازین ملامت خلق است وخدا از طاعت‌ها بی‌نیاز است اما متشبه محق بزهاد آنانکه هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است وخواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را متزهد خوانند اما متشبه مبطل بزهاد آنانکه از برای قبول عامه ترک زینت دنیا کرده‌اند وهرکه چیزی بدیشان دهد نستانند ومناسب حال ایشان ترکوا الدنیا للدنیا است واین طایفه را مرائیه نامند اما متشبه محق بفقرا آنان که ظاهرشان برسم فقر مرتسم وباطنشان خواهان فقر ولی میل بغنا وثروت دارند وبتکلف بر فقر صبر می‌نمایند اما متشبه مبطل بفقرا طایفه که ظاهر او در کسوت فقر وباطنشان غیر مایل بحقیقت ومرادشان از فقر قبول خلق وشهرت ایشان هم از مرائیه محسوب شوند اما متشبه محق بخادم آن طایفه‌اند که سعی در خدمت طالبان کنند وگاهی بی‌شائبهٔ غرض وگاهی از آن خدمت طالب منت وتحسین وثنا باشند ومستحق خدمت را محروم کنند

و ایشان متحاد مند اما متشبّه مبطل بخادم جماعتی که خدمت ایشان بهر ثواب اخروی نباشد بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود گردانیده اما متشبّه محق بعبّاد جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانند و گاهی بسبب تقاضای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری و کاهلی رو دهد و خود را بمشقت و تکلف بطاعت دارند و ایشانرا متعبّد خوانند اما متشبّه مبطل بعبّاد از مرائیه اند که خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود واقف ندانند بعبادت مشغول نگردند پس معلوم شد که صوفی منحصر است با آنکه بعد از حصول مرتبه فنا مامورند بارشاد خلق و مجذوبان و اصل غیر مامور بارشاد و عبّاد و آنانکه گویند صوفی فرق متعدد ه اند صحتی ندارد زیرا که صراط مستقیم بحق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرق نمیشود و متشبّه محق با ایشان که متصوفه اند نزدیکی است زیرا که تعدد فرق حاصل نگردد مگر باختلاف در مسائل اصول اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرق نیست بدلیل آنکه مثلاً شیعه اثنی عشری کثّرهم الله تعالی چند فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حقتعالی میفرماید لا نُفَرِّقُ بَیْنَ اَحَدٍ مِنْ رُسُلِهِ زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلافی نیست با اینکه در مسایل فروعی خلاف بسیار است پس وحدت فرقه باتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمسه و ملحقات بان متفقند

مولوی

گر هزاران اند یکتن بیش نیست	جز خیالات عدد اندیش نیست

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار منکران ما را اولا آنکه همیشه بمضمون حدیث اِنَّ اللهَ اِذا اَحَبَّ قَوْماً ابْتَلاهُم و بمدلول البَلاءُ لِلوَلاءِ کَاللَّهَبِ لِلذَّهَبِ دوستان خدا در بلا و خواری بوده اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد انکار نموده اند و ثانیاً بعضی از علماء سوء بسبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خار نموده زیرا که از زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس بزخارف دنیویه مایل گشته و طریق فنا و عزلت و ریاضت از میان خلق بر افتاده و علماء سوء بسبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزلت را بطریقه رهبانیت ممنوعه در اسلام شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را مذمت و ترک دنیا و قناعت را مدحت کردندی این صفات یافته نمیشود مگر در ما و ایشان از لذات نفسانیه محروم می ماندند لاجرم بدینجهات ما در میان خلق خار و بی اعتبار شدیم غرض آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامه حلی و محدث مجلسی و غیرهم معلوم میشود ایشان هم نفی همه را ننموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت مذموم و بعضی اهل حلول و اتحاد و از این قبیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را درین جزو زمان عارف گویند و بسیاری از متأخرین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاوس و سید رضی و شیخ میثم بحرانی

و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی ابن جمهور و شیخ محمد مکی و شهید اول و شهید ثانی و سید حیدر عاملی و میر فندرسکی و میر داماد و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی و میر عبدالله شوشتری و ملا صدرای شیرازی و ملا محراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاج محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و میثم و مفضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ بایزید بسطامی
و غیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

گلبن سیوم در امر بذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدانکه این طایفه عالیه میفرمایند که آیات و احادیث در امر بذکر کثیر موقتاً و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن نمیتوانند نمود اما آیات قال الله تعالی یا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اذْکُرُوا اللهَ ذِکْراً کَثِیراً وَ سَبِّحُوهُ بُکْرَةً وَ اَصِیلاً و نیز میفرماید جل شانه وَاذْکُرْ رَبَّکَ فِی نَفْسِکَ تَضَرُّعاً وَ خِیفَةً و ایضاً قال سبحانه فَاذْکُرُونِی اَذْکُرْکُمْ و نیز فرموده وَاذْکُرُوا اللهَ کَثِیراً لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُونَ و در باب یونس میفرماید فَلَوْلا اَنَّهُ کَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِینَ لَلَبِثَ فِی بَطْنِهِ اِلیٰ یَوْمِ یُبْعَثُونَ و دیگر فرموده رِجَالٌ لا تُلْهِیهِمْ تِجَارَةٌ وَلا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللهِ و دیگر فرموده فَاَعْرِضْ عَنْ مَنْ تَوَلّیٰ عَنْ ذِکْرِنَا الی آخر و نیز فرموده وَلا تُطِعْ مَنْ اَغْفَلْنَا قَلْبَهُ عَنْ ذِکْرِنَا در مقام مدح میفرماید الَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیَاماً وَ قُعُوداً وَ عَلیٰ جُنُوبِهِمْ وَ یَتَفَکَّرُونَ فِی خَلْقِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ الی آخره و نیز میفرماید وَالَّذِینَ اِذَا ذُکِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ و نیز میفرماید وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللهِ اَلا بِذِکْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ و ازین قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث در ارشاد القلوب دیلمی عن النبی صلعم الا انّ خیر اعمالکم و ازکاها عند ملیککم و ارفعها عندی درجاتکم و خیر ما طلعت علیه الشمس ذکر الله سبحانه و تعالی و هو خبر عن نفسه و قال انا جلیس من ذکرنی و اوضح منزلة من جلیس الله تعالی و نیز در آن کتاب که سرحلقه اولیا علی مرتضی فرموده که حقتعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده از برای دلها و این کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره میفرماید که ایشان در حقیقت در آخرت شده و می بینند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات و قیامت و غیرهم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق ع حدیثی نقل میکنند در تمجید اهل ذکر که ابتدای آن این است ما من شیء الا وله حد ینتهی الیه الا الذکر الله فلیس له حد الی آخره الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عاملی در منیه المرید بن عن رسول الله قال اذا مررتم فی ریاض الجنة فارتعوا قالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة قال هی

حلق الذکر فان لله تعالی سیارات من الملائکة یطلبون حلق الذکر فاذا اتوا علیهم حفوا بهم یعنی حضرت فرمود باصحاب خود که هرگاه مرور وگذر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا کنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چیست باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقهای ذکر الهی است پس بدرستی که از برای الله ملائکه چندند که سیر می کنند و طلب می نمایند حلقهای ذکر را پس هرگاه که آمدند و رسیدند به مجلس و حلقه که ذکر الهی در آنجا می نمایند پس طوف می نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر قال رسول الله صلعم حضور مجلس الذکر افضل من الصلوة الف رکعة وحضور مجلس العلم افضل من شهود الف جنازة روایت نموده شیخ ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه القمی در کتاب من لا یحضره الفقیه قال النبی صلعم بادروا الی ریاض الجنة فی دار الدنیا فقالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة فی دار الدنیا فقال صلعم حلق الذکر و در دعای دوشنبه منقول از حضرت کاظم ع در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است ان تجعل ذا جنبی فی لقائک و عملی فی سبیلک و حج بیتک الحرام و صلی الی مساجد و مجالس الذکر یعنی حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی بلکه بجود اندراحت او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد احادیث بسیار در قبول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است

گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدانکه طریقه اهل معرفت و سلوک ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که باجازه مشغول آن میباشند و ایشان میگویند که ذکر خفی از جلی افضل است اولاً بر طبق اخبار و ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة و دون الجهر من القول و بعضی تفاسیر تضرعا را تفسیر بجهر و علانیه و دون الجهر من القول را بحد وسط میان سر و جهر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می آید و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابراهیم در آیه ادعوا ربکم تضرعا و خفیة تضرعا را بجهر و علانیه تفسیر کرده و خفیة را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است بمعنی جهر و سر هر دو آمده و ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط بینهما ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را بر صفه و رافعال مقرره معینه از جانب صاحب شریعت صلعم ابن فهد حلی در عدة الداعی میفرماید تحقیق دانستی فضل دعا و ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر و آنچه سر است افضل است از جهر بهفتاد مرتبه و در روایت زراره قال لا یکتب الملائکة الا ما سمع و قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة فلا یعلم ثواب ذلک الذکر فی نفس الرجل غیر الله لعظمته ایمائی است بقسم ثالث از ذکر غیر از دو قسم

که جهر و سر است و آن قسم ثالث آنست که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضعی که نداند آنرا مگر حق سبحانه و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام قسم رابعی میباشد از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در نزد اوامر و نواهی و بجا آوردن اوامر و ترک نمودن نواهی و از آنکه او را حاضر داند در آن صورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرده جهر و سر پس آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است جهراً و سراً والواسطة بینهما پس باز ذکر واسطه را در تحت یکی از جهر یا سر شمرد و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب باخلاص و ابعد از ریاست و مدح فرمود حقتعالی زکریا را از نادی ربه نداء خفیاً در اصول کافی باسنادش آمده قال امیر المؤمنین من ذکر الله عز و جل بالسر فقد ذکر الله کثیرا ان المنافقین یذکرون الله علانیة و لا یذکرونه فی السر فقال الله یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا و در عدة الداعی قال رسول الله صلعم لابی ذر اذکر والله ذکرا خاملا قال ما الخامل قال الخفی و در مناجات حضرت سید سجاد است که وآنسنا بالذکر الخفی والف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی همین معهود بین المشایخ است زیراکه در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سر نکرده باشد تا محتاج باین امر بوده و مناجات حضرت که آنسنا فرموده بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آنرا چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد آنحضرت فرموده انس و رفع صعوبت آنرا می طلبد و در اثبات افضلیت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر براهین عقلیه و نقلیه بیحساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده کما قال الحافظ درون اندرون من خسته دل ندانم چیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است بجهة جمعیت خاطر زیراکه آنچه تفصیلاً در عالم مجملاً در آدم است کلام معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی دلیلی تمام است

عربیه

اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر

و آیه وافی هدایه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق موید این مدعا فظهر آنچه در آفاق و انفس محبوب جمله در انسان کامل منطوی است ان اکرمکم عند الله اتقیکم برهانست که بعد از ائمه اشخاص متقی گرامی ترین مردم اند بنا علیه مولانا عبد الرحیم دماوندی و بسیاری از علما و فضلا گفته اند که چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است باید که صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت در خاطر بهم رسد بلی ان الله خلق آدم علی صورته و حضرت علی بن موسی الرضا در شرح سکینه قلبیه در آیه هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده است السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان و حضرت صادق میفرماید الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی

الکتاب المبین الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممتد بین الجنة والنار و نیز حضرت صادق علیه السلام فرموده من لم یکن له قرین مرشد یتمکن عدوه عنقه مقوی این مطلب است تفکر ساعة خیر من عبادة ستة سنین همین فکر است لو علم ابا ذر ما فی قلب سلمان لقد کفره همین معنی دارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدین در کلام خود همت بر تصریح همین کنایه میفرمایند

عربیه

ورب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

در خطبهٔ نهج البلاغه در فقرهٔ فلو مثلتهم رمزی است دریاب و از خبر لا یتم الصلوة الا بحضور القلب بمنزلهٔ نشتاب و همه عرفا گفته‌اند که حضور قلب صورت فکر است که هر لحظهٔ آن صورت را بمعنی کرامت گفته‌اند که از مسائل فقهی است که اگر ماموم شخص امام را نه بیند و با کسی که مشاهده امام کرده باشد مشاهدش نشود نماز گذارد و نماز آن ماموم باطل است اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین آن خیالات است و اگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و ملاحظهٔ این مطلب میکند که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است بطریق عامه آن وهم پندار است زیرا که کلما میزتموه باوهامکم بادق معانیکم فهو مردود الیکم و مخلوق مثلکم و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است که ضد غیبت معلوم است خلاصهٔ کلام ایشان است که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة سالکی را که فناء فی الشیخ معین نشود ویرا بولایت کلیه محرمیت حاصل میگردد و هر که را این حاصل نیست صاحب نبوت مطلقه او را قابل نیست و هر که او را قابل نیست او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل است و هر قدر که بواسطهٔ مرشد ظاهر روح سالک قوی‌تر میشود بمرشد باطن قریب‌تر میگردد مولوی باین معنی اشارت مینماید

مولوی

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی آن بت‌شکن

محقق کرمانی در قطعه میفرماید

در دل دوستان کند نازل
نام آن باد خوش سکینه بود
حق سکینه بنص قرآنی
دل ما را سکینه ارزانی
صورت او عیان در نظرات
گفت آید بدل علی رضا
معنی او ستیر و محجوب است
همچو وجه وجیه انسانی
نفحه از بهشت رضوانی
همچو باد لطیف پنهانی

کلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسلهٔ اهل طریقت

پوشیده نماند که انسان کامل را باسامی مختلفه میخوانند و از وجهی و مناسبتی مسمی باسمی می‌نمایند چون از عالم حقایق و دقایق خبر میرساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم بطالبان رزق بخش است میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه میکند اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید عزرائیلش دانند آدمش گویند که معلم طالبان راه هدایت است و نوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چرا که از نار هستی گذشته و نمرود خویش را کشته و خلیل حضرت حق گشته او را موسی نیز گفته‌اند که فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده و در طور قربت اله در مناجات است و نیز خضر نام کرده‌اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و بحیات جاودانی پی برده و نیز الیاس لقب نهاده‌اند که غریق بحر ضلالت را بساحل نجات دلالت مینماید داود زمان نیز میگویند زیرا که جالوت نفس را بقتل رسانیده و خلیفة الله شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیاء آگاهی است افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سلیمان او را زبان مرغان داند عیسی کردار مرده را زنده گرداند امامش نیز گویند زیرا که پیشوای مقتدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلدان و پیروان اویند و جام جهان نمایش نیز خوانند چرا که اسرار هستی در او پیدا و کما بیش عالم کون و فساد و برای صاحبش هویداست و اکسیر اعظمش گویند چرا که اکسیر وار وجودش کمیاب و نحاس قلب اهل حواس از مساسش زر ناب است و کوگرد احمرش نیز خوانند که وجدان وجودش مشکل و طالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است هادیش لقب کرده‌اند که گمگشتگان فیافی بیخبری و غفلت را بشهرستان دانائی و آگاهی هدایت میکند مهدیش نام نهاده‌اند که دجال جهل و شهوت را گردن میزنند

مولوی

مهدی و هادی وی است ای راه‌جو
هم نهان و هم نشسته پیش رو

حاصل که هر طایفه و قومی بوجهی و اعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند که مقصود ایشان را زبان دانان میدانند مانند اسامی مذکور و غیر آن چون قطب و ولی و غوث و خلیفهٔ خدا و صاحب زمان و شیخ و پیشوا و دانا و بالغ و مکمل و کامل و آئینهٔ گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانهٔ عصر و سامی دوران و الی غیر ذلک

عربیه

عباراتنا شتی و حسنک واحد و کل الی ذاک الجمال یشیر

ودانایان را واضح است که تعدد اسما باعث تعدد مسمای واحد نخواهد گردید. بیت نام یکی اگر کنی صد نهی ای عزیز من
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد و نیز اهل سلوک را هر وقتی بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است چنانکه
تا بشیخی نرسیده و در طلب آنست او را طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جد و سعی است
او را سالک نامند و چون کششی بمطلوب حقیقی بهم نرسانیده او را مجذوب خوانند و چون بینشی یافته او را صاحب
سیر دانند و چون بذکر مشتغل است او را ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده او را صوفی دانند چون این معنی معلوم شد
بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ
کامل که سلسله اجازه اش نفس بنفس و ید بید بامام ع منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امر می نماید مشغول شد
که درین طریقه تاثیر ذکر اقوی و بوصول مطلوب اقرب است و بعضی بمرتبه تاکید کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده
رو گردانیده اند چنانکه شیخ علاء الدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا
ظاهر شده از مردی ظهور یابد و سلسله او بیکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعتماد را نشاید
که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسله طریقت و صدور آن از امام ع در کتب ایشان مفصلاً
مسطور است و تنقیح آن کرده اند منجمله حدیث حضرت امام جعفر ع مؤید این مدعا است قال الامام جعفر الصادق ع
ان سرنا هو الحق وحق الحق وهو الظاهر وباطن الظاهر وباطن الباطن وهو السر وسر مستتر مقنع بستر ومن
هتکه اذله الله ایضا قال ع ان عندنا والله سر من سر الله وعلم من علم الله والله ما یحمله ملک مقرب ولا نبی مرسل
ولا مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ایضا قال ع ان عندنا سر الله وعلم من علم الله امرنا الله بتبلیغه
جناب سید سند سید حیدر آملی و بعضی از محققین تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دویم در علم امامت است
و آن از ائمه ع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار
مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته اند و ابویزید بسطامی از حضرت صادق ع و کمیل بن
زیاد نخعی از امیر المؤمنین ع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا
علیهم التحیة والثنا تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله نام کرده اند
و مخفی نیست که چهار سلسله بواسطه چهار ولی از چهار امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هر یک از این
سلاسل شعبها بهم رسانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوب است بامام هشتم
آنرا بسبب تعدد شعبها که از آن زائیده ام السلاسل نام کرده اند و شعبه از آن بنام سید محمد نوربخش
قدس سره نوربخشیه و شعبه بنام سید نعمة الله کرمانی نعمت اللهیه و شعبه بنام خواجه نقشبند نقشبندیه و شعبه بنام خواجه معین الدین
چشتی چشتیه و علی هذا القیاس لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنانکه در میان ایشان رسم است

بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده ولی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامقید گردیده میگویند که
ع از سلسله هیچکس بجائی نرسد والعلم عند الله

گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر رای عقلای با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن
منفردند و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند
که بدون اطلاع و استحضار از آن درک کلام ایشان متعذر است کما قال المؤلف گفتگوی درویشان بزبان مرغان
راز نشان کسی داند کش بود سلیمانی و فقیر سابق بر تالیف این کتاب رساله مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات
ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا بترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می نماید
که باعث استحضار دیگران گردد و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند امانت از اصطلاحات
عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته اند عشق است و بعضی گفته اند
ولایت است و بعضی گفته اند عقل است و بعضی گفته اند معنی امانت امانت است انسان باصطلاح
ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه در حدیث قدسی آمده که الانسان سری وانا سره و عرفا گویند هر حیوانی را
یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن چه مرغ یکبار بیضه می نهد و از بیضه مرغی میزاید پس صورت
آدمی بیضه اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مکنون است و الا حیوان است بصورت
انسان قال ابویزید انسلخت من جلدی کما تنسلخ الحیة من جلدها ابر کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است
آیینه عبارتست از هر مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی پیر مغان کنایه از حضرت مولانا
علی ع است و بطریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند بزم اشارت بمجلس خاص اهل حق است
تجلی نور مکاشفات است که بر دل عارف متجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دوم تجلی
نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد متجلی فیه
چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر را از صورت کلام ترسا و ترسابچه
مرد روحانی را گویند که از صفات ذمیمه نفس رذیله استخلاص یافته باشد صاحب گلشن گوید
ز ترسائی غرض تجرید دیدم تمکین و تلوین از عبارات این طایفه است تمکین صفت اهل حقایق
و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین
نزد ما تمکین در تلوین است تواجد و وجد و وجود تواجد اظهار وجد است باختیار و وجد

آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثره طاعاتست و وجوه عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از فنای بشریت بکلی **جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی** نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق بتوفیق و لطف است از قبل حق و عطای فهم معنی از و و فرق آنست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد اشاره است بفرق و ایاک نستعین اشاره است بجمع و هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبهٔ حق کند از روی سؤال یا ذکر قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر حق نه بیند و این مقام حضرت خاتم است **حال** از عبارات مشهوره ایشان است و بتشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتلاب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند و الا حدیث نفس باشد و این معنی را با وقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند **حسن** باصطلاح ایشان کنایه از ثبوت کلیه است **خاطر** خطابیست که وارد شود بر ضمایر گاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و گاهی بالقای شیطان و آنرا وسواس خوانند و گاهی بالقای حق و آنرا خاطر دانند **خرابات** مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند **خدا واله** هر چیز را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق استعاره قال الله الا هو واه قال رسول الله کل مقصود معبود و کل معبود الله الحکیم سنائی قدس سره فرماید

بیت

ای هواهای تو خدا انگیز	وی خدایان تو خدا آزار

خال کنایه از وحدت ذات مطلقه است **خط** عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است **خمار و باده فروش** پیران کامل و مرشدان واصل را گویند **دیر مغان** کنایه از مجلس عرفا و اولیاست **ذوق و شرب** هم از عبارات ایشان و از ثمرات تجلی و نتایج کشفها ذوق و شرب تعبیر کنند **روح** عبارتیست مشهور و در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح مودع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند بابدان و انسان روح و جسد و قول بقدم او خطاست **رند** اشاره است باولیا و عرفائی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است **زلف** کنایه است از مرتبهٔ امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض مجملاً کنایه از کثرات است **ساقی** کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آیینه مراد از انسان کامل است **ساغر و صراحی و مینا** مراد از دل عارف است و آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند **سر و سر سر** گفته اند که سر لطیفه ایست مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سر سر انچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صدور احرار قبور اسرار است **شاهد** کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هر چه در دل سالک است شاهد اوست اگر در دل غالب ذکر است شاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک شاهد علم خواهد بود **شراب** کنایه از سکران محبت و جذبهٔ حق است **شمع** کنایه از حضور است **صحو و سکر** از حالات اهل معرفت است صحو بمعنی هشیاری و سکر بمعنی مستی است سکر شبابه غیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس و غیبت مبتدیرا باشد و منتهی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب وجد است و هر گاه مکاشفهٔ بنده بنعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید **عارض** عبارت از مظهر انوار وجود است **عشق** کنایه از مقام ولایت مطلقهٔ علویه است عارفی در بیان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید محمد صلی الله علیه و اله گفته است

نظم

آن رب مقتدر که بود عشق نام او	عبد است حسن احمد را که فقد ارحمن

غمزه و کنار و بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالاتیست که بر دل اهل سیر و سلوک وارد شود **غیبت و حضور** غیبت غایب شدن از احوال دنیاست و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت **فنا و بقا** فنا زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است **قرب و بعد** قرب نزدیکی بنده بخدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق **قبض و بسط** دو صفت است مشابه خوف و رجا و آن از جلال و جمال بهم رسد **قلندر** کنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه **گیسو** عبارت از سلسلهٔ اولیاست **کلیسا و کنشت** کنایه است از عالم معنی و شهود **گبر و کافر** عارفی را گویند که بیرنگ وحدت شده باشد **لعل** عبارت است از دل درویشان **لوایح و لوامع و طوالع** از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی رو نماید و بعد از ضیای شموس معارف دین بیابد **محو و اثبات** محو رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات است **محاضره و مکاشفه و مشاهده** محاضره حضور قلب است

و باستیلای سلطان ذکر روی می نماید و مکاشفهٔ حضور اوست به نعت بیان و مشاهدهٔ وجود حق است
می و باده مراد از نشاء ذکر است **نفس** تحریک فایح روح قلوب است بلطایف غیوب و گویند
صاحب انفاس ارق و اصفی است از صاحب احوال صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی
و صاحب احوال متوسط است **وصول** کنایه از نهایت قرب الی الله است

شیخ شبستر گوید **بیت**

وصال حق ز خلقیت جدائی است ‖ ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

ولایت مشتق است از ولا یعنی دوستی و آنرا مراتب است **واردات** وارد آنست که در دل
فرود آید از خواطر محموده بی اقتران عملی از بنده **هو** کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است
هیبت و انس مشابه است با قبض و بسط و لیکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس
مشابه است با بسط امّا انس اتم است اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آنرا دفتری
علیحده باید ولی بر ناظران روشن آمد که ادراک کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحاتیست مر ابدال را ‖ که از آن نبود خبر اقوال را

بنابراین رد کردن قول این طایفه یا حمل کردن بر فساد عقیده بی اطلاع پسندیده نیست و نیز چون کلام این قوم
مرموز است و لا رد علی الرمز مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطهٔ تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است
اعاذنا الله وایاکم و سایر المؤمنین آنچه از این امثله ظاهر میشود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است
که بصورت مختلفه مصور میشود آن هیولی کلّی است و اخص مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود
که قوه ساری در جملهٔ عالم و در هر جا مبدء آثار و افعال خاصهٔ آنجاست آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی
عبارات موهوم که عالم بتمامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کند
و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلّی محیط بر جملهٔ ملک
و ملکوت که نفس بدان نور بینا میشود و استفاده میکند از آن کمالات خود را آن عقل کلّی است و اینها
حجب وجود حق است کجاست ابراهیم صفتی که در ستاره و ماه و آفتاب نه ایستد و از این جمله در گذرد
گوید یا قوم انی بری مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا وما انا من المشرکین
و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح راجع چنداست که هرگاه الجمله را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب
هندوان از این معنی خبر میدهد و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای حقیقی است اگرچه معتقدین بسیار

درین طبقه بهم رسیده اند و باعث بدنامی قومی نیکنام گردیده اند ولی محققین بیزار اند

اللهم ثبتنا بالقول الثابت فی الدنیا والآخرة

روضهٔ اول از تذکرهٔ ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ والعارفین قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابایزید بسطامی ابوالحسن خرقانی ابوسعید مهنه انصاری هروی احمد جامی
امین بلیانی ابوالوفاء خوارزمی اوحدی مراغه احمد غزالی اوحد کرمانی
آذری طوسی اسیری لاهیجی ابوعلی رودباری ایزدی یزدی انسی جنابدی
ابوعلی مصری ابراهیم اردوبادی ابراهیم بدخشانی اسیری اصفهانی
ابراهیم لاری ابوذر بوزجانی امیر مازندرانی ابوعبدالله شیرازی
بوحفص خوزی برهان کرمانی باباشاه عراقی بیدل دهلوی پنوای بدخشانی
بسحق شیرازی بهائی عاملی تکین مجی تشبیهی کاشی ثابت بدخشانی
جامی جامی جمالی دهلوی جمالی اردستانی جلال الدین محمد بلخی رومی
حمید الدین ناکوری حسین هروی حسین بیضاوی حسن شاملو حزین لاهیجی
حسین کاشی حقی خوانساری حسان اسدی خسرو دهلوی
خواجوی کرمانی خلیل طالقانی خیال هروی خاطری کاشی
داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری القزوینی رضی غزنوی
روزبهان شیرازی رضی آرتیمانی رایج هندی رفیقای یزدی
زرکوب تبریزی زین الدین خوافی زرگر اصفهانی زین الدین تایبادی
سعد الدین حموی سلطان ولد رومی سیف الدین باخرزی سحابی استرآبادی
سرمد کاشی سعد شیرازی شقیق بلخی شهاب سهروردی شرف عراقی
شبلی بغدادی شاه سنجان خافی شرف میتری شمس سیستانی

شمس الدین کرمانی　شاه بدخشانی　شکیب شیرازی　صفی سبزواری
صدرالدین قونیوی　صفی الدین اردبیلی　صفی الدین یزدی　صفیای اصفهانی
ضیای کاشی　ضیاء کرمانی　طاهر همدانی　طاهر انجدانی
ظهیر شفروهی اصفهانی　عبدالله بلیانی کازرونی　عبدالخالق عجدوانی　عراقی همدانی
عزیز نسفی　علی رامتینی بخارائی　عین القضات همدانی　علاء الدوله سمنانی　علی همدانی
علی شیرازی　عماد کرمانی　علمی قزوینی　عظیم دهلوی　عابد بیرمی لاری
عبدالله ختلانی　عطار نیشابوری　غزالی مشهدی　غربتی لاهوری　غیری کرمانی
فرید دهلوی　فقیر دهلوی　فکری گیلانی　فضل الله مشهدی　فیضی دکنی　فغانی شیرازی
قاسم تبریزی　قطب الدین کاکی　قتالی خوارزمی　قادری هندی　قیری بغدادی
قطب جامی　کمال خجندی　کلشن دهلوی　کاهی کابلی　کوهی شیرازی　کاتبی ترشیزی
لطف الله نیشابوری　لولی هندوستانی　محی الدین عربی　مجدالدین بغدادی
محمد غزالی طوسی　معین چشتی هروی　مسعود بخارائی　مؤمن یزدی　مشتی دهلوی
مرشدی زواره　مغربی تبریزی　مجذوب تبریزی　محمد مازندرانی　مراد قزوینی
محمد دهلوی　مؤذن خراسانی　مجنون عامری　محمود شبستری　مختوم نیشابوری
نجم الدین خارزمی　نعمة الله کرمانی　نجم الدین رازی　نظام دهلوی　نظامی گنجهٔ
نوربخش قهستانی　ناصر بخارائی　نشانی دهلوی　نعیمی مشهدی　ناظر کازرونی
وحشت بختیاری　واثق نیشابوری　واله داغستانی　وصفی کرمانی　همتی بلخی
هاشمی کرمانی　هارون جوینی　هندو خواجه ترکستانی　یعقوب ساوجی　یحیی نیشابوری
یقینی لاهیجی　یوسف تبتی

ابا یزید بسطامی قدس سره آنجناب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت والناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده مشایخ طریقت ویرا به بزرگواری ستوده اند و در حق او سخنان بسیار فرموده اند قال شیخ جنید البغدادی رحمة الله علیه ابو یزید فینا کالبدر بین النجوم وکالجبرئیل بین الملائکه ایضاً قال انتهائنا ابتداء هذا الخراسانی شیخ ابو سعید ابوالخیر گوید هجده هزار عالم

پر از بایزید می بینم و بایزید در میان نه ما در آنجناب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادیی که در آن شبهه داشتی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند گام دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه باتمام رسید وقتی شیخ ذوالنون مصری با وی پیغام فرستاد که همه شب در بادیه می خسپی و براحت مشغولی و قافله درگذشت وی جواب فرمود که مرد تمام آن باشد که همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسیده باشد گویند در راه حج راحله وی شتری بود صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد شیخ فرمود نیکو نظر کن آمرد دید که بار بر شتر نیست و بقدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است متحیر گردید و بلابه درآمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال خود پنهان داریم ما را طامت کنند و گر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند مدت سی سال در بادیهٔ شام می گشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت میکشید تا رسید بآنچه رسید کرامات و حالات آنجناب بیشمار است در تذکرة الاولیا مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ رحلت نموده مرقدش در بسطام معروف خواص و عوام است

تیمناً این رباعیات | ربـاعـی | ازو نوشته شد

ای عشق تو کشته عارف و عامی را
سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورد برون
از صومعه بایزید بسطامی را

ولـه

ما را همه ره بکوی بدنامی باد
وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست
کام دل ما همیشه ناکامی باد

ولـه ایضـاً

کو سوخته که سازمش همدم خویش
با دل شده که یابمش محرم خویش
پس بر دو بکنج خلوتی بنشینیم
من ماتم خویش دارم او ماتم خویش

ولـه

خواهی که رسی بکام بردار دو گام
یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام
از دانه طمع ببر که رستی از دام

ابو الحسن خرقانی قدس سره اسم شریفش علی بن جعفر و دویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابایزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در گلشن سعی نهال وجود او را پرورده اما بحسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته باتی حال بزرگوار شیخی بوده کرامات بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنه خمس و عشرون و اربع مائه وفات یافت مزارش در خرقان بسطام است این چند رباعی از افکار آنجناب تیمناً درین کتاب ثبت شد

رباعیات

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
گر دوست نبیند بچه کار آید چشم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

گویند که جناب شیخ را پسری نورسیده بود و در روز عید اضحی کشته شده جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را

در مناجات گفته رحمة الله علیه

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی
با خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین و بکرم بایستی
تا در ره چنین بهر تو قربان کنمی

ابوسعید مهنه قدس سره اسم آنجناب فضل الله ابن ابوالخیر است از صغر سن ریاضات شاقه می کشید و شراب ذوق و حال می چشید لقمان سرخسی که از مجانین عاقل و مجاذیب کامل بود اورا بشیخ ابوالفضل سرخسی سپرده تا تربیت نمود بصحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و بوادی دشت خاوران راه می پیمود در سختی و رنج قدم می افشرد و خار صحرا میخورد بالاخره کارش بجائی رسید که از هدایا که سلاطین بوی فرستاده بودند چهارصد اسب بازین و ستام در پیشاپیشش جنیبت میکشیدند در معرفت سخنان نیکو دارد از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست پندار و منی ما حجابست اگر از میان برگیریم باو رسیم هم او گفته است تصوف آنست که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید بجهی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یکدم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجناب هزار ماه بوده و در سنه ۴۴۰ رحلت نموده این بیت و رباعیات از آثار آنجناب ثبت شده

بر برقع تقدیس مست ماندند
که هرچه هست همه صورت خدا دانند

من رباعیاته نور الله مرقده

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

وله

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

ولهایضا

آن روز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

غازی به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

وله

از کعبه رهی است تا بمقصد پیوست
وز جانب میخانه ره دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانی
راهی است که کاسه میتوان برد بدست

وله

پی در کاو است و کاو در کهسار است
ماهی سر شیبی بدریا بار است
بز در کوه است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان نسبی دشوار است

ولهایضاً

فردا که زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
وله
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

آنان که بنام نیک میخواهندم
احوال درون من نمیدانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

ولهایضا

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

در کوی خودم منزل و ماوی دادی
در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

وله

در کوی تو میدهند جانی بجوی
جانی چه بود که کاروانی بجوی
از وصل تو یک جو بجهانی ارزد
زین نقد که ماراست جهانی بجوی

ولهایضا

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی
گفتا خود را که من خود یکتائی
وله
هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم
هم آینه هم جمال هم بینائی

وله

بردارم دل گر از جهان فرمائی
برهم زنم از سود و زیان فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی
برخیزم اگر از سر جان فرمائی

انصاری هروی نور الله مضجعه لقب و کنیت و اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن ابو منصور مست الانصاری است از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبدالله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید با بوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار التحقیق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب سخنان صواب بحساب و این کلمات از آن کتاب است الهی دو آهن از یک جایگاه یک نعل ستور و یکی آینه شاه الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم

دارم منازل السائرین کتابی کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر مشتهر است چنانکه در آن فرماید که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر جبر کبر بالجمله ویرا اشعار عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پیر هری تخلص میفرماید مولدش در سنه ۳۹۷ در قهندز من محلات طوس و وفاتش در سنه احدی و ثمانین و اربع مائة عمرش هشتاد و سه سال مزارش در کازرگاه هرات این ابیات از وست

عربیه

ما وحد الواحد من واحد — اذ کل من وحده جاحد
توحید من ینطق عن نعته — عاریة ابطلها الواحد
توحیده ایاه توحیده — و نعت من ینعته لاحد

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را
و ز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

کر در ره شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
وله
بنگر که کجائی ز کجا آمده
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

آنجا که عنایت خدائی باشد
عشق آخر کار پارسائی باشد
وانجای که قهر کبریائی باشد
سجاده نشین کلیسائی باشد

وله ایضا

مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من از این هر دو مقام آزادم

شرطاست که چون ره روی گرد شوی
خاکی تر و ناچیز تر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم شود مرد شود
بفکن الف مراد تا مرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری
امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بیخبر از اسراری
نا آمده به بودی ازین بسیاری

احمد جامی قدس سره وهو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بود و در بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود مدت هجده سال در کوهی بعبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت اورا دریافته نوشته اند که ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و خوارق عادات میبود وقتی توجه نابینائی را بینا نمود تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابو سعید فرموده است که علم ولایت را بر بام خانه

خماری کوفتند معاصرین آنجناب شیخ ابو القاسم کرمانی و ابو علی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب سراج السائرین از اوست موافق عدد احمد جامی قدس سره در سنه ۵۲۲ وفات یافت از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی دشوار چندان که باشی یار خود — چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست
نه در مسجد گذارندم که رندی — نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست — غریبم عاشقم آن ره کدام است
خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم — آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
غره مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش — ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند
یارم ز خرابات در آمد سرمست — مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست — گفتا ز بد هر آنکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آینه ایست کاندر و زنگی نیست
با بیخبران در این سخن جنگی نیست
دانی که گرا عشق مسلم باشد
آنرا که ز بدنام شدن ننگی نیست

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

وله ایضا

با درد بساز چون دوای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قدر بنیستی است هستی کم کن
هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی
می نوش شراب ذوق و مستی کم کن

وله

تا یکسر موی از تو هستی باقیست
آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله ایضا

چشمم که سرشک لاله گون آورده
بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی نظاره اش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

وله

از خلق مخواه ارنه بد سوخته‌ئی
ور زانکه دهد بنت افروخته‌ئی
از خالق خواه او دهد اندوخته‌ئی
ور می ندهد بر درش آموخته‌ئی

که ترک وجود غم افزاینده کنی | که آرزوی حیات پاینده کنی | آینده عمر خواهی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی

امین بلیانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود مولد و منشأ آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین بوده در خدمت شیخ اوحد الدین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندگان شیخ ابو علی دقاق است بمراتب عالیه رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ۵۴۷ رحلت نموده این چند رباعی از ایشان نوشته میشود گویند رباعی آخری را در دامن خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلک ز نور و هر آراستند | تا ظن نبری که بار ما بنمایند | از دامن آفتاب تا جیب زمین | رسمی است که تا خدا نمیرود آید
من خار غمت بمردم دیده کشم | جور و ستمت با دل غمدیده کشم | وانگه که بمیرم ز غمت بندگیت | بر ذره استخوان پوسیده کشم

وله ایضاً

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین | در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شدن بیهده خود را پی کن | معشوق چو خانگی است در خانه نشین

ابوالوفای خارزمی

از کبار مشایخ خارزم است مردم خوارزم بسبب حسن خلق او را فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده او را جناب شیخ ابوالفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب بمولوی صاحب کتاب مثنوی بظهور او خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم بجواهر الاسرار از مریدان اوست باری رساله کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است وفاتش در سنه ۸۳۵ این رباعیات از اوست

رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست | چون غنچه نماید او دل و جانش نیست | رو درد طلب که علت بیدردی | دردیست که هیچگونه درمانش نیست

وله

چون بعض ظهورات حق آمد باطل | پس منکر باطل نبود جز جاهل | در کل وجود هر که جز حق بیند | باشد ز حقیقة الحقایق غافل

من از تو جدا نبوده ام تا بودم | این است دلیل اختر مسعودم | در ذات تو نابدیدم ار معدودم | در نور تو ظاهرم اگر موجودم

وله ایضاً

در مذهب آنکه عقل و هست تمام | هستی را جز بعدم نیست قیام | تا نیست نگردی نشوی هست از آنک | هستی است که نیستی نهادندش نام

وله

بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه | زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه و فعل | لاحول ولا قوة الا بالله

اوحدی مراغه

اوحدی مراغه قدوه عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدت مدیدی سیاحت فرموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه ایست در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرار داده و زبان باظهار حقایق گشاد مثنوی جام جم از وست وفاتش در سنه ۵۵۴ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می شود

من مثنوی جام جم

خویشتن را نشناسی قدر | ورنه بس محتشم کسی ای صدر | هم خلف نام و هم خلیفه نسب | نه ببازی شدی خلیفه رب
ذات حق را مینه اسمی تو | گنج تقدیس را طلسمی تو | ببدن درج اسم ذات شدی | بقوا مظهر صفات شدی
سر موی ترا دو کون بهاست | زانکه هستی دو کون بی کم و کاست | قالبت قبهٔ نبیت الهی | لیک از جبه نه آگاهی
نه فلک در دل تو داده دگنج | با کواکب و لیک در یک کنج | گر زمانی بترک تار آئی | بر دی تا بعرشش و باز آئی
لیس فی جبتی تو دانی گفت | وانا الحق تو میتوانی گفت | گاه عبدی و گاه معبودی | چه عجب چون غلام محمودی
 | پیش ازین گرد و حرف بر خوانی | بر سمت برهی که سبحانی |

وله ایضاً

باده نوشیدگان جام الست | نشدند از شراب دنیا مست | ذوق پاکان نجم و هستی نیست | جای بیکان بجبر و هستی نیست
بت پرستی زمی پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به | چند گوئی که باده غم برد | دین و دنیا ببین که هم برد
بهتر از غم کدام یار بود | که شب و روز بر قرار بود | هر که را عشق او خراب کند | فارغ از ننگ و از شراب کند
دل سیاهی ببند و رخ زردی | بهل این سرخ و سبز اگر مردی | اوحدی شصت سال سختی دید | تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست | باز کن دیده کاین ببازی نیست | سالها چون فلک بسر گشتم | تا فلک وار دیده در گشتم

از برون در میان بازارم / ور درون خلوتی است با یارم
کس نداند جمال سلوت من / ره ندارد کسی بخلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامهٔ خدائی و آن نامه سربمهر / بردار مهر نامه ببین تا درو چهاست
زین آفرینش آنچه تو خواهی ز جزو و کل / در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده و خود را درو ببین / سرّی عظیم گفتم اگر خواجه در سراست
نفس است و حکمت آنکه نمیرد بوقت ترک / وین آلت دگر همه در معرض فناست
دنیا و دین دو پلهٔ میزان قدرتست / این پله چون بخاک شد آن پله بر هواست
صوفی شدی صفا و صدق و صفات کو / صافی شدی که در تو حقد و حسد چراست
دست کلیم را ید بیضا نهاده اند / گوشته بود دست چه چیزی که با عصاست
گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن / عارف کسی بود که بداند که از کجاست

وله ایضاً

دل بخندار که بر شاهد دنیا بنهی / کاین نگاریست که او را غم یاری باشد
تو که امروز چو گردم همه زاتش نبی / مونس قبر تو شک نیست که ماری باشد
آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند / گرد برگرد تو از خیر حصاری باشد
چو روی بر سر خاکی بنگر که در او / چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد
آن برون آید از این آتش سوزان فردا / که زرش را هم از امروز عیاری باشد
کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری / آب نا داده زمین را چه بهاری باشد
اگر آن گنج گران میطلبی رنجی بر / گل مپندار که بی زحمت خاری باشد

وله ایضاً قدس سره

سربوند ما ندارد یار / چون توان شد ز وصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز / خلوتی نیست تا بگویم راز
در خروشم ز صیت آن معشوق / در سماعم ز صوت آن مزمار
مطربم پرده با همی سازد / که در آن پرده نیست کس را بار
همه مستان درآمد بهوش / مست ما خود نمیشود هشیار
چیست این ناله و فغان در شهر / چیست این شور و فتنه در بازار
تو کمانی که میرسد معشوق / او نشانی که میرود دلدار
همه در جستجوی او غافل / همه در گفتگو و او بیزار
همه پویند کان این راهند / همه جویند کان آن دیدار
نار در زن بخرمن تشویش / بار بر نه ز گلشن انکار
سکهٔ شاه و نقش سکه یکیست / عدد از درهم است و از دینار
آب و آیینه پیش گیر و ببین / که یکی چون دو میشود به شمار
تا بدانی که نیست جز یک نور / وان دگر سایه در در و دیوار
همه عالم نشان صورت اوست / بازجوئید یا اولوا الابصار
رفته شد باغ خفته شد فتنه / سفته شد در و گفته شد اسرار

وله ایضاً

از من نشان دل طلبیدند بیدلان / من بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی بجان / بگذر ز جان که رو ببینی لقای دل
دل عرش مطلق است و بر او استوای حق / زینجا درست کن بقیاس استوای دل

بر کرسی وجود چو لوحی است دل ز نور / بر وی نوشته سر خدائی خدای دل
گر دل عزیز تو جز این گوشت پاره نیست / قصاب جو که به ز تو داند بهای دل
آیینه آن کسی است که حال جهان بدید / از نور جام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق برآید تو بنگری / جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
سرپوش جسم گر ز سر جان برافکنی / فیض ازل نزول کند در فضای دل
گر در فنای خویش بکوشی بقدر وسع / من عهده میکنم بخلود بقای دل

غزلیات

ای صوفی از تو منکر عشقی بزهد کوش / ما راز عشق تو بنفس سوده سرها
در پرده و بر همه کس پرده میدری / با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
بوی آن دود که امسال بهمسایه رسید / ز آتشی بود که در خرمن ما رفت
کمتر ز مور باش شناس آن گروه را / کز بهر بود و مار تن خویش بر دریده
صورت بت کافری باشد پرستیدن بلی / تب پست از معنی تا بدانم وصل است
تن در نماز و روی بمحرابها چه سود / چون روی دل بقبله و دل در نماز نیست
هر کس علاج درد دلی میکنند ما / دم در کشیده تا علم او چه میکند
گر کل اهل لکایک از این کله می برد / وین کله را نگر که چه آسوده میخزند

عالم ز ماجرای دل ریش ما پر است / با هیچکس نگفته من این ماجرا هنوز

وله ایضاً

در دست ما چه نیست عنان ارادتی / بگذاشتیم تا کرم او چه می کند
وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق / ور نگویم عاشقی خود میکند اظهار خویش
ایکه از من کار خود را چاره می جستی که چیست / این مگو از من که من خود عاجزم در کار خویش

وله

نه باندازهٔ خود یار گزیدی ای دل / تا رسیدی بسلطانی که رسیدی ای دل
در هر چه بنگرم تو پدیدار بوده / ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده
چون اول از تو خواست که عشاق را بخواست / آخر چه شد که از همه بیزار بوده
در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه / حاجی کی التفات نمودی بخانه
گر راستی است هرچه طلب میکنی تو نی / وین راه دور نیست بغیر از بهانه
ور خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان / وافتاده از یقین خود اندر گمان همه
از بس که پر شدم ز صفات کمال تو / نزدیک شد که پر شود از من جهان همه
فرزند بنده ایست خدا غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

قطعه

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه می برد
از تست فتاده در خلایق همه شور / در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

ایضاً رباعی

چون دوستی وی تو در زمره بیاز / مگذار بدست دشمن دون باز
گر سوختنی است جان من هم تو بسوز / ور ساختنی است کار من هم تو بساز

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چه روی — خندان تو برون روی و گریان همه کس

وله ایضاً

ای لاف زنان همه بوئی ز تو نه — حاصل بجز از گفت و مگوئی تو نه
در هر موئی نشانه هست از تو — وانگاه نشان هیچ روئی ز تو نه

احمد غزالی طوسی قدس سره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کهتر شیخ ابو حامد محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام است (غزال قریه ایست از طوس) غرض جناب شیخ از اکابر اهل عالم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابو بکر نساج طوسی میباشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدس سره صاحب کتاب تمهیدات تربیت از آنجناب یافته است کتاب سوانح العشاق را در غلبه محبت وی نوشته آن رساله ایست نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنه پانصد و بیست و هفت وفات یافت مزارش در قزوین است تیمناً این ابیات از وی نوشته شد

وله قدس سره

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد — با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب — صد ملک نیمروز بموئی نمی خرم

عریان ملک بخشم گوئی که خاه ام
خاموش نخته گویم و گوئی که دم زنم

رباعیات

با عشق روان شد از عدم مرکب ما — روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما — تا روز اجل خشک نیابی لب ما

از بسکه دلم طریق عشقت سپرد — اشکم من و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در هیچ چون گذرد — تا کمذارد که دیده در تو نگرد

وله ایضاً

عشقی بکمال دل ربائی بجمال — دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال — من تشنه و پیش من روان آب زلال

در زلف تو سلسله است دیوانه منم — در عشق تو آتش است پروانه منم
پیمان تراست شرط پیمانه منم — با عشق تو خویش از تو بیگانه منم

وله

تا با خودی ارچه همنشینی با من — ای بس دوری که از تو باشد با من
در من نرسی تا نشوی یک با من — کاندر ره عشق با تو گنجی با من

اوحد کرمانی ابو حامد اوحد الدین از مقتدایان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در وادی ذکر او شتافته شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرد از او پرسید که در چه حالی او شمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب می بینم شمس گفت اگر بر قفا دمل داری که در آسمانش نمی بینی بمولانا جلال الدین مولوی گفتند که اوحدی شاهد باز بود اما پاکبازی مینمود

گفت کاش کردی و از آن گذشتی چون ببغداد رفت خلیفه زاده میل بدیدن او کرد گفتند که احوال او این است که در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال میگذارد گفت اگر چنین است او کافر و مبتدع است من میروم و او را میکشم سرانجام چون بمجلس در آمد شیخ بر خاطرش مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی این است

رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی — غازی چو توئی رواست کافر بودن

غرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه و فخر الدین عراقی همدانی در چله خانه او آسوده مثنوی مصباح الارواح از وست وفاتش در سنه ۶۳۵ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکاً در این سفینه ثبت افتاد

وله من مثنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست هست مادام — سایه متحرک است ناکام
چیزی که وجود او بخود نیست — هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد — او نیست ولیک نام دارد
خود گفت حقیقت و خود اشنید — آنروی که خود نمود خود دید
چون سایه ز دست یافت مایه — پس نیست خود اندر اصل سایه
هست است ولیک هست مطلق — نزدیک حکیم نیست جز حق
بر نقش خود است فتنه نقاش — کس نیست در این میان تو خوش باش
پس با تو یقین که نیست الله — موجود حقیقی سوی الله

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی بخدا — ای هشیاران خوش است مستی بخدا
کر زانکه بتی بحق پرستی روزی — حقا که رسی ز بت پرستی بخدا

وله

چشمی دارم همه پر از صورت دوست — با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست — یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

اوحد دیدی که هر چه دیدی هیچ است — هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتا سر آفاق دویدی هیچ است — این هم که بگوشه خزیدی هیچ است

وله ایضاً

زان می نگرم بچشم سر در صورت — زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم — معنی نتوان دید مگر در صورت

در مدرسها جواب گفتارم نیست — در بتکده ها صلیب و زنارم هست
سرتا سر آفاق به هیچم نخرند — یا رب چه متاعم که خریدارم نیست

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال — نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال — هرگز ندهند راحت از قال بحال

وله ایضاً

دل مغز حقیقت است تن پوست ببین — در کسوت پوست صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

اوحد در دل میزنی آخر دل کو — عمر یست که میروی سر منزل کو
تا کی گوئی ز خلوت و خلوتیان — هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

آذری طوسی قدس سره نام آنجناب شیخ نور الدین حمزه پدرش عبد الملک بیهقی الطوسی آب مدتی باسربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید واما چشم از زخارف دنیوی پوشید جناب شیخ عارفی است کامل وشیخی است واصل فاضلی است مجرّد وکاملی است موحّد ارادت بشیخ محی الدین طوسی داده قدم در وادی سلوک نهاده فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت وخرقه از دست او پوشید ودرین سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسید دو نوبت بمکه مشرف گردید شداید سفر بنفس خود گماشت وبجانب هند لوای سفر افراشت سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد باو داد که سلطان را تعظیم کند قبول ننمود وبایران مراجعت فرمود مدت سی سال در برج پیکانکان نشست وبر سجاده طاعت نشست هشتاد و دو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار وسعی الصفا وطغرای همایون وعجایب الغرایب از آنجناب است مزار وی در اسفراین واقع است
غرض از اشعار آنجناب این ابیات نوشته شد

من قصایده

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
که آفتاب بر آن دور میکند و سال
بر آسمان ولایت دوازده برجند
چو آفتاب نبوت همه باوج کمال

شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
ازین دوازده برج دوازده خورشید
علی است مهر سپهر کمال و مطلع آن

علی است آنکه بکنه حقیقتش نرسید
بغیر ذات خدا و بذات متعال
حدیث معرفت او بردم از اهل
همان حکایت آتش است و فتنه عزهال

وله ایضاً

منت خدای را که مطیع پیمبرم
فرمان بر قضای خدا و مذاکبرم
توحید بحر و این تن من همچو کشتی است
جان ناخدای کشتی عقل است لیکن

تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر
وشن شده است معنی گوگرد احمرم
معنی خلق طلق حلول قناعت است
این نکته یادگیر که من کیمیا گرم

دنیا چو جیفه طالب آن سگ سیرت
لیکن من این کرده بسگ نیز بشمرم
از آفتاب همت من مهر ذره ایست
گر ذره بدانشش از ذره کمترم

از خسروان روی زمین سگ ادهم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم

من غزلیاته

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید
درین امید بمیرم که خوش تمنا ایست
دلی که آه کشد در ره تو از خامی است
که هر که سوخت از دود بر نمی آید

وله ایضاً

شدیم پیر بعصیان و چشم آن دارم
که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
کشتگان خویش را در پیش م جلوه ده
تا شهیدان ترا آئین ماتم بر فتد

چو ستولی شود در دجدائی تن دون ده
دوای این مرض را هیچکس جز من نمیداند
وله
نعول روز جزا آذری چه میترسی
تو کیستی که در آنروز در شمار آیی

قطعه

زحکمت بیاموز هست نخته
بذلت مرنج و بعزت مناز
لباس طریقت چو در بر کنی
بعشق آر روتا که شاهی کنی
که در هر دو عالم شوی سرفراز
که محمود گردید عبد ایاز

رباعی

من گریه آتشین نمیدانستم	من سوز دل حزین نمیدانستم	نه نام من گذاشت عشقت نه نشان	من عشق ترا چنین نمیدانستم

امیری لاهیجی رحمه الله نام نامی آنجناب شیخ محمد وشیخی است مجرد ومجذوب علما واز عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نوربخش وخلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات روحانی واقتباس معارف حقانی از آنجناب نموده شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته نامش مفاتیح الاعجاز واز همه شروح ممتاز است با ملا عبد الرحمن جامی معاصر بوده وجامی او را تمجید نموده مثنوی در بحر رمل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات وتمثیلات مسمی باسرار الشهود است ودیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می شود مرقدش در شیراز معروف است تیمناً وتبرکاً چند بیتی از او نوشته می شود

غزلیات

عالم چو نقش موج بحر وجود اوست	بود همه جهان بتحقیق نمود اوست	اگر حجاب دوئی از میانه برخیزد	یقین که ناظر نور لقا توانی بود

وله

ای بیخبر از حالت رندان خرابات	زین می بچشیدی که شدی مست مناجات
تا مست ازین می نشوی باز ندانی	اسرار دل اهل دل از شطح وطامات

ابو علی رودباری قدس سره آنجناب شیخ احمد بن محمد ابن قاسم بن منصور وارداتش بجناب شیخ ابو القاسم جنید بغدادی مشهور است از قدمای مشایخ واز علمای راسخ است شیخ ابو علی کاتب که از کبار متقدمین ومحققین است اخلاص وعقیدت او پذیرفته ودر شان او گفته که ما رایت اجمع لعلم الشریعة والطریقة والحقیقة من ابی علی الرودباری غرض وفاتش در سنه سیصد وبیست ویک
واز آن جناب است

وحقك لا نظرت الى سواكا بعين مودة حتى اراكا
من لم يكن بك فانيا عن حظه وعن الهوى والانس بالاحباب
او تيمته صبابة جمعت له ما كان مفترقا من الاسباب
فكانه بين المراتب قائم لمنال حظ او لحسن ثواب

ایردی یزدی از متاخرین واز طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی بهندوستان رفته وخدمت جمعی از کاملین رسیده وهم در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباعی

بر نیک وبد جهان چه درد و دریغ	که خنده کنم چو برق و که گریه چو میغ	غیر از لب ساغر و دم صبح مرا	انصاف بازگشت و دم مهاد و تیغ

وله ایضاً

ای ساقی باده محبت جامی	وی قاصد غمزه بتان پیغامی	تا کی هدف تیر تغافل باشیم	قهری لطفی تبسمی دشنامی

انسی جنابدی نام شریفش سید قطب الدین میرحاج و از فرزندزادگان جناب شاه نعمة الله ولی است سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و بروزی مقدری قناعت مینموده سلطان امیر علی شیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بمنزل او رفته تکلفات و تعارفات ایشان را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند بعضی از اشعار آنجناب در مجالس النفایس امیر علی شیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است هم در هرات وفات یافت از اوست

بازاین دل شکسته خیال وصال کرد
چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله ایضاً

آنچنان از مرض عشق تو بگداخته تنم	که مرا هر که ببیند نشناسد که منم

ابو علی مصری و هو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابو علی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود مشهور است با شیخ ابو بکر مصری و شیخ ابو القاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابو عمران مغربی که از اجلهٔ عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده گویند هر گاه چیزی بروی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقهٔ رابعه بوده تیمناً این دو بیت از او نوشته شد

عربیه

ولست بنظار الی جانب الغنا	اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر	وانی لصبار علی ما ینوبنی	وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابراهیم اردوبادی اسمش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نواحی خوی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی بدهلی رفته در آن مملکت عزت و ثروت وافر وافی بهمرسانید پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده اموال خود را بتاراج داده در حلقهٔ فقر پا نهاده آخر الامر بایران آمده در صفهان فوت شد و هم این رباعی از نتایج افکار ابکار اوست

رباعی

هر زنده دلی که او زاهل درد است	وابستهٔ ز اسباب تعلق فرد است	هر هر زنی مرگ طبیعی دارد	مردی که باختیار میرد مرد است

ابراهیم بدخشانی خلیفه ابراهیمش نام عارفی است والا مقام والدش از بدخشان بهندوستان آمده و وی در سنه ۱۸۷ در دهلی متولد گردیده در بدو حال بملازمت عالمگیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره بمیر جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا بکمالات نفسانیش حاصل و بمقامات انسانی واصل آمد گویند که علوم ظاهری نیندوخته و فضایل کسبی نیاموخته معهذا تالیفات و تصنیفات چند از او بوده

و مثنوی بقدر شش هزار بیت منظوم فرموده شرحی بر نکات حقیقت آیات شاه نعمت الله ولی نگاشته و خود طریقه سلسله نقشبندیه داشته چهل و پنجسال در بلدهٔ لکهنو آسوده چند مزرعه بجهة صرف خانقاهش مخصوص بوده در سنه ۱۱ وفات یافته بجنت شتافته تخمیناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت میشود

من مثنویاته

ما و من گفتن هم از هر ت نجات	ورنه ما را اینقدر قدرت کجاست	روح من با جان جان اندر تن است	هرچه میگویم نه این گفت من است
گفت نی باشد ز نائی در نهان	لیک از نی بشنوند اهل جهان	بهتر از نی نیست کس با زجفت	هر که چون نی گشت خالی راز گفت
آدم آن باشد کزین دم آگه است	دم بدم در غیبت غیب اندر است	عالم کبری که نور سرمدی است	آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری اصفهانی آقا حسین خان نام داشته و بتحصیل مراتب علیا همت میگماشته اوقاتش بخدمت فقرا مصروف و خاطرش بصحبت عرفا مشغوف سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحب کمال بوده مثنوی بطرز بوستان شیخ سعدی بقرب ده هزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما	چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما	**وله** گواه اینکه نه رندو نه زاهدیم بس است	پیالهٔ تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما

خوش است این باغ اما باغبانش حیف نتوان	**من مثنویاته**	گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان دید

بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر	که تا میخراشد بکام سپهر	مبادا بجز کینه ورزد دلت	ملرزان دلی تا بلرزد دلت
یکی اره بر پای سروی نهاد	بدست وی آن سرو از پا فتاد	اگر روز دادش مکافات دست	که از سروی افتاد پایش شکست

چه نیکو بزن گفت دهقان ده	که نانی به ایتام همسایه ده
که چون ما نمانیم زانعام ما	گرسنه نمانند ایتام ما
بدوران دو کس را اگر دیدمی	بگردم سر هر دو گردیدمی
یکی آنکه گوید بد من به من	دیگر آنکه پرسد بد خویشتن
دلم سوخت بر سالکی ره نورد	که میگفت با حسرت و سوز و درد
وله که عمری در این راه بشتافتم	نه رستم نه وارستم نه یافتم
بر آن تخت زرین که جم می نشست	شنیدم چو برخاست این نقش بست
چو باید از این تخت برخاستن	نیرزد نشستن به برخاستن

وله ایضاً

یکی از اسیران شیرین نفس	میراند در بزم از خود مگس	
که چون گیرد از راندن من گران	مبادا دهد زحمت دیگران	

ابراهیم لاری رهٔ از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده ملقب بخانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفات حمیده موصوف و باخلاق گزیده معروف در تذکرهٔ علیقلیخان لکزی متخلص بواله این بیت از او دیده شد

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است
حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

ابو ذر بوزجانی از اعاظم مشایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده از آن جناب است

عربیه

یعرفنا من کان من جنسنا — و سائر الناس لنا منکرون

تو بعلم ازل مرا دیدی — دیدی آنگه بعیب بخریدی

وله

تو بعلم آن و من بعیب همان — رد مکن آنچه خود پسندیدی

امیر مازندرانی از مجاذیب عاشقان و از قدمای صادقان اعراب وی را شیخ العجم نامند دیوانش همه رباعی و رباعیاتش بلفظ پهلوی است مزارش در دار المرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است

رباعی

کنت کنزه گره ره من نوشانه — خمیر کرده آب چهل صبائه

واجب الوجود علم الاسمائه — ارزان مفروش در گرانبهائه

ابو عبد الله شیرازی از اعاظم مشایخ بوده از غایت شهرت محتاج بشرح نسبت و حسبی از کبار بنجد متش ارادت داشته نام او ابو عبد الله محمد بن حنیف است و بشیخ کبیر معروف است صد و بیست و چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت برافراشت این بیت را بآن جناب نسبت است

هر کسی را کار خویش و هر کسی را بار خویش — صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

ابو حفص حوزی از عظمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه شیخ عبد الله نقصان الحوزی است با حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر معاصر و اتحاد وافر با یکدیگر داشته اند شیخ جامع علوم بوده تسخیر ارواح فرموده لهذا آنجناب را شیخ الجن و الانس لقب کرده اند گویند قریب بدویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینه مشرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش هفتاد و پنج سال و وفاتش در سنه ۴۷۲ این رباعی از آنجناب است

رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق — جویای فراق گشتم اندر آفاق

اکنون که من از فراق تو کرده وفاق — خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق

برهان کرمانی اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کهسانی با شاه قاسم انوار صحبت داشته ولادتش در سنه ۸۴۷ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ای دوست قبولم کن و جانم بستان — مستم کن و از هر دو جهانم بستان

با هر چه دلم قرار گیرد بی تو — آتش بمن اندر زن و آنم بستان

باباشاه عراقی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان بانزوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمیفرمود مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می نمود این بیت و رباعی از اوست

چه دیده اند گدایان عشق از در دوست — که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

رباعی

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور — گردد بحجابات مراتب مستور

تکرار وجود ماست این شرّ نهان — ما نیم بتکرار خود از خود شده دور

بیدل دهلوی نام شریفش مولانا عبد القادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شباب از لذات استغنا گزیده و در زاویه خمول خزیده ترک و تجرید کوشید و باده توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و ملجاء ارباب حال در تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه مثنوی موسوم بمحیط اعظم بزبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شد و دیوان مبسوطی هم دارد وفاتش در سنه ۱۱۳۳ و این ابیات از آنجناب است

من غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود — ورنه در کنج عدم آسوده کی بسیار بود

با که گوییم ور بگوییم کیست تا باور کند — کان پری روئی که من دیوانه اویم

وله ایضاً

آنکس که رموز دان چند و چون است — داند که ابلیس از چه ره مطعون است

آری هر کس که حضرت انسان را — مسجود نداند بیقین ملعون است

پیشوای بدخشانی و هو شاه خلیل الله بن خلیفه ابراهیم مذکور است مراتب سیر و سلوک را در خدمت والد ماجدش باتمام رسانیده و بمدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نموده از اوست

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را — دریا گشتم حباب دیدم خود را

آگاه شدم تمام دیدم غفلت — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

وله

عارف بود آنکه خویش را کرد فنا — اثبات نمود ذات حق را ببقا

صوفی است کسی که خویش را کرد هوا — دریافت بخود جمله صفات اسما

وله ایضاً

با مردم عام هست خلق و عارف عام — بینند برنگ خویش او را همه خلق

در بیرنگی اگرچه او هست تمام — آگاه ز نخچه کی او نی هر خام

وله

در صورت قطره سر بسر دریائیم — تو ذره مبین مهر جهان آرائیم

گویند که کنه ذات او نتوان یافت — ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

بسحق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابو اسحق مشهور باطعمه و سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالیمقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده

دارادت حاصل کرده ببعضی از اشعار سید نعمة الله اقتفا نموده از آنجمله شاه نعمة الله گفته

گوهر بحر بیکران مائیم | گاه موجیم و گاه دریائیم

او گفته

رشته تاک معرفت مائیم | گه خمیریم و گاه بغرائیم

سید چون او را دیده فرموده رشتهٔ تاک معرفت شمائید بسید در جواب گفته که ما نمیتوانیم از الله گفت از نعمة الله میگوئیم جناب شاه داعی الله شیرازی با وی معاصر و معاشر و ویرا تمجید کرده مرثیه در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را تضمین در شعر خود می آورند مرقدش در تکیه چهل تنان شیراز و این چند بیت از وست

وله

کیپا پزان سحر که سر کله وا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
چون از درون خربزه واقف نشد کسی | هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

وله ایضاً

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی | چشمکی میزد آن بره بریان که مپرس
کس ببالای مزعفر نگشاد آتش ز نی | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

وله

حکایت عدس و سفره خلیل الله | ز من مپرس که مداح نعمت اللهم
پس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی | که بورانی است باذنجان و باذنجان نیست بورانی
خور در رواق ازرق چون رو بخند بر زدی | یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

بهائی عاملی طاب ثراه و هو شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی عامل از اراضی بلاد است و حضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی در لباس فقر و فنا مدتها مسافرت و سیاحت فرموده و آخر الامر در دار السلطنه اصفهان توطن نموده در ترویج شریعت غرا و طریقت بیضا مساعی جمیله بظهور رسانیده و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالیه فایض گردانید جناب فضیلت مآب مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه از حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات و تالیفات دل پسند است از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کشکول آنحضرت مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ٣ ا در یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته در خوابگاه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را بمشهد مقدس رضوی نقل نمودند از خیالات معارف آیات آنجناب قلمی میشود

من غزلیاته رحمة الله علیه

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است | تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حال است
ز مراحم الهی نتوان برید امید | مشنو حدیث واعظ که بشنیدنش وبال است
بعالم هر دلی کو هوشمند است | بزنجیر جنون عشق بند است
بکف دارند خلقی نقد جانها | مهرت کردم مگر بوسی بخند است
بهائی گرچه می آید ز کعبه | همان دردی کشان زنار بند است

وله ایضاً

ز من مرنج بسی گر نظر کنم سوی تو | گرسنه چشم و سیری ندارم از رخ تو
دی مفتیان شهر را تعلیم کردم مسئله | وامروز اهل میکده رندی ز من آموختند
یارب چه فرخ طالع اند آنانکه در بازار عشق | دردی خم بدیده و غمسی دنیا و دین بفروختند
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر | یکرشته از زنار خود بر خرقه من دوختند

وله قدس سره

در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت | کامروز آن بیچارگان اوراق خود را شستند
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح | نصیحت گوش کردن را دو هشیاری می باید
مرا امید بهبودی نمانده است ای پرستاران | که میگفتم علاج این دل بیمار می باشد
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را | نمی بایست زنجیری ولی این بار می باشد

وله

سجادهٔ زهد من که آمد | خالی ز غیب و عاری از عار
پوشش همگی ز تار چنگ است | تارش همگی ز پود زنار
در راه عشق اگر سر بر جای پا نهادیم | بر ما مگیر نکته ما را ز دست مگذار
با عاشقان مستیم سر را ز پا ندانیم | این نکته ها بگیرید بر مردمان هشیار

وله ایضاً

بیا ای محشر من و شر مساری | که بسیار بسیار کاسه و خمستم
بهائی بهای یکی موی جانان | تو کون ار ستانم بهائی نباشم
با آنکه در ره عشق در منزل نخستم | چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
وله
که خرقه ریائی پوشم که شیخ وقتم | که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
من آینه طلعت معشوق وجودم | از عکس رخش مظهر انوار شهودم
وله
ابلیس نشد ساجد و مردود ابد شد | آدم که ملائک همه کردند سجودم
تا کس نبرد ره بشناسائی ذاتم | که مؤمن و که کافر و که گبر و یهودم

وله قدس سره

می کشد غیرت مرا غیری اگر آگه شود | زانکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او
ساقیا بده جامی زان شراب روحانی | تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل بیک دیدن باختیم و خرسندیم | در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم | گفتمش مبارکباد ارمغی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم | می نهم پریشانی بر سر پریشانی
ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید | بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

وله

شراب عشق میسازد ترا از سر کار آگه | نه تدقیقات مشائی و تحقیقات اشراقی
بهائی خرقه خود را اگر آتش زدی کاشب | جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست | تسبیح بگردن و صراحی بر دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت | از میکده هم بسوی حق راهی هست

وله ایضاً

هر تازه گلی که زیب آن گلزار است
تا نیست نگردی ره هستت ندهند
از نالهٔ عشاق نوائی بردار
آهنگ حجازی شنوم من زار
ای دل که ز مدرسه بدیر افتادی
تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی
از سوز و جریر بیزارم
دلم از قیل و قال گشته ملول
کی بود کی که باز گردم فرد
خاک بر فرق اعتبار کنم
جور کم به ز لطف کم باشد
لطف دلدار این قدر باید
تو شاه جواهر ناسوتی
صد ملک ز بهر تو چشم براه
در روز الست بلی گفتی
بچه بسته دلی بکه هم نفسی
گفتم که مگر چو بسی برسی
ور زینسان چو شدی واصل
در راه خدا قدمی نزدی
راهی بشنو داشارات اتش
در راه طریقت او رو کن
علمی بطلب که ترا فانی
علمی که دهد بتو جان نو

گر بینی گل و گر ببینی خار است
این مرتبه با همت پستت ندهند
وز درد و غم دوست دوائی بردار
کاه سحرم ز دل بگوش این گفتار
وز صف اهل زهد غیر افتادی
یکذره از آنچه هستی افزون نشوی

وله من مثنویاته

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
با دل ریش و سینهٔ پر درد
خنده بر وضع روزگار کنم
که نمک بر جراحتم باشد

من مثنوی سیر بشکر

گر رقیبی ز تو بر سنگ آید
خورشید مظاهر لاهوتی
ای یوسف مصر بر آی از چاه
وامروز به بستر لاحقیقتی
یکدم بخود آو ببین چه کسی
یا بی خود را دانی چه کسی
جز جهل نشد ز جهل حاصل
بر لوح و فارسی نزدی
دل شاد نشد ز بشارات اتش
با نان شریعت او خو کن
سازد ز علایق جسمانی
علم عشق است ز من بشنو

آن علم ز تفرقه نرهاند

از دور نظر کن و مرو پیش که شمع
چون شمع قرار سوختن گرنهی
از منزل یار تا توای سست قدم
یا رب بچه روی جانب کعبه رود
الحمد که کار خود درساندی تو بجای
یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم

توحش الله ز سینه جوشیها
دامن افشانده زین سرای مجاز
یکدمک با خود آ ببین چه کسی
جور کم بوی لطف آید از او

ای مرکز دایرهٔ امکان
تا چند بتربیت بدنی
تا والی مصر وجود شوی
نه اشک روان نه رخ زردی
شد عمر شصت و همان پستی
درسی درسی ز کلام خدا
اکنون که بشصت رسید سال
در علم رسوم چه دل بستی
تا کی ز شفاش شفا طلبی
کان راه نه ریب درونشک است
علمی بطلب که کتابی نیست
علم رسمی همه خسران است

هر چند که نور می نماید نار است
سررشته روشنی بدستت ندهند
یک کام زیاده نیست کامی بردار
کبری که کلیسیا از او دارد عار
صد شکر که عاقبت بخیر افتادی
عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی
باز میل قلندری دارم
یاد ایام خرقه پوشیها
فارغ از فکرهای دور و دراز
از که دوری بکه هم نفسی
لطف کم محض جور زاید از او
ای زبدهٔ عالم کون و مکان
قانع بزخرف ز در عدنی
سلطان سریر شهود شوی
الله الله تو چه بیدردی
از بادهٔ لهو و لعب مستی
رهبر نشدت بطریق هدا
خالی نشدی یکدم ز وبال
برا وجب به پر اگر پستی
وز کاسهٔ زهر دوا طلبی
وان تا نه شور و نی نمک است
یعنی ذوقی است و خطائی نیست
در عشق آویز که علم آن است

این علم ترا ز تو نستاند

این علم ز چون و چرا خالی است
عشاق جمالك قد غرقوا
گر پای نهند بجای سر
من غیر زلالك ما شربوا
کم قد اجوا که قد ناتوا

ایضاً وله

فی بحر صفاتك واحترقوا
من نار الفرقة محرقهم
در راه طلب ز ایشان بکذر
و بغیر خیالك ما خطروا
عنهم فی العشق و ما تابوا

فی باب نوالك قد وقفوا
امواج الادمع تغرقهم
که نمیدانند ز شوق لقا
صدقات جلالك ما تفنیهم
طوبی لفقیر ذا فقهم

سر چشمه آن علمی عالی است
و لغیر جمالك ما عرفوا
پا را از سر سر را از پا
نفحات وصالك تحییهم
بشری للحزین و افهم

من مثنوی الموسوم بسوانح الحجاز

ایها اللاهی عن العهد القدیم
مرحبا ای عندلیب خوش نوا
باز گو از نجد و از یاران نجد
قد صرفت العمر فی قیل و قال
علم رسمی سر بسر قیل است و قال
ایها القوم الذی فی المدرسه
فکر کم ان کان فی غیر الحبیب
ساقیا یک جرعه از روی کرم
کوی دولت آن سعادتمند برد
عزلت بی عین علم آن ذلت است
ایها القلب المحزون المبتلا
سهل باشد در ره فقر و فنا
کی بود در راه عشق آسودگی

ایها الساهی عن النهج القویم
فارغم کردی ز رقید ما سوا
تا در و دیوار را آری بوجد
از زبان آن نگارستند خو
یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشو

استمع ما ذا یقول العندلیب
ای نواهای تو نار موصدة
انکه از نای بی سبب افشاندت
از پی تسکین دل حرفی بجو
قل اذل عنی بها ذا سقم الهموم
علم نبود غیر علم عاشقی
ای مدرس درس عشقی هم بجو

خبث بروی من احادیث الحبیب
زد بهر بندم هزار آتشکده
عهد را ببرید و پیمان را شکست
ان عمری ضاع فی علم الرسوم
یا تقی تلبیس ابلیس شقی
کل ما حصلتموه وسوسه
کل علم لیس ینجی فی المعاد

وله ایضاً

ما لکم فی النشاء الاخری نصیب
بر بهائی ریز از جام قدم
ابذلوا ارواحکم یا عاشقین
کو بپای دلبر خود جان سپرد
ور بود بی زای زهد این علت است
علم چبود آنکه ره بنماید
فی طریق العشق انواع البلا
گر رسد جانرا تعب تن را عنا
سر بسر درد است و خون پالودگی

فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد
تا کند شستش پردهٔ پندار را
ان تکونوا فی هوانا صادقین
هر که را توفیق حق آمد دلیل
زهد چبود زار همه پرداختن
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت

وله

لکن الصب العشوق الممتحن
رنج راحت ار چه شد مطلب برد
غیر ناکامی درین ره کام نیست

چشم بگشا یار بنما یار را
عزلتی بگزید و رست از قال و قیل
جمله را در داد اول باختن
لا نبالی بالبلا یا والمحن
گرد گله توتیای چشم گرگ
راه عشق است این ره حمام نیست

ای خوش آنکه رفت در حصن سکوت / بست دل در ذکر حی لایموت
نزد اهل دل بود دل کاستن / از عبادت مزد از حق خواستن
اندرین ویرانه پر وسوسه / دل گرفت از خانقاه و مدرسه
خامشی باشد مقال اهل حال / گر بجنبانند لب گردند لال
چشم بر اجر عمل از کوری است / طاعت از بهر طمع مزدوری است
نی ز خلوت کام جستم نی ز شهر / نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر
عالمی خواهم ازین عالم بدر / تا بکام دل کنم خاکی بسر

تمکین بمی ره از سادات رفیع الدرجات قصبهٔ بم من اعمال کرمان نسبش بسید نعمة الله ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی میشود سید رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی بهندوستان رفته سلطان را بوی اخلاص بسیار و محترم میزیسته در کشف دقایق و فهم حقایق خاصه در مسئله توحید که از مسائل غامضه است مسلم بوده صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از افکار ابکار آن جناب است

بیت

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری / ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

تشبیهی کاشانی ره از اجلهٔ سادات شهر مزبور و بفضایل و خصایل ستوده مشهور است از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب در گورستانها میگردیده اشعار محبت آثار دارد تیمناً و تبرکاً چند بیت از وی نوشته می شود

تا نپرسند ز من واسطهٔ خاموشی / برفیقان بضرورت لب من در سخن است

وله

دو دست این جهان و آن جهان پوچ / که هیچ پیش من است این پوچ و آن پوچ
باین یک میفروشد عشوه زان یک میخرد حیرت / بذرات جهان خورشید من گرم است بازارش

وله ایضاً

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش / که من آن قد رعنا می شناسم
کی برخود ببال ای خاک گورستان بشادابی / که چون من کشتهٔ زان دست و خنجر در لحد داری

رباعی

بجز کرمم منت جود که برم / محو عدمم نام وجود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد / چون من همه حق شدم سجود که برم

ثابت بدخشانی اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته تبرک و تجرید میگذرانیده جمعی ارادت او را گزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ دیوانش دیده نشد این ابیات از اوست

موج دریا بنگر نکتهٔ وحدت دریاب / که بهر موج هم آغوش بود دریایی
با آنکه یک حقیقت دارد تمام عالم / بر پا نموده هر کس هنگامه جدایی

چون دلم

وله ایضاً

خوش کرده ایم جائی در گوشهٔ خرابات / زاهد باهل مسجد از ما رسان دعائی

جامی جامی نام آنجناب مولانا نورالدین عبدالرحمن ولادتش در سنه سبع و عشر و ثمان مائة نسبتش بمحمد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان از محلهٔ دشت اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص می نمود در هنگام اقامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم / جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن / بدو معنی تخلصم جامی است

غرض بعد از تحصیل کمالات طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده شیخ سعدالدین کاشغری او را بخدمت خواجه عبیدالله احرار دلالت نمود ارادت او را گزید و بمقامات بلند فایز گردید تالیفات و تصنیفات بسیار دارند مثنویات اشعار ایشان مشهور است از جمله سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف و زلیخا لیلی و مجنون خردنامهٔ اسکندری کتب سبعه آنجناب دیگر شواهد النبوة نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فوائد ضیائیه رساله معمی دیوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرموده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده از اشعار آنجناب نوشته می شود

غزلیات

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند / گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش / گاهی صدا همی نهیش نام گه ندا

من هستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات
اول همه تو بودی آخر همه توئی / این لاف دیگران در میانه بهر چیست
جای ز راه ساحل وهم و خیال / جان عارف غرقهٔ بحر شهود
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

وله

سلوک راه عشق از خود رهائی است / نه قطع منزل و طی مقامات
نیست در افسرده کان ذوق سماع / ورنه عالم را گرفته است این سرود
هیچکس سر دهانت بتحقیق نیافت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
عکس را کی باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال

ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت / واجب بجلوه گاه عدم نانهاده گام
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

صوفی

صوفی چه فغان است که سن این الی این
وله ایضاً
این نکته عیان است من العلم الی العین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
لاف قوت مزن ای پشهٔ لاغر که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

از خرابات نشینان چه نشان می طلبی
رباعیات
بی نشان اند که از ایشان نتوان یافت نشان

ای آنکه بقبله وفا روست ترا
هم سایه و هم نشین و همره همه اوست
در شکل بتان ره زن عشاق حق است
راهی است ز حق بخلق بس روشن و راست
آنرا که فنا شیوه و فقر آیین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
یک خط بهنر کی بعیب اندر کش
مجموعه کون را بقانون سبق
هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
بنگر بجهان سر الهی پنهان
ای ذات تو در شان همه پاک از شین
با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
چیزی که نه روی در بقا باشی از او
ای در حرم قدس تو کس را جا نه
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
عالم بود ار نه ز عبرت آری
ای برده گمان که صاحب تحقیقی
جل من لا اله الا هو
کل فی نعت ذاته الالسن
لمعات جمال او ظاهر

بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
راهی است ز خلق سوی حق بیکم و کاست

دل در پی این و آن نیکوست ترا
در انجمن فرق و نهانخانهٔ جمع
چیزیکه بود ز روی تقیید جهان
هر کس که از آن رهش رسانند رسید

یکدل داری بس است یکدوست ترا
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
بالله که همان ز وجه اطلاق حق است
هر کس که در این رهش فکند نخاست
فی کشف و یقین نه معرفت نه دین است
الفقر اذا تم هو الله این است
با در دامان و سر بجیب اندر کش
جز ذات حق و شئون ذاتیهٔ حق
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
با ذات تو از روی تحقق همه عین
در پرده عیان باشیم و بی پرده نهان
آن به که بزندگی جدا باشی از او
ما را بتو حاجت و ترا با ما نه
ور بلبل بقرار بلبل باشی
اندیشهٔ گل پیشه کنی گل باشی
سریست حقیقة الحقائق ساری
گر فهم مراتب نکنی زندیقی
لا تعقل کیف هو و لا ما هو
عارفی نور وجهه الا عین
وین چه عز ما اعز سلطانه

وله ایضاً

وانگه تو از جمال عیب اندر کش
کردیم تصفح ورقا بعد ورق
میدان بیقین که محض خیر است ای دل
چون آب حیات در سیاهی پنهان
نه در حق تو کیف توان گفت نه این
هر لحظه بپوشش چهره چون عشوه هاتن
آخر هدف تیر بلا باشی از او
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نه

وله

چون جلوه آنجمال بیرون ز تو نیست
حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن
هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
از روی تعین همه غیر صفات
زد خنده که من بعکس خوبان جهان
از هر چه بمردگی جدا خواهی شد
ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست

وله ایضاً

نهری جاری بطورهای طاری
و اندر صفت صدق و یقین صدیقی

و اندر همه طورهای نهر جاری
هر مرتبه از وجود حکمی دارد

من سلسلة الذهب

سبحات جلال او قاهر
این چه مجد و بهاست سبحا

دو جهان جلوه گاه وحدت تو
ای ظهور تو با بطون دمساز
ظاهری با کمال یکتائی
یا جلی الظهور و الاشراق
هم مقید خود است و هم مطلق
آدمی چیست برزخی جامع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش
باطنش در محیط وحدت غرق
بود عکس جمال ایزد پاک
باشد ای کرده رو براه طلب
بر تو خواهی دراز کرده دو روز
ان لله منزل البرکات
سید بوی گل نسیم سحر
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه اوست اندر آینه هم
والی مصر و لایت ذو النون
با که آشفته جوانی دیدم
گو مگر عاشقی ای شیفته مرد
گفتمش یار بتو نزدیک است
گفتمش یکدل و یکرو است بتو
گفتمش یار تو ای فرزانه
لاغر و زرد شدی بهر چه
محنت قرب ز بعد افزون است

شهد الله گواه وحدت تو
ای بروز تو با کمون همراز
باطنی با وفور پیدائی
چیست جز تو در انفس و آفاق
که ز باطل نبوده گاه از حق

پرتو روی تست از همه سو
احدی لیک مرجع اعداد
ایمنی از تغیر و تبدیل
لیس فی الکائنات غیرک شیء
اوست مغز جهان جهان همه اوست

همه را روی تست از همه رو
واحدی لیک مجمع اضداد
فارغی از تحیز و تحویل
انت شمس الضحی و غیرک فیء
خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
صورت خلق و حق در او واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
حسرت دیو شود سرشته در او
صلح مرگ از حیات بیزار است
عمر تو نیمه شد بوقت حساب
منت این راه انقطاع پذیر
بر شامت زد و تو مست و خراب
آنکه بیمار نی بخواست طبیب
آینه چیست و اندر آینه کیست
غایبا زدیده و معاینه هم
در حرم حاضر و ناظر بودم
کردم از وی ز سر مهر سئوال
که چو من عاشق و شیدائی کیست
خاک کاشانه اویم همه عمر
در هم آمیخته چون شیر و شکر
برادو تو بود کار گذار
به گزین گونه سخن در گذری
نیست در بعد جز امید وصال

وله ایضاً

ذات حق و صفات بیچونش
ظاهرش خشک لب ساحل فرق
اگر ابلیس پی نبرد چه باک
نیم عمر تو روز و نیمی شب
چیزی از شب بدزد و بروی دوز
فی ایام دهرکم نفحات
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

متصل با دقایق جبروت
صورت نیک و بد نوشته در او
خواب مرگ و حیات بیدار است
شب تو چون همه گذشت بخواب
قصد شبگیر کن که می شبگیر
ای بسا نفحه آمد و تو بخواب
آنکه بیدار نی نیافت نصیب

من سبحة الابرار

آن باسرار حقیقت مشحون
چه جوان سوخته جانی دیدم
گو بدینسان شده لاغر و زرد
یا چو شب روزت از او تاریک است
یا ستمکار و جفا جوست بتو
با تو همواره بود هم خانه
سر بسر درد شده بهر چه
دلم از محنت قربش خون است
آتش هم دل و جان سوزد

گفت در کعبه مجاور بودم
لاغر و زرد شده همچو هلال
گفت آری بسرم شور کسیست
گفت در خانه اویم همه عمر
گفت هستیم بهم شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
گفت رو رو که عجب بیخبری
هست در قرب همه بیم زوال
شمع امید روان افروزد

من تحفة الاحرار

گفت به مجنون صنمی در دمشق	کی شده مستغرق دریای عشق	عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست	عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس	گفت که ای محو امید و هراس	نیست درین پرده بجز عشق کس	اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند	شاهد غیبیت یکدیگرند	عشق بهر سینه که کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی بحقیقت قوی است	جذبه صورت کشش معنوی است	عشق کجا دامن آلوده کی	عشق کجا راحت و آسوده کی
عشق ز وسواس بود در غرض	عشق نه جوهر بود و نی عرض	هر که دم از عشق زد و مرد از و	زنده کسی یافت که برخورد از و
ای بصف تیره دلان خم زده	از صفت اهل صفا دم زده	شیوهٔ صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
گر تو نه این همه آوارهٔ چیست	هر نفس این زمزمه تازه چیست	قالب تو رومی و دل زنگی است	رو که نه این شیوه یکرنگی است
باطن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر دو رنگی چه	رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ دام هواست
پیش که با خاک شوی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک رو	بر در هر پیر کمر بندیت	به که بسر تاج خداوندیت
درحرم هر سنگ سایه شو			درگهرش کنج گران مایه شو

جمالی دهلوی از اکابر شاه جهان آباد و از وارستگان آن دیار فرخ بنیاد بمعارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی به لنگی و پوست تختی قناعت نموده بشیخ بهاء الدین کنبو که شیخی صاحب حال و او را خال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته در هرات با مولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را دریافتند غرض صاحب خیالات متین و احوالات گزین بوده از اشعارات آنجناب هست

عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن		یار با یار بیک چشم زدن میگوید

من اشعاره

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن		آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
ویرانه دلم را گنجی است یادرویت	وله	در وی خیال زلفت چون مار کرده مسکن
دو گز گت بوریا و پوستکی		دلکی پر ز درد دوستکی
اینقدر بس بود جمالی را		عاشق رند لاابالی را

جمالی اردستانی قدس سره

وهو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجرد و عارف الموحد جمال الدین محمد پیر بیست شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و ملکی مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده در خدمت آنجناب تحصیل مراتب معنوی نموده از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردید

ومدتی بطریق سیاحت در ولایات گردش گزید صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیدهٔ موحدین است بزعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بکثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری ننموده و با آنکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از لآلی آبدار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف الارواح شرح الواصلین روح القدس فتح الابواب مهر افروز کنز الدقایق تنبیه العارفین محبوب الصدیقین مفتاح الفقر مشکوة المحبین معلومات مثنویات استقامت نامه نور علی نور ناظر و منظور مرات الافراد دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات وغیره غرض وفات جناب پیر در سنهٔ ۸۷۹ تیمناً و تبرکاً قدری از افکار ابکار آنجناب نوشته می شود

من حقایقه

آنچه من بینم اگر خلق جهان دیدی بعین	روز و شب همچون فلک سرگشته و حیرانستی	زاهد امروز ار بدیدی چشم پرآشوب دوست	کی درآن ثم مردگی وعده فردا نستی
هرکه او مجروح تیر غمزهٔ جانان نشد	کافر اصلی است گر شیخ است گر مولاستی	مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود	عاشقان را کارکی با مومن و ترسا ستی

چشم در ره دار و جان بیدار و دل در انتظار	وله	تا مراد جان و دل تا که درآید در کنار
روی بی رنگی ندیدی رای یکرنگی گزین		زانکه یکرنگان درین ره واصلند ای مرد کار
ای طلبکار معانی اول از خود دور شو		چون ز خود گردی جدا خود نه بینی غیر یار
خون و غم و درد و سوز هست دیار او بود		منتهی راز دان یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جائی هست		زاغ لب بر کین پرد باز بر شهریار
غوطه خورید ای یلان در تک دریای جان	وله ایضاً	بو که بچنگ آورید آن گهر شاهوار
بیا بیدار شو جانا اگر داری سر یاری		که دولتهای عیان دیدم من اندر سر بیداری
شو غافل اگر مردی که غفلت خواب می آرد		بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری
قانع مباش ای دل با حرف قیل و قالی	وله	دردی طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی
رندان پاکبازان این شیوه نیک دانند		تو نام و ننگ داری محروم ازین وصالی
دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدائی	وله ایضاً	گفتم که چه سر داری گفتا سر رسوائی
گفتم که چه می بینی کارام نمی گیری		گفتا که برو واپرس زان دلبر هرجائی
عالم همه حیرانند و آشفته سرگردان		جز آنکه تو بر هانیش از خویش و بخود خوانی

رباعیات

آن سرو روان ز بوستان دگر است	وان غنچه دهان ز گلستان دگر است	آن عطر فروشی که تماشاش دنی	هر روز بشکلی دکان دگر است
از قید خودی بدر دویدن چه خوش است	در عالم بی نشان رسیدن چه خوش است	آن روی که رشک زهره و مهر و مهست	هر دم بهزار شیوه دیدن چه خوش است

دم دم دم عشق دان و غم غم غم یار
من در عجبم که هر که خواهد مردن
خواهی که ازین ورطه بجائی برسی

با این دم و غم توان شدن محرم یار
با خود بجز از کفن نخواهد بردن
یا بر سر کوی دلربائی برسی

هر دل که در او سوز محبت باشد
ز هر چه آزار خود و یار کند
عاشق شو و دردمند و شیدای جهان

زنهار جدا مبین دمش از دم یار
و آماده کند آنچه نخواهد خوردن
تا بو که ازین خوان نوائی برسی

ایضاً من مثنوی کشف الارواح

پس و پیش وجود اشیاء کونین
کسی کو برگزیند شش بعالم
خدا را کم نشین با اهل عادت
چو گرد دشش جهة یک خادم تو
بیاور رزق دل از بهر انسان
بچشم عاشق و در جان معشوق
زبان اهل دل آیات حق است
گر سوز محبت زین علایق
ببیند نوری از نزدیک و از دور
ادب باش ای پسر تا نیست گردی
خوشا آدم خاک آن در و از کار
قلندر وار بر خیز از یکی موی
خوشا آنکس که مغزی یافت در پوست
چو بندد بر در دوساز و گدا از دو
کسی گیرد چو من جانان در آغوش
یقین میدان که هر چه آن فاش و سدا است
کیست انسان آنکه آتش با خدا است
هر وصالی کش فراقی در پی است
هر دلی کو درد و عشقش حاصل است
خودشکن شو خودشکن شمع خود بشکن
زاد مستان چیست نقل است [illegible]

توئی پیدا و روشن عین در عین
و هندش جام زهر و شربت غم
که تا پنهان شوی و روی عبادت
شو و غالب بشیطان آدم تو
که دل بس فارغ است از آب و از نان
یکی نوری است روشن در صندوق
که دل شان و ایمان آیات حق است
بسوزاند که دل بیند حقایق
ولی گردد از آن انوار مغرور
ادب گر روی چو جام عشق خوردی
که بیند چشم یاری روی یاری
که موئی در نگنجد اندرین کوی
که پیش از مرگ رخ بنهاد بر دوست
گهی ضربت کند گاهی نوازد

بجز تو کس ندانم در جهان من
سرافرازیت باید در قیامت
بجز آیات عشق اندر جهان نیست
اگر خواهی تو عشق لایزالی
نباشد کسی کو فرد نبود
ولی کو در دلی شد محو و ناچیز
حدیث راستان دل می‌پذیرد
ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار
چو شیطان کرد دا و خود بین و خود دوست
جهان غافل ز نقل و مکر و دستانش
قیامت باشد آن ساعت که مستی
درین ره دیده خونبار خوش بو
تو پرده کن دل خنک و کدو
اگر خواند چو خاک آهسته باشد

نه بینم جز رخت در این و آن من
ملامت کش ملامت کش ملامت
دل آنکه ولی اندر میان نیست
بیا در دیده کش خاک جمالی
نباشد دل که در وی درد نبود
بدست دل ندامانش در آویز
دل از قول لجان بی شک بمیرد
نبیند کس یقین دیدار دلدار
زند بر روز پیش بنود بجز پوست
نمی‌بیند رویش غیر مستانش
برافشاند بروی دوست دستی
اگر داری دلی خونخوار خوش بو
که بینی ذات را در ستر صورت
وگر ماند مثال خسته باشد
که سازد هر چه جز جانان فراموش
اسیر ماست کر گذشت است و نبات
نیست واصل نیست داخل نیست پاک
شه نه بینی غایب از نایب مباش
ورنه مهر دوست خوش رخشنده است
پاکی باطن بعشق قاهر است
مست گردد هر که گیرد دست او

من مثنوی شرح الواصلین

که دوائش درد و درد او دوا است
لایق عقل و دل دانا کی است
واصل است و واصل است و اصل است
تا رهی از نقصهای ما و من
منزل حق چیست لهای خراب

هر دلی کو نیست دایم دردناک
وصل خواهی از خدا غایب مباش
هستی بنده حجاب بنده است
پاکی ظاهر بآب ظاهر است
آنکه شد مست از دو چشم مست او

ای خدا بگشا در فتح و فتوح
غیر اهل عشق گر خود رسته‌اند
تا جمالی دید روی و موی او

باسم عظیم و بذات قدیم
درین هشت و کشور بهم زد و بال
بجان علی و بروح رسول
گر بی عشق و بی درد و بی سوز و آه
گر این دم دو صد جان بوالهم دهند
نبی و ولی ای پسر زینهار
طلبکار رائی و جویای ما
کس انباز من نیست جز درد من
چه خوش گفت آن عاشق روز به

حکمت و همت و محبت یار
اولیا نیز در دیار علوم
آن یکی ناظر مقامات است
گر بیابید کردر رهگذر شش

تازه نگاری طلب ایجان و دل
چشم ازین سنگ و بد بها بدوز
قامت دلجوی دلارام من
خاک من از حب تو سرشته‌اند
هر که درین بحر شگرف اوفتاد
ای تو پناه همه جوینده‌گان

تا که عجب علم کنند شمع روح
با قیان خود را بعقیده مبتدا اند

مایه دوری بحق ذو الجلال
هر که خواهد این کتاب و این شراب

من مثنوی روح القدس

گر عشق است و بس هر چه هست ای حکیم
جهان شد منقش ز رزد و رآن الم
که بسمود آتشه بقدر عقول
نیابی نیابی تو پایان راه
وزان شمع روشن بیا مهم دهند
یکی وان یکی هم چو خیزان غبار
روان چون صدف شو زبانی نما
همین سوز شمع است در خورد من

بگیسوی آشفته پر شکن
به پیش تو عین است و شین است و قاف
بآن زلف پرچین که زنجیر ماست
تو در بند خویش و گرفتار خویش
بدستور پروانه پر بر زنم
یکی در دو بین و دو بین در یکی
من این ره ده آخر بهم بردرم
چو پروانه گردی شمع ی زار

من مثنوی مهر افروز

هر که یابد یقین شود سالار
سیرشان مختلف بود چو نجوم
وان دگر پاسبان هر ذات است
حلقه کردید حلقه گرد درش

انبیای خدا چنان باشند
آن یکی سوز و ساز جان و دل است
وان دگر در رقم محو بیندش
مرد با همت اسیر آن است

من مثنوی کنز الدقایق

هر چه بجز اوست سراسر بسوز
برده بکلی ز دل آرام من
عشق تو در جان و دلم کشته‌اند
دور ز اخبار و ز حرف اوفتاد
ای تو زبان همه گوینده‌گان

ای دل آزرده گو شرح پوست
گر بگدازی تو گدازی دلم
عشق بهر ره که جمال آورد
بند من از مثنوی ایجان و دل
هر چه پسندد تو بود آن دهم

نیست غیر از حب جاه و میل مال
کو نهد سر پیش پای بوتراب
چشم ترکش دیده و شد هندوی او

گر عشقت و بس هر چه هست ای ثمن
چگویم چگویم ز سیمرغ و قاف
بنور و صفائی که در پیر ماست
نه بینی نه بینی رخ یار خویش
چو پروانه خود را بر آذر زنم
نگر تا نیفتی ازین در شکی
که در چین زلفش نه بند اندرم
که پروانه و اندر ره نار شمع
که با درد جانان شب از روزنه

که چو خورشید ولی نشان باشند
وان دگر چاره ساز آب و گل است
او شهید است تا بشوید بش
که گدای در فقیران است

تا که روان بگذری از آب و گل
دوست غیور است مجو غیر دوست
ور بنوازی تو نوازی دلم
عالم صورت بزوال آورد
زود بود زود که گردی خجل
کانچه عطای تو بود آن دهم

زیستن و خوردن و خفتن مباد — جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد
باده صورت همه جنگ آورد — عشق مجاز از دو رنگ آورد
فکر خود و ذکر خود و کار خود — جمله فرو ریز بپای رخ خود
آه مکن راه بجو مزد درست — مغز نشین مغز ببین زیر پوست
کنگ به آن دم که دم از وی نزد — یا دو سه پیمانه از آن می نزد
کور به آن دیده که آن تو ندید — بیدل و بدخوست که آن خو ندید
جادوی مکار ستمکار من — غمزه فرو ریخت بازار من
صورت معشوقه که آن جان ماست — ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر بکشد ور بکشد خوی اوست — حاکم دل نرگس جادوی اوست
جرم ز ما لطف و کرم زان اوست — صبر ز ما جور و ستم زان اوست
تا بابد کرشمه نماید جمال — کافرم ار باز نمایم ملال
گاه قرار است و گهی بی قرار — این چه قرار است که داده است یار
هرچه شنیدی تو بد بدی اوست — هرچه گزیدی و گزیدی نه اوست

من مثنوی تنبیه العارفین

آنان که درین جهان فانی — جویند حیات جاودانی
از هستی خویش عار دارند — بر دل همه داغ یار دارند
همخانه و یار مقبلان باش — همراه رفیق بیدلان باش
با هرچه یکی شوی همانی — زنهار مباز زنده گانی
دل وقف نگاه جانفزا کن — جان نیز طلب کن و فدا کن
چون جان بفدای یار کردی — نقد دل و دین نثار کردی
از دردپرستی وز درمان — نی وصل بماند و نه هجران
این منزل و راه مرد باشد — مردی که ز خویش فرد باشد
دانا نشود کسی بتکرار — زنهار بکوش و دل بدست آر
دلهای پر از غبار و آشوب — هرگز نشود مقام محبوب
اتحاد رهی است بی سرانجام — با صورت پخته معنی خام
اندر پی هر نظر نظرهاست — واندر سر هر سفر سفرهاست
ای غافل تن پرست تن دوست — تا چند روی چو سگ پی پوست
ایمان بحیات جان نداری — جز همت آب و نان نداری
عارف حیل و حسد ندانم — در دیده بجز احد ندانم
آزار دل کسی نجوید — خاری گشد و گلی نبوید

من مثنوی محبوب الصدیقین

دل بمحبوب ده که زنده شوی — شه شوی شاه گر تو بنده شوی
بنده گی کن که زنده گی یابی — زنده گی خود ز بنده گی یابی
خواجه این مفلسی ز بیکاری است — غم و اندوه تو ز بی یاری است
ماربینی و یار پنداری — گرگ مرده شکار پنداری
چون تو بسیار گول بیحاصل — دل نهادند اندرین منزل
آخر کار شرمسار شدند — در بر دوست بی وقار شدند
فقر تحقیق هست و صورت است — تو مشو مست روح صحبت پست
عاشق و طالب ملامت باش — بری از راحت و سلامت باش
عمل خود چو گنج پنهان کن — دل بدست آر و خانه ویران کن
عاشقان جز پی بلا نروند — بر سر دار بی رضا نروند
گر بدانی غم حقیقت عشق — نشوی جز انیس و همدم عشق
کس چه داند که چیست عشق ازل — که نه پیدا استش ره و منزل
گرچه عمان عشق در جوش است — لیک این سر نه لایق گوش است

جلال الدین بلخی معروف بمولوی معنوی

و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد سلطان محققین و برهان مدققین است ابا عن جد از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین

والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص و عوام آن مملکت را بوی اخلاص و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایه خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بالاخره برنجش انجامید لهذا مولانا بهاء الدین محمد با متعلقین از بلخ بعزم حجاز هجرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد بوی فرموده و مثنوی اسرارنامه باو عنایت نمود و در آنوقت جناب مولوی شش ساله بوده اند غرض بعد از زیارت مکه معظمه باستدعای سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیه روم توقف گزین شدند بعد از چندی مولانا بهاء الدین وفات یافت و بروضه رضوان شتافت کمالات و فضایل مولوی بمرتبه رسید که هر روز چهارصد فاضل در زمره تلامذه در مدرس وی حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و اینکلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است کمالات آنجناب محتاج به تحریر و تقریر نیست مثنوی ایشان معروف است و دیوانی مبسوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند وفاتش در سنه ۶۷۲ و از اشعار آن جناب اختصارا این ابیات نوشته میشود

من غزلیاته قدس سره

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه — ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست — روزی که عشق زنده دلان مرده شوی نیست
شمع جان اگر و این لگن تن چه بکنی — این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست — چرا بدانه انسانت این گمان باشد

اول بدان که عشق نه اول نه آخر است — هر سو نظر مکن که از آن سو نمی نگر است
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری — بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود
حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز — از جان نه زود دل بجهانی نرسند

هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند
ستاره نیست خدا را که در زمین گردد
خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
خوش از عدم پر دهی این صد هزار مرغ
گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم
بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم

چو ز آب و گل گذری تا که چهات کنند
که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
وز یک کمان همی پرد این صد هزار تیر
در میان جان به پیش موسی بیرون خویش
دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
که شدم نهان من اینجا مکنید انکارم
سرگشته و پابرجا مانند پرگارم

گویند رفیقانم کز عشق نه پرهیزم — دل رفت بیاران من ماند به بستی
از عشق نپرهیزم پس تا که در آویزم — من بیچاره کجی ام نه ز بالا نه بستیم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی — من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام
همه تا روز قیامت نه نوشم نه برم — حبس از کجا من از کجا مال که را دزدیده ام

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم
بعد هزار سال اگر بر لحدم تو بگذری
آئینه خریده می نگری جمال خود

خام بدم پخته شدم سوختم
روا داری که من تنها نشینم
مشک شود همه کلم روح شود همه تنم
در پس پرده رفته پردهٔ ما دریده

من نه خود آمدم اینجا که بخود باز روم
لاف محبت زنم تا نفسی است در تنم
تهمت دزد بر زنم هر که نشانت آورد
میگفت در بیابان مدهوش دریده

هر که آورد مرا باز برد در وطنم
گر تمام عمر خود بستود می نرم زنم
کاین ز کجا گرفته آن ز کجا خریده
صوفی خدا ندارد او نیست آفریده

بر صفهٔ دل باش هان مانند مرغی دیده بان — گر صفهٔ دل زایدت مستی و ذوق و قهقهه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
اگر بکان برسیم که اینجا فضل هست
از خلق جهان کناره می گیرد
انصاف بده که عشق نیکو کار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
در مذهب عاشقان قرار دگر است
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
در سینه هر که ذره دل باشد
ابجو هر فقر و سوی الفقر عرض
جز من اگرت عاشق و شیدا است بگو
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
عاشقی پیداست از زاری دل
خوشتر آن باشد که سر دلبران
عاشقان جام فرح آنگه کشند
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست
حمله مان از باد و ناپیداست باد
هر که او بیدارتر پر دردتر
چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن بیخلاف

وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
اینهم ز تست نه پندار ما توئی
آن را که تو در کنار میائی

مباش خسته هستی خراب باش خراب
جهان چون تو مرغی ندیده و بیند
درین خانه نمی یابم جز او کس

من رباعیاته

وین باده ناب را خمار دگر است
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
نی عشق تو زند کیش مشکل باشد
الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
ور سیل دلت بجانب ماست بگو

هر علم که مدرسه حاصل گردد
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
با زلف چو زنجیر گره در گره است
العالم کله خداع و غرور
گر هیچ مراد در دل تو جاست بگو

من مثنویه نور الله روحه

گفته آید در حدیث دیگران
که بدست خویش خوبانشان کشند
ما چو مرغان ضعیف بی نوا
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
جان فدای آنکه ناپیداست باد
هر که او آگاه تر رخ زردتر
شد عدد چون سایهای کنگره
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

عشقهائی کز پی رنگی بود
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر هزاران دام باشد هر قدم
ما همه شیران ولی شیر علم
گر به پرانیم تیران نی ز ماست
یک گهر بودیم همچون آفتاب
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا غلاف اندر بود با قیمت است

یقین بدان که خرابی است عین معموری
که هم فوق بامی و هم در سرائی
تو هشیاری و را شاید که بینی
زان است خلل که طبع بد کردار است
از عشق تو تا عشق رهی بسیار است
کار دگر است و عشق کار دگر است
نامی است ز من بر من و باقی همه او است
دیوانه کسی بود که عاقل باشد
الفقر من العالم شر و عرض
ور بت بگو نیست بگو راست بگو
ای طبیب جمله علتهای ما
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق نبود عاقبت ننگی بود
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
چون تو با مائی نباشد هیچ غم
حمله مان از باد باشد دمبدم
ما کمان و تیر اندازش خداست
بیگره بودیم و صافی همچو آب
تا رود فرق از میان این فریق
چون برون شد سوختن را آلت است

دیدهٔ ما چون بسی علت در اوست
پایه پایه رفت باید سوی بام
گر بصورت آدمی انسان بدی
صورت و معنی چو شیر و بیشه دان
صورت از بی صورتی آمد برون
گر بگوئیم ابر پر زرق و نسیم
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
این روا باشد که من در بند سخت
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
یا جواب من بگو یا داد ده
حرف و گفت و صوت را برهم زنم
ای گران جان خار دیدستی مرا
ای رهیده جان تو از ما و من
از غم و شادی نباشد جوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو
مطلق آوازها از شه بود
سوی من منگر بخواری سست سست
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
این عجب این رنگ از بیرنگ خاست
در حروف مختلف شور و شکی است
هر نبی و هر ولی را مسلکی است
هستی اندر نیستی بتوان نمود

روفنا کن دیدهٔ خود در دید دوست
هست جبری بودن اینجا طمع خام
احمد و بو جهل خود یکسان بدی
یا چو آواز و سخن اندیشه دان
باز شد کانا الیه راجعون
ور بخندیم آن زمان برق و دیم
یک صبوحی در میان مرغزار
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
انتقام تو ز جان محبوب تر
ماتمت این است سورت چون بود
بو العجب من عاشق این هر دو ضد
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
زانکه بس ارزان خریدستی مرا
ای لطیفه روح اندر مرد و زن
با خیال و وهم نبود هوش ما
قالب از ما هست شد نی ما ازو
گرچه از حلقوم عبد الله بود
تا نگویم آنچه در رگهای تست
خود نه عقل است آنکه مار و کژدم
موسئی با موسئی در جنگ شد
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
گرچه از یک روی سر تا پا یکی است
لیک تا حق می برد جمله یکی است
مالداران بر فقیر آید جود

گردش چرخه رسن را علت است
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
از که بگریزیم از خود ای محال
از سخن صورت بزاد و باز مرد
گر بجهل آئیم آن زندان اوست
ما که ایم اندر زمان پیچ پیچ
یاد یاران یار را میمون بود
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
از حلاوتها که دارد جور تو
نالم و ترسم که او باور کند
چند اندیشم سیه های ای لب آن
قافیه اندیشم و دلدار من
باده گرده وسوسه باشی دلا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی
باده در جوشش گدای جوش ماست
این همه گفتیم لیکن در بسیج
کفر هم نسبت بخالق حکمت است
عقل خود را از من افزون دیده
موسی و فرعون را معنی رهی
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
نیست خورشید نهان در ذره
آن یکی رو ضد و دیگر متحد
آینه هستی چه باشد نیستی
بر بدیهای بدان رحمت کنید

چرخ گردان را ندیدن ذلت است
دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
از که برتابیم از حق ای وبال
موج خود را باز اندر بحر برد
ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
وعده های آن لب چون قند کو
از لطافت کس نیابد غور تو
وز ترحم جور را کمتر کند
ای تو زه کرده کمین من کمان
گویدم منه دیش جز دیدار من
گر طرب را باز دانی از بلا
گوهری طفلی بقرص نان دهد
چونکه یکجا محو شد آن یک توئی
چرخ در گردش گدای هوش ماست
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
چون بما نسبت کنی کفر آفت است
تو من کم عقل را چون دیده
ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
موسی و فرعون دارند آشتی
شیر نر در پوستین بره
از یکی رو هزل و دیگر روی جد
نیستی بگزین گرابله نیستی
بر منی و خویشی کم تنید

علم چون بر دل زند یاری شود   علم چون بر تن زند ماری شود
اسم خواندی رو مسمّا را بجو   مه به بالا دان نه اندر آب جو
هر چه جز عشق خدای احسن است   گر شکرخواری است آن جان کندن است
کل شیء ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل
اقتلونی یا ثقاتی لائما   ان فی قتلی حیاتی دائما
از نوای بی‌نقش با چندین صور   هم مشبه هم موحد خیره‌سر
منفرق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکی است   وانکه شد محجوب ابدان در شکی است
ای برادر تو همه اندیشه‌ای   مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی   ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
لیکن این تدبیر خود در پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
ای بسا کس را که صورت راه زد   قصد صورت کرد و بر الله زد
اینجهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون   وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
میدرد میدوزد این خیاط کو   میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی مؤمن کند زندیق را
صبغة الله هست رنگ خم او   پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لاتلم
این منم خود خم انا الحق گفتن است   رنگ آتش دارد اما آهن است
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه و مشبه را مخند
ای ملامت گو سلامت مر ترا   ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوش است   کوره را این بس که خانهٔ آتش است
بار دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور بر داری بود
در وجود ما هزاران گرگ و خوک   صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کاو غالب‌تر است   چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است   هم بر آن تصویر حشرت واجب است
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها   از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
ما زبان را ننگریم و قال را   ما درون را بنگریم و حال را
ملت عشق از همه دینها جداست   عاشقان را مذهب و ملت خداست
ای خنک آنکس که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
در بهاران زاده مرگش در دی است   پشه کی داند که این باغ از کی است
از سودم عقل و از اندیش را   بعد ازین دیوانه خواهم خویش را
هر که گوید جمله حقند احمقی است   هر که گوید جمله باطل آن شقی است
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کلّ اللسان
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند   در شکست اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گر شود عالم پر از خون مال مال   کی خورد مرد خدا الا حلال
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر که را افزون خبر جانش فزون
نور را هم نور شو با نار نار   جای گل گل باش جای خار خار
از غم بی‌آلتی افسرده است   نفس اژدرهاست او کی مرده است
از نظرگاه است ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریائی عمیق
هر زمان دل را دگر رائی بود   آن نه از وی لیک از جائی بود
پس چرا ایمن شوی از رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر   چاه می‌بینی و نتوانی حذر
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
ای بسا معشوق کاید ناشناخت   پیش بدبختی نداند عشق باخت
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست   پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
از تو رحمت است اگر کوی است اگر داد   ناخوش و خوش در وجودت از خداست
نفی از یک چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
هر چه از وی شاد گردی در جهان   از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
هر کجا تو با منی من خوش دلم   گر بود در قعر گوری منزلم
هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سم الخیاط
آزمودم مرگ من در زندگی است   چون رهم زین زندگی پایندگی است
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   انّ فی قتلی حیاتی فی الحیات
بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم در این صف نعال
از جمادی مردم و نامی شدم   از نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک پران شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم انا الیه راجعون
آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و چون او شود
هیچ عاشق خود نباشد وصل‌جو   که نه معشوقش بود جویای او
چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
تشنه می‌نالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم زآن ما
میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند   لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
گه با عاشق بشکل بی‌نیاز   گاه میکوشد در آن راه دراز
قرب نی بالا و پستی رفتن است   قرب حق از حبس هستی رستن است
با دو عالم عشق را بیگانگی است   اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   در شکسته عقل را آنجا قدم
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
غیر عقل و جان که در گاو و خر است   آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در نبی و در ولی
جان گرگان و سگان از هم جداست   متحد جانهای شیران خداست
ظاهران اختران قوام ما   باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر تویی   پس بمعنی عالم اکبر تویی
تو بهر صورت که آئی بیستی   که منم آن بالله آن تو نیستی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش   صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای   در کف شاهم نگر چون بنده
من عصایم در کف موسی خویش   موسیم پنهان و من پیدا به پیش
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظن است و حیرانی نظر
هر که او اندر نظر موصول شد   این خبرها پیش او معزول شد
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب   سایه را با آفتاب حق چه تاب
گرچه قرآن از لب پیغمبر است   هر که گوید حق نگفت او کافر است
باده نی در هر سری شر می‌کند   آنچنان را آنچنان‌تر میکند
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر   ای بسا ریش سیاه و دل منیر
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت   خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
عقل ضد شهوت است ای پهلوان   آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را بر مرغ دام و فخ کند

یار غالب شو که تا غالب شوی   یار مغلوبان مشو هان ای غوی
حجت دهری همین باشد که من   غیر این ظاهر نبینم من وطن
عمر کرگس سه هزار و پانصد است   هر کبوتر را چه باشد زان بهست
می ببرد از کبوتر صد هزار   مرگ کرگس می نه چندان آشکار
جمله پندارند کرگس باقی است   نی غلط کردند یک کس باقی است
می نماند زین جهان یک تار مو   کل شیء هالک الا وجهه
هیچ نقاشی نگارد زین نقش   بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب   بهر عین کوزه نی از بهر آب
نقش ظاهر بهر نقش غایب است   وان برای غایب دیگر بست
هر کسی اندازهٔ روشن دلی   غیب را بیند بقدر صیقلی
گر تو گویی کان صفا فضل خداست   نیز این توفیق صیقل زان عطاست
هر دل ار سامع بدی وحی نهان   حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گر بفضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول
عالم خلق است ره سوی جهات   بی جهت دان عالم امر و صفات
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک   کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک
باده خاک آلودتان مجنون کند   صاف اگر باشد ندانم چون کند
جان چو بی این جیفه بنماید جمال   من نیارم گفت لطف آن وصال
چون شکار خوک آید صید عام   رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس
پس نکو گفت آن رسول خوش جواب   ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض   این دو در تکمیل او شد مفترض
عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را ناکام کرد
هست الوهیت ردای ذوالجلال   هر که در پوشد بد و گردد وبال
ای بسا ناز آنکه او گردد گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه
این بنا زار جسم لاغر می کند   صدر را چون بدر انور میکند
عشق آن شعله است کو چون برفروخت   هر که جز معشوق باشد جمله سوخت
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود   بی خدا آب حیات آتش بود
زندگانی بی تو جان فرسودن است   مرگ حاضر از تو غایب بودن است
چون قدم آید حدث گردد عبث   پس کجا راند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دلکش کند   چونکه دلکش کرد هم بکشش کند
باز بیلم دید هندستان بخواب   از خراج امید برده شد خراب
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو رو اکنون زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گرد و صد زنجیر آری بر درم
هین بنه بر پایم آن زنجیر را   که شکستم سلسله تدبیر را
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
هرچه غیر شورش و دیوانگی است   اندرین ره دوری و بیگانگی است
معنی مردم بر آتش حاکم است   لیک آتش را قشور هیزم است
کوزه چوبین که در وی آب جوست   قدرت آتش همه بر ظرف اوست
گفت فرعونی انا الحق گشت پست   گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب   وین انا را رحمة الله ای عجب
این انا هو بود در سر ای فضول   زاتحاد نور نز راه حلول
ای خدا آن کن که آنت می سزد   که بهر سوراخ مارم می گزد
هر کرا اسرار حق آموختند   مهر کردند و دهانش دوختند
آسمان شو ابر شو باران ببار   آب اندر ناودان ناید بکار
آب باران باغ صد رنگ آورد   ناودان همسایه در جنگ آورد
اندرین ملت ببند مسخ بدن   لیک مسخ دل بود ای ذوفطن
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو   طالب مرد چنینم کو بکو
ور خرد چیر از قدر رسواتر است   زانکه جبری حس خود را منکر است
جامه اش سوزد بگوید نار بست   جامه اش وزد بگوید نار نیست
اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیارست ای صنم

پوز بند وسوسه عشق است و بس   ورنه کی وسواس را بسته است کس
پیر عشقست نی موی سپید   دستگیر صد هزاران ناامید
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل   حسن لیلی نیست چندان هست سهل
گفت صورت کوزه است و حسن می   می خدایم میدهد از جام وی
باده از غیب است و کوزه این جهان   کوزه پیدا باده در وی بس نهان

انت کالریح و نحن کالغبار   تختفی الریح و غبراه جهار

یا خفی الذات محسوس العطا   انت کالماء و نحن کالرحی

گردش سنگ آسیا در اضطراب   اشهد آمد بر وجود جوی آب
جنبش ما هر دمی خود اشهد است   که گواه ذوالجلال سرمد است
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
ای برون از وهم و قال و قیل من   خاک بر فرق من و تمثیل من
تا دمی از هوشیاری وارهند   ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند
جمله عالم زاختیار و هست خود   میگریزد در سر و سرمست خود
چیست معراج فلک این نیستی   عاشقان را مذهب و دین نیستی
جمله دانسته که این هستی فخ است   ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
جان من بستان تو ای جان را اصول   زانکه بی تو گشته ام از جان ملول
ای ز تو ویران دکان و منزلم   چون ننالم چون بیفشاری دلم
جز که تسلیم و رضا کو چاره ای   در کف شیر نر خونخواره ای
ای رفیقان راهها را بست یار   آهوی لنگیم و او شیر شکار
ای عدوی شرم و اندیشه بیا   که دریدم پردهٔ شرم و حیا
او ندارد خواب و خور چون آفتاب   روحها را می کند بیخورد و خواب
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز   کیست آن کس کو بگوید لایجوز
تا نسوزم کی خنک گردد دلت   ای دل ما خاندان و منزلت

انت وجهی لا عجب ان لم اره   غایة القرب حجاب الاشتباه

من ندانم که تو ماهی یا وثن   من ندانم که چه میخواهی ز من
برگ کاهم پیش تو ای تندباد   من چه دانم که کجا خواهم فتاد
توبه را بار دگر سیلاب برد   دزد آمد پاسبان را خواب برد
بوی جانی سوی جانم میرسد   بوی یار مهربانم میرسد
عاشقی و توبه و امکان صبر   این محالی باشد ای جان راسطبر
استخوان و پوست روپوش است بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
چونکه جمله از یکی دست آمده   این چرا هشیار و آن مست آمده
چون ز رنگ دریاست این جوها روان   این چرا نوش است و آن زهر روان
وحدتی که دیده با چندین هزار   جنبشی کرد دیده در عین قرار
نیست از عاشق کسی دیوانه تر   عقل از سودای او کور است و کر
گر طبیبی را رسد زین گون جنون   دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست   روی جمله دلبران روپوش اوست
مات اویم مات اویم مات او   کی همی رانیم تدبیرات او
بحر وجدانی است جفت و زوج نیست   گوهر و ماهیش غیر موج نیست
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ   لیک با احول چه گوییم هیچ هیچ
آن یکی که ز آنسوی وصف است و حال   جز دوئی ناید بمیدان مقال
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب   همچو کشتی غرقه میگردد بآب
تا سحر جمله شب آن شاه ولی   خود همی گوید الست و خود بلی
گر بجوشم هیچ رای و فن بدی   رای و تدبیرم بحکم من بدی
بود می آگه ز منشور لهابی جان   وقت خواب و بیهشی و امتحان
در زمان بیهشی خود هیچ من   در زمان هوش اندر پیچ من
چون الف چیزی ندارم ای کریم   جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
آن الف چیزی ندارد غافلی است   سیم و دستنبک آنزمان عاقلی است
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ   جمله را رو سوی آن سلطان الغ
پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقانش فی صلوة دائمون

خلق را چون آب دان صاف و زلال
واندر آن تابان صفات ذوالجلال
آن مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار

جمله تصویر است عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
نقشها گر باخبر گر بی خبر
در کف نقاش باشد مختصر

کوزه گر با کوزه باشد کارساز
کوزه از خود کی شود پهن و دراز
صورت از بیصورت آمد در وجود
همچنان کز آتشی زاد است دود

فاعل مطلق یقین بی صورت است
صورت اندر دست او چون آلت است
تا بدریا سیر اسب و زین بود
بعد از آنت مرکب چوبین بود

حمید الدین ناگوری قدس سره

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و بخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از اکابر سلسلهٔ چشتیه است پوشیده در آن ولایت بدست خود زراعت مینمود و بمحصول قناعت میفرمود آن جناب را در تصوف رسالات لایقه و عبارات محموده است از جمله رسالهٔ راحت القلوب و رسالهٔ عشق نامه

این دو رباعی از اوست

رباعی

باآنکه نجسته ام گهی آزارت
از رشک اگر نظر کنی سوی کسی
ور تیغ جفا نخورده ام افگارت
در لحظه بقهر بشکنم بازارت

آنرا که به تهمت معاصی گیرد
وانرا که بدوستی بخواند درپیش
هر عذر که گوید همه را بپذیرد
با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

حسینی هروی نور الله مرقده

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترک سلطنت بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابو الفتح که بیک واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا فایض گردیده علی ایّ حال از امجد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده منجمله در منثورات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات کنز الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال انس است لهذا بر سخن آن امین العاشقین را پرداخته گویند طرب المجالس نیز منسوب باوست دیده ام سؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سؤال و افتتاحش بدین منوال است

نظم

ز اهل دانش و ارباب معنی
سؤالی دارم اندر باب معنی
نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

الی آخره گلشن در جواب این سؤالهاست غرض وفاتش در سنه ۷۳۸ در هرات و از انجاست

من مثنوی زاد المسافرین

آنجا که حریم بی نیازی است
اندیشهٔ ما خیال بازی است
حرفی که ز دور راه تقلید
خورسندی طبع دان نه توحید

قومی که زجمله پیش دیدند
در آینه عکس خویش دیدند
همواره بکرد خود تنی تو
آنگه دم معرفت زنی تو

در آینه دیده هوا را
گوئی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمام است
گستاخ مرو که کار خام است

زنهار بحجت و قیاسی
غره نشوی بحق شناسی
مشکل بود ای غریب گمراه
گند بغل و ندیمی شاه

حکایت

شبلی چو در این تحیر افتاد
روزی بدر این سؤال الحاد

آمد بر آن جهان پرشور
مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کارسازیست
در حقه نگر چه مهره بازیست

الله چه لفظ یا چه نام است
گو ورد زبان خاص و عام است
گفتا نیم از حقیقت آگاه
لیکن همه در تو بینم این راه

تحقیق تو چیست بسته بودن
زین بیش نمی توان نمودن
هر یک باشارتی دو دیدند
کردند بیان چنانکه دیدند

در دیدن شان شکی نباشد
لیک آن همه جز یکی نباشد
آن دیده که او دوئی نبیند
جز وحدت معنوی نبیند

در راه تو ای غریب دلتنگ
بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست
پیوستن او جدائی ماست

آه این چه ترانه ایست نم من
عمریست همی که جان کنم من
از خویشتنم خبر نیامد
جز یک دم سرد بر نیامد

بسیار دویدم از چپ و راست
حاصل نشد آنچه دل همی خواست
هر طایفه را بیازمودم
گه پیر و گهی مرید بودم

با هر که دلم زد این نفس را
آسوده ندیده هیچ کس را
کس را بتحقیقش گذر نیست
وز رفتن و آمدن خبر نیست

گویند عیان خود چه یابی
گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نبود ناصوابم
چون گم شوم آنگهی چه یابم

نایافته را کسی چه جوید
گم گشته زیافتن چه گوید
تا کی طلبم در این ره او را
این چیست که گم کنم من او را

می سوزم زهره نفس نیست
درمان چه کنم که دست رس نیست
این سوخته چند کاهد آخر
از سوختنم چه خواهد آخر

هردم غمش آتشی فروزد
تا سوخته را دوباره سوزد
ای هم تو زچشم خود نهانی
نادان شده و می ندانی

خطاب بحضرت جامعهٔ انسان

ای پنج دو دو را شمار با تو
تو غافل و جمله کار با تو

برخود نظر از حواس کردی
حیوان دگر قیاس کردی

ای قطره تو غافلی و دریا
در جوی تو میرود هویدا
الله بحول در نهاد است
اما نه حلول و اتحاد است

آئینهٔ هر دو عالمی تو
بندیش که با که همدمی تو
ای صورت خوب و زشت با تو
هم دوزخ و هم بهشت با تو

در برج تو آفتاب و ماه است
لیکن پس پردهٔ سحاب است
داری تو زمین و آسمانی
گر یافته بده نشانی

پیدا و نهان و بود و نابود
در لوح تو هست جمله موجود
گر دیدهٔ دیده را گشائی
در خود همه را بخود نمائی

دانی چو ببینی از چپ و راست
کاین هجده هزار عالم اینجاست
ای بی خبر از جهان معنی
با تو چه کنم بیان معنی

تا در نظرت امید و بیم است
راهت نه صراط مستقیم است
عمری سر و پا برهنه رفتی
لیکن قدمی بره نرفتی

چندین تک و پوی تو دو گام است
بردار قدم که ره تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن
آخر همه بردن و رسیدن

فانی شو اگر بقات باید / بگذر ز خود ار خدات باید / گر مردن تو ز تو تمام است / حشر تو هم اندرین مقام است
مردان که ره خدا سپردند / در عالم زنده کی بمردند / اوصاف ذمیمه چون بدل شد / هر عقده که بود در تو حل شد
در شیب و فراز این مقامات / صد گم شده پی از کرامات / مردان همه اصل پاک دارند / بنیت نه آب و خاک دارند
چون آب روند بی علایق / آمیخته با همه خلایق / این ره نه بخرقه و کلیم است / اول قدمش دل سلیم است
نزدیک کسی که راه بین است / نفرین خلایق آفرین است

در صفت عشق

ای پرده نشین این گذرگاه / بی عشق بسر نمیرسد راه / اول قدمی که عشق دارد / ابری است که جمله کفر بارد
منصور نه مرد سرسری بود / از تهمت کافری بری بود / چون نکته اصل گفت با فرع / بر دیده سرش سیاست شرع
در عشق نه شک و نه یقین است / نه چون و چرا نه کفر و دین است / آنان که ز جام عشق مستند / حق را ز برای حق پرستند
دل حق طلبید و نفس باطل / این عربده نیست سخت مشکل / چون در نظر تو ما و من نیست / او باشد و او دگر سخن نیست
می بین و مپرس تا بدانی / میدان و مگوی تا نمانی / سر بر قدم و قدم بسر نه / و آنگه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن / بی کام میان شو و میان کن / تو جام جهان نمای خویشی / از هر چه قیاس تست پیشی

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ / رو ماتم خود گیر که زین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتابت نرسد / هیهات بدین قدر که زو دور نهٔ

حسین بیضاوی قدس سره العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است کنیت جناب شیخ ابو المغیث و لقبش منصور شیخی است بین الخواص و العوام مشهور ارادت بشیخ عمر بن عثمان مکی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در همه کمالات علم کمال افراشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم آنا مرا اظهار دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم این طایفه وی را ستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است و بعضی خود مشهور است شیخ ابو عبد الله بن محمد الخفیف که بشیخ کبیر شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را بسبب کلمه مشهور محبوس نمودند روزی پیش وی رفتم گفتم که ازین سخن بازآی تا خلاصی یابی فرمود آنکه گفته عذر خواهد غرض در سنه ۳۰۹ دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بر دار زده تیر باران کردند بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند

نظم

روا باشد انا الحق از درختی / روا نبود چرا از نیک بختی

و کتاب نور الاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان المعرفه و طاسین الازل از آنجاست

و فقیر هیچیک را تاکنون ندیده ام تیمناً و تبرکاً چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد

انا انا ام انت هذا الهین / حاشای حاشای من اثبات اثنین
فاین ذاتك عنی حیث كنت اری / فقد تبین ذاتی حیث لا این
بینی و بینك انی ینازعنی / فارفع بلطفك انی من البین
ولا ذكرتك محزونا ولا فرحا / الا وانت منی قلبی و وسواسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش / الا رایت خیالا منك فی الكاس

وله

هو من ملك فی لا ینبغی ابدا / كل علی الكل تلبیس بوجهین
و نور وجهك مفقود بناظری / فی ناظر القلب ام فی ناظر العین
والله ما طلعت شمس ولا غربت / الا وذكرك مقرون بانفاسی
ولا جلست الی قوم احدثهم / الا وانت حدیثی بین جلاسی
كفرت بدین الله والكفر واجب / لدی و عند المومنین قبیح

حسن شاملو علیه الرحمه

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیریت مآل ملازمت می نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدات پرداخت و خود را از سالکین و طالبین محبوب ساخت این بیت از وست

بیت

گیرم ز خلق وی بهامون کند کسی / از دست خود کجا رود و چون کند کسی

حزین لاهیجی قدس روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از متاخرین است در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بود و خطوط را نیکو رقم می نمود آذربیجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی بهندوستان آورد در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید اعاظم آن بلد امراد و طلاب را محل اعتماد و جمعی ابجد بینش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد

من غزلیاته

با هر چه بود انس تو جای تو همان است / هر چیز هوای تو خدای تو همان است / تو کی شمه را نشمارد بخویش تنگ / دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
از صحبت صوفی منش سبحه شمارم / ای باده پرستان ره میخانه کدام است / نومیدی عاشقان قدیم است / مخصوص برو کار من نیست
گرد داغم که زاهد خاموش حزین / چه گویم من این صحبت دیوار چه گرد / بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده / هر خوش بود ستوده ما را چه رسوا کرده

تو زاهد خشک زاهد من عشق و می پرستی / تو و عیش هوشیاری من و گریهای مستی

بازوی زال دنیا چند نگه مند سخت گیت / بی درد پشت دستی نامرد پست پایی / دولت طلبی دامن دل را مده از دست / شاید که بردن آید ازین بیضه همایی
نالیدن بلبل نوآموز عشق است / هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی / پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی / سبوکشان خرابات عشق را هوئی

حسین کاشی رحمة الله علیه

و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده دست ارادت بجناب شیخ ابو الوفای خوارزمی که از مشایخ سلسله علیه ذهبیه بوده داده و حسب الاجازه وی پا در بیابان سیر و سلوک نهاده بیمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده تالیفات و تصنیفات دلپذیر دارد از جمله شرحی مسمی به

بجواهر الاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته و در سنه ۸۳۹ رایت سفر آخرت افراشته از اشعار آن جناب است

فی النصیحة والموعظه

ای دور مانده از حرم خاص کبریا / سوی وطن رجوع کن از خطه خطا
بگذر ز دلق کهنه فانی که پیش از این / آئینه دل است نظرگاه پادشا
بیگانه شو ز خویش و بگذر دمت متن / گر نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
در راه دوست هستی موهوم تو بلاست / پس واگریز از خودی و جوی هشوا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی / از سدره نطع سازد و از عرش متکا
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی / پیوسته باش بنده درگاه هر تقضا

برقامت تو دوخته اند از بقا قبا / بزدای زنگ غیر بغیرت ز روی دل
تا جان شوی و بحضرت جانانت آشنا / تا کی ضلال تفرقه جویای شمع شو
هان نفی کن بلای وجود خودت بلا / عشقت پیشوای تو در راه بیخودی
جولان کند که از همه عالم شود جدا / مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق
هردم هزار گونه مرادت کند عطا / گر آرزوی شاهی ملک ضیا کنی

من مثنویاته

طلال صور چون شمع دسوخته / که ماند چراو رخ برافروخته
تو بی تو شو آنگاه خود را شناس / که این است معرفت را اساس
برون آ ز تو ای تو چه زیبا تو / که هرگز نگنجد آنجا دوئی
چو شادی دلبر در آن غم بود / مرا زخم غم به ز مرهم بود
ز دلبر طلبکار درمان بسی است / چو من عاشق درد او کم کسی است
اگر غافلی از اثرهای جان / قل الروح من امر ربی بخوان
نه امر خدا از صفات خدا است / صفاتش خود از ذات او کی جداست

حقی خوانساری علیه الرحمه از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان است و آنجناب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرد و عاشقی موحد بوده در سنه ۱۰۷۷ رحلت نموده این رباعی از وست

رباعی

در مذهب دل گفت و شنید دگر است / شبلی و جنید و بایزید دگر است
در مذهب اهل درد این کس مرد است / گر خلق مجرد ز علایق فرد است
دامان وصال دوست در چنگم من / یکرو شده و یکدل و یکرنگم من

وله

کاری نگشاید ز نماز من و تو / درگاه قبول را کلید دگر است
خورشید که هست عالم آرا هی / روشن دل از آن آینه تابان گرد
در هر دو جهان نگنجد و در دل من / گنجیده فراخی دل تنگم بین

حسان بن ثابت اسدی از فصحای شعرای اعراب و از فضلای ندمای اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است حالتی ظاهر شده و بیخودی سر زده در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیرالمؤمنین علی ع سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود و این چند بیت را بدیهة در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت صلعم تحسین شنود راوی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت تفصیل منظوم نموده غرض آن ابیات این است

عربیه

قلوب العارفین لها عیون / یری ما لا یراه الناظرینا
والسنة بسر قد یناجی / تغیب عن کرام الکاتبینا
و اجنحة تطیر بغیر ریش / الی ملکوت رب العالمینا
و یسرح فی ریاض الخلد حینا / و یشرب من شراب العارفینا
و اوثها الشراب لسان صدق / یفوق علی علوم العالمینا
شواهدنا علینا ناطقات / تبین کذب دعوی المدعینا

خسرو دهلوی قدس سره امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاچین و سالها در دهلی بمنصب امارت برهم کنان مباهی بوده از سلطان محمد تغلق شاه الطاف دیده عاقبت در غزوه کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو بمرتبه امارت سربلند و از مراحم سلطانی بهره مند آمد بنابر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلند بامارت ظاهر قناعت ننمود طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید نعمت فقر را بر امیری و دولت اخروی را بر خسروی راجح دید لاجرم دست بدامن شیخ کرام شیخ نظام که سرحلقه اولیای زمان و سردفتر اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امیدواست که مرا بسوز سینه این ترک بخشند پانصد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده در سنه ۷۲۵ در مقبره شکر گنج مدفون شد

من غزلیاته

ای عشق کار تو به چو من ناکسی فتاد / گویا کسی نماند جهان خراب را
پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق / پر شد چنانکه جای نمانده است پند را
بردرکشش بروم و آن خاک بر اعضای منست / هم بخاک سر آن کو که شود مدفن مرا
تو ای صنم که مراد دلی چه سود مرا / که در میان من و دل هزار فرسنگ است
یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر هر دو کون / زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست
خوشم بدولت خاری و ملک تنهائی / که التفات کسی را بر روزگارم نیست
بخدا که سینه من بشکاف و دل برون کن / که درون خانه تو دگری چه کار دارد
من ناتوان ز یاد کسی گشتم ای طبیب / آن دارو هیم بده که فراموشی آورد
بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند / هر آن کسی که با وی این هنر دان ندهند
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من / بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
خسرو است و شب افسانه یار دهر بار / قدری کرید و هم بر سر افسانه رود
گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو / تو جای بیگذاری از مهر یار دیگر
هر دو عالم قیمت خود کرده / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
حسد می بردی اید شمن بعقل و دانش خسرو / بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش
بسیار کوشم که بپوشم غم خود لیک / آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
هر که بر حال عاشقان خندد / گریه واجب است بر حالش
بدامن می نهفتم گریه تا که مست بکدسی / شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق مدان هم / که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی / لیک از بیخبری رفت بعالم خبرم
بسکه بیرون و درونم همگی دست گرفت / بوی یوسف هزار بار کنی پیرهنم

ای خرد بسته در این گوش سخنهای کسی است
کی توانم که سخنهای تو الگوش کنم

بطعنه گفت خسرو توانی رستن از دستم
توانم خاصه با این درد و بازوئی که من دارم

گفتم از زلف چو تو ئی زنار بندم گفت رو
در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن

آنکه در دیده درونی و در آغوش نه
هم بجان تو که یک لحظه فراموش نه

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن خسرو نمیکنی رسنی

من قصایده

راست رو را پیر ره کن گرچه زن باشد که خضر
چون بظلمت ره کند کم یا دانش رهبر است

جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود
نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است

در تصوف رسم جستن خنده کردن برخود است
در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سرباز ی چه حاجت خرقهٔ رنگین بدوش
شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است

عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است
سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است

ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است
عود و سرگین هرچه در آتش فتد خاکستر است

رباعی

کار اینجا کن که تشویش است در محشر بسی
آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نه ز ما دور که ما
آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

ای از تو مرا امید بهبودی نه
با من تو چنان که پیش از این بودی نه
می دانستم که عهد و پیمان را
درهم شکنی ولی باین زودی نه

در ترغیب احباب بصحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از روزگار
وصال عزیزان غنیمت شمار

بجمعیت دوستان دوی نه
پراکندگی را بیک سوی نه

بدوری مکوش ار که بدخوست یار
که خود دوری افتد سرانجام کار

اگر جامه تنگ است پاره مکن
که خود پاره گردد چو گردد کهن

مزن شاخ اگر میوه تلخست و تیز
خود افتد چه پیش آیدش برگ ریز

در ستایش خاموشی

چو نابد جدائیست از بعد زیست
بعمدا جدا از نشستن بهر چیست

درختی که دور افکند برگ و شاخ
کند سایه بر زیر دستان فراخ

گرت هست بازوی دولت دراز
در آغوش تست آنچه داری نیاز

چو پیش و کمی نیست در مغز و پوست
ز نفرین بدخواه و تحسین دوست

ندانم چرا مردم سنگدل
ازین شاد گردند وزان تنگدل

مرا دولت نیستی شد پسند
که اینجا و آنجا شوم بی گزند

چه کار آید این هستی بی صفا
که بیش از دو روزی ندارد وفا

چرا نیستی را نگیرم بزور
که همراه من بود خواهد بگور

در فتنه بستن زبان بستن است
اگر گیتی به نیک و بد آبستن است

پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی

رهائی همه جا بکم گفتن است
دُر از رشته ایمن بناسفتن است

وله ایضاً

بترسم من از عالمی پر خر است
کم از خری که آدمی پیکر است

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست
ز مینو آسمانی غیر ازین نیست

چو آن کرمی که در پیله نهان است
زمین و آسمان او همان است

بود سوزن به از تیغ برنده
که این دوزنده باشد آن درنده

طرفه زمانیست دم صبحگاه
هم ورعش خوش بود و هم گناه

خواجوی کرمانی علیه الرحمه از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید خان آخر ترک و تجرید گزید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید سر ارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی نهاد و بمدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست داد شاعری فصیح است و دیوان دارد دیده شده است مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون از وست وفاتش در سنه ۷۴۲ مضجعش در تنگ الله اکبر شیراز

من قصایده فی النصیحه

همه را گل بدست و ما را خار
همه را بهره گنج و ما را مار

یار در پیش و ما قرین فراق
باده در جام و ما انیس خمار

بار ما شیشه و کریوه بلند
خر ما لنگ و راه ناهموار

تا کی از گردش شهور و سنین
تا کی از جنبش خزان و بهار

ترک این کعبتین شش سو کن
خیز و آزاد شو ز پنج و چهار

تا تو چون نقطه در میان باشی
نتوانی برون شد از پرگار

کام دل در کنار خود بینی
تا بگیری ازین میانه کنار

مالکان ممالک ملکوت
خازنان خزاین اطوار

نه بیار تو میخورند ببین
نه ببین تو میدهند بیار

ظاهر است این سخن که ملک وجود
بوجود تو دارد استظهار

نوش کن در مجالس ارواح
گوش کن در سرادق انوار

قدحی می وسیلت ساقی
سخنی بی قرینهٔ گفتار

چون کنی عزم خوابگاه عدم
آنکه از خواب خوش شوی بیدار

می پرستی که مستیش ازلی است
تا ابد کس نه بیندش هشیار

غوطه خور در محیط استغنا
خیمه زن در جهان استغفار

تا نهنگی شوی محیط آشام
تا پلنگی شوی جهان اوبار

دل بدنیا مده که نتوان داشت
چشم بیمار پرسی از بیمار

جز پر و بال در حدیقهٔ عشق
جعفر وقتی ار شوی طیار

بروای یار اگر خرد داری
یار آن شو که آن ندارد یار

یار دیدار می نماید لیک
دیده نیست در خور دیدار

آن زمان دیر کعبه تو شود
که نبینی بجز خدا دیار

گر بنقش و نگار غره شوی
گر تصور کنی ز نقش و نگار

وله ایضاً علیه الرحمه

توئی نمونهٔ نقش نگارخانهٔ کون
مکن صحیفهٔ دل را سواد نقش و نگار

توئی یگانه نشین منظرهٔ روح و دو کون
مشو فسانهٔ این هفت گوی و نه مضمار

ز بهر منظر نگار خورد آینه گون
که عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار

مهل که آینهٔ دل بگیرد زنگار
مباش غره بدین چرخ و زر نقد حیات

زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
مریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار

که همچو بلبل بیدل نمی کند گفتار
چو در ششدر این کعبتین شش سوئی

مجاوران زوایای عالم ملکوت
چگونه بار دهندت بصدر صفهٔ بار

ندا دهند ترا بالعشی والابکار
که تا برون نروی زین مضیق جسمانی

گرت بمهره فریبد زمانه چون افعی
چو نرگس ار تهی دیده بر زر و دینار

بدین فسون مشو ایمن ز مهره بازی مار
ترا چو سرو بآزاده کی بر آید نام

مکن بچشم حقارت نظر بمردم رنگ
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

غزلیات

خیمه از دایرهٔ کون و مکان بیرون زن
زانکه بالای ازین هر دو مکان دگر است

طلب از یار بجز یار نمی باید کرد
حاجت از دوست بجز دوست نمی باید داشت

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد	کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست	تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز	قدر لب شیرین شکر یار نداند
اگرچه خامه سرش تا بسینه بشکافند	نه عاشق است که یکحرف بر زبان آرد	شاید از ملک جهان در طلبش در بازم	که دمی صحبت تو ملک جهان می ارزد
در بزم درد نوشان نه درد و دریغ نخند	در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد	جز غم ز جهان هیچ نداریم و لیکن	گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
پرسیم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد	رباعی		عاشق چه نمیخواهی معشوق چرائی
روزی که روم از این جهان با دل تنگ	گردون نزدم شیشهٔ هستی بر سنگ	بر تربت من کسی نگرید جز جام	در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

خلیل طالقانی قدس سره

از افاضل روزگار و از عرفای والا مقدار بوده خدمت بسیاری از مشایخ طبقهٔ صوفیه را نموده در سنه خمسین در اصفهان زاویه نشین گردید و سی سال با نزوا گذرانید اوقات خودرا تبعیض کرده سهمی را بذکر و فکر و عبادات و ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف کتابت کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب بهفتاد جلد کتاب بخط خود بر طلبهٔ علوم وقف فرموده رساله زاد السبیل در آداب السلوک و رساله در علم مناظر و مرایا نوشته و متن کافیه ابن حاجب را در کمال بلاغت بفارسی منظوم فرموده غرض از کاملین بود و این رباعی از اوست

ای شوخ بیا در دل درویش نشین	رباعی	ای کان نمک بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است		یکدم بکنار کشته خویش نشین

خیالی هروی

از اهالی شهر مذکور و بکمالات صوریه و معنویه مشهور عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و علیقلیخان لکزی این اشعار مشهور را در تذکره خود بنام او قلمی نموده

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه	گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو	مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه	هرکس بزبانی صفت حمد تو گوید	نائی بنوای نی و مطرب بترانه

خاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می نموده آخر الامر در هندوستان درگذشت این رباعی از او نوشته شد

ماتیم که نوحه مایه شادی ماست	رباعی	در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل		هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

داعی شیرازی قدس سره

و هو فخر العارفین و زین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نسبش به نوزده واسطه منتهی گردد بزید بن علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خودرا دیده ارادت و اخلاص جناب

شاه نور الدین نعمة الله کرمانی قدس سره گزیده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابواسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده او را ترغیب نمود که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمة الله را دریابد و او متابعت کرده بعد از وصول گفته

شدم بخطهٔ کرمان و جانم آگه شد	که مرشد دل من شاه نعمة الله شد

شیخ ابواسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف بابن الحجر بوده غرض عربیاً و فارسیاً نظماً و نثراً بتالیفات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوز است در سنه ۸۶۵ که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزلیاتش سه دیوان است قدسیات واردات صادرات شش مثنوی دارد که آنرا سته گویند بدین موجب مثنوی مشاهد مثنوی گنج روان مثنوی چهل صباح مثنوی چهار چمن مثنوی چشمهٔ زندگانی مثنوی عشق نامه شرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است بنسایم گلشن شرحی هم بخواهش سید ابوالوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً رساله بیان عیان فی الحقایق رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعد الدین حموی رساله نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام رساله ثمرة الحبیب عربیاً رساله قلب و روح عربیاً رساله مرآت الوجود فارسیاً رساله چهار مطلب رساله الفواید فی نقل العقاید رساله اشارة الثقال رساله ترجمة الاخبار العلویه اسوة الکسوة معرفة النفس تلویحات الحرمیه سلوة القلوب رساله الشدّ متعلقه بالعقد مبنی بر دوازده فصل در طریقت مراشد الرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه رساله کمیلیه دیباچه جمال و کمال تحریر الوجود المطلق ترجمه رساله محی الدین رساله لمعه رساله فی معنی المحبة تحفة المشتاق کشف المراتب اصطلاحات درّ البحر فی معنی بیت العطار رساله اوراد تاج نامه شجریه رساله قلهاتیه رساله طراز الایاله رساله رضائیه رساله ولایه چون دیوان آنجناب کمیاب و رسالاتش بچیاب و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۶۷ وفات یافت مزارش در خارج شیراز و زیارتگاه اهل نیاز است و از اشعار اوست

و زیارتگاه اهل نیاز است	من قصاید	و از اشعار اوست
بیا ای دل سفر کن گر هوای ملک جان داری		نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری

ترا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره	و گرنه سوی هر ذره جهانی در جهان داری

تو این هستی خود را هر زمان بند بلائی دان | بگوی نیستی گر با نهی دار الامان داری

خدا را عاشقان کعبه بیند بد محملها
خدا جوئی سراپا شد سر انداز آن فانی را

من غزلیاته

که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها
که عاشق در نظر دارد طریق صرفه دانی را

سر شد و راه خرابات بپایان نرسید
ما نگوئیم که موجود حقیقی مائیم
مسلم است کسی را طرب ز باده عشق
ها مجموع مراتب که بهستی شده قائم
ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او
در طریقت هر که در هر عالمی کامی نزد

آری این راه ره بی سر و بی پایان است
گر میان همه اعداد یکی موجود است
که مست خسبد و در حشر مست برخیزد
امواج و حبابند که در بحر حیاتند
آئینه صاف کن که ببینی جمال او

عشق دردیست بنزدیک طبیبان لنگن
ما نگوئیم چرا سجده آدم کردند
اعیان جهان مظهر اسماء و صفاتند
تراست چشم جهان بین چه پنهان بینی
بی عشق هر که گفت که این راه ممکن است

وله

دردمندان همه دانند که آن درمان است
پرده پیش رخ آدم حق مسجود است
اسماء و صفات آینه حضرت ذاتند
که گفت کرد بین خواجه و سوار بین
برهانه لازم است شنیدن محال او
کی توان گفتن که هست او مرد راه افتاده

وله ایضاً

ای که دل بر هجر بنهادی و ستت گشت پای
معنی صفت را نشدی جلوه آثار
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن
در حریم وصل یار خویش مشکل میرسی
گر نام بهر مرتبه از ذات نبودی
مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

بلبل اگر ناله بر آرد رواست
سبزه بتلخی نفسی میزند
کو دل یک قطره که بی ذوق اوست
آه که هر ذره رقیب من است
بال مرا قوت پرواز ده
از طلب خویش کس آگاه نیست
هر کس از آن می ده که جنبیده است
سر بره سلطنت فقر پیچ
وسوسه را نام تعبد مکن
لذت مردان روش و کوشش است
ذوق نداری مکن این جرعه نوش
پرده پندار بباید درید
بر طبقاتست در این ره شناخت

منتخب مثنوی موسوم به مشاهد

گردن یک ذره که بی طوق اوست
در طلب مهر حبیب من است
یک نظری در دل من باز ده
ورنه که جوینده آن راه نیست
چهره مقصود در آن دیده است
تا نخری ملک سلیمان به هیچ
تفرقه را نام تجرد مکن
لذت مردم خورش و پوشش است
شوق نداری مکن این نغمه گوش
تا شود احوال قیامت پدید
ای خنک آن دل که بیکجا نساخت

ابر بگرید کمر از شوق او
چند طلب باشد و مطلوب نه
بو که بمیریم و بمنزل رسیم
در طلب هر چه بسر می بری
عشق طلب کن که بجائی رسی
نیست تجرد صفت آب و گل
مرد شود هر که بدردی رسید
هر که ندارد دل او این ندا
چند بپوشیم بگل آفتاب
هر که شناسای خود و دوست نیست
آنکه ندانی که چها در تو است

خاصه که از طرف گلستان جداست
وان نفس از کهی میزند
باغ بخندد کمر از ذوق او
جور رقیب و رخ محبوب نه
آخر ازین لجه بساحل رسیم
آن طلب اوست اگر بنگری
ور ز قدم او بنوائی رسی
هست تجرد صفت جان و دل
ای خنک آن دل که بدردی رسید
گر همه جان است که بی او فراق
چند بنوشیم بمحفل شراب
خاک مغربش که بجز پوست نیست
جمله اوصاف خدا در تو است

داغ من از دست نگار من است
هیچ شکی نیست که در عین است
راه یکی ره رو و منزل یکی
چو صنعش نشاید بکماهی شناخت
ز یک آفتابست این روشنی
اگر در تعین صفات قدیم
یقین عین ذاتست جمع صفات
که ذات و صفات و تعین یکی است
طلسمی است گیتی ز گنجی قدیم
ترا در نظر دارد آن دلفریب
بلطف و بقهر و بناز و نیاز
بجمعیت آنکس رسید از تمام
آنکس که سرشت ما ز گل کرد
دل آئینه ظهور خود ساخت
گر سبحه و گر صلیب دارند
آنرا که خیال خورد و خواب است
صوفی و حکیم را رها کن
غفلت چه بود گذشتن از غیر
میباش همیشه حاضر کار
هر کو نگذشت از منازل
ترک آن باشد که وا گذاری
از قدرت آدمی چه خیزد
من گفتن و من نبودن اینجا
بی ذات و صفات و فعل آثار
فطرت آدمی چه خوش شجری است

ناله من از پی یار من است | هر که دم از وحدت و توحید زد

منتخب مثنوی موسوم به گنج روان

که یارد کمال الهی شناخت
گر ز روزن فضولی ما و منی
مخالف نماید ترا ای سلیم
تعین همه اعتبارات ذات
اگر در خیال من و تو شکی است
ور و خلق عالم در اندیشه و بیم
ندارد ز رویت زمانی شکیب
برخسار تو دیده کرده است باز

اگر موج دریا بود صد هزار
خلاف از من و تست دعوی بود
علی الحق نگه کن که ما چنین نیست
نه نفی صفاتست این ظن مبر
همه نامها بهر هستی است وام
اگر راست خواهی بود در مثال
بتو بسته ای جان جهان سر بسر
همه عمر اگر شد مقامیست قید

من مثنوی چهل صباح

دل مظهر پاک نور خود ساخت
از حضرت او نصیب دارند
زین ره بخیال در حجاب است
روی دل خویش در خدا کن
گردن بدرون خویشتن سیر
تا خود چه رسد ز حضرت یار
بردی نهند نام کامل
بیرون و درون هر آنچه داری
کو از همه چیز می گریزد

ستند ز باده آگهی
ای سالک ره چه خفته خیز
تا کی ز خیال پیچ در پیچ
گر راه خدای می نوردی
گر خواهی سیر عالم دل
گر همت تو بلند باشد
خاموشی را بسی خواص است
تا چند تو در میانه باشی
معنی فنا بگویمت من

من مثنوی موسوم به چهار چمن

نظر تربیت چه خوش نظری است
گو ملک از غم شبر می سوزد

کی قدم اندر ره تقلید زد
هست یکی قطره و موج و حباب
خانه یکی دوست یکی دل یکی
تو مجموع یک آب دریا شمار
و گرنه همانست معنی که بود
چرا کان همه غیر یک عین نیست
با ثبات اندیشه مختصر
ور آنجا که هستی است خود نیست نام
همه وهم پندار و خواب و خیال
که انسان عینش تو نی در نظر
مقامی اگر کی توان کرد صید
که بگذشت از هر یکی و السلام
گل را به چهل صباح دل کرد
مست و هشیار رو هر که خواهی
گر مرد رهی بره در آویز
کاخر که نگه کنی بود هیچ
بگذار طریق هرزه گردی
از عالم خلق دیده بگسل
رفتار تو ارجمند باشد
خاموش ز نیک و بد خلاص است
آن به که تو در میان نباشی
از هستی و نیستی گذشتن
جز نقش بدن نبودن آنجا
بی وهم و خیال و فکر و پندار
کاین نهالی است بوستان افروز

آن وجود حقیقت است و وجود ال
گرچه ذات از صفات ممتاز است
هست یک عین و در همه اطوار
شده این عین شان حقیقت کل
همه اصحاب در حجاب خودند
هر یکی راست پردهٔ در پیش
ندارد شبهه چه هشیار و چه مست
پس او وحدت او جز یکی نیست
چو وحدت ذات حق باقی صفاتش
که میگویم که هست اینجا حجابی
محال است انفصال عکس از نور
چیست عین عشق عین هرچه هست
ای همه فعل و صفات و ذات تو
مطلق از الحاد و از توحیدها
اندرین ره هر یکی را پایه ایست
گرچه از یک نور یک ضو برده اند

هر یکی عین نزد اهل کمال
دیدهٔ دل بهر یکی باز است
متجلی بصد هزار آثار
خواه در خار بین و خواهی گل
عاشقان خیال و خواب خودند
بکمالی شمرده پردهٔ خویش

خواهش خوان حقیقی دایم
هر دو هستند و هست نیست و نا
وین اثرها همه درین ما بین
راستی هستی تصور شوم
یاد حق می کنند و غافل ازو
وانکه از مکر عجز نی آورد

مثنوی چشمهٔ زندگانی

که هر یک نیست الا عین ذاتش | صفات تو تو ئی اندر نمودار
نمی بینم حجاب از هیچ بابی | بخود هست و بخود باشد بخود بود

مثنوی عشق نامه

ظاهر از هر مظهری آیات تو | عشق مستغنی است از تشبیه ها
فارغ از اطلاق و از تقییدها | سالکان را در سلوک هیچ هیچ
هر یکی را در خور خود مایه ایست | جمله ذرات تو را دیرینه اند
آدم و خاتم دو پیر تو برده اند | گر ببخشد در بگیرد چاره نیست

خواهش هستی بخود قایم
دور ها کن که خود یکی است خدا
در حقایق یکی جدا در عین
می کنند خلق را ز حق محروم
خود چه خواهند برد حاصل ازو
تا نذر دید بروی کسی پرده
که فی الواقع نشان از هستی است
مرا باری درین معنی شکی نیست
ز پیش چشم مردم پرده بردار
جهان نقشی است کو از خویش نمود
بظاهر گرچه می بینیش زود دور
عین هستی عین با لاعین نیست
برتر از تشبیه و از تنزیه ها
هیچ از و بجشودنی نی هیچ هیچ
فعل حق را در جهان آیینه اند
هیچکس را هیچ گفتن یاره نیست

ذوقی اردستانی

از قصبهٔ مذکور و بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان گیوه دوزی می نمود تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شفائی معاصر بوده

از اشعار اوست

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم | همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
چگونه کعبه بپوشد لباس ماتمیان | که خانهٔ چو دلش در مقابل افتاده است
از جنون عشق زنجیری که در پای من است | چشمها گشوده و حیران سودای من است

وله ایضاً

از خود برون نرفتم و آورد مش بدست | ممنون هستم که مرا در بدر نگرد
روزگار رم زده رو منصب نادانی داد | گر نمیخواست که من شده کامل باشم | غمزه در تیر زدن بود که مژگان در یافت | قسمت این بود که مقتول و قاتل باشم

رباعی

آینهٔ مهر روشن از یاد علی است | او را د ملک بر آسمان نام علی است | گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی | در بندهٔ علی و اولاد علی است

رضی الدین نیشابوری قدس سره

در بدو حال مداح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی بود آخر الامر بسبب صفای طینت ملکه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت بشیخ معین الدین حموی عم شیخ سعد الدین حموی داده و پا در مرحلهٔ سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عرفان و ناهج مناهج ایقان گردید غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند در اواخر دولت سلاجقه بعالم بقا توجه کردند

من اشعاره قدس سره

از ایشان است

دلی که سغبهٔ این زال عشوه گر باشد | بجان ز بوالعجبیهاش صد خطر باشد | درین زمانه نیابند محرمی چون شب | که همچو صبح بآخر نه پرده در باشد
بنور باصره غره مشو که مرد صفا | بروشنائی دل ره بعالم جان برد | مرا خلاصهٔ عمر آن دم است کاندر وی | بیاد روی تو عالم شود فراموشم

من ندانم که سر شکم ز چه یاقوتی شد | لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم

رباعی

هر که را خلق از و دامن صحبت بر چید | هیچ نزد دیگر از کوی گریبان دیدم

در راه غم تو چند پویم آخر | رخساره باشک چند شویم آخر | گر پرسندم کز پی چندین پوی | از یار چه یافتی چه گویم آخر
در جستن یار از فلک دایره وار | بسیار بگشتیم بسر چون پرگار | **وله** | در کار شکستن این تن چون سوزن | در داکه نیافتیم سر رشتهٔ کار

رافعی نیشابوری رحمة الله

و هو امام الدین ابو القاسم گویند عارفی فاضل بوده شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات اوست وفاتش در سنه ۶۲۳ در قزوین واقع گردید صاحب گزیده او را قزوینی داند و پدرش ابو سعید رافعی را از طایفهٔ اعراب خواند باری از وست

رباعی

و این ابیات از او نوشته شد

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود | در صومعه رفته دل ببازار چه سود | از زار کسان راحت خود می طلبی | یک راحت و صد هزار آزار چه سود

وله ایضاً

رخت دلم هرچه بود عشق بغارت برد | صبر نه راهی است خوار عشق نه راهی است خرد
هر که بمیدان عشق گام نهد ما یکافت | هر که در ایوان صبر پای نهد دست برد | بار جفاهای دوست کوه نداند کشید | حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد

وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر | خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

رضی غزنوی قدس سره العزیز

و هو شیخ رضی الدین علی لالا خلف الصدق شیخ سعید بن عبد الجلیل لالای غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادهٔ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت

شیخ نجم الدین کبری گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بخواب دیده و بطلب وی سالها گردید بخدمت صد شیخ زیاده رسید آخر جناب شیخ نجم الدین را دریافت و با مراد بهندوستان رفته بخدمت شیخ ابورضای رتن بقبولی از حواریون حضرت عیسی و بقبولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است غرض شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ خرقه تبرک گرفته آخر الامر در سنه ۶۴۲ بحق پیوست مدفنش در حوالی اصفهان و بگنبد لالا مشهور است آنجناب گاهی خیال نظمی می فرموده اند این دو رباعی از ایشان است

رباعی

عشق ار چه بسی چون جگرها دهدت	بیخود چو صدف که هم گهرها دهدت	هر چند که بار عشق باریست عظیم	چون شاخ بکش بار که برها دهدت

وله ایضاً

هم جان بهزار دل گرفتار تو است	هم دل بهزار جان خریدار تو است	اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار	هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روزبهان شیرازی قدس سره العزیز

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود بشیخ شطاح معروف گشته مولد آنجناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز است آنجناب را در علوم پایگاه عالی بود و رسالات حقایق آیات ظاهر فرمود تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند مسافرت بسیار کرده با شیخ ابو نجیب سهروردی مصاحبت آورده خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلم بن احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و بانگ میکرد چنانکه اهل طواف را مشوش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی تکلف نمی فرمود مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ میفرمود و در حال غلبه وجد از وی سخنان بلند که هر کس فهم آن نداشت ظهور مینمود مجملا در سنه ۶۰۶ فوت یافت و مزارش معروف است از وست

من رباعیاته

اگر آهی کشم صحرا بسوزم	جهان را جمله سرتا پا بسوزم	بسوزم عالم ار کارم نسازی	چه فرمائی بسازی یا بسوزم

رباعی

دل داغ تو دارد ارنه بفروختمی	در دیده توئی اگر نه بردوختمی	جان منزل تست ورنه روزی صد بار	در پیش تو چون سپند برسوختمی

وله

گر دست بر آن زلف نگون اندازی	زنارها بصومعه بجنون اندازی	ور عکس جمال خود برون اندازی	تنها بسجود سرنگون اندازی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی	تا کی بهدف تیر پراکنده زنی	گر یک سبق از علم خموشی دانی	بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

وله

زنهار در آن کوش که باشی پیوست	مقبول کسان گرت برآید از دست	مگذار که افتی از نظر مردان را	هر چیز که از طاق دل افتاد شکست

رضی آرتیمانی قدس سره

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آرتیمان من محال تویسرکان من توابع همدان بسیدیت صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص بادهم است که از شعراست یکهزار بیت دیوان دارند تیمناً و تبرکاً برخی از اشعارش نوشته میشود

من قصایده فی التوحید

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار
شهر پر شد ز عشق شور انگیز — خویش را هرزه میکنی آزار
اینقدر شور نیست در سر تو — کت نداد مدد ذوق گریز از
دره دوست پوست پوشیدیم — خاطر از هیچ جا نیافت قرار
تا بجائی رسید شور جنون — یار دیدم همه بصورت یار
خانه او زهر که جستم گفت — گر توانی تو چشم از و بردار
دور اگر نیست بر مراد مرنج — خرده خصمت شود کمر زنهار
مرگ بهتر که صحبت بیدوست — گور خوشتر که خلوت بی یار
کوی عشق است این و وی صد بلا — جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
جان دهند اینجا برای درد دل — خود ببین اندر میان او را نگر
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز — ترک دین و ترک دنیا ترک سر
بوالعجب طوریست طور عاشقان — پای در دامان و دایم در سفر
در فراق یکدگر اشکنده آه — میدهند اینجا بدل از دل خبر
در عشق اگر جان بدهی جان آنست — ای بیسروسامان که بسامان آنست
گر درره او دل تو دردی دارد — آن درد نگهدار که درمان آنست
گر بوئی از آن زلف معنبر یابی — از لذت نادانی ما در یابی
از دوری راه تا بکی آه کنی — یک گام نهی و قصه کوتاه کنی
الهی بمستان میخانه ات — بعقل آفرینان دیوانه ات
بمیخانه وحدتم راه ده — حذر کن که دیوانه هوئی شنید
بزن هر قدر خواهیم پا بسر — ببین خویشتن را خدا را ببین
بس آلوده ام آتش می کجاست — گشودند گیرم درت بار کو

هر کجا هم لنگ و راه ناهموار	آنکه در عشق دم زنی بدروغ
که پریشان شود ترا دستار	خنده زانرو کنی چو بی دردان
تا فکندیم هفت پوست چو مار	هیچکس نه و نماند نشان
که برافتاد پرده پندار	دوست دیدم همه بصورت دوست
لیس فی الدار غیره دیار	آنکه گوئی که دل از و برگیر
که نه در دست ماست این پرکار	صوفی ار سجده صنم نکنی

وله ایضاً

راه عشق است این و در وی صد خطر	آسمان اینجا ببوسد آستان
سر نهند اینجا برای درد سر	دیده بر دوز از خود و او را ببین
خود بباز و هر چه میخواهی بخر	در کلاه فقر می باید سه ترک
جمله با هم دوست تر از یکدگر	جای در زندان و دایم در سرود
در مذاق یکدگر شیر و شکر	ناله و پیغام کو هرگز مباش

من رباعیاته فی المعارف

مشکل که دگر پای خود از سر یابی	از خجلت دانائی خود آب شوی
از رهرو و رهزن طلب آگاهی	یارب چه شود که بر سر هستی خود

ساقی نامه

دل زنده و جان آگاه ده	دماغم ز میخانه بوئی شنید
سر مست از پا ندارد خبر	بمیخانه آی و صفا را ببین
پر آسوده ام ناله نی کجاست	تو شادی بدین زندگی عار کو

جهان منزل راحت اندیش نیست	ازل تا ابد یک نفس پیش نیست	همه مستی و شور و حالیم ما	نه چون تو بقیل و قالیم ما
مغنی سحر شد خروشی برآر	رخ خامان افسرده جوشی برآر	بیا تا سری در سر خم کنیم	من و تو تو و من همه کم کنیم
کدورت کشی از کف کوفیان	صفا خواهی اینک صف صوفیان	ازین دین به بیا فروشان باش	بجز بنده ژنده پوشان مباش
بشوریده کان گر شبی سر کنی	وزان می که مستند لب تر کنی	جمال محالی که حاشا کنی	به بندی دو چشم و تماشا کنی
که گفتت که چندین ورق را به این	ورق را بگردان و حق را ببین	رخ ای زاهد از می پرستان متاب	تو در آتش افتاده من در آب
نماز ار نه از روی مستی کنی	بمسجد درون بت پرستی کنی	دلم که از آن که ازین جویدش	ببین کآسمان از زمین جویدش

راجح هندوستانی اسمش میر محمد علی و از امجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر می برده در سنه ۱۱۶ برحمت حق پیوست این بیت از وست

جز هوائی نبود این همه ما و من ها	خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ها

رفیقای یزدی رحمه الله اصلش از قصبه نائین و خود از محققین عارفین آگاه عاشقی صاحب پایگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی از او نوشته می شود

رباعی

این قوم که در پناه ریش آمده اند	گرگ اند که در لباس میش آمده اند
برگشته ز اسلام و بخویش آمده اند	پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

رزکوب تبریزی قدس سره اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده اند آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب میباشد و مشتبه شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی بنام او نوشته شد

من اشعاره

دشمن ما را سعادت یار باد	روز و شب با عز و نازش کار باد	هر که کافر خواند ما را گو بخوان	او میان مومنان دیندار باد
هر که خاری می نهد در راه ما	خار ما در راه او گلزار باد	هر که چاهی میکند در راه ما	چاه ما در راه او هموار باد
هر که ملک و مال ما را حاسد است	ملک و مالش در جهان بسیار باد	هر کرا هستی رزکوب آرزوست	گو که ما مستیم او هشیار باد

رباعی

تا طارم نه سپهر آراسته اند	تا باغ جهان طبع پیراسته اند
در خار فزوده و ز گل کاسته اند	چتوان کردن که این چنین خواسته اند

قطعه

از بود و نبود کل اشیا مطلق	گویم سخنی فراخ کن سینه و حلق	بودی و نمودی است وجود اشیا	بودش همه حق است و نمودش همه خلق
منم رزکوب محصول صنعت	بجز فریادی و بانگی نباشد	همیشه در میان زر نشینم	و لیکن هر زم دانگی نباشد

زین الدین خوافی الخراسانی از اکابر مشایخ سلسلهٔ علیه سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین نسبت است وی مرید شیخ عبد الرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبد الصمد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بجنید واسطه بشیخ معروف کرخی بو آب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود وفات جناب شیخ در دویم شوال در سنه ۸۳۲ تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

و له ایضاً

آتش بمن اندر زن سوز دلم افزون کن	این دود و جودم را از روزنه بیرون کن
تو خود آینهٔ در خود نظر کن	که بینی عاقبت روی نکوئی

زرکر اصفهانی قدس روحه اسمش شیخ نجیب الدین رضا از امجد مجذوبین و اکابر محبوبین بوده و پس از جذبه بسلوک رجوع کرده ارادت بشیخ محمد علی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسله علیه ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است شیخ المتاخرین جناب آقا محمد هاشم قدس سره فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و امی بوده خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده غرض مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنه ۱۸۰ تیمناً چند بیت نوشته شد

و له قدس سره

نکته و جهت بوجهی خالی از اسرار نیست	چشم حق بین باز کن کاینجا بجز دیدار نیست
مرد عاشق پیشه فارغ نیست از سودای دوست	زانکه مردان خدا را عشق تا حق رهبر است

من مثنوی خلاصة الحقایق

مثال نی اگر از خود تهی شود سالک	همیشه پر ز دم پاک آن دهن باشد

شمع و چراغ همه روشن از وست	بوی خوش هر گل و گلشن از وست	کنه کمالش عری از عقلهاست	قرب وصالش بری از نقلهاست
در همه جا حاضر و غایب چو نور	در همه جا مبدء نور حضور	او بسیط و همه عالم بساط	اوست محیط و همه عالم محاط
هر چه نموده است بقدر عیان	مبدء از وحدت ذاتش نشان	بود و وجود همه اشیا دم است	کلی آن دم نفس خاتم است

زین الدین تایبادی نور الله روحه والی ملک ولایت هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده امیر تیمور صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است بلغت توری امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را بملک غیاث الدین نوشته

افراز موک را نشیب است هر کس	در هر دلکی از تو نهیب است هر کس	با خلق ستمگری کنی نندیشی	در هر ستمی با تو حسیب است هر کس

سعد الدین حموی جوینی قدس سره

وهو شیخ محمد بن المؤید ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حموه

از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات و مقامات و بفارسی و تازی او را خیالات و رسالات است گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی منسلخ شده بود و وی بمانند قالبی بیجان افتاده بود پس از مدت مذکور بخویش باز آمده سوگند خورد که ازین کیفیت خبری ندارم غرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب سجنجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است وفاتش در روز عید اضحی

در سنه ۶۵۰ و این رباعیات	رباعیات	از افکار ابکار اوست

میدان بیقین که هم بدو سیر از اوست
آنم که جهان چو حقه در مشت من است
دل وقت سماع ره بدیدار برد
یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف
هفتاد و دو ملت شده بر یک سر حرف
گر با غم عشق سازگار آید دل
در دل ز فراق خسته کی شاد ام
حق جان جهان است و جهان جمله بدن
خورشید حق است و هر دو عالم سایه
گر عین خدا نخویش بیرون منی

در کوی قدر شر هم از و خیر از وست
وین قوت حق ز قوت پشت من است
جان ره بسراپرده اسرار برد
در هر حرفی الف باسمی موصوف
فی الجمله کسی نه که گشاید در حرف
بر مرکب آرزو سوار آید دل
در کار ز چرخ بسته کی شاد ام
افلاک و لطایف و حواس اندام تن
آن سایه که نور باشد آنرا پایه
در کل جهان صنع ای پیچون منی

شور و شغب مسجد و میخانه از او
کونین و مکان و هرچه در عالم هست
این نغمه چو مرکبی است مر روح ترا
چون نقطه تمام گشت و آمد سخن
من نقطه حرف بر سر حرف زدم
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
با این همه غم تو تیز پیمان وفا
افلاک و عناصر و موالید اعضا
افتاده ز پای او و بر سر ما
چون کل جهان آینه کل خدا است

و آشوب و فغان و فتنه در اراوست
در قبضه قدرت دو انگشت من است
بردارد و خوش بعالم یار برد
ظرفیت الف نقطه درون ظرف
بگشاد در حرف و شدم سر حرف
ور عشق نباشد بچه کار آید دل
سکن که جز این شکسته کی شاد ام
توحید همین است و گرنه همه فن
ما غایب از او و او بما همسایه
در کل جهان غیر خدا چون منی

یا ذا حسن الهجنی و نور البصری	استیقظ قلبی بل توقف تسبیحی	فاجبت ضمیر خاطری یا قمری	انی انا فیک و انت فی نظری

سلطان ولد رومی قدس سره

اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب کتاب مثنوی است و بسلطان ولد مشهور است فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا وی را بشوق باستدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شو وی قبول ننمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیمود شمس بمولوی گفت ما سری داشتیم و سری در راه تو سر خود را بیک پسرت دادیم و سر خود را به پسر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند خلف مولوی

بسعادت شهادت رسید بالجمله مولانا بهاء الدین از محققین و عارفین بود بغیر خاتمه دفتر ششم مثنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته تیمنا و تبرکا

یک رباعی و چند بیتی از مثنویش نوشته شد	و له

خلق را حق چو ساخت در ظلمت
تا تو در خود صفات او بینی
گرچه در طلها بود اندک
پس تو در خود ببین صفات خدا
زین صفات قلیل رو سوی اصل
گر یک ورق از کتاب ما برخوانی

نور شان ریخت بر سر از رحمت
ور صفتهاش ذات او بینی
عاقلی تا بح اندر آن بی شک
گرچه اندک بود بدان ز صفا

اندر ایشان نهاد گوهرها
هیچ عطار کو ز هر انبار
هست دکان حق تن انسان
گرچه سان است آن صفات ضمیر

از صفات قدیم و علم و سخا
آورد در دکان و در بازار
اندرونش صفات الرحمان
سیر کن زین قلیل سوی کثیر
کمن اندر میان هر دو تو فصل
استادان را بدرس خود بنشانی

	رباعی	
حیران ابد شوی زهی حیرانی		ور یک نفسی بدرد دل بنشینی

سیف الدین باخرزی

نام شریفش سعید بن مظفر ولیکن بلقب معروف شده او را شیخ العالم نیز نامیده اند معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده و سلطان مذکور او را نهایت احترام می نموده از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قدس سره و در یک اربعین بمدارج والا و معارج اعلا عارج آمده جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و بملاقات هم رسیده اند شیخ سعد الدین حموی و شیخ نجم الدین رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بودند

وفاتش در سنه ۶۵۸ در بخارا	رباعیات	بوده از رباعیات اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت
گردم بطواف خانه یار آهنگ
گر من که همه جهان گردم
هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم
بر کس غم و رنج این تن خس ننهم
از دیده سنگ خون چکاند غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو

میگردم گرد آستان کویت
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
عفو تو امید است که گیرد دستم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ور پیش قناعت قدمی پس ننهم
بیگانه و آشنا ندانند غم تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

باشد که بر آید ای صنم روز بشمار
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
گفتی که بوقت عجز دستت گیرم
تا گاه پری رخی بمن بر گذرد
چون بار کسی کشیده می نتوانم
دم در کشم و همه غمت نوش کنم
تیغی است بدست اهل دل خون آلود

نامم ز جریده سگان کویت
و اگر دیدم سنگ زنان بر دل تنگ
عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم
بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم
باری کم از آن که بار بر کس ننهم
تا از پس من بکس نماند غم تو
گر در تو رسد خون تو در گردن تو

بر سنگ قناعت ار عیاری داری	ولہ ایضا	از نیک و بد جهان کناری داری
گر با همه کس بهر خلافی که رود		در کار شوی دراز کاری داری
ای مردان های و جوانمردان هوی	وله	مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه نشکافد موی		زنهار که از دوست نگردانی روی

سحابی استرابادی قدس سره

عارفی است کامل و عاشقی است واصل شهود دوشش مدام و حضورش بردوام فکرش خالی از وسواس و ذکرش عاری از حواس طبعش عالی و قولش حالی بعضی او را از اهل شوشتر دانسته تحقیق آنست که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیة و التحف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی چهل سال در نجف انزوا اختیار کرده و روی توجه بعبادت آورده هم در آنجا فوت و مدفون شد علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی محققانه فرموده است

من غزلیاته

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را — در ببندد هر که او در خانه یابد یار را
عالمان را علم هست و ره باوج راز نیست — هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

عاشق که جمله عشق شود ره باو برد — چون هیچ شود بپای یمی سر فرو برد
آنانکه فقر را بنعیم فروختند — فردوس را بدانه گندم فروختند
عشق پیدا کن که کردی از غم عالم خلاص — نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

رباعیات

بشتاب پی دیده گشودن خود را
زنگار ز آینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن
او بتواند بتو نمودن خود را

تحقیق کهی که رو نماید خود را
حق از همه رو نکو نماید خود را
زان رو خود پیچ پیچ دلبر است که حق
در صورت او با و نماید خود را

او آب جمال داد گلزار ترا
او آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو
این کیست که گرده گرم بازار ترا

حق است در این تفرقه کیشان پیدا
هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق بینش و آینه و شخصند همه
ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

هر قرعه که زد حکیم در باره ما
دیدیم نبود غیر آن چاره ما
بی حکمت نیست هر چه از ما سرزد
ماموره اوست نفس اماره ما

آن گنج خفی نخرد ظاهر شان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نماینده کس در شب تار
هر چند که خود ساخته باشد آن را

عالم بوجودش لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
خس پندارد که این کشاکش با اوست

زین سو همه طعنه رقیب بدگوست
زان سو همه تیغ ناز دلبر مه روست
حاصل بجهان عشق کان عرصه ماست
که کشته دشمنیم و که کشته دوست

دانی غافل کی از خدا یاد کند
آندم که جلال صیحه بنیاد کند
از خواب که خفته را کند کس بیدار
آهسته چو برنخواست فریاد کند

بس ساده دلی که زین ره آگاه افتاد
بس اهل خرد که در تک چاه افتاد
این کار حوالتی نه علم و عملی است
چون گنج که تا که را براه افتاد

هر که بجهان جاودان خواهی شد
از جزو نهان بکل عیان خواهی شد
گوئی که چو میرم ز جهان خواهم رفت
این طرفه که آن دم تو جهان خواهی شد

عالم همه فرع تست ای اصل وجود
هر چند وجود تو در آخر ز نمود
پرتو ز شمع را محیط افتد و بس
هر چند ز شمع باشدش بود و نبود

گر از حرم عشق خطاب آید
وارستگی از خیال و خواب آید
ناخوانده کتاب صد علومت بخشند
ناکرده سؤال صد جواب آید

بس فتنه که خلق در گمانش باشند
غافل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی گران می سنجند
چون وا بینند در میانش باشند

نه با هر کس نکوست میباید بود
بد را هم مغز و پوست می باید بود
کاری سهل است دوست بودن با دوست
با دشمن نیز دوست میباید بود

مطلوب حقیقی تو باشد ممتاز
هر سو بهوای مطلبی چند مجاز
گر بر سر افلاک شوی سند باز
ترسم که همین مقام را جوئی باز

از هر دو جهان زیاده میخواهم
از پرده برون فتاده میخواهم
صوفی تو بکار خویش رو کین ره را
پا بر سر خود نهاده میخواهم

نه علم و عمل نه عز و جاهی دارم
جان محو جمال پادشاهی دارم
ما از سخن دینی و دین خاموشیم
بر یاد کسی ناله و آهی دارم

در راه خدا نه جان نه تن می بینم
هر چیز نه او خیال ظن می بینم
دور رند تمام خلق عالم از راه
گر راه چنین است که من می بینم

ای عاشق تو از ترک آب و گل کن
یعنی که گدائی جهان دل کن
از کوچه تنگ تو شهی سیکند زد
برخیز و سر شاه رهی منزل کن

باید بهمه خلق چو خویشان بودن
یا بی همه هیچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مرده دلی است
رد کردن خلق همچو ایشان بودن

ای دعوی عشق کرده آیین تو گو
قطع نظر از عقل دل و دین تو گو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاک چاک خونین تو گو

تن از تو و دل از تو جان هم از تو
جان از تو چه حرف است جهان هم از تو
هر چند که در هستی خود میگویم
ما ئیم و حدیث چند آن هم از تو

از جزو و کل آنکه در تخیل گردی
بشنو سخنی که اهل تجمل گردی
در هستی خویش گر بمانی جزوی
خود را همه جا نظر کنی کل گردی

آئینه صفت بدست آن نیکوئی
زین سوی نموده ولی از آن سوئی
او دیده ترا که عین هستی تو اوست
از آتش تو ندیده که عکس اوئی

هان تا که درین آینه آن رو بینی
این هستی این سوی از آن سوئی
این پرده پندار پشت جز رو
هر چند بخلق همسری با او نی

آنم که ندارم بد و عالم کامی
نایافته خبر ز یک وجود آرامی
گر خلق جهان جمله چو من بودندی
لازم نشدی رسولی و پیغامی

بشتاب که آزاده نهادی باشی
مپسند که بنده مرادی باشی
گر راه بد و بری بهم جان گردی
در درمانی بخود جمادی باشی

گم کردم اگر تو جستجویم نکنی
آئینه صفت روی برویم نکنی
در حق خوار لطف تو گفتم بسیار
یارب یارب درو عکویم نکنی

سرمد کاشی قدس سره

عاشقی است جانباز و عارفیست خانه برانداز دیوانه ایست مجذوب و فرزانه ایست محجوب رندی است بیباک و مستی است چالاک شیوه اش مخموری و مشربش منصوری نامش سعید او از زمره سعدا از طایفه عرفا و از فرقه شهدا نخست موسوی کیش و انجام محمدی مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی باسلام رجوع و بصورت آن نیز قناعت نکرده بر طریقه طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخدمت علما و حکما و عرفا رسیده صاحب دبستان نوشته که حکمیات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر فندرسکی و صدر المتالهین قدس سره خوانده غرض بالاخره در هند بصورت مجذوب مطلق گردیده اموال و اثقال خود را بتاراج داد و سر و پا برهنه سر در بیابان نهاد پس از مدتی بدهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سرمد کینه بهم رسید در تو اینحال برادر کهتر دارا شکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود چون با سرمد سابقه عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت کرد قاضی عریانی سرمد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال مکشوف العوره بودن از چه راه است

سرمد چون مقصود وی را میدانست گفت شیطان قوی است قاضی قوی از این قول متغیر شد و سرمد این رباعی را بدیهه گفته

خوش بالا کرده چنین پست مرا | چشمی به دو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش | دزد عجبی برهنه کرده است مرا

قاضی بخدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند جوابهای لاابالیانه شنودند بالاخره بحجت شرعی فتوی بقتلش نوشتند گویند آن کافر جرم عریانی و منصور ثانی کلمهٔ طیبهٔ تهلیل را زیاده از لا اله نمی گفت چون این حرف بسلطان رسید در روز قتلش بعلما و فضلا فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نشود تکلیف خواندن کلمه باو نمائید علما تکلیف کردند وی لا اله گفت گفتند نفی و اثبات هر دو بگو گفت من هنوز در نفی مستغرقم و بمرتبهٔ اثبات نرسیده ام چرا دروغ بگویم همین معنی برهان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسد الله علیه الرحمه از فقرا و رفقای او بود گوید بوی رسیدم گفتم ملبس شو و لا اله الا الله تمام گوی تا خلاصی یابی بر من نظری کرده هیچ نگفت و این بیت خواند

من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را | عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد

غرض وی را از دربار بسوی مقتل بردند گویند در آنوقت ازدحام عوام بمرتبه بود که بدشواری از میان آنها عبور می نمود از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن اوست بیت و چهار رباعی بدیهه گفته بی قلق و اضطراب میرفت بهر کس کشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد آخر کناسی بدان امر مبادرت نمود سرمد با کناس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه گفت و کناس گردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه الا الله گفت و نعشش باثبات رسید مزارش زیارتگاه است و یک بیت و چند رباعیش نوشته شد

بیت

همچو دور افتاده کاخر رسد بر یار خود | دست ها در گردن من کرد تیغش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست | ذاتی است مقید که بجز مطلق نیست
حق باطل نیست هست و باطل حق نیست | آن ذات بجز مصدر هر هستی نیست

سرمد که ز جام عشق مستش کردند | خوانند سرافرازش و پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری | مستش کردند و بت پرستش کردند

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

وله ایضا

سرمد غم عشق بالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

وله

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید | بی عیبان را لباس عریانی داد

سرمد اگرش وفاست خود می آید | ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش میگردی | بنشین که اگر خداست خود می آید

سرمد چه طلسم را که در وا کردم | در شام دریچهٔ سحر وا کردم
هر چند که خواب راز سر وا کردم | دیدم همه خواب تا نظر وا کردم

سرمد جسمی است جانش در دست کسی | تیری است ولی کمانش در دست کسی
مسیحواست که مرغ کشته بر بام کسی | کاوی شده و ریسمانش در دست کسی

سعدی شیرازی نور الله روحه

وهو شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله بعضی مصلح الدین گفته اند از اکابر صوفیه و اعاظم این طایفه است در فضایل صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند صحبت داشته و بارها بمکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس و شام سقائی کرده و بصحبت خضر ع رسیده ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داشته غالباً با شیخ عبد القادر ملاقات کرده در سومنات رفته بت بزرگ آنها را شکسته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت میکرده در بعضی کتب کرامات آنجناب را ثبت کرده اند و مشهور است ظهورش در زمان سعد بن زنگی بوده و بسبب خصوصیت با اتابک مذکور سعدی تخلص فرموده اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده اند و او را تکریم و تحریم فرموده اند کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاری که مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته میشود بالجمله وفات شیخ در سنه ۶۹۱ و مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است

من قصایده فی المواعظ

کس را بجز طاعت خود اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران و ایوب مبتلا
دارو تربیت از پیر طریقت بستان | آدمی را بتر از علت نادانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
عمل بیار و علم بر مکن که مردم را | آخری نیست تمنای سر و سامان را
در کوه و دشت هر سبقی صوفی ... | ور هیچ سودمند بدی صوف ... صفا
تا این آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون حیدر میان دو ...
ولله پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن | کاین بسر پنجگی قوت جسمانی نیست
سر و سامان ازین بیش و ... | رهی سلیم تر از راه بی نشانی نیست

وله ایضا

آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند قرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

وله

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | آنچه بینی هم نماند برقرار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
دیر و زود این شکل شخص نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن / ورنه جان در کالبد دارد حمار
نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت یادگار
از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار
دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار

وله

گنج خواهی در طلب رنجی ببر / خرمنی می‌بایدت تخمی بکار
با غریبان لطف بی اندازه کن / تا رود نامت به نیکی در دیار
با بدان بد باش با نیکان نکو / جای گل گل باش جای خار خار
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت / که ره نمی‌برد آنجا قیاس و فهم و خیال
رهی نمی‌برم و چاره نمی‌دانم / بجز محبت مردان مستقیم احوال

وله ایضاً نور الله مرقده

ای نفس گر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت / دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست / بشناس قدر خویش که کوگرد احمری
شاخ درخت علم ندانم مگر عمل / با علم گر عمل نکنی شاخ بی‌بری

رباعی

سودی نبود فراخنای بر و دوش / گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم / خر از من و تو دراز‌تر دارد گوش

من غزلیاته قدس سره

ای که انکار کنی عالم درویشان را / تو چه دانی که چه سود است بسر ایشان را
طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل / عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد / هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
از جان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نابریده و ایمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی / آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

وله ایضاً

تن آدمی شریف است بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند / بنگر که تا چه حد است نشان آدمیت

گر زندگی هست کسی را مکرمان است / کاندر نظرش هیچکسش منزلتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست / از آدمیی به که درو منفعتی نیست
آن به که توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد هر که رسید آشنای ...

وله

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی / تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
خیال روی کسی در سر است هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند / عارف بلا که راحت او در بلای اوست

وله ایضاً

بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست / این نیم روزه عمر که مرگ از قفای اوست
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک / الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان / حق عیان است ولی طایفه‌ای بی بصرند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
پخته نبود عباکوت بود بر سر خلق / نوشته بود که این مقبل است و آن مردود
دل آینه صورت غیب است و لیکن / سفر نیاز نشد دان ز سر خطا نباشد
بچشم عجب و تکبر نظر مکن بر خلق / اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
هیچکس پیدا من نیست تا دیگران / یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
هر که بخویشتن ره رود ره برد بسوی او / خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده
هیچ نقاشی نمی‌بیند که شوری افکند / و گر لذت نفس لذت بخوانی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / گر حافظ قرآنی و ر عابد اصنامی
گر عاقل و هشیاری و ز دل خبری داری / تا آدمیت خوانند ورنه کم از انعامی

وله ایضاً

شرط است که با آینه زنگار نباشد / نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
که دوستان خدا ممکنند در اوباش / عجایب نقشهایی خلاف و می و صحنی
بار زمی پوشند و با برآفتاب افکنده / سالها در پی مقصود و بجان گردیدیم
بینش بیاور و طاقت حسن بوی او / آستین بر روی نقشی در میان افکنده
و آنکه دیدار خیرش کلک از بیان افکنده / اگر لذت ترک لذت بدانی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی / ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد

وله

منتخب مثنوی بوستان در توحید

بری از آتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده در کنه ماهیتش
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهند / که دارد دلی ... هوشیش از درود
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز در پی مصطفی
بطاعت نه چهره بر آستان / که این است سجاده راستان
تو هم گردن از حکم او در مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

در نصایح و مواعظ فرماید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام / سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت / خنک آنکه با دانش و داد رفت
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم
کو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
گدا را چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخفت که سلطان شام
اگر سرفرازی بکیوان در است / و گر تنگ دستی بزندان در است
چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
نه هر آدمیزاده از دد به است / که دد ز آدمیزاده بد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب / کدامش فضیلت بود بر دواب
جهان ای پسر ملک جاوید نیست / ز دنیا وفاداری امید نیست
همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند

وله

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
اگر هوشمندی بمعنی گرای / که صورت ز معنی بماند بجای

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبا برد
مگردان غریبانه درت بی نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان
چو در تنگدستی نداری شکیب / نگه دار وقت فراخی حسیب
جوانمرد گر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست
خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست / که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای
قیامت کسی باشد اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تکلف بر مرد درویش منست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروزت افتد همائی بدام

وله

بدانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
برغبت بکش بار هر جاهلی / که افتی بسر وقت صاحبدلی
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

وله ایضاً در صفت اولیاء الله کثرهم الله تعالی گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند
ز تلخ است صبری که بر یاد اوست / که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد خلاصی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
بسر وقتشان خلق کی پی برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند
ترا عشق همچون توئی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیدارش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
تو گوئی بچشم اندرش منزل است / اگر دیده برهم نهی منزل است
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه طاقت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب بر نهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی
چو عشقی که بنیاد او بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان
الست ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله شهری بهم در زنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب / فرو شوید از چشمشان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبا فراموش کرد
مرا با وجود تو هستی نماند / بیاد توام خود پرستی نماند
اگر جرم بینی مکن عیب من / توئی سر برآورده از جیب من
ببخشش که تا حق جمالم نمود / دگر هر چه دیدم خیالم نمود
پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

وله ایضاً رحمة الله علیه

قوی بازوانند و کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز / که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس
تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنار داران پوشیده دلق
بجود سر فرو برده همچون صدف / نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در وست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست / نه در زیر هر ژنده‌ٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی
حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخه صور مست
به تیغ از غرض برنگیرند چنگ / که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ
طلبکار باید حمول و صبور / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

وله

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار دوست
یکی روز بر بنده‌ٔ دل بسوخت / که می گفت و فرماندهش می‌فروخت
ترا بنده از من نیفتد بسی / مرا خواجه چون تو نباشد کسی
بسا عقل زور آور چیره دست / که سودای عشقش کند زیر دست
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف پرسی دلارامت اوست
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائی است آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب
مرا یکدرم بود برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالی است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

وله

عجب داری ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین بگروند / که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگهداردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرق‌اند / شب و روز در عین حفظ حق‌اند
نگهدارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است / نترسد اگر دجله پهناور است
بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق
تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست

وله ایضاً در توحید حق سبحانه و تعالی بطریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم گرایت جواب پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یکذره نیست / وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشید / جهان سر بجیب عدم درکشید

وله ایضا

اگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمکی خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
بجور هرچه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

وله

تو تا با خودی با خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده پر نزند / که او چون مگس دست بر سر نزند
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

وله

بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است ازآن میزند پا و دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
نه بینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است
تعلق حجاب است و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

وله قدس الله سره العزیز

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
ز خاک آفریدت خداوند پاک / روای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
طریقت جز این نیست درویش را / که افتاده دارد تن خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر این را براند که باز آردش / ور آنرا بخواند که نگذاردش
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانه مهر یار است و بس / از آن می نگنجد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

وله حکایت

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه هست را نیست پنداشتی
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

وله ایضا حکایت فی التمثیل

ز نیروی سرپنجه شیر گیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می گفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند
اگر مشک را ابلهی گنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بعیب تو گفتن نیابد مجال
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
چو روزی بگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
شتربچه با مادر خویش گفت / که آخر زمانی ز رفتن بخفت

وله ایضا فی الحکمة

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود
زراندوده کانرا بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
نکوسیرتی بی تکلف برون / به از پارسائی خراب اندرون
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آئین نابخرد است
بر آنان که شد ستر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
تنور شکم دمبدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش
بد اندر حق مردم نیک و بد / نگوید خردمند صاحب خرد

وله ایضا فی الحکمة

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود و ز جهان غافل است
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
کس از دست طعن زبانها نرست / اگر خود نمای است وگر حق پرست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نباشند راضی چه باک

بد اندیش خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست	از آن ره بجائی نیاورده‌اند	که اول قدم ره غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	یکی اهرمن خوی و دیگر سروش	یکی پند گیرد یکی ناپسند	نه پردازد از حرف گیری بپند
که یارد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث مردم نرست	خدا را که بی مثل و یار است و جفت	همانا شنیدی که ترسا چه گفت
صفائی بدست آور ای بی تمیز	که ننماید آئینه تیره چیز	تو قایم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست	نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی ز خود بینواتر کسی	یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی به بند
الا ایکه عمرت بهفتاد رفت	ولہ رحمة الله علیه فی المعارف		مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نه پرداختی	چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر چند روزی که هست
نگو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها در خطا زیستن	تفرج کنان با هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند	غنیمت شمر این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
پی نیک مردان بباید شتافت	که هر که این سعادت طلب کرد یافت	شراب از پی سرخ روئی خورند	وز آن عاقبت زرد روئی برند
بمردان راهت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده	بتحقیق که چشم ز باطل بدوز	بنوبت که فردا نبارم بسوز
ز جرمم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست	چه خیزد ز دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما

شقیق بلخی قدس سره العزیز

اسم شریف آنجناب شیخ ابو علی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است مشایخ کرام و عرفای عظام وی را بشیخوخیت و افضلیت ستوده و تمجید نموده زبدهٔ کاملان و قدوهٔ واصلان بوده تخت ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه مظهر تجلیات نامتناهیه و مظهر حقایق و آیات الهیه تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصم که شیخی است معظم از مریدان آنجناب است از سلسلهٔ علیه شطاریه محسوب و با امام همام محمد الباقر علیه السلام منسوب اند شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در ماوراء النهر بتهمت و گناه رفض شهید شد رحمة الله علیه تیمناً و تبرکاً

این رباعی از او	رباعی		نوشته شد
صوفی که بخرقه دوزیش بازاری است	گر بخیه بفقر میزند خوش کاری است	در خواهش طبع دست او صنعانست	هر بخیه و رشته اش بت و زناری است

شهاب الدین سهروردی

ابو حفص عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلات است و تا منه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبرهٔ مشایخ در انجاست و سلسلهٔ مشایخ سهروردیه از شعب سلسلهٔ معروفی است

و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مرید عم خود شیخ نجیب سهروردی است عروس شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالیمقدار است من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت بایشان داشته همچنین کمال الدین اسمعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته مجملاً شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته در سنه ٦٣٢ در بغداد بجنت شتافته گاهی چنانکه نظمی می فرمود

واین ابیات	ومن رباعیات		منسوب بدوست
ذرهٔ از نور روی من چو بر منصور تافت		همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختم	

وله

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود	جز خوردن غمهای تو کارش نبود	در عشق تو حالتیش باشد که در آن	هم با تو و هم بی تو قرارش نبود
ای از غم دیدن رخت حیران من	وز در طلب وصل تو سرگردان من	بودن تو مشکل است و نابودن آه	سرگردان من بی سر و سامان من
ای دوست وجود و عدمت اوست همه	سرمایه شادی و غمت اوست همه	تو دیده نداری که ببینی او را	ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

شرف عراقی قدس سره

شیخ ابو علی نام داشته ملقب بقلندر بوده از کاملین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کمالات مشهور آفاق بوده بهندوستان رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریهٔ کرنال می آسوده باری در طریقت انتساب بسلسلهٔ علیه چشتیه داشته و نسبه بواسطه بقطب الدین کاکی میرسد از اولیاء کرام و مجاذیب عظام سرش پر شور و دلش پر نور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان عارف معارف لاهوت و واقف مواقف جبروت سینه اش رشک سینهٔ سینا و دیده اش بنور توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور

واین چند بیت	وله من اشعاره		از آن جناب است
ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز		تو پای شوق نداری بکوی دوست متاز	
هر شقت که آیدت در عشق	سر بنه ورنه سر و رخ بزن	ورنه مرد که در عشق مگرد	چون مخنث زد و روده زن
چو من هر کس ازین می خورد جامی	نمیداند حلالی از حرامی	ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم	نهادم خویشتن را از هر دو کامی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغز که گفتی و شنودی	ور باد نبودی که سر زلف ربودی	رخسارهٔ معشوق بعاشق که نمودی
آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید	وله رباعی		دود دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم		گویند ز ره دور که دیوانه رسید	

شبلی بغدادی قدس سره العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده در بدو حال ملازمت می نموده بسببی از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ جنید بغدادی داشته تفصیل حالات

و مقالات آنجناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطوراست و برخی خود مشهوراست از غایت اشتهار محتاج باظهار نخواهد بود مات فی سنه اربع وثلثین وثلث مائه

شاه سنجان خافی نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون از اهل سنجان من توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی شاه سنجان لقب یافت و بلقب معروف شد بهر حال از سالکین مسلک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدهٔ موحدین و قدوه مجردین طالب صحبت اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب معاصرانش را بادی ارادت وار صحبتش در زمرهٔ اهل سعادت مرقدش در قریه باخرز من توابع تربت حیدریه و وفاتش در سنه ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است

من رباعیاته

در راه چنان رو که سلامت نکنند
مردان خدا اسیر هستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد
تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
شاهان دل آگاه گدایان وارند
علمی که حقیقی است در سینه بود
مردان می معرفت باقبال کشند
جمعی تشنگ اند جمعی ...
بر ذره نشینم بجهد نخم پیچ

با خلق چنان بزی که قیامت نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
مپسند که از تو بر کس آزار رسد
در حضرت معشوق مطهر نشود
سر رشته عشق بی نوایان دارند
در سینه بود هر آنچه در سینه بود
نه چون دگران دردی اشکال کشند
یک قوم دگر فتاده اندر ره دین
سوری بدو منزل اگشه زخم تین

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
آنجا که مجردان حق می نوشند
از مرگ میندیش و غم رزق مخور
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی
گنجی که زمین و آسمان طالب اوست
صد خانه پر از کتاب کاری نکند
علمی که بدرس و بحث حاصل گردد
ناگاه منادی بر آید ز کمین
گر لقمه ز خورشید نمایم مثل

در پیش نخوانند و امامت نکنند
خم خانه تهی کنند و مستی نکنند
کاین هر دو بوقت خویش ناچار آید
آری خواهی ولی میسر نشود
چون در نگری برهنه پایان دارند
باید که کتاب خانه در سینه بود
آبی است که از چاه بغربال کشند
کی بی خبران راه آن نبود دین
تاریکی سینه برد به نخشم چین

شرف منیری قدس سره وهو شیخ شرف الدین احمد بن شیخ یحیی منیری منیر بضم میم بنون زده و فتح یا و را قصبه ایست از مضافات بنگاله غرض شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده مکاتیبش که بمخلصان خود نوشته معروف و مشهوراست و فقیر تمام آنرا دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب بمجدد الف ثانی که از معارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است یا مریدی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامهٔ احمد منیری این چند رباعی از اوست

گر سلسلهٔ زلفت در دور خیال پیچد **وله** در پنج نماز خود دو زخ به دعا خواهم

روی سیه و موی سفید آوردم
چشمی گریان قدی چو بید آوردم
چون خود گفتی که ناامیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس سیستانی علیه الرحمه وهو شمس الدین محمد السکزی چون اصلش از سیستان است سکزی میخوانندش زیرا که اهل آن ولایت را باین نام خوانند و سنجری معرب آن است وی از فضلای زمان خود بوده کتب متعدده تالیف فرموده منجمله کتاب مجمع البحرین و با ملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده ملک تاج الدین بوی اخلاص داشته این دو رباعی از وست رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است

رباعی
شاها باید گر تو دلی کم شکند
اندیشه بکار دار که اندر سحری
لطف تو هزار لشکر غم شکند
یک آه هزار ملک در هم شکند

وله
این قطره خون سیه قلب لقب
گفتا که منم محرم اسرار طلب
غم گفت که در خون کشمش اول شب
تا هر قلبی بلاف نگشاید لب

شمس الدین کرمانی علیه الرحمه آنجناب از عارفین کامل و محققین واصل و شمس الدین طغان مشهوراست شیخی صاحبکمال و فصیحی شیرین مقال فاضلی گرانمایه و عالمی بلند پایه از وست

من غزلیاته و رباعیاته

ای جان جان جانها جانرا بلطف جان ده آنی که آن آنی دل را بر حمت آن ده
درد کم فزون کن جانم ز عشق خون کن
هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان ده
تو مالک جهانی مولای انس و جانی
ما را ز بی نشانی از خود بخود نشان ده

رباعی
در میکده عشق شرابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب
در شرع محبت اصطلاحی دگر است
زین طایفه در حشر حسابی دگر است

رباعی
می خورده ز خانقاه میباید رفت
بی توشه و برگ راه میباید رفت
آلوده صد گناه میباید بردن
شرمنده و روسیاه میباید رفت

رباعی
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست
دریای کهن چو برزند موجی نو
آن صورت آنکس است کان نقش آراست
موجش خوانند و در حقیقت دریاست

رباعی
از واعظ شهر کی مرا عار شود
با کفر من اسلام کجا یار شود
گر حبل متین بگردنم در فکنند
بیم است ز کفر من که زنار شود

شاه بدخشانی قدس سره نامش ملاشاه و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد برهنمائی هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسلهٔ قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و بوی التفاتی از گلزار توجهش نشنود آخر الامر گفت ای بدخشانی خارهٔ خود را لعل ساختی و در کورهٔ امتحان گداختی برخیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم وی غسلی کرده باز آمد اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد

بعد از رحلت شیخ خویش در کشمیر توقف کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای قتلش برافراختند شاه جهان فتوی علما را گرفته بمنزل وی رفته با او صحبت داشت همت برارادتش گماشت علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است بحکم شریعت خونش هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است هر که بحجره وی رفته نظرش براو افتاده الله گفته روی بر خاک نهاده غرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار ولیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید نموده است

وفاتش در سنه ۱۱۷۲	ومن رباعیاته		از اوست
ای بیخبر از نکته رحمت ما	تا چند همی خصومت و زحمت ما	چندی دیدی نتیجه صحبت غیر	یکبار ببین نتیجه صحبت ما
در مدرسه آنچه صحبت یاران است	در صومعه آنچه بر گرفتاران است	زانگاه که مهر تو گزیدم دیدم	کاینها همه کارهای بیکاران است
مانی و منی ما چو از کار افتاد	این هستی ما بگوشه خوار افتاد	ما را چه ز خود ساخت ز ما هیچ نماند	مانند سگی که در نمکزار افتاد
آخر باید هر که ز صدقش جوید	تخمی که بجا فتاد آخر روید	گویند که هر که یافت حرفی نزند	نی نی غلط است هر که یابد گوید
دریا چو رود خس نرود پس چکند	پس با دریای بیکران خس چکند	عرفان سری است بایدش پوشیدن	می پوشم ولیک مشک را پس چکند
آنرا که عبادت بر سر ایمان جنگ	او مومن و از ایمان من او را ننگ	مؤمن نشود تا نشمارد یکسان	با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ
تا می نکنی ز معرفت شیرین کام	حاصل نشود کام تو از نقل کلام	حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال	از گفتن حلوا نشود شیرین کام
سنگ نیست که اسم با مسما مانیم	مفهوم تمام زشت و زیبا مانیم	گر گفت کسی با دی رنجه نه ایم	چون ما صدق تمام اشیا مانیم
از تنگی خویش اگر واگردی	بر وارسی خویش مهیا گردی	وا گرد بگرد خویش مانند حباب	تا وا گردی خویش و دریا گردی

شکیب شیرازی رحمة الله علیه

نامش مولانا محمد علی چون پدرش شمشیرساز و کاردگر بوده بمحمد علی سکاکی شهرت نموده بتحصیل علوم معقول در خدمت علامه مسیحائی فسائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده مدرس مدارس گردید و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسید غالباً طریقه سلسله علیه ذهبیه کبرویه داشت و متلبس بلباس فقر بوده بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز زخمی منکر یافت و دیر گاهی در خون طپان و بکلمه طیبه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش بعد کور انجامید مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده شصت سال عمر یافته این چند بیت از وست

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من	من اشعاره	که بس باشد همین وقت شهادت خونبهای من
چو نفی نفی اثبات است از کشتن نمی ترسم		بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
گذشتن از شراب دهر نبود پیش من مشکل		گرداب هفت دریا تر نگردد پشت پای من

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی	خیال و همها سحر و دلیل من عصای من
چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد	سر من در کنار او و سر او در کنار من

صفی سبزواری

وهو قدوة السالکین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الواعظ المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضلاست بهرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخر الدین علی صبیه زاده مولانا جامی است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بجناب خواجه عبدالله احرار نقش بندی داشته صاحب تالیفات است انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسله علیه نقش بندیه از وست تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر می گفته

تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر می گفته	رباعی	تیمناً و تبرکاً رباعی از و نوشته شد

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین	در بحر فراغت است بر ساحل شین	بردار صفی نظر ز موج کونین	آگاه ز بحر باش بین النقطتین

صدر الدین قونیوی رومی

وهو ابو المعالی محمد بن اسحق ابن محمد بن یوسف بن علی القونوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والا مقام بوده و او را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می بود چنانکه روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شد وی بنا بر تعظیم مسند خود را بمولوی باز گذاشت و خود بکنار رفت مولوی بر مسند شیخ ننشست او گفت چرا بر روی مسند نه نشینی مولوی گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجاده تو نشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند گفت سجاده که ترا نشاید ما را نیز نشاید باری در میانه او و خواجه نصیر الدین طوسی علیه الرحمه اسئوله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرده صورت مکتوبات ایشان وقتی دیده شده خواجه بکمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده تحریر نموده مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد است بالجمله این

رباعی منسوب	رباعی	بآن جناب است

آن فتنه ره وصل که انگاشته ایم	وان فتنه جهان جان که پنداشته ایم	آن چشمه که خضر خورده و آب حیات	در خانه ماست لیک انباشته ایم

صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

وهو شیخ العارفین و برهان الواصلین القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق نسبت آنجناب بحضرت امام همام امام موسی الکاظم ع می پیوندد و اجداد عظامش بادیان راه یقین و احفاد کرامش حامیان دین مبین آنجناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت و برهنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

وبشرف مصاهرت نیز ممتاز گردیده گویند نسبت ارادت جناب راه بدو واسطه برکن الدین سجاسی میرسد کرامات و مقامات آنجناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت بتحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحرالاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده بر سی سال بهدایت وارشاد طالبان اشتغال داشتند وزیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنهٔ ۷۳۵ وفات یافتند اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکرهٔ واله این بیت بنام اوست

آه های آتشین وچهره های زرد کو	آه ازاین ذکر فسرده چند ازین فکر در آ

صفی الدین یزدی علیه الرحمه شیخی است عارف و فاضلی است واقف قدوهٔ اهل کمال وزبدهٔ ارباب وجد وحال باطغانشه ابن مؤید معاصر بوده وسلطان مذکور آنجناب را تعظیم وتکریم بلیغ میفرمود وآنا شیخ ازبیم قال وقیل جهلای علمای طریقهٔ خود را مستور میداشته ودر خفا همت بر تربیت مریدان می گماشته

	من اشعاره	
مریدان می گماشته		واین اشعار از نتایج طبع او

چه دردست اینکه عشقش نام کردند	خراباتیست اندر عشق کانجا	می ازخون جگر درجام کردند
	ز و آشوب خاص و عام کردند	
بیک ساغر در آن میخانه مارا	ولـه	چنین سرمست و بی آرام کردند
نه یکی روز زوصل تو نشان یافته ام	نه یکی شب زفراق تو امان یافته ام	چون ترا یافته ام هردو جهان یافته ام
	بدو جو برمن اگر هردو جهان کم کردند	

صفائی اصفهانی بصفات حمیده متصف بوده مدتی سرداری نموده شجاعت داشته آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سرو پا برهنه سیاحت میکرد تا فوت شد تمنا یک رباعی ازو نوشته شد

غمگین دل خود بهر شب داد که کشیم	چون نی لب خود دم بداد که کشیم	مردم زفلک داد بیداد کنند	ما خود زفلک خویش داد از که کنیم

ضیای کاشانی زبدهٔ فضلا وقدوهٔ علما وخلف الصدق مولانا نوراست که از مشاهیر علما بوده باری نام شریف آنجناب ضیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری ودر کاشان توطن داشته اند بهر حال ازهم کنان خود طاق بوده وبکمالات یگانهٔ آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق وصحبت اهل ذوق وشوق کاملان را مربی وطالبان را مراد و وفاتش در سنهٔ ۱۲۴ در کاشان ازوست

افسانهٔ ما گرچه دراز است خوش است	هرچند که عشق جان گداز است خوش است	حسن تو بهر ردی که باشد نیکوست	عشق ار همه بر وجه مجاز است خوش است
هستی که شود نیست ز هستی بر است	هر زر که شود مس بحقیقت نه زر است	مس را لعل توان زر خالص کرد	اینجا نظری کن که محل نظر است
با آنکه شب از غصهٔ غم فرسا شد	روزم همه آرزو که شب کی آید	آرزو ده روز کار را القصه	روز دگر و شب دگر می آید
زاهد بخرابات بیا راست مترس	ترسی که در این راه خطرهاست مترس	آنکس که ز ترس او بنالی برها	پنهان تو در خرابات مترس
ای هر نفس از جود توام فیض نوی	بی لطف تو صد هزار کوشش بجوی	توفیق تو گر راه نمائی نکند	از سعی بجائی نرسد راهروی

ضیای کرمانی آنجناب شاه ضیاء الدین مشهور بوده درزمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت نموده بصحبت اهل حال وتربیت ارباب کمال جد وجهد بلیغ داشته در خصایل ستوده وفضایل محموده لوای شهرت افراشته امیری صاحب کمالات وفقیری جامع حالات بوده وبعضی ازمدارج سلوک راطی نموده در سنهٔ ۹۸۸ مقتول گردید وبجنت خرامید ازوست

	رباعی	
مقتول گردید وبجنت		خرامید ازوست

عشقی خواهم قرین رخسارهٔ زرد	یاری خواهم هلاک سازندهٔ مرد	باصد غم ودرد تا کند آنم خفت	وز هستی خویش پاک کند انم فرد

طاهر همدانی نورالله روحه مشهور به باباطاهر عریان واز خاک پاک همدان بود او درآن ولایت بدیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات وایام در مقوله و مغارها مقام گویند چنان آتشی در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته وبنیاد صبر وطاقت او را سوخته بود که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور نشسته وازگرمی شکایت میکرد وبقدر بیست زرع اطراف وی برف گداخته وآب میگردیده گویند با عین القضات وخواجه نصیر معاصر بوده است ومحی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را به نعمة الله کرمانی نسبت کرده وبنام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را ازو مشاهده کردند ومعاصر بودن او با عین القضات وخواجه نصیرالدین طوسی خطاست که او در چهارصد وده وفات یافته وایشان بعد از و بوده اند غرض مجذوبی است کامل ومجنونی است عاقل عاشقی مجرد وعارفی موحد سخنانش دوبیتی وبلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری ونهاوند وهمدان تلفظ میکردند واقع ومعروف وبسیار اثرناک است غزلی بنام او مشهور است بعضی از اشعار آنرا در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور باصفهانی دیدم از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می شود

	من رباعیات رحمة الله علی قائله	

یکی برزگرک دیدم در بن دشت	بنجون دیده کان الاله می کشت	همی کشت وهمی گفتا دریغا	که باید کشتن و درو هشت
دیته سر در بیابانم شو و روج	هر سنگ ازدیده پالانم شو و روج	نه تو دیرم نه جایم میکرد	همی دانم که نالانم شو و روج
زدل نقش جمالت در نشو یار	خیال خط وخالت در نشو یار	مژه کردم بکرد دیده پرچین	که خونابه خیالت در نشو یار
توئی لوشکرین وسینت بر	موئم دل آذرین ومحنت تر	ازآن ترسی درآغوشم بیائی	که سیم آذر گداجه آب شکر
دلی دارم ولی دیوانه و دنگ	زمستم شیشهٔ ناموس بر سنگ	بموواجی چه ابی نام وننگی	کسی کش عاشقن چش نام وچش ننگ
اگر شیر وپلنگی ای دل ای دل	بمو دایم بجنگی ای دل ای دل	اگر دستم فتی خونت بریجم	بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل
اگر آئی بجانت وانواجم	وگر نائی بهجرانت گداجم	هر آن دردی که دیری بر دلم نه	بمیرم یا بسوجم یا بساجم
بوره سوته دلان کردهم آئیم	سخن باهم کریم غم وانوائیم	ترا جو آوریم غمها بسنجیم	هر آن سوته تریم وزنین ترائیم

اگر دستان و ستیم از نوایان
بصحرا بنکرم صحرا ته وینم
خوشا آنان که هر از بر دانن
ولی دارم که بهبودش نمی بو
نوای ناله غم اندوته ذونو
نسیمی کز بن آن کاکل آیه
دیته یکدم دلم خرم نمایه
سرم دیته اگر بر بالش آیه
دلم از عشق رویت گیج و یجه
دلم از دست هجرانت غمینه
هزارت دل بغارت برته و بیشی
اگر دلبر دلی پس دل کدامی
نالیدن دلم مانند نی بی
خود آیین چهره ات افروته بی
کشیمان گر نزاری از که ترسی
دل نازک بمثال شیشه امی
نگارینا دلم جانم تو دیری

وگرچی یار دستیم از نوایان
بدریا بنکرم دریا ته وینم
نه حرفی وانویسن نی بخوانن
نصیحت میکرم سودش نمی بو
عیار زر خالص بوته ذونو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
اگر روی تو وینم غم نمایه
چو نی از استخوانم نالش آیه
کهی سوجه در آتش که بریجه
مبرینم خاک و بالینم زمینه
هزارانت جگرخون کرته و کیشی
اگر دلبر دلی دل را چه نامی
مدامم در دهجرانت زنی بی
دلم از تیر عشقت دونه تر بی
برآبی گر بخواری از که ترسی
اگر آهی کشم اندیشه امی
همه پیدا و پنهانم تو دیری

اگر کوریم و ترسا و مسلمان
چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
چو مجنون سر نهم اندر بیابان
بیاوشن سیده هم نش سیره بو
بوره سوته دلان با هم بنالیم
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
اگر درد دلم قسمت نمایند
ز هجرانت بجای اشک چشمم
دل عاشق بسان چوب تر بی
کناهم اینکه مو هم دوست دیرم
هزاران داغ ویش از سینه اشمرت
دل و دلبر بهم آیته وینم
مرا سوزت کداجه تا قیامت
زچه خال رخت ذوقی سیلد
مو با این نیمه دل از کس نترسم
سرشکم گر بوه خونین عجب نیست
نذونم موکه این درد از که دیرم

بهر ملت که هستیم از نوایان
بهر جا بنکرم آنجا ته وینم
بایین کو گل رون آهو چرانن
هر آتش می نهم دودش نمی بو
که قدر سوته دل دل سوته دونو
سحر از بسترم بوی گل آیه
دل بی درد در عالم نمایه
ز مژگان پاره های آتش آیه
سری سوجه سری خونابه ریجه
هر انگشت دوست دیره حالش آشنه
هنی نشمرته از اشمرته و بیشی
ندانم دل که و دلبر کدامی
خدا دونو قیامت تا کی بی
هر آن نه دیگ خوری سوته تر بی
جهانی دل تو داری از که ترسی
مو آن وارم که در خون تا بسر امی
همی فی ونم که درمانم ته دیری

طاهر انجدانی علیه الرحمه اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان من محال قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی بود مدتی در کاشان خلایق را ارشاد می نمود آخر الامر صاحب غرضان نسبت طریقه اسماعیلیه بوی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار بوی گشاده لهذا استیذه عنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف و بهندوستان رفته در دکن مشعوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت وی را گزید و طریقه حقه و دین مبین اثنا عشری در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در سنه ۹۵۲ بروضه رضوان شتافت جسدش را حسب الوصیت وی بعتبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این چند بیت

از نتایج طبع	من نصایح و مواعظه	آن جناب است

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین
روان است پیوسته از شهر هستی
بملک بدیع البیان معانی
چه حاصل که از صوب تحقیق دوری

که رفتند زین دیر دیرین محافل
بملک عدم از پی هم قوافل
در اقسام حکمت نوشتی رسایل

کجا شد فریدون فرخنده سیرت
همان گیر گر فیض فضل الهی
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش

کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
شدی بهره مند از فنون فضایل
نهادند نامم تو صدر الافاضل
به نزدیک دانا بچندین مراحل

وله ایضاً

در غم او لذت عیش از دل ما شاد رفت
خو بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

رباعی

وله

درد هر کسی که عشق را شاید نیست
صد گونه ملامت که نمی باید هست
یاری که از و دلی برآساید نیست
یک لحظه فراغتی که می باید نیست

وله

گر کسب کمال میکنی میگذرد
ماییم که هرگز دمی بی غم نزدیم
آنیم که کوس نیکنامی نزدیم

ور فکر محال میکنی میگذرد
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
چون نی خبر از دم از تمامی ندمیم

دنیا همه سر بسر خیال است خیال
بی شعله آه لب بهم نگشودیم
هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم

هر نوع خیال میکنی میگذرد
بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
هرگز نفسی بشادکامی نزدیم

ظهیر اصفهانی قدس سره وهو ظهیر الدین عبدالله بن شرف الدین عمر شفروهی شفروه از مضافات اصفهان صینت عن الحدثان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده محمد عوفی در تذکره خود تمجید وی کرده غرض از افاضل فضلاء دوران و از اماجد عرفای ذیشان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت متمکن مکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده گاهی خیال نظم

میفرموده تیمناً و تبرکاً چند رباعی	رباعیات	از آن جناب تحریر می شود

ای ذات شریفت بری از چون و چرا
هر یوسف گوست با خود اندر چاه است
تن ملحد و جان موحد آمد ز دو حد
خاک در تو چو سرمه در دیده برم
ای دل ز دم ستور رو بیرون شو

رخشنده ز نور قدرتت هر دو سرا
هر گرگ که بیخود است بر درگاه است
این سوی احد گرا و آن سوی لحد
و آنگه بنظر پرده افلاک درم
عاشق شو و از بند خرد بیرون شو

تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز
آن کو همه را دیده نمی گمراه است
کی باشد و کی که آید از یار مدد
تو با من و رحم نه که در من نگری
چون کو نیند ز رنگ و بیرون شو

عالم تو ببینیم نه بینیم ترا
آنکس که یکی را همه دید آگاه است
ملحد به لحد رسد موحد با حد
من با تو و زهره نی که در تو نگرم
بیرون مشو از خود و ز خود بیرون شو

عبدالله بلیانی کازرونی علیه الرحمه وهو اوحد الدین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود بلیانی از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از فرزندزادگان شیخ ابوعلی دقاق گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ او را حواله بجناب شیخ زاهد گیلانی کرده غرض از افاخم کاملین و اعاظم عارفین و زبده موحدین و قدوه مجردین زمان خود بوده مشرب عالی داشته و در سنه ۶۸۳ لوای سفر آخرت افراشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از وست

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست   گر بی سنگ هرچه پیش خم خدا نیست   نمیگویم که عالم زو شده زانک   چنین نسبت باو کردن روا نیست
زاو عالم شده نه عالم او شد   همه جز او وز و چیزی جدا نیست   الله الله جز خدا موجود نیست   واقف این سر بجز معبود نیست
عاشقان دست بیازند ولیک   کس چو عبدالله بن مسعود نیست   بکین اگر بندد کسی کش بخت برگردد   چو وقت مرگ آید بکره دره گذر گردد

همه جمله وجود پاک پاکیم   **رباعی**   نه ز آتش باد و آب و خاکیم
تا حق بدو چشم سر نبینم هرگز   از پای طلب می ننشینم هرگز   گویند که حق بچشم سر نتوان دید   این ایشانند من چنینم هرگز

عبدالخالق غجدوانی بخارائی مقدم سلسلهٔ خواجگان و مسلم زمرهٔ بزرگان از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی مولد و مدفن او ده غجدوان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبدالجلیل و از علما بوده گویند عبدالخالق بصحبت خضر رسیده در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالخالق در طریقت حجت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از متقدمین سلسله نقشبندیه و آن سلسله را بوی افتخار است شرح حالش در کتب مسطور است

و این دو رباعی   **رباعی**   بنام وی مشهور است
گر در دولت از کسی شکایت باشد   در دل تو از و نغایت باشد   زنهار بانتقام مشغول مشو   بد را بدی خویش کفایت باشد
چون میگذرد غم کم آزاری با   چون سید بدست نکوکاری   چون کشته خود بدست خود میدروی   تخمی که نکو تر است اگر کاری

عراقی همدانی قدس سره نامش فخرالدین ابراهیم گفته اند که او و شمس الدین تبریزی در چله خانه رکن الدین سجاسی اربعین بسر می آوردند و برخی گفته اند بشیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب بشیخ بهاءالدین ذکریای ملتانی را گزیده تحقیق آنست که مرید بهاءالدین ذکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پرشور و دلش پرنور سینه اش مخزن اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر پای

مجدالدین عربیش مقام   **من رساله موسوم بده فصل**   و اشعار آن جناب است
از جمالت نمی شکیبد دل   میبرد عقل و می فریبد دل   عشقت ای دوست بیکبد پیوست   حلقه در گوش عاشقان الست
عاشقان تو پاکبازانند   صید عشق تو شاهبازانند   ای غم تو مجاور دل من   وز دو عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد   دایما بسته بلای تو باد   دیده را دیدن تو می باید   اگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است   زندگانی ما بجانان است   آتش عشق در دل ما جو   عاشقان ضعیف را واجو

عاشقانرا ز جان گرفته ملال   خون شان بر تو همچو شیر حلال   فارغی از درون صاحب درد   ای من ای دوست هرچه بتوان کرد
رخ بمای بما و جان میبخش   هر دل و جان عاشقان میبخش   هست عشق آتشی که شعله آن   سوزد از دل حجاب هر حد آن
چون بسوزد هوای پیچاپیچ   او بماند جز او نماند هیچ   عشق و اوصاف کرد کار یکیست   عاشق و عشق و حسن یار یکیست

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ اسلام امام غزالی   آن صفابخش حالی و قالی   واله حسن مهرویان بود   در ره عشق دوست پویان بود
او همی شد سواره اندر ری   از مریدان صدش فزون در پی   دلبری دید همچو ماه تمام   که برون آمد از در حمام
شیخ را چشم چون بر آن افتاد   صورت دوست دید باز ایستاد   شده مردم بشیخ در نگران   شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند   همه بگذاشتند و بگذشتند   لیک مردی که بود عاشق زار   شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست   شرمت از این همه خلایق نیست   شیخ گفتش مگوی ایچ سخن   رؤیة الحسن رؤیة الاعین
عاشقانی که مست و مدهوش اند   باده از جام حسن می نوشند   راند رو غافل است بیرون بین   روی لیلی بچشم مجنون بین
اگرت هست قوت مردان   **من غزلیاته قدس سره**   ای یک اسب و سلاح و این میدان

ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است   کز زخمه او نه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم بدگر رنگ بر آمد   ناز است بجایی و بدگر جای نیاز است   در خرقهٔ عاشق چو در آید همه سوز است   در کسوت معشوق چو آمد همه ساز است
رخ تو برقع چشم من است لیک چه سود   که برقع از رخ تو بر نتوان انداخت   بنور طلعت تو یافتم وجود ترا   بآفتاب توان یافت کافتاب کجاست
عشق شوری در نهاد ما نهاد   جان ما در بوتهٔ سودا نهاد   **وله**   گفتگوئی در زبان ما فکند   جستجوئی در درون ما نهاد
دمبدم در هر لباسی رخ نمود   لحظه لحظه پای دیگر جا نهاد   بر مثال خویشتن حرفی نوشت   نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن خود بر دیدهٔ خود جلوه داد   منتی بر عاشق شیدا نهاد   هم بچشم خود جمال خود بدید   تهمتی بر چشم نابینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود   این همه اسرار بر صحرا نهاد   **وله**   نخستین باده کاندر جام کردند   ز چشم مست ساقی وام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود   بهم کردند و نامش عشق کردند   غمت هر لحظه جانی خواهد از من   چه انصاف است چندین جان که دارد
نشان عشق میخواهی عراقی   **وله**   ببین تا چشم خون افشان که دارد
هم دیدهٔ او باید تا حسن رخش بیند   انجا که جمال اوست ابصار نمیگنجد   جانم در دل میزد دل گفت برو کاینجا   با یار در این خلوت دیار نمیگنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا برآید   در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد   از صد هزار خرمن یکدانه است عالم   با صد هزار عالم پس دانه چه سنجد
مرا کمش که نیاز منت بکار آید   چو من نباشم حسن تو بر که ناز کند   بر دوم ز چشم مستش نظری بوام گیرم   که بآن نظر ببینم رخ خوب دلربایش
پیوسته شد چو شبنم جانم بآفتاب   شاید که این نماند از آتشی دم زنم   آری چو آفتاب بتابد در آینه   گوید هر آینه که همه مهر روشنم

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌باید
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم

ترا چه غم که تو خو کرده‌ٔ به تنهائی
بگاه جلوه مگر دیده‌ٔ تماشائی
چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی

حجاب روی تو هم روی تست در همه حال
از آن خوش است چو نی ناله‌ام که بی جانان
عراقی طالب درد است و آن هم

نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
که هیچ دم نزنم تا تو ام نخوانی
بهوی اینکه درمانش تو باشی

رباعی

هرچند که دل را غم عشق آئین است
من معتقدم که شاهد دل معنی است

وله

چشم است که آفت دل مسکین است
اما چه کنم که چشم صورت بین است

ره گم شده رهنمای می باید بود
در بند و گره گشای می باید بود
یکسال و هزار سال می باید زیست
یکجای و هزار جای می باید بود

عزیز نسفی قدس سره شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعد الدین
با سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق
و اصول و فروع از مصنفات اوست شیخ سعد الدین حموی مذکور گفته که هر سری که من در چهار صد و چهل جلد کتاب
پنهان کرده‌ام عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده است غرض در سنهٔ ۶۱۶ در ابرقوه فوت شد

رباعی

کاهی شعری میسرم بوده | وهم از اوست

کس در کف ایام چو من خوار مباد
محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه
کافر بچنین درد گرفتار مباد

علی رامیتنی بخارائی علیه الرحمه نامش علی النساج ملقب بخواجه عزیزان از اهل
رامیتین من مضافات بخارا و از اعاظم طبقهٔ نقشبندیه مرید خواجه فغنوی مولوی در مدح او فرموده است

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بندهٔ اعیان بخارا خواجه نساج را

در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است احوالاتش مفصلاً در نفحات و رشحات ثبت است گاهی بنظم می پرداخته
این قطعه و چند رباعی تیمناً و تبرکاً از آنجناب قلمی میگردد مرقدش در کرگانج خوارزم کهنه است در اوان

سفارت خوارزم بزیارتش | **رباعی** | مستفیض شدم

نفس مرغی مقید در درون است
با هر که نشستی و نشد جمع دلت
چون ذکر بدل رسد دلت درد کنند
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن

بکهدارش که خوش مرغی است دستان
وز تو نرمید زحمت آب و گلت
آن ذکر بود که مرد را مرد کند
و در طلب دوست بیاران میتن

وله

زبانش بند مگسل تا نه پرد
زنهار ز صحبتش گریزان میباش
هرچند که خاصیت آتش دارد
خواهی مدد از روح عزیزان یابی

که نتوانی گرفتش بعد پرواز
ورنه نکند روح عزیزان بحلت
لیکن دو جهان بدل تو سرد کند
پا از سر خود ساز بیارا متین

عین القضات همدانی قدس سره فاضلی است گرانمایه و کاملی است بلند پایه
ابو الفضایل محمد بن عبد الله میانجی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمجوبیت تربیت کرده رسالهٔ
سوانح العشاق را بجهت وی بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب رنجبلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک

غالب و رهائی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده در کتب این طایفه آمده که بدعای وی احیا و امات
حاصل شده خود نیز در تمهیدات چنان میگوید آخر الامر او را بدعوی الوهیت متهم ساخته محضری بر قتلش پرداخته
بسعی ابو القاسم درکزینی در برجلیفه پوست او را کندند در مدرسهٔ خودش بردار کرده پس از آن بزیر آورده در بوریا

نفط آلوده بجده سوختند | **رباعی** | چنانکه خود گفته بود

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم
وانهم بسه چیز کم بها خواسته‌ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم
ما آتش و نفط و بوریا خواسته‌ایم

در کتاب تمهیدات گوید بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده‌اند که مساوی الطرفین شده‌اند چون
صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بردار فنا بر آمدند بعضی طعمهٔ شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز
همین آتش در کار است و من خود از خدا خواسته‌ام دریغا هنوز دور است کی باشد و کی غرض شیخی است
عیسوی مشرب و منصوری مذهب شهادتش در سنهٔ ۵۳۳ واقع گردیده آنجناب را تصانیف عالیه است من جمله

رسالهٔ لوایح و کتاب زبدة الحقایق که به | **رباعی** | تمهیدات معروف است از آنجناب است

پیش تو آن کت بچشم بیننده آید
در کوی امید منزلی باید جست
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر
در انجمنی نشسته دیدم دوشش
بستردنی است آنچه بنگاشته‌ام

پیش تو آن کس که از تو پیش تر آمد
در کشتهٔ عشق حاصلی باید جست
بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر
نتوانستم گرفت در آغوشش
افکندنی است آنچه بفراشته‌ام

وله

عیشی چیشی بدانش است و نوش
گفتی که بصبر کار تو نیک شود
گر هیچ اثر بماند از من بجهان
صد بوسه زدم بزلف عنبر بوشش
سودا بوده است آنچه بنهاده‌ام

وله

از دل بک آمد آن نه از پدرام
با صبر تو دانی که دلی باید جست
تا خیر رو امدار و آن نیز ببر
یعنی که حدیث میکنم در گوشش
دردا که بهرزه عمر بگذاشته‌ام

علاء الدوله سمنانی قدس سره و هو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد
البیابانکی در عهد شباب جذبه از جذبات الهیه با و رسید و از ملازمت استعفا گزید بعبادات و ریاضات
مشغول شد دست ارادت بشیخ محمد دهستانی داد و پای صحبت بمجلس شیخ عبد الرحمن اسفراینی نهاد در مدت
شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین بر آورد صاحب
مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دویست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال الدین
عبد الرزاق کاشانی در مسئلهٔ توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب
ایشان در نفحات مسطور است وفات شیخ در سنهٔ ۷۳۶ اتفاق افتاده این رباعیات از آنجناب است

رباعیات

این ذوق و سماع ما مجازی نبود
با بیخبران بگو که ای بیخردان

و این وجد که میکنیم بازی نبود
بیهوده سخن باین درازی نبود

وله

گفتم که ز قصه مشکلی بنویسم
وز محنت هجر حاصلی بنویسم
کو دل که بدو حال دلی شرح دهم
کو دست که زو درد دلی بنویسم

این من نه منم اگر منی هست توئی | ور در بر من پیرهنی هست توئی | در راه غمت نه تن بماند نه جان | ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | زان به نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی بلطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قدس روحه

وهو سید الاجل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریفش بچند واسطه بحضرت امام همام امام زین العابدین ع منتهی میشود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبد الله مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد و کسب طریقت در پیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود گویند بصحبت هزار و چهار صد نفر از اولیاء الله رسید غریب تر آنکه چهار صد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب خلاصة المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر بیلالی در گذشت نعشش را بختلان نقل نمودند مدت عمرش هفتاد و سه سال وفاتش در سنه ۷۸۶ از وست

وله رحمة الله علیه

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار | زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان | ور میان آتش عشقش نمی یابم کنار

پرسید عزیزی که علی زاهل کجاست | گفتم بولایات علی کز همدانم | **قطعه** | زان همه دانم که نه دانند علی | من زان همدانم که علی را همه دانم

رباعی

نه دیده بود که جستجویش نکند | نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که در و محبت او نبود | گر پیش سگ افکنند بویش نکند

رباعی

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسم | ور بستن پای و خستن سر ترسم | تا کرم روان دوزخ آشامم | از گفت و شنید خلق کمتر ترسم

وله

گر بدر میتری و مه منزل تو | ور کوثر آب اگر سرشته باشد گل تو | گر مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

علی شیرازی نور الله روحه

وهو شیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علما و فضلا و عرفا چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنگ بسر می بسته باین لقب ملقب شده خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبد الله شیرازی تحصیل می نموده وفاتش در سنه ۷۸ از وست

از سر عشق بیخبری حال ما مپرس | ما غرقه گشته ایم و تو دریا ندیده

عماد کرمانی نور الله مرقده

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۶۹۳ بروضهٔ رضوان شتافتند دیوانش بنظر رسیده مشتمل است بر مثنویات چند که صفانامه و صحبت نامه و محبت نامه و طریقت نامه و ده نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است اشعار خوب دارد از انجمله

غم این توده خاک از دل استان مطلب | کاین غباریست که بر خاطر ما بنشست | عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز | از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسد
برخیز تا بجوئیم از هر دری مرادی | گر در بروی بستن کاری نمی گشاید | طاعت ناقص ما موجب غفران نشود | راضیم گر مدد علت عصیان نشود

و علی

وصلش بجستجو نتوان یافتن ولی | آن به که عمر در سر این جستجو رود | گر ز طلب روی نتابد هر بد | عاقبت آلام بیابد هر ادا
هیچ دانی دولت من از کجاست | از در دلها گدائی کرده ام | تا که امروز گران جهانیم امنیم | که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم

ایضاً قطعه فی الموعظة والنصیحة

بر لوح جان نوشته ام از گفته سعی | روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده سعی | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین
گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود | باری چنان مکن که شود خاطری غمین
بر شیر از آن شدند بزرگان دین سوار | گاهسته تر ز مور که شنید بر زمین
باری بجز خدا نتوان خواستن عماد | یا ستعان عون تک ای ایاک نستعین

علی قزوینی رحمة الله علیه

از سادات شهر مذکور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال با اهل وسائل طریقت را از ایشان سائل طالبی مطلوب و سالکی مجذوب وفاتش در سنه ۱۳۰ رباعی از وست

رباعی

با ناله ما سموم را سود انیست | در آتش با جحیم را ما و انیست
بر سینه ماست هر کجا کوه غمیست | در دیده ماست هر کجا دریائیست

عظیم دهلوی علیه الرحمه

خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده از وست

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد | خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

عابد بیرمی قدس سره

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لار است و لار از مشاهیر دیار فارس است از علما و عرفای زمان خود بوده و بشاه زنده شهرت نموده کرامات از وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است در حسب و نسب آنجناب تذکره نوشته اند دیوانی هم دارد زیاده بر این از حالش معلوم نگردیده سنه

من آن روز بودم که اسما نبود | نشان از وجود مسما نبود
نظر کردم از منظر شاه دان | بجز زلف در دیش هویدا نبود
با باد دوران گه ده ام در دهر سرگردان ام | با شاه خضر شدم با لالهها احمر شدم
با ابر باران گشته ام در کوهها باریده ام | با باغبانان در چمن با اهل گل چیده ام
من قمری اعلام ام از قاف به پریده ام | دوری بسوی نخجیر در دهر بگردیده ام
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم | بیرون و درون خویش جز خویش نسنجیده
آستین بر می فشاندم در سماع | دست یار آمد بدستم ملتی

عبد الله حلبانی قدس روحه

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانه آنجناب است شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد

گفتم بشمارم خم زلفین کج جادوش | یک پیچ بپیچید و غلط کرد شمارم

عطار نیشابوری روح الله روحه

شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابو طالب کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و یرا تربیت فرمود جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی

هفت

هفت شهر عشق را عطار گشت	ما همان اندر خم یک کوچه‌ایم	شیخ محمود شبستری تبریزی در گلشن فرماید نظم
مرا از شاعری خود عار نایدی	که در صد قرن چون عطار ناید	و تا نه پنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته اند

زیرا که شیخ فرید الدین محمد با بتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل و حاوی خصایل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطارخانهای نیشابور همگی متعلق بجناب شیخ بوده و خود در دواخانهٔ خاصه همه روزه بیماران را معالجه میفرموده و اغلب را دوا از دواخانهٔ خود میداده و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجد الدین بغدادی حکیم خاصهٔ خارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظم مثنویات می پرداخته چنانکه در کتاب خسرونامه میفرماید

مصیبت نامه کاندوه جهان است	الهی نامه کاسرار عیان است	بداروخانه کردم هر دو آغاز	چگویم زود رستم زین و آن باز
بداروخانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبضم می نمودند	میان آنهمه گفت و شنیدم	سخن را به ازین روئی ندیدم
مصیبت نامه زاد ره روان است	الهی نامه گنج خسروان است	جهان معرفت اسرارنامه است	بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است	چو خسرونامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که و مه را نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است	همی گوید که او بسیار گوی است		

آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود با بیات او اثبات کردیم تتمهٔ احوالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرید آنجناب مشهور است ولادت آنجناب در سنه ٥١٢ و شهادتش در سنه ٦٢٧ در دست ترکی در فتنهٔ چنگیزی بسعادت شهادت فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و بسر مزار شیخ مجاور بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است اسامی بعضی از مثنویات و کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرارنامه منطق الطیر الهی نامه جوهر ذات تذکرة الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشترنامه مختارنامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و خسرو موسوم بخسرونامه دیوان قصاید و غزلیات و بغیر این کتب کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است با وجود آنکه غالب اشعار خود را در غلبهٔ حال فرموده است اشعار نیکو دارد الحق سخنش تازیانهٔ اهل سلوک است تیمنا و تبرکا برخی از اشعار آنجناب

من قصایده

در این کتاب مستطاب قلمی شد

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا	بر خاک عجز می فکند عقل انبیا	گر صد هزار قرن همه خلق کاینات	فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کای اله	دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما	جائی که آفتاب نتابد ز اوج عز	سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا
وانجا که بحر نامتناهی است موج زن	شاید که شبنمی نکند قصد آشنا	عقلی که می پرد قدحی در ردش روز	چون آورد بمعرفت کردگار پا
بر عرش ذره ذره خداوند مستوی است	چه ذره در اسفل و چه عرش در علا	در جنب حق نه ذره بود ظاهر نه عرش	پیدا ز هستی تو تورا کرده مبتلا

ای ز فنای محض پدیدار آمده	اندر فنای محض کجا مذهب بقا	خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل	از هستی مجازی خود شو بکل فنا

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب | تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب

ولهُ ایضاً فی المعارف

[illegible]

گر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا	ذره گرد و به پیش نور جانت آفتاب
تو چنان دانی که هستی با بزرگان همعنان	باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس	هیچ کس را نیست آگاهی که چون یابد مآب
ما همه ناآگهیم آیا دبرجان کیسی	گر ز سر ناآگهی بگذشت زین دیر خراب

ولهُ

برگذر ای دل غافل که جهان برگذر است	خود همه کار جهان رنج دل و درد سر است
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او	بر سرش خاک که از خاک بسی خارتر است
جملهٔ زیر زمین گر بتحقیق نگری	شکن طرهٔ مشکین و لب چون شکر است
شد نیا گوش تو از پنبهٔ کفن پوش و بهوش	پنبهٔ غفلت و پندار بگوشش تو در است

[illegible]

اندر نهاد بوالعجب تست دوزخ و بهشت	از راه پیچ حسن تو فرو بند هفت در	پس بر صراط شرع روا نکرده و گوش دار	زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
گر مرد راه بین شده عیب کس مبین	از زاغ چشم بین و ز طاوس دم نگر	ای اهل خاک این چه خموشی است خنده زن	ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر

ولهُ

ولهُ ایضاً فی الحقایق

چشم بگشا که جلوهٔ دیدار	دور افتاده تو از پندار	احد است و اگر تو بشماری	متجلی است از در و دیوار
نحن اقرب الیه آمده است	صورت خویش را بصورت یار	هر که اینجا ندید محروم است	واحدیت رساندت به هزار
بهمین دیده منکری ظاهر	ورنه چون اطلهان سری میخوار	گر بمیری تو پیشتر ز اجل	در قیامت ز لذت دیدار
انا لیلی بگو اگر مردی	در طریقت همان بود مردار	چون حقیقت نقاب برگیرد	نکند در تو تیر و خنجر کار
در شریعت بود هر آنچه حلال	گر در آتش روی شود گلزار	هر که او سر نهد زهی سرمست	هر دو یک گرددای نکوکردار
این بت ارشکنی چو ابراهیم	جلوه در قد و در قدم رفتار	تاب در زلف و وسمه بر ابرو	هر که او سر برد زهی عیار
از برای غریب خود خود گشت	بوی در مشک و مشک در تاتار	قم باذنی و قم باذن الله	سرمه در چشم و غازه بر رخسار
رنگ در آب و آب در یاقوت	او بود از جماعت کفار	روزه حفظ دل است از نظر	هر دو یک نغمه آمد از لب یار
هر که از وی نزد انا الحق بسر	بکجا جانب بدایت کار	غسل چبود بورطهٔ توحید	پس بود باشاهد افطار
حج چه باشد ز خود سفر کردن	یعنی از آخرت شدن بیزار	وحی چبود هر آنچه در دل تو	غوطه خوردن برآمدن یکبار
بعد تجرید بایدت تفرید			سر زند از نتایج اسرار
جان من وقت را غنیمت دان			تا بود الوقت خواندت هشیار

ولهُ ایضاً فی المواحید

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام | پیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم

گر گویم آنچه از اندیشه در جان من است / یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم

ای روی درکشیده بیازار آمده / خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
ولَه
غیر تو هرچه هست سراب و نمایش است / کانجا نه اندک است و نه بسیار آمده

انجا حلول کفر بود اتحاد هم / کاین وحدتست لیک بتکرار آمده
یک عین متفق که جز او ذره نبود / چون گشت ظاهر اینهمه انوار آمده

گر هردو کون موج برآرند صد هزار / جمله یکی است لیک بصد بار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت / معشوق را که دیده طلبکار آمده

با این همه ستاره اسرار چون فلک / سرگشتگی نصیبهٔ عطار آمده

وله ایضاً رحمة الله علیه

گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی / تنگ نباشد گر سخن با خلق کمتر گویمی
گو کسی کم وهم پای عقل بر سر می‌نهد / تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

گو کسی کو در میان زندگی یکره بمرد / تا میان خویش از ستر محشر گویمی
گو یکی غواص شیر اندیشه بسیار دان / تا عجایبهای این دریای گوهر گویمی

گو سکندر حکمتی دانش پژوهٔ تشنه دل / تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی

ولَه

الا ای یوسف قدسی برا از چاه ظلمانی / بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هزاران چشم می‌باید که بر کار تو خون گرید / تو خود گو با دو روزه عمر همچون گل چه خندانی
بر آن مرکب نگر خود را بمقصد افگنی زانجا / که مرکب چون فرو گیرد تو بی مرکب فرو مانی
ترا در راه یک یک دم چو معراجی است سوی حق / ز یک یک پایه برتر میگذر چندانکه بتوانی
گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو / ولی خود را ازین دوزخ که نقدست برهانی
اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی بکف آری / تو بی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی
تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی / که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی
گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن / نه یک همدرد صاحب دل نه یک همراز ربانی
بگرد این عمل داران مگرد ار علم و دین داری / که شتی آدمی خوارند این دیوان دیوانی
چو یونان آب بگرفته است خاک راه یثرب شو / که یک چشمان این راه اندر بیننان یونانی
خداوندا درین وادی بر افروز از کرم نوری / مگر گم کردهٔ خود باز یابد عقل انسانی
خداوندا بحق آنکه میدانی که چونم من / که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی

من غزلیاته قدس سره

ای مدعی کجائی تا ملک ما ببینی / گز هرچه بود درمان در دست یار ما را
در مانش مخلصان را در دش شکستگان را / شادیش طالبان را غم یادگار ما را

عشق بتان و خویشتن بفروش / که نکوتر ازین تجارت نیست
بر هرچه شد از دوست هردو کون بنیک / سوی او زهره اشارت نیست

بر باچو وجود نیست ما را / چندان غم و رنج بیکران چیست
چون هست یقین که نیست جز تو / آوازه این همه کمان چیست

وصل تو گنجی است هم نهان خود / هر که گوید یافتم دیوانه ایست
سودی که نقاش گشد صورت سیمرغ / چون صورت سیمرغ بعینه نه همان است

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره / ز ننگ و از بد و از کفر و دین و علم و عمل
اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است / برون شدم که برون زین بسی مقامات است

دلا گر عاشقی از عشق بگذر / که تا مشغول عشقی عشق بند است
اگر در عشق از عشقت خبر نیست / ترا این عشق عشق سودمند است

هر آن هستی که بشناسد سر از پا / از او دعوی هستی ناپسند است
تو از دریا جدائی و عجب من / ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست

خیال کج مکن اینجا و بشناس / که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
بیگانه شدم ز هردو عالم / وانگه نه که آشنای این نخست

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر / هر لب خبر چگونه خبر زان دهان دهد
لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین داری / ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد
درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم / نداند هیچ کس این سر مگر آنکو چنین باشد
تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک و خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
تو چون نفسی ز سر تا پای کی یابی کمال دل / کمال دل کسی داند که مرد راه بین باشد

روی صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت / کی تواند نفسی سایه در آن صحرا شد
بود و نابود تو یک قطره است ماهی / که ز دریا بکنار آمد و در دریا شد

هر که امروز معاین رخ دلدار ندید / طفل راه است که او منتظر فردا شد
آنچه میجویند برون دو عالم سالکان / خویش را یابند چون این پرده از هم بردرند

ای در درون جانم و جان از تو بیخبر / از تو جهان پر است و جهان از تو بیخبر
نقش تو در خیال و خیال از تو بی‌خبر / نام تو بر زبان و زبان از تو بیخبر

در عشق چو من توام تو من باش / یک پیرهن است گو دو تن باش
یک ذره سواد فقر در باخت / شد هردو جهان از او سیه پوش

گو بد کنند در حق ما خلق زانکه ما / با کس نه داوری و مکافات میکنیم
سگی کاندر نمکزار او فتد گم گردد اندر وی / من این دریای پر شور از نمک کمتر نیندانم

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم / تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
چو آدم را فرستادیم بیرون / جمال خویش بر صحرا نهادیم

شو مغرور چندین نقش زیبا / بنای جمله بر دریا نهادیم
هیچ کس راند نه دینی و نه دنیا بهم / هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم

بو العجب دردیست در عشق جانان کاندرو / در دم افزون میشود چندانکه درمان میکنیم
در عشق او دلیست خود بی‌خبر ازو / وز هرچه زین گذشت خبر نیست و کیم

قرب سی سال بود تا که همی کندم جان / که بجان راه برم راه نبردم به تمام
گر در غلط او فتیم در علم / کی در غلط او فتیم در عین

بر رسم که هیچ عاشق با این همه نداند / دان ماه روی را رخ در حجاب مانده
در بحر عشق ذرّی است از چشم غیر پنهان / ما جمله غرق گشته وان در در آب مانده

الحق شگرف مرغی گر تو دو کون رسیدی / نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده
تا بسته بوئی ز آن مه ی در حجابی / چه کوهی و چه کاهی چون پای بست ماهی

این پرده از نهادت بردار هم چو مردان / در پرده در فنائی تا پرده در نگردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم / درمان مجوی دل را گر زنده جاودانی

من رباعیاته

گر مرد رهی میان خون باید رفت / از پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ مپرس / هم راه بگویدت که چون باید رفت

جانت بگوتی در افتاد و برفت / جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی از من / خورشید بروزنی در افتاد و برفت

چندین در بسته بی کلید است چه سود   کس نام گشادن نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است یکیک ذرات   یوسف ز میانه نابدید است چه سود

صد دریا نوش کرده و در عجبیم   تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم   تا دریا نیم خشک لب زان سببیم

کو راه روی که ره نوردش گویم   یا سوخته که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نفتی   با او باشد هزار مردش گویم

می پنداری که جان توانی دیدن   اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال   کوری خود آنزمان توانی دیدن

نه سوختگی شناسم و نه خامی   در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گویی که بصد کمند نگه میدارند   ورنه به پریدمی ز بی آرامی

من مثنوی اسرارنامه

نبینم در جهان مقدار مویی   که او را نیست با روی تو رویی
جهان از تو پر و تو در جهان نه   همه در تو گم و تو در میان نه
خموشی تو از گویائی تست   نهانی تو از پیدائی تست
ترا با ذره ذره راه بینم   دو عالم ثم وجه الله بینم
دوئی را نیست ره در حضرت تو   همه عالم توئی و قدرت تو
نکو گوئی نکو گفته است در ذات   که التوحید اسقاط الاضافات
همه جز خامشی راهی نداریم   که گفتن زهره آهی نداریم
دو عالم جمله بر گفتار ماندند   همه در پرده پندار ماندند
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست   که در خورد خدا هم اوست کس نیست
ز سر تا پا همه هیچیم بر هیچ   چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ
ز یک یک ذره سوی دوست راه است   ولی در چشم تو عالم سیاه است
ببین آخر اگر داری حضوری   که هر دم میرسد از دوست نوری
میان خواب و بیداریم حالیست   که جانم را در او وجد و کمالیست
حقیقت چیست پیش اندیش بودن   ز خود بگذشتن و با خویش بودن
دو گیتی را نجوید هر که مرد است   یکی را جوید او کاین هر دو گرد است
علی الجمله یقین بشناس مطلق   که از حق نیست برخوردار جز حق
برو بشتاب آخر تا ز جائی   بگوشت آید آواز درائی
ز دنیا تا بعقبا نیست بیدار   ولی در ره وجود تست دیوار
درین معنی که من گفتم شکی نیست   تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
اگر اشیا چنین موجود پیداست   سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق مهتر دین گفت الهی   بمن بنمای اشیا را کماهی
خداوندا که این اشیا چگونه است   که در چشم تو اکنون باژگونه است
دو عالم غرق یک دریای نور است   ولیکن نقش عالمها غرور است
اگر آلایشی داری بکاری   در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت هوا بستست در راه   همه ابلیس و دیو هستند بدخواه
همه مرگ تو خوی ناخوش تست   همه خشمت بدوزخ آتش تست
هر آنگه کز جهان رفتی تو بیرون   نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر آلوده پالوده گردی   وگر پالوده آسوده گردی
اگر در پرده در پرده باشی   در آن چیزی که در او مرده باشی
بدنیا گر بمرگ افتادن تست   بعقبی در برون زادن تست
اگر بی هیچ تو زی مرده باشی   میان صد هزاران پرده باشی
ز خود غایب مشو در هیچ حالی   که تا هر ساعتی گیری کمالی
در اول نقطه گشتی هم اینجا   کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
همان بودی که بودی لیک اینست   که این ساعت ترا از حق نشان است
نشانی نه هویدا نه نهانیست   نشانی نه که عین بی نشانیست
ز دو چیزت کمال است اندرین راه   فنای محض یا نه جان آگاه
وگر دانش بود کردار نبود   ترا و دانشت را بار نبود
اگر یک دم بگیرد درد دینت   شود علم الیقین عین الیقینت
چو علمت هست در علمت عمل کن   پس از علم و عمل اسرار حل کن

شتر مرغی که گاه کار کردن   چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن
درین دریا که قعرش بی کرانست   عجایب در عجایب بی شمار است
چو دریا در تغیر باش دایم   چو مردان در تفکر باش دایم
اگر صد قرن یابی زندگانی   نیابی خویشتن را و ندانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد   اگر وصفش کنی نیکو نباشد
بدو بشناس او را هست این است   طریق جان معنی خواهست این است
تو شاهی هم بآخر هم باول   ولی بنده را چشمی است احول
دو می بینی یکی را و دو را حد   چه یک چه دو چه صد جمله توئی خود
بسی خورشید اندر دشت تابد   ولیکن دشت او را بر نیابد
کس آگه نیست از سر الهی   اسیرانیم از مه تا بماهی
بقای ما بلای ماست ما را   که راحت در فنای ماست ما را
چه بودی گر وجود ما نبودی   دریغا گر دریغا نیست سودی
نه بتوان گفت نه خامش توان بود   نه آگه ماند و نه بیهش توان بود
ز حیرت پای از سر می ندانم   دلم گم گشت و دیگر می ندانم

من مثنوی الهی نامه

نداری در همه عالم کسی تو   چرا بر خود نمی گریی بسی تو
که گر صد آشنا در خانه داری   چو مردی آن همه بیگانه داری
اگر پیش از اجل یکدم بمیری   در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مردی و زور   که بر گردون روی نا رفته در گور
زیان آید همه سود من و تو   فغان از زاد و از بود من و تو
اگر چه جای تو در زیر خاک است   ولیکن جان پاک از خاک پاک است
حریصی بر سرت کرده سواری   ترا حرص است و اشتر را مهاری
ز مشرق تا بمغرب گر امام است   امیر المومنین حیدر تمام است
علی چون با نبی باشد ز یک نور   یکی باشند هر دو و ز دوئی دور
جهان گر پر سپید و پر سیاه است   همی دان کان لباس پادشاه است
بسی جامه است شه را در خزانه   ببین جامه تو شه را از میانه
تفحص گر کنی از نقد جانت   تحیر پیش گردد هر زمانت
طریقت چیست عیب راه دیدن   کم آزاری سبکباری گزیدن

من مثنوی مصیبت نامه

درین عالم کمال امکان ندارد   که گر ماه است جز نقصان ندارد
چند گویم کانچه گویم آن نه   چند جویم کانچه جویم آن نه
جمله یک ذاتست اما متصف   جمله یک حرف است اما مختلف
گرچه یک ذاتست من دانا نیم   گرچه یک راه است من بینا نیم
نیست جز واماندگی بشتافتن   زانکه هست این یافتن نایافتن
در میان چار خصم مختلف   کی توانی شد بوحدت متصف
گرمیت در خشم و شهوت می کشد   خشکیت در کبر و نخوت می کشد
سردیت افسرده دارد بر دوام   تریت رعنائی افزاید مدام
جانت را عشقی بباید گرم گرم   ذکر را مطلب اللسانی نرم نرم
زهد خشکت باید از تقوی دین   آه سردت باید از برد الیقین
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود   اعتدال جانت نیکوتر بود
ای جهانی درد همراهم ز تو   درد دیگر وام میخواهم ز تو
درد چندانی که داری سفر بست   لیک دل را نیز یاری سفر بست
گر کلاه فقر خواهی سربسر   از خود و از دو جهان بگذر بسر
علم جز بحر حیات خود مخوان   در شفا خواندن نجات خود مدان
راه رو را سالک ره فکر اوست   فکر کان از استغنا ذکر اوست
ذکر باید گفت تا فکر آورد   صد هزاران معنی بکر آورد
فکرت عقلی بود کفار را   فکرت قلبی است مرد کار را
کار فکرت را لاجرم یک ساعت است   بهتر از هفتاد ساله طاعت است
هر کجا کانجا بمانی بسته تو   تا ابد آنجا بمانی خسته تو
راست میرو جهد میکن هوش دار   دار میکش خوار میخور گوش دار

صوفی نتوان بکس آموختن
در حقیقت گر قدم خواهی زدن
میروم گریان چو میغ از آمدن
کار بیرون است از تصور تو
بلکه باید عقل بی حد و قیاس
ای زپیدائی خود بس ناپدید
عقل و جان را کرده ذات پدید
آنزمان کو را عیان جوئی نهانست
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
آن نکو کان در اشارت نایدت
تو مباش اصلا کمال اینست و بس
هست ما را پادشاهی بیخلاف
گر نشان یابیم از و کاری بود
هر لباسی کان بصحرا آمده است
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
سد ره جان است جان ایثار کن
بود در اول همه بی حاصلی
بود در آخر که بودی مرد کار
گر پلاسی خوابگاهت آمده است
مرد می باید نه سر او را نه پای
وجد و فقر تو خیالی بیش نیست
از تو تا یک ذره باقی مانده است
یک نفس بی حق برآوردن خطاست
سوز جان و درد دل می بسی
گر بود در ماتمی صد نوحه گر

در ازل این خرقه باید دوختن
محو گردی تا که دم خواهی زدن
آه ازین رفتن دریغ از آمدن
چند جنبانم سر زنجیر تو
تا شود خاموش یک حکمت شناس

می ندانم کاین ندانم از کجاست
محو باید مرد از هر دو سرای
با چنین عمری که بیش از برق نیست
کاملی گفته است می باید بسی
ای دریغا هیچ کس را نیست باک

من مثنوی منطق الطیر

وز صفاتت ذرهٔ آگاه نیست
وانزمان کو را نهان جوئی عیانست
زو خبر دادن محالی بیش نیست
دم مزن چون در عبارت نایدت

جملهٔ عالم بتو بینم عیان
در همه جوئی چو بیچون است او
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
نه اشارت می پذیرد نه بیان

وله قدس الله تعالی سره

در پس کوهی که هست آن کوه قاف
ورنه بی او زیستن عاری بود
سایهٔ سیمرغ والا آمده است
تو درون سایه بینی آفتاب
پس بر افکن دیده و دیدار کن
کودکی و بی دلی و غافلی
جان چو خف درمانده تن گشته نزار
آن پلاست سد راهت آمده است
جمله گشته در او او در خدای
هر چه میگوئی محالی بیش نیست
صد نشان از پر نفاقی مانده است
چه بپیچ و باز مانی چه براست
زانکه این آنجا نشان هر کسی
آه صاحب درد را باشد اثر

نام او سیمرغ سلطان طیور
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه در سیمرغ گم بینی مدام
ذرهٔ عشق از همه عشاق به
بود در اوسط همه بیکارگی
چون ز اول تا بآخر غافلی است
ذره تا ذره بود ذره بود
گر ترا نوریست در ره نار تست
عجب بر هم زن غرورت را بسوز
راه را انجام در ناکامی است
علم هست آنجا که اسرار هست
تا نگردی مرد صاحب درد تو
ور بود در حلقهٔ صد غمزده

زهد و عقل و عشق و جانم از کجاست
پای از سر ناپدید و سر زپای
گر بخندی ور بگریی فرق نیست
علم و حکمت تا شود گویا کسی
دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
ور تو در عالم نمی بینم نشان
آن زمان از هر دو بیرون است او
چارهٔ جز جان فشانی کس نیافت
نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو ز خود گم شو وصال اینست و بس
او بما نزدیک و ما زان مانده دور
زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
سایه را سیمرغ بینی بی خیال
خود همه سیمرغ بینی والسلام
ذره در دار همه آفاق به
ور جوانی سغبهٔ دیوانگی
حاصل ما لاجرم بی حاصلی است
هر که گوید نیست او غره بود
ور ترا ذوقی است آن پندار
حاضر از نفسی حضورت را بسوز
نام نیک مرد از بدنامی است
طاعت روحانیان بسیار هست
در صف مردان نباشی مرد تو
حلقه را باشد نگین ماتم زده

عشق آن باشد که چون آتش بود
ور بچشم عقل بگشائی نظر
گر بپرد پشه چندانکه هست
معرفت زانجا تفاوت یافته است
صد هزاران مرد گم گردد مدام
ترک کن کاری که آن گر دی بتخت
کاشکی اکنون چه اول بودمی
تو در او گم گرد توحید این بود
نیست مردم را نصیبی جز خیال
گر ازین گم بوده گی بارش دهند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی
آنکه پر کار است هست از خود خموش
تا از آن حکمت نگردی فرد تو
زانکه گر پرده شود از کفر باز
وا فی این چندین دریغ از بهر چیست

گرم رو سوزنده و سرکش بود
عشق را هرگز نبینی پا و سر
کی کمال صرصرش آید بدست
آن یکی محراب و آن بت یافته است
تا یکی اسرار بین گردد تمام
گردن ناگردن آن باشد درست
یعنی از هستی معطل بودمی
گم شدن گم کن که تفرید این بود
می نداند هیچ کس تا چیست حال
صنع مین گرد و ببین رازش دهند
چند گوئی تن بزن و اسرار جوی
وانکه بیکار است از گفتن بجوش
کی شوی در حکمت دین مرد تو
تو توانی کرد از وی احتراز
پشه با باد نتوانست زیست

گر زغیبت دیده بخشند راست
سیر هر کس تا کمال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
کاملی باید در و جان شگرف
هم تبرک کار کن هم کار کن
گر شما اسرار دان ره شوید
چون دوئی برخاست در کثرت فناست
هر که گوید چون کنم گو چون مکن
دل درین دریای بی آسودگی
هر که را دردیست درمانش مباد
گفت غرق آتشم عیبم مکن
کی شناسی دولت روحانیان
کاف کفر اینجا بحق المعرفه
لیک این علم لغز چون ره زند
سخت تر بینم هر دم مشکلم

اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
قرب هر کس حسب حال او بود
هم روش هرگز نگردد هیچ طی
تا کند غواصی این بحر ژرف
کار خود را اندک و بسیار کن
آنزمان از گفت من آگه شوید
چون توئی برخاست توحید جلی است
تا کنون چون کرده اکنون کن
می نباید هیچ جز گم بودگی
هر که درمان خواهد او جانش مباد
می بسوزم گر نمیگویم سخن
در میان حکمت یونانیان
خوشترم آید ز فای فلسفه
بیشتر بر مردم آگه زند
چون بر دارم ازین مشکل دلم

غزالی مشهدی از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمی طریقه انیقه طریقت تحصیل نموده عارف معارف و واقف مواقف گردیده گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت و مثنویات متعدده دارد منجمله رشحات الحیات و اسرار المکتوم و نقش بدیع از انجاست بهندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته در سنه ۹۵۷ در اگره بمفاجا درگذشت بعضی از اشعارش اینست

من غزلیاته

چون رد و قبول همه در پرده غیب است
زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او
ما همان چون صورت فانوس سرگردان در او

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت گنه است و کعبه دیر است ترا
ور دل بحق است و ساکن بتکده
خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

رباعی

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد
سلطان گوید که نقد گنجینه من
تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
صوفی گوید که دلق پشمینه من
اینها چه فسانه است می باید رفت
عاشق گوید که داغ دیرینه من
اینها چه حکایت است می باید مرد
من دانم و من که چیست در سینه من

خاک دل آنروز که می بیختند	مثنوی نقش بدیع		شبنمی از عشق برو ریختند
دل که بدان رشحهٔ غم اندود شد	بود کبابی که نمک سود شد	دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب	هست همان خون که چکد از کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل	بی نمک عشق چه سنگ و چه دل	دل که ز عشق آتش سودا در وست	قطرهٔ خونیست که دریا در وست
سبحه شماران ثریا گسل	مهرهٔ گل را نشمارند دل	به که نه مشغول باین دل شوی	کش ببر و گر نه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در وست	بهتر از آن دل که نه یاری در وست	نیست دل آن دل که درو داغ نیست	لالهٔ بیداغ درین باغ نیست
نازکی دل سبب قرب تست	گر شکند کار تو گردد درست	دامن از اندیشهٔ باطل بکش	دست ز آسوده گی دل بکش
کار چنان کن که درین تیره خاک	دامن عصمت نکنی چاک چاک	قدر دل آنها که توی یافتند	از قدم پاکروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور	در ادب آویز و رها کن غرور	چرخ درین سلسله پا در گل است	عقل درین میکده لایعقل است
جان و جسد خستهٔ این مرهمند	ملک و ملک سوختهٔ این غمند	ای که بنظاره شدی دیده باز	سهل مبین در مژه های دراز
کان مژه در سینه چو کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند	روی بتان گرچه سراسر خوش است	کشتهٔ آنیم که عاشق کش است
هر بت رعنا که جفا کیش تر	میل دل ما سوی او بیشتر	سوزش و تلخی است غرض از شراب	ورنه بشیرینی از و خوشتر آب
یار گرفتم که بخوبی پری است	سوختن او نمک دلبری است	نالهٔ زیر درد نباشد پسند	چند دل و دین چه نه دردمند
یا مگر سوی بتان تیز تیز	یا قدم دل مکش از رستخیز	لاله رخان گرچه که داغ دلند	روشنی چشم و چراغ دلند
مهر و جفا کاریشان دلفروز	دیدن و نادیدنشان سینه سوز	حسن چه دل بود که دادش نداد	عشق چه تقوی که ببادش نداد

غریبی لاهوری نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در انجا بذوق و حال معروف و مشهور عاشقی دردمند و سالکی بلند پایه بوده این دو بیت از اوست   آنچه ما زان جان جانان دیده و دانسته ایم

هر گفتنی نیست بهر دیدن و دانستن است	مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است	که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است

غیری کرمانی گویند از اهل عرفان و از اتراک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می نموده از متاخرین است تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرهٔ کعبهٔ عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم متتبع احوال عرفا بوده و مسافرت مینمود **رباعی** در سنه ۱۰۱۴ مقتول گردید این رباعی از ایشان است

عصیان چو عرق میچکد از جامهٔ ما	دوزخ شده عودسوز هنگامهٔ ما	صبح ازل از ضمیر ما کان برخاست	شام ابد از سیاهی نامهٔ ما

فرید دهلوی قدس سره وهو شیخ فریدالدین الملقب بشکر گنج از اکابر اصفیا و اکابر اولیا در ره نمائی دین حقه فرید و در توحید و تفرید وحید و جناب شیخ نظام اولیا وی را مرید خود از اعاظم سلسلهٔ علیهٔ چشتیه و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سنجری بوده و سلسلهٔ ایشان بسلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و سلطان مرید حضرت

امام

امام همام امام محمد باقر علیه الصلوة		والسلام بوده غرض از انجاب آب

هر سحر که بر درت سر میزنیم	بر طریق دوستان در میزنیم	همچو مرغ نیم بسمل پیش تو	در میان خاک و خون پر میزنیم

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت	روزی نه که آبروی من پاک نریخت	یک شربت آب خوش نخوردم هرگز	کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت

فقیر دهلوی علیه الرحمه اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین فقیر عباسی شهرت نموده تحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بلند پایه با وجود فضایل طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان ترک علایق و عوایق دنیوی گفته و ظاهرا و باطنا طریق طریقت پذیرفته ملبس بلباس فقر شده سیاحت نموده و درجات عالیه حاصل فرموده و در نظم و نثر تالیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند و دیوانش هفت هزار بیت می شود با علی قلیخان لکزی **من غزلیاته** معاصر بوده از اشعار اوست

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشد	در دل هرکه غم اوست غم عالم نیست	درد ما را چاره درد دیگر است	چون خماری که از می میرود
یار در چشم و دیدنش مشکل	راه نزدیک و طی شدنش دشوار	با انکه پاره کردم زنجیر عقل صد بار	زان زلف میتوان ما را بتاری

رباعی

اثر از هستیم نگذاشت فکر آتشین خوئی			ز سامانم چه می پرسی سری مانده است و زانوئی
در چشم کسی که صاحب عرفان است	واجب ظاهر بصورت امکان است	زانگونه که حرف و صوت خیزد ز نفس	پیدائی ما از نفس رحمان است

فکری گیلانی درویشی صاحب ذکر و بخوبیشی نیکو فکر سالکی رسته و موحدی بتحقیق پیوسته دیدی دانا و مردی بینا ره روی صادق و ره بر عاشق و این **رباعی** از افکار اوست

تا از غم هر چه هست بی غم نشوی	تا خاک ره مردم عالم نشوی	تا قطع نظر از خودی خود نکنی	این نکته یقین بدان که آدم نشوی

فضل الله مشهدی وهو شیخ عماد الدین فضل الله بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی از اعاظم مشایخ و علمای راسخ از عنفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده سلسله نسبتش بدو واسطه بجناب سید محمد نوربخش میرسد بدینطریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است جناب شیخ را تالیفات شریفه و منظومات لطیفه است و بر رسالهٔ لوایح مولوی جامی شرحی نفیسه نوشته بالاخره سعادت شهادت دریافت در سنه اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس **رباعی** رضوی از اوست

بر در که دوست تحفه جز جان نبری	در دوست چو دهند نام درمان نبری	بیدرد ز درد دوست نالان گشتی	خاموش که عرض دردمندان نبری

فیضی دکنی علیه الرحمه

از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهترش شیخ ابوالفضل از فضلا و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده اند مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور من مضافات اجمیر است کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبرشاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته و بر تربیت سلطان همت میگماشته چون اکبرشاه را انحرافی از طریقهٔ شریعت بهم رسید مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته و برا بالحاد و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ را در علوم تصانیف محققانه است نصف قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و فاتش در سنه ۱۰۰۴ در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی از اشعار و مثنویاتش در این سفینه قلمی می شود

من غزلیاته

اگه از بادیه عشق خبر می پرسی
چشم گهرشناس ز ارچه کویت
هر که نشست براحت ز سر دل برخواست
خوش آنکه کز عالم بار زدی و رفت
زاهد سخن ز مشرب توحید مکن
گویند همرهان طریقت که ای رفیق
بر ما چه زیان که بر صف اعدا زد
باید بره عشق تکاپو کردن

پای بردار که کونین دو گامست اینجا
کاین نه صدف چگونه ز یکدانه پرشده
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخواست
بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت

ور دل هوس وصل کسی افتاده است
مپرس ره که ز سرپای ره روان حرم
پای بنا لامنه که پایه بلند است
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد

که از و در دل هر کس هوسی افتاده است
نشانهاست که منزل بمنزل افتاده است
دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
تا نیم عشق با در و دیوار باختن
تحقیق کرده ایم که تقلید منکنی
زین ره زمان که بر دل آگاه میزنند
شد کشته هر آنچه خویش را بر باد زد
پیوسته بخورشید ازل رو کردن

وله ایضاً

آگاه شو که قافله ناگاه میزنند
کشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست
با تیغ برهنه ایم در دست قضا

رباعی

زین جان که بود ظهور حق از همه سو
وله باید ز چه روی یکسو کردن

آنروز که گرد دند شمار من و تو
ای دامن و جیب عشق چاک از تو همه
یارب قدمی براه توحیدم ده
پیش که هنگامهٔ عالم نبود
پرده کی غیب منزه ز نظر
عین عدم بود و وجود شئون
سلسلهٔ انفس و آفاق نه
داشت بیگانه جهانی فراغ

برده اند ز دست اختیار من و تو
وله گلهای مراد خنده ناک از تو همه
شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده
بود نهان در تتق کنت کنز
داشت وجود همه سر در بطون
هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
نه چمن و هفت گل و چار باغ

فارغ بنشین که کارساز دو جهان
وله از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
دل بسته کثی بسر تحقیقم بخش

پیش از من و تو ساخته کار من و تو
ای آتش و آب و باد و خاک از تو همه
آزاده کنی ز قید تقلیدم ده
غلغل بازیچهٔ آدم نبود
طرهٔ معنی ره صورت نداشت
آینهٔ سازج و هستی بحت
نسبت اطلاق بر و قید بود
بود جهان منتظر امر کن

وله ایضاً قدس سره

چهرهٔ وحدت خط کثرت نداشت
پاک ز نقش صور فوق و تحت
ملکه در اطلاق زمان بشهود
در پی این کش مکش کن مکن

حسن ازل عاشق مرآت شد
خواب گرانان حریم عدم
بجز ازل نیم نمی پیش نیست
من چه و این هستی موهوم من

نور ابد پرده کش ذات شد
چشم گشادند ز خواب عدم
ملک ابد نیم دمی بیش نیست
خنده بعلم من و معلوم من

پرده نشینان شبستان غیب
نغمهٔ ایجاد دمیدن گرفت
دهر چو با اینهمه کس بی کس است
وای بر این دانش اندیشه هیچ

باز کشیدند برون سر ز جیب
رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
هم نفس من نفس من بس است
سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

فکر و خبر وسایل پرورش
چون و چرا عاجز و بیخویش

قاآنی شیرازی

در مبادی حال خمار بود و بسبب تاثیر صحبت اهل الله توبه نمود و روی نیاز بدرگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد در آن آستان مجاورت اختیار کرد گویند که چون محرم حرم حضرت امام همام گردید قصیدهٔ در منقبت بسلک نظم کشید و کارگذاران سرکار امامت مدار در فکر تحفهٔ مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب یکی از اهل صفا و متولیان روضهٔ رضا علیه التحیة والثنا در واقعه بخدمت حضرت فیض یاب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیادهٔ ژولیدهٔ با سر و پای برهنه می آید و قصیدهٔ در مدح ما گفته که مطلع آن بجهت سجع مبارک مناسب است علی الصباح حسب الامر باستقبال رفته بابا را دیدند و شناختند و بعنایت بی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیدهٔ او را سجع مهر مبارک کردند و آن این است

گلی که یک ورقش آبروی نه چمن است
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

بابا بمضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له واز برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غفر الله له

از فریب نقش نتوان خامهٔ نقاش دید
وله ورنه در این سقف رنگین خرگهی در کار نیست

الکه این نامهٔ سربسته نوشته است بخت
اصل این ذرهٔ سرگشته هم از خورشید است
قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت
آن ره روان که رو بدر دل نهاده اند
آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد

گرهی سخت بسر رشتهٔ مضمون زده است
هم بدان اصل محال است که راجع نشود
عمری که زندگان همه عار از و کنند
بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن
وله مشکل حکایتی است که هر ذره عین اوست
آن آتشی که از شجر طور شد بلند
درمانده صلاح و فساد یم الحذر
شمعی که آورد بزبان فیض نور خود

هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
وامانمیتوان که اشارت بدو کنند
سکر مشو که از در و دیوار دیده اند
زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
گر آتش خلیل فروزد فسرده است

قاسم تبریزی نور الله روحه

نام شریف آنجناب سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص میفرموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است و بصحبت جناب شاه نعمة الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود دیده بهرات رفته سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند

صیت کمالات ظاهری و باطنی آنجناب در انجمن افاضل و اراذل پراگنده گشت ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت وی سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاه رخ میرزا نشاندند لهذا استید را عذر خواست وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیگ تعظیم و تکریم تمام یافت در اواخر عمر بخراسان آمده در خرجرد جام توقف فرمود هم در آن قصبه رحلت نمود ولادته فی سنه سبع و خمسین و سبع مائة رحلته فی سنه سبع و ثلثین و ثمان مائة مدت عمره ثمانین سنه دیوان آنجناب مکرر دیده شده تیمناً و تبرکاً این ابیات از ایشان قلمی شد

من قصایده

خورشید آسمان ظهورم عجب اگر | ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم | اشباح انس چیست نمودار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم | خلق کریم شمه‌ای از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذره بود | در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان | گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان | آن آب چیست قطره‌ای از حوض کوثرم
آن دم که از مسیح همی مرده زنده کرد | یک نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور بحر بطون قدم بهم | در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
با جمله مظهر همه اسماست ذات من | بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

من غزلیاته

ز بحر عشق تو هر قطره چو دریاست | بکوی وصل تو هر پشه چو عنقائی است
مرید جمله ذرات کاینات شود | دلی که جلوه خورشید را طلبکار است
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست | آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت
صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام | ناتمامان جهان را بکند کار تمام
گر شیر شرزه کند از این بیشه شیران | آغشته بخون شوند درین بیشه دلیران
از مسجد و بتخانه در کعبه و بتخانه | مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
نمیتوان خبری داد از حقیقت دوست | ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
هر چند قدس ذات ز اشیا منزه است | در هیچ ذره نیست که او در ظهور نیست
من توام نه تو منی چه بهست جمله تویی | که میل جانب حق با تحاد نباشد
معتبر راست و معین نجب و برهان | که غیر دوست کسی نیست در کمین دل ما
طریق عاشقی و آنکه سلامت | معاذ الله ز فکر باطل من
گدائی که چه شاهی چه حکمت داری | ملکت هر دو جهان را بجوی نستانی

رباعی

ای رفته بپای خود بجائی که مپرس | در دست خودی تو در بلائی که مپرس
از هستی وجود خود دمی بیرون آی | تا راه بری بکیمیائی که مپرس

رباعی

از هر طرفی چهره کشائی کردیم | وز هر صفتی جلوه گرائی کردیم
با اینهمه که گاه غلط می افتیم | نادان کس و به روستائی کردیم
گر شاه زمانه و گر دستوری | گر باز جهان شکار و گر عصفوری
گر هست طریقتی و گر مستوری | تا راه بخود نبرده مغروری

من مثنوی انیس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی | ای ز شوقت در جنون هر عاقلی
زمرة المشتاق قد نوبت الوصال | زنده العشاق لاتمنوا تعال
هر کرا قصد حریم کبریاست | دشمنش در راه دین کبر و ریاست
مخزن اسرار ربانی دل است | محرم انوار روحانی دل است
جانم از خلق جهان بیگانه کن | یاد خود را با دلم همخانه کن
ایها الاحباب قوموا من بنام | اشربوا من کاسه شرب المدام
عالمی را کین صفت سر برزند | آتش اندر دین پیغمبر زند
بر دلت گر درد جانان است و بس | خوش نگهدارش که جانان است و بس

هر که را با خویشتن کاری بود | نیست عاشق خویشتن داری بود
تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی | چون فتادی در یار گشتی واصلی
هر که از هستی خود بیزار نیست | از وصال یار برخوردار نیست
خود بخود در خویش عاشق گشت و دوست | بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطب اوشی کاکی علیه الرحمه

وهو خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفاست و ارادت بخواجه معین الدین حسن سنجری چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکر گنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته غرض از اعاظم و افاخم سلسله علیه چشتیه است گویند وجه تسمیه کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهة وی میرسید چه نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاف است غالباً در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت میکرده باین لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الآن همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او بجهة زایرین و مجاورین دهند مزارش در سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب واقع است از وست

وله

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر | آشنا را حال چون این است وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن | دور نبود گر گناهی میکند دیوانه

قتالی خوارزمی علیه الرحمه

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور بپوریار و بین الخواص والعوام مشهور و معروف و بفضایل صوری و معنوی موصوف احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفا مذکور گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده بعضی او را پسر بوریا ولی دانسته و برخی این لقب را بخود آنجناب بسته هذا اصح باتی تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کنز الحقایق از منظومات آنجناب است بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن بهم آمیخته غالباً از کنز الحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کنز الحقایق در سنه ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری هفده سال بعد از آن گلشن را منظوم و فاتش در سنه ۷۲۲ مزارش در خیوق خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و علی الصباح بر سجاده اش یافتند

رباعی

امشب ز سر صدق و صفای دل من | در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بنوش | گفتم نخورم گفت برای دل من

من مثنوی کنز الحقایق

بهشت و دوزخت با تست در پوست | چه با بیرون ز خود میجوئی ای دوست
اگر تو خوی خوش داری بهر کار | از آن خویت بهشت آید بدیدار
دهان تو کلید انی است هموار | زبان تو کلید آن نگه دار
گر و که گل دهد در باغ و که خار | گهی جنت گشاید و گهی نار
بخیری گر بگردانی نعیم است | بشری گر بجنبانی جحیم است
وگر خوی بدت اندر ربایند | از آن عز دوزخت چیزی نیاید
بهشت و دوزخت را یک کلید است | کلید اینچنین هرگز که دیده است
زبانت را کلیدی همچنان دان | بدان کت آرزو باشد بگردان
در این عالم مزن از نیک و بد دم | که هم ابلیس میاید هم آدم

وله ایضاً

چه نیکو گفت آن مرد سخندان | بدان صوفی سر گردان حیران

که صوفی و امام و شیخ و زاهد	سته‌ای چه دار و خلوت نشین باش	همه کشتی و کارت شد بسامان	کنون وقت است اگر گردی مسلمان
مسلمانی و رای این و آن است	که آن از علم خاص الخاص جانست	بکس مپسند آنچت نیست درخور	مسلمانی همین است ای برادر

ایم که پیل بر نتابد لت‌ها — **رباعیات** — بوجرح زنند نوبت شوکت‌ها

ولہ: گر در صف ما مورچه گیرد جای | آن مورچه شیر گردد از دولت‌ها

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار چه باید داشت	در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل موری باید بود	با ملک دو کون عوری باید بود	این طرفه نگر که عیب هر آدمئی	می باید و دیده کور می باید بود
جز دست تو زلف تو نیارست کشید	جز پای تو سوی تو نیارست دوید	از روی تو چشم من نظر ران چه کشید	کاندر روی بجز چشم تو نتواند دید
سه نقطه یکی شدند در اصل وجود	تا آدم بیچاره درآمد بسجود	عشق و می و جام هر سه یاری کردند	تا طاعت ابلیس نکرد و مردود
گر کار جهان زور بودی و نبرد	مرد از سر نامرد بر آوردی گرد	این کار جهان چو کعبتین است چو نرد	نامرد ز مرد می برد چتوان کرد
آنم که دل از کون و مکان برکندم	وز خوان جهان بلقمه خرسندم	گندم ز سر کوه قناعت سنگی	آوردم و بر رخنهٔ آز افکندم
گر بر سر نفس خود امیری مردی	ور بر دگری نکته نگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده‌ای بگیری مردی
از دفتر عشق از میان دو مگوی	مرکب پی اینطایفه میران و مگوی	خواهی که دل و دین سلامت ببری	می بین و مکن ظاهر و میدان و مگوی
تا بر سر کبر و کینه هستی پستی	تا پیرو نفس بت پرستی مستی	از فکر جهان و قید و اندیشهٔ او	چون شیشهٔ آرزو شکستی رستی

قادری هندوستانی

اسمش محمد لقبش داراشکوه پسر بزرگ و ولی عهد شاه جهان پادشاه هندوستان بود بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر وی خروج کرده پس از استیلا او را بقتل آورده اگرچه سلطان و سلطان زاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه می نمود با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص میورزید و چون سلسله ملاشاه و میان شاه میر لاهوری بطریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص می نمود رساله در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده آنرا حسنات العارفین نام کرده سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست بهر صورت گاهی بنظم مبادرت می فرمود و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست **ولہ نور الله روحه**

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد | دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم | از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

جهان چیست ماتم سرائی در او	نشسته دو سه ماتمی روبرو	جگر پاره چند برخوان او	جگر خواره چند مهمان او

رباعی

از اصل حقیقت چو خبردار شدی | از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی | دیدی که از خویش و گنه کار شدی

گی کار تو در شمار حق می آید	یا قلب تو در عیار حق می آید	باید که تو عین خویش دانی حق را	فانی شدنت چه کار حق می آید
عارف دل و جان تو معین سازد	خاری که کند بجاش گلشن سازد	کامل همه را ز نقص بیرون آرد	یک شمع هزار شمع روشن سازد

قیری بغدادی

از مشایخ کرام و افاضل عالیمقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان را تربیت می نمود زیاده برین از حالاتش اطلاعی حاصل نگردید ازوست **رباعی**

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت	وز برق بلا خرمنم اخگر بیخت	خون در رگ و ریشه دلم سوخت چنان	کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت
عشق آمد و آتشی بجانم افروخت	پروانه صفت سوز و گدازم آموخت	خاکستر من اگر بدوزخ ریزند	دوزخ داند چگونه میباید سوخت

قطب جامی قدس سره

و هو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو نصر احمد جامی از اکابر مشایخ بوده گاهی محمد و گاهی ابن مطهر و گاهی قطب تخلص می نموده چون غالباً قطب تخلص کرده درین حرف ثبت شد از اشعار آن جناب نوشته شد **ولہ من اشعاره**

دل از دنیا بکلی بسته داریم	سر اندر راه حق پیوسته داریم	دلی ما کو نشد دیوانهٔ عشق	بزنجیر شریعت بسته داریم
چو در میدان وحدت گرد جولان	عنان مرکبش آهسته داریم	کی بود کز دست نفس شوم سرکش وارهیم	وز هوای اینجهان تنگ ناخوش وارهیم
جام می از دست ساقی اجل گیرم چو قطب	**رباعی**		در کشم آزاده وار از هر کشاکش وارهیم
وقت است که دل کم دو عالم گیرد	حاصل شدن مراد ما کم گیرد	شادی چه بدست می نیاید زین پس	امید بریده دامن غم گیرد

کمال خجندی نور الله مرقده

نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعاظم خجند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول بزیارت مکهٔ معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته مدتها مجلسش مرجع عرفا و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توقتمش خان ترک به تبریز آمد شیخ را همراه خود بسرای ترکستان برد و بعد از چهار سال دیگر باره به تبریز مراجعت نمود سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز بجهت او منزلی نیکو ترتیب داد و شیخ بعبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور بدیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچهٔ او میوهٔ از آن باغ خورد ده هزار دینار قرض شیخ داد وفاتش در تبریز در سنهٔ ۷۹۲ و بعضی در سنهٔ ۷۹۳ گفته اند این اشعار از اوست

من غزلیاته

فرمان نبرد بر دل هشیار نویسید	تکلمی نبود بر سر دیوانه قلم را	منع کمال از عاشقی جان برادر تا کی	پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را
گفتی کمال چون رست از تیره روزگاری	سر بر زد آفتابی از مطلع عنایت	این تکلفهای من در شعر من	کلمینی یا حمیرا ای من است
نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند	سخنی ساخته شیرین تر ازین نتوان ساخت	اندیشه ز سر خیت که شد در سر کارش	اندیشه از آن است که باشش سری نیست
بفرشتگان بحسرت برم این شکایت از تو	که مرا حبیب گشت و بمراد من نیامد	هر گل که ز خاک من بروید	عاشق شود ار کسی ببوید
دوستان ار ابن چه از دوست نخواهند زدنت	که نباشد به از او آنچه از او می طلبند	ما خانه خراب کرده کان را	در دل غم خانمان نخسبد

یا دوست گزین کمال یا جان — یک خانه دو میهمان نگنجد
وله
شد از ساقی لطف تو جهانی سیراب — همچنان بحر کرم موج زنان مالامال

من نه باختیار خود میروم از قفای او — کان دو کمند عنبرین می کشدم کشان کشان
وله
خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو — سالها باید که از زهن شراب آید برون
با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال — از درون خانقه مست و خراب آید برون

تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی — بام و در این خانه پر از یار نیابی
وله
آنجا که شد او یافته خود در اشوان یافت — غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

گلشن دهلوی رحمة الله علیه اسمش سعدالله ملقب بشاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبدالاحد نوادهٔ جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تاثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی نموده و در نهایت تجرد بسر می برد چنانکه یکجامه خشن را دوازده سال تغییر نداد وقتی قریب بغروب از دهلی بیرون شده مدتها مفقود الاثر بود پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند گفت شنیده بودم که احمدآباد گجرات را وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال برگردیدم غرض از متأخرین مجردان و موحدان محسوب میگردد فوتش در سنه ۱۱۴۰ واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل هندوستان را می سپارد بهر صورت این ابیات از آن جناب قلمی گردید

بر آ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا
وله
ز جان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا

کاهی کابلی علیه الرحمه ابوالقاسم نجم الدین محمدش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود بنابر علو همت و سمو فطرت بعلوم رسمیه قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد بخدمت جمعی رسید و ارادت نگزید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل دهلوی الموطن مشهور بشاه جاگیر رسید و ارادت آن سید والامقام را گزید از امجد طریقه سلسلهٔ نعمت اللهیه محسوب و عارج معارج عالیه شد وفاتش در سنه ۹۸۸ در اکره هندوستان بود این چند بیت از او نوشته شد

رباعی در تعریف انسان کامل

ان را که همیشه لطف حق همراه است — شاهنشه چو گدا است او گدا چون شاه است
از صورت خلق معنی حق بیند — آری آدم بصورت الله است

من حقایقه رحمة الله علیه

خواه زاهد خواه رند باده نوش — با همه کس بر سر انصاف باش

ایکه پا می نهی براه طلب — گر زنه گذری نکو گردی
مرکب سعی خویش را میران — تا بجائی که حمد او گردی
چشمه که میزاید ازین خاکدان — اشک مقیمان دل خاکدان
نرگس شهلا بود هر بهار — اینکه بر آید لب جویبار
چشم بتان است که گردون دون — بر سر چوب آورد از گل برون

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبدالله خفیف شیرازی دانسته

و برادر میر حسین شیروانی شمرده گویند سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون بهیچ وجه وصال منظور بجهة وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زهد و کوشش زد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی باو بهم رسانید او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیه پایه معرفت و عبادت آنجناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در سنه [illegible] رحلت نمودند لهذا ببابای کوهی مشهور است سعدی در بستان میگوید شنیدی که بابای کوهی چه گفت ایک مزارش در دامن کوه شیراز تکیه گاه اهل نیاز است و جمعی از هندو ویرا بانگ شاه خوانند دیوانش دیده شد کوهی تخلص مینماید و این اشعار اوست

وله

روح بحریست که عالم همه چند در اوست — بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست
ظاهر و باطن ذات جهان اوست همه — نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست
بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است — خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ — بنگر بروی جمله که آن دلستان یکی است
یکی را اگر بصد ره برشماری — یکی باشد عددها بی شمار است
تا به بیند ذات اسماء و صفات خویش را — حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست

بغیر هستی حق هیچ روی ننماید	ترا که دیده دل روشن و مصفا شد	هر که از زلف چو زنجیر تو دیوانه کند	ز آشنایان جهانش همه بیگانه کند
چو ختم آفرینش آدمی بود	ناچار نوع انسان آفریدند	والا در بوته عشقش چو زر یکدار و صافی شد	و گرنه قلب بیابانی و آن صراف می آید
ز نور طلعت او سوخت هر چه موجود است	بغیر زلف که بر روی او نقاب شود	یکعین که چرا او نیست در ظاهر و در باطن	هفتاد و دو ملت همه ترسا و یهود آمد
عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیاد و پیش	هر که بر گریه ارباب نظر می خندد	کام دل هیچکس از لعل تو هرگز نرفت	نام آن لب همه را کام و دهان شیرین زد
بیجان و تن دلم شد در وصل یار داخل	تحصیل یار کردیم عمری بود حاصل	عرش و کرسی و آسمان و زمین	غرقه در بحر بیکرانه دل
همه در دل چو بی نشان شده اند	نه از ایشان کس نشانه دل	می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه	جز دل پرخون نمی بینم جائی جای او
اگه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان	در دلم کان قطره خونیست چون جا کرده	کشف شد سر ازل تا ابد چون یکدم	بر من از عالم اسرار گشودند دری

کاتبی شیرازی نامش محمد بن عبدالله از علوم صوریه و معنویه آگاه از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور بخدمت سید شهید سید نسیمی رسیده و ارادتش گزیده بتجرید کوشیده و باده توحید نوشیده بر مواقف واقف و بمعارف عارف گردیده در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرموده مثنوی ذو بحرین و ذو قافیتین موسوم بمجمع البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مسمی بمحب و محبوب بقید نظم آورده دیوانی نیز دارد غرض از ارباب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهده و ایقان بود و در سنه ۸۳۸ در استراباد رحلت نمود چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش ثبت می شود

ای شده از قدرت تو ماه و طین / لوحه دیباجهٔ دنیا و دین

قهر تو بی برگی ساز جهان / پیش تو پیدا همه راز نهان

طالب تو از همه دارد فراغ / در شب تار از جگر آرد چراغ

مسکن عشاق تو شهر بلاست / شربت مشتاق تو زهر فناست

طالب این گلشن دنیا مباش / خار ره اندر ره عقبا مباش

در گذر از لاله باغ امل / سوزش دل بنگر و داغ اجل

واصل انسان همه هیچ است و پوچ / حاصل دوران همه هیچ است و پوچ

حاتم و آن بخشش عامش کجاست / طی شده آن نامه و نامش هباست

نسخه این عالم کل را بیان / نامه هیچ و پوچ دل را بخوان

باده این مصطبه قهر است و بس / شربت این مشربه زهر است و بس

غزلیات

ما کاروانیم و جهان کاروانسرا است / در کاروانسرا نکند کاروان سرا

هیچکس بگیر مواز دهنت آگه منت / دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست

چو خیر و شر نه بدست تست مگیر بوی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

ولا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید / شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / که آب خضر ازین جویبار میگذرد

آن گنج که چشم نرگسان در که نهان / بی منت کس یافتم المنة لله

می درد تو مهمانخانه ساخت / چو بر هم زد قضا آب و گل من

پس از هلاک جوهر ذره ام قند جانی / بود بمهر تو هر ذره را تماشائی

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توئی / گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

لطف الله نشابوری اسم شریفش مولانا لطف الله سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده خدمت شاه نور الدین نعمت الله ملاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه وی را نگاشته در قدمگاه امام ثامن ضامن علیه السلام زاویه داشته در سنه ۷۸۶ وفات یافت و بروضه رضوان شتافت غالب اشعارش در مدایح ائمه اطهار است

قصیده در مذمت دنیا

حجاب آمد جهان و مدارش / نزه تا نبینند آفت بر مدارش

بیاد دی و تاب تیرش نیرزد / نعیم خزان و نسیم بهارش

نه با راحت وصل او رنج هجرش / نه با نوش خرمای او نیش خارش

رخ دل ز معشوق دنیا بگردان / مکن منتظر دیده در انتظارش

که هست و بود روز و شب کشتگیش / بهر گوشه همچون تیغ عاشق هزارش

چه بینی یکی گنده پیری جوان طبع / اگر در کشی چادرش از عذارش

همه غنج و رنج است فن و فریبش / همه رنگ و بوییست نقش و نگارش

که دل بردن و بیوفائیست خویش / جگر خوردن و جان گدازیست کارش

نماند ز دستان این زال ایمن / تنی کو بود زور اسفندیارش

کنار از میان تو آنرو بگیرد / که خواهی بگیری میان در کنارش

کسی را که او معتبر کرد روزی / بروز دگر کرد بی اعتبارش

چو میجوییت رنج و راحت مجویش / چو میدار و هست خوار عزت مدارش

بدنیای دون مرد بیدین کند فخر / دل مرد دین دار ز دنیاست عارش

بکار خداوند مشکل تواند / توجه نمودن خداوند کارش

صد اقداح نوشین نوشش نیرزد / بیک جرعه زهر ناخوشگوارش

مراد است تمکین و تشریف دعوت / که نوشید و پاشید و میدید آثارش

خنک آنکه شادان و غمگین از آن نیست / دل از بود و نابود ناپایدارش

بپرهیز و او از متاعی که نبود / قبول خردمند پرهیزکارش

قبول خرد گر بدی رد نکردی / شه اولیا صاحب ذوالفقارش

سلام خداوند دادار داور / بر اولاد او باد و آل تبارش

لولی هندوستانی نام وی محمد و از شوریده کان بی سر و سامان آن مملکت بوده و بشیوهٔ مجذوبان و دیوانگان سلوک می نمود وارسته کیش از تخلصش معلوم است

وله

آنانکه طلبکار الحمید الحمید / الم هیچ نکرده چه خواهید چه خواهید

موجود خدای است و جز او نیست اسما / بیرون ز شما نیست هر آنچه که خواهید

محی الدین اندلسی علیه الرحمه وهو اوحد الموحدین محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحاتمی الاندلسی اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون سین نام شهریست در حدود مغرب و شیخ از اعاظم محققین و از اماجد موحدین است قاضی نور الله ششتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقهٔ وی بیک واسطه بحضرت خضر ع میرسد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت شجرهٔ سلسلهٔ ارادت و اجازت دیده وی مرید شیخ ابو الحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی است و سلسلهٔ ایشان بواسطهٔ معروف کرخی بحضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا میرسد و آنچه از تصریحات اکابراست قدوهٔ قائلین بوحدت وجود جناب شیخ بوده او گفته که وجود مطلق حق است و این سخن بر خی از عرفا و جمعی از علما ویرا تکفیر نموده اند زیرا که کلام او را حمل نموده اند باینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا مثل آن میداند و حکما نرا افراد او می شمرد تعالی عن ذلک علوا کبیرا جناب شیخ علاء الدوله سمنانی در حواشی فتوحات بوی گفته ایها الصدیق و ایها الولی و ایها العارف الحقانی خطاب کرده اما در آنکه حق را وجود مطلق گفته بر وی برآشفته و در میان او و شیخ عبد الرزاق کاشی در این باب مکتوبها رد و بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن مسطور است مجملاً جمعی از اهل حال را درین مسئله قال است و همانا آنچه علاء الدوله و امثال او فهم کرده اند مراد شیخ نبوده است و از عبارات مقدمه فتوحات معلوم میشود که شیخ بغایت تنزیه ذات قایل است و از آن اشارات است تعالی ان تحله الحوادث او یحلها و طریقه اسلم واحد دانستن وجود و متعدد دانستن موجود است لهذا جمعی کثیر از متاخرین این طریقه را قبول و بذوق المتالهین موسوم ساخته اند یافعی در ارشاد گفته که شیخ عز الدین عبد السلام دمشقی گفتی که شیخ زندیق است اتفاقا روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشیم و اشاره بشیخ محی الدین کرد گفتند تو در وی طعن میکردی گفت آن از بابت نگهداری ظاهر شرع است ولادتش در سنه ستین و خمس مائه و وفاتش در سنه ثمان و ثلاثین و ستمائه مضجعش در ظاهر دمشق است که اکنون بصالحیه معروف است تألیفات مجمله و کتبش بین العرفا مشهور و این ابیات ازوست

من اشعاره

يقولون ابدان المحبين نضوة / وانت سمين لست للامر آتيا

فقلت لان الحب خالف طبعهم / ووافق طبعي فصار غذائيا

رق الزجاج ورقت الخمر / فتشابها وتشاكل الامر

فكانما خمر ولا قدح / وكانما قدح ولا خمر

توهمت قدما قبل ان يكشف الغطا / اخالى كانى ذاكر لك شاكر

فلما تجلى الصبح اصبحت عارفا / بانك مذكور وذكر وذاكر

كيف الوصول الى سعاد ودونها / قلل الجبال ودونهن حتوف

والرجل حافية ومالى مركب / والكف صفر والطريق مخوف

فلا خلاق علی من جما وبند
واما المتمی ادم فنعبد

بنات علی قدر یکون ولدان
بفکر وعقل او قلادة ایمان
هم دنی جسمی وکلیتی دمی

وبعد البنت ذو الحق الکرام
فطبی قلبی وقالبی لبنان
فرعونی نفسی والهوی هامان

بخلافه کشفا وایضاح برهان
سر یحیی خضری وعلمی عرفان

مجد الدین بغدادی

وهو ابو سعید شرف بن مؤید بن ابی الفتح بغدادی بعضی او را از بغداد که خوارزم شمرده اند مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبهٔ حال گفته که بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه بیرون آمدیم و چون بیضهٔ بط بودیم ما بدریا رفتیم و شیخ ما بساحل ماند شیخ نجم الدین این سخن بشنود و متغیر شد گفت در دریا میراد مجد الدین عذر خواست شیخ فرمود ایمان بسلامت بردی اما سر بردی مصداق اینمقال اینکه شیخ مجد الدین را بحکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنهٔ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سر مجد الدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجد الدین در سنه ۶۰۶

اتفاق افتاد این چند رباعی | **رباعیات** | منسوب بآن جناب است

فردا که شود مدت عالم کم و کاست
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم

سرها همه از خاک برآید چپ و راست
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
دل خویش غم تو است و بیگانه منم

وله

بیچاره تن شهید من غرقه بخون
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست

از خاک سر کوی تو خواهد برخاست
یک قطره فرو چکید و نامش دل شد
در گردن من فکن که دیوانه منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجد الدین یزدی نوشته آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجد الدین است

وله

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن
یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن
یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

محمد غزالی طوسی قدس سره

کنیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از مشاهیر علما و محققین عرفاست وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب متداوله مذکور است بقول ابن خلکان از قرای طوس است و اگرچه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود ولیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقه عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید خود گفته است که با اینکه من با غلب و اکثر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابو علی فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمودم حل غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید غرض جناب شیخ رحمة الله علیه محققی است بی بدیل و مدققی است بی عدیل گویند عدد رسالاتش به نهصد و نود و نه رسیده احیای علوم و کیمیای سعادت از وست پنجاه و چهار سال عمر یافت | **وله** | و در سنه ۵۱۵ بجنت شتافت از وست

گفتم دلا تو چند دین بر خویشتن چو پیچی
با یک طبیب محرم این راز در میانه

گفتا که هم طبیبی فرموده است این
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
شاید که درین میکده ها در یابیم

گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
آن یار که در صومعه ها گم کردیم

وله

کس را سر پیچ دهٔ قضا راه نشد
ما جامه نمازی بسر خم کردیم
خاک در کس مشو که کردت خوانم

در سر قدر هیچکس آگاه نشد
وز خاک خرابات تیمم کردیم
گر خود همه آتشی که سردت خوانم

تا تشنه تری بخلق محتاج تری
سیر از همه شو تا سر مردت خوانم

معین چشتی هروی قدس سره

و هو خواجه معین الدین حسن سنجری اصل آنجناب از قریهٔ چشت من توابع هرات بوده و لهذا این سلسله بنام وی بچشتی شهرت نموده تاج مناهج حقیقت و سالک مسالک طریقت است آنجناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقهٔ علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده قطب الدین بختیار کاکی و ضیاء الدین بلخی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند تیمناً و تبرکاً از اشعار او قلمی می شود

من غزلیاته

بجز او که بکونین دیده بگشایم
معین بچشم خرد حسن دوست تماشا
تو تنها دوش لبم گفت و شنید از لب یار
ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر

که تا نخست نه بینم جمال مولی را
ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را
که نه هرگز بزبان رفت و نه در گوش آمد
طالب دیدار تو هر گوشه موسی دگر

اگر در آتش عشقت بسوختم چه عجب
بسیل را نعره زان آن که ز بحر جدا است
هر کرا هوش و قراریست بپیش و بساتی
یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل

که کوه تاب نیاورد این تجلی را
وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
که بعیشش ز ازل بیخود و مدهوش آمد
تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنای دگر

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند
ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا

معشوق کرشمه که نیکوست کند
هر کس چیزی که لایق اوست کند

ای تعبیه بر سر تو تاج نبی
وی داده شهان ز صولتت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد
یک قامت احمدی ز معراج نبی

مسعود بخارائی علیه الرحمه

اصلش از قریهٔ بک از توابع بخارا است مدتها در ماوراء النهر حکومت کرد سالها نیز بتحصیل علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی دردی در دلش ظاهر شد بعد از سیاحتها بدهلی آمده در آن ولایت دست ارادت بدامان با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور بچراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده بمین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بمدارج عرفان و معارج ایقان ارتقاع و ارتفاع جست اوراکتب است نور العیون و اتم الصفایح و مرآت العارفین از وست و مرآت العارفین گوید با شیخ خود میر فتم گذار ما بمنزل مجذوبی افتاد که هرچه پیش او می آمد بجنب نور شهود هزار تی گفته سجده می نمود پس از سجده می گفت اللّهم انی اعوذ بک من ان اشرک بک شیئا با خود گفتم ای عجب تو شن این و فعلش آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار بحالش مکن که در اینحالت از استغراق حال در آینه وجود خلق بجز حق نمی بیند این دو رباعی از وقلمی کردم

سلطان حقیقت دل جان بخش من است
بر یاد لب باده حلال است حلال
ملک دو جهان زیر پی رخش من است
می نیست تجلی جلال است جلال
آن چیز که نیست وان چیز که هست
در طلعت زیبای تو ای آیینه حال
می منت اغیار همه بخشش من است
هر چیز که دیدیم خیال است خیال

مومن یزدی اسمش حسین و از فضلای زمان خود بوده در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده مدتها بتصفیه و تزکیه نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بر عالم فانی دامن افشانده واین رباعیات در عالم ازو یادگار مانده

من رباعیاته

نتوان بجدا رسید از علم کتاب
فعل بد ما چو قصه بوالعجب است
مومن به بدی نیست کسی مانند تست
در پهلوی دل وثاقم از ما ایراست
با حرص نبرد وی قناعت نکنیم
دل چیست درون سینه سوزی و تفی

حجت نبرد راه با قلیم صواب
روز همه در فکرت این قصه شب است
این طرفه که خلق نیک میخوانندت
جانم ز تب و دلم ز تبخاله پر است
وندر دل خلق خار منت نکنیم
تن چیست غم و رنج و بلا را هدفی

در وادی معرفت براهین حکیم
تهمت نتوان بقدرت ناقص کرد
یک چند چنان بدی که خود میدانی
از دیده خونبار که چشمش مرساد
با بر سر تاج کیقبادی ننهیم
القصه بقصد جان ما بسته صفی

چون جاده هاست در چراگاه دوا
حق هم نتوان گفت که ترک ادب است
یکچند چنان باش که میدانندت
دامان و کنارم ز گل لاله پر است
آنجا که کله گوشه همت شکنیم
مرگ از طرفی و زنده گی از طرفی

مشفقی دهلوی اسمش شیخ کهن و از مشایخ دهلی اصلش از مضافات صوبه شاه جهان اباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر از کمن غیب ظهور نموده مجموعه فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده این دو رباعی را ازوی قلمی نمود

من رباعیاته

آنکس که بعشق بسته پیمان درست
از سینه غبار غم نمی باید شست
در کفر نهان ساخته ایمان درست
وز دل رقم الم نمی باید شست
وارد بخلاف روش بوالهوسان
پائی که براه عشق شد خاک آلود
صد پاره دلی زیر گریبان درست
از آب حیات هم نمی باید شست

مرشدی رواره اسمش مولانا محمد اصلش از قصبه رواره وآن از مضافات اردستان از بلوکات اصفهان از سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت و برادر مولانا سپهری رواره بیست در سنه ۱۰۱۲ وفات یافت این رباعیات ازوست

رباعیات

نقش خم ابروی ترا در محراب
در مذهب عشق علم و دانش مذهبی است
من و دل بغم تو بسته دارم امید است
عکس لب میگون تو در می ناب
دانشمندی مایه هر خرسندی است
درد تو بجان خسته دارم امید است
زاهد چو بدید نچو دآمد بسجود
یک چهره ز روی عجز بر خاک بنا
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم
سیجواره چو یافت ست گردد خراب
بهتر ز هزار گونه دانشمندی است
من نیز دلی شکسته دارم امید است

وله ایضاً

با نفس خسیس را ملامت کردیم
از ننگ و بد زمانه یکسو رفتیم
در بقعه نیستی اقامت کردیم
در خلق کناره تا قیامت کردیم

وله

کاهی ز لب تو همچو می در جوشم
وز چشم تو که چو میکشان مدهوشم
در ذکر توام اگر دمی گویایم
در فکر توام گر نفسی خاموشم

مغربی تبریزی قدس سره اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین و از فحول موحدین با شاهرخ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات نمود جناب شیخ بهاء الدین عاملی در کشکول نوشته که وی مرید شیخ اسمعیل سمنانی و او مرید شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریه نایین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرخاب تبریز است بهمانا چون شیخ مغربی نام متعدد بوده اند مردم اشتباه نموده اند غالباً در باب تعیین مضجع آنجناب قول اول مقرون بصواب باشد غرض شیخی مجرد و عارفی موحد است وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مطالعه شد واین اشعار از آنجناب نوشته شد

من غزلیاته

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را
که السلطان شود گر ز آنکه سلطان
گفتی که همیشه من خموشم
گفتی که ز جسم و جان برونم
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیشمار
هر گرا دشمن همی پنداشتم
اگر ز روی براندازد او نقاب صفات
هر آنکه طالب آنحضرت است مطلوب است
برون دو دیده یار ز خلوتکه شهود
ساختی از عین خود غیری که عالم این بود
اگر هر ساعتی صد بار خسارش صد بدهد
دل همه دیده شد و دیده همه دل گردد
آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یکدانه

نهان باسم مکن چهره مسمی را
نشاند بر سریر خود گدا را
گویا شده پس بهر زبان گفت
پوشیده لباس جسم و جان گشت
کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
آخر الامر شب دیدم بود دوست
دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
محب دوست بتحقیق عین محبوب است
خود در اشکال جمله جهان خود بخود نمود
نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود
همی بینی مشو قانع که رخسار دگر دارد
تا مراد دل و دیده همه حاصل گردد
آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
چون جوش برآورد زمین گشت و سما شد

اگرچه سایه عنقای مغرب جهان
ای از دو جهان نهان عیان گشت
گفتی که نهانم از دو عالم
گفتی که نه اینم و نه آنم
دو عالم چیست نقش صورت دوست
گر ترا دیدار او باید برابر طور رو
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او
اگر او دیده ذات که دیدارش بامعنی
کسی که هستی خود را بحق بپوشاند
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت
هر کو که شنیده است چنین طرفه که یک کس
پیش دیده ما عین و غین هر دو یکیست

ولیک سایه حجاب آمده است انتقارا
ای عین عیان پس این نهان گشت
پیدا شده در بیان یکاین گشت
پس آنکه هم این بود هم آن گشت
چه جای نقش صورت بلکه خود اوست
حاجت رفتن چو موسی نی بکوه طور نیست
ولی ظهور ولایت درین زمانه تمامست
باطل اندر نظر مردم باطل بین است
یک جو از وی نکاست نه در وی چیزی فزود
طلب کن دیده دیگر که دیدار دگر دارد
دگر کسش بجز از گرد کار کی آید
اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
هم خانه خویش آمد و همخانه خدا شد
چنین نظر کند آنکس که با یقین باشد

چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار
هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او
می نماید هر دم از هر سو مرا روی دگر

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار
از آنکه یار کند جلوه بر اولو الابصار
آئینه بساخت ز مجموع کائنات
در روی او به دید عکس جمال و جلال خویش
مرا از روی هر دلبر تجلی می کند رویش
نه از گیسوی می بینم که می بینم ز هر سویش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا یابم — صفاتش را کسی یابد که نبود محو در ذاتش

بسیار ز احوال و مقامات ما شنید — با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید — چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است — مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم — ازین در ظلمت کفرم وز آن در نور ایمانم
تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین — مدتی شد که یقین را بگمان می بینم

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او — بلکه بپای او در هر که رود بکوی او
تا که از او نبد طلب طالب او کسی نشد — اینهمه جستجوی ما هست ز جستجوی او
از روی اوست اینهمه مؤمن عیان شده — ور موی اوست اینهمه کفار آمده
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد — کاین یک حقیقت است بچند اسم آمده

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه — در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

نقش و نگار نقش نگار است بی گمان — **رباعی** — مانی عیان شده است درین نقش مانوی

مردان همه در سماع و نی پیدا مست — هستان همه ظاهر ند و می پیدا مست
صد قافله پیشتر درین ره رفتند — وین طرفه که هیچکو نپی پیدا نیست
نابرده بصبح در طلب شامی چند — ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند — بدنام کننده نکونامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم مائیم — ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم — از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

مجذوب تبریزی اسمش میرزا محمد و از افاضل شهر مذکور و بمحامد پسندیده و صفات حمیده مشهور معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمیناً پنجهزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمه اطهار علیهم السلام نظم آورده مثنویات نیز دارد از جمله مثنوی در بحر خفیف مسمی بشاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد از اشعار است

خانقاهی که بجز جوش نکند دخل و فا — **تمثیل من مثنویاته علیه الرحمه** — صرفه وقت در آن است که میخانه شود

گره بسته داشت طفلی بدست — بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا — چو بگشود در وی نبد جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی است — بگویش که چیزی در آن بسته نیست
آتشی شب در شبستانی فتاد — سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد — هر نی شمع مزار خویش شد
نی با آتش گفت کاین آشوب چیست — مر ترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم — دعوی بی معنیت را سوختم
زانکه می گفتی نیم با صد نمود — همچنان در بند خود بودی که بود
با چنین دعوی چرا ای کم عیار — برگ خود میساختی هر نوبهار
مرد را دردی اگر باشد خوش است — درد بی دردی علاجش آتش است

محمد مازندرانی قدس سره اسمش ملا محمد ملقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست باسم تخلص نکند و مازندرانی است و باتفاق ابوحیان حبیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان بسر برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواهش جهانگیر

از کشمیر بدهلی رفته در سنه ۱۰۸ در سرهند وفات یافته دیوانش بنظر رسید یک و دو هزار بیت است بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد بهر صورت از آن جناب است

من قصائده علیه الرحمه

مرا عقل نخستین اینچنین گفت — که این عالم ز بهر حق بکار است
تو در دوزخ دری و می ندانی — که این دنیا همانا زنده را است
علایق هر یکی قعری ز دوزخ — عوایق هر یکی در وی شرار است
بحر بی بن بشور از تشویش — کوه سنگین بنالد از آزار
نه مرا مونسی بجز سایه — نه مرا محرمی بجز دیوار
که بمویم ز دل چو موسیچه — که بنالم ز جان چو موسیقار
زنده گان را چو مردگان می بین — مرده گان را چو زندگان انگار

وله

فلک دیوانه بیهوده گرد است — جهان شوریده آشفته کار است
چو سیم ناسره نادان فریب است — چو مرد بوالعجب ابله شکار است
شور در سر چگونه ورزم عقل — خار در پا چسان روم رهوار
حیرتم دوخت دیده از صفت — محنتم سوخت سینه آتش وار
نه گلی چیده ام از آن گلبن — نه بری خورده ام ازین گلزار
اندرین بادگیر پر کرکس — اندرین خاکدان پر مردار
همه را کعبه آنچه در کیسه — همه را قبله آنچه در شلوار

از کوچه عشق ره بدر نیست — **وله ایضاً نور الله روحه** — این وادی حیرت است و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ — در دیده عیان هزار عمان
روزی که چو ما شوی بدانی — کاین عشق چرا نماند پنهان
من یوسفم و زمانه ماهی — **ساقی نامه** — من یوسف و روزگار زندان

شبی گفتم آن پیر میخانه را — همان از خود و خلق بیگانه را
بر آشفت و گفت ای ز خود دور ما — نخواهی رسیدن تو در گرد ما
شبی غرقه بودم درین بحر ژرف — بهر باب بیکردم اندیشه صرف
که این بحر بی بن ندارد کنار — مکن فکر در کار این روزگار
از آن دست از این جهان داشتم — که در خود جهانی نهان داشتم

وله

که ما را بهشت برین آرزوست — خدای زمان و زمین آرزوست
بهشت برین خاطر شاد ما است — خدای غنی طبع آزاد ما است
شنیدم ز طاس فلک این طنین — که بیهوده تا کی بوی چنین
اگر آهنی رو بکار آتش است — وگر آتشی آب آتش کش است
زمینم تن ناتوان من است — روانم بلند آسمان من است

ترا دیده تنگ است از آن بی غمی — **من غزلیاته** — اگر نه من افزون ازین عالم

نی بپسینم در اقبال خود دیه واز بستانی — هم آخر بال مرغ ما در این ویرانه میریزد

آنکه این گریه من در غم اوست — گریه را آب روان پندارد
نفس بس به از آن پیرهن کین مرد — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
دامن از چیستم چنین مفلس — خودفروشی زمن نمی آید
چنانم با رفیقان در ره عشق — که موری لنگ با چابک سواران
بجواری در رهش افتاده بودم — سحر که آن قرار بیقراران
زمین بگذشت چون باد بهاری — مرا بگذاشت چون ابر بهاران

ابلیس که گشته در بدی افسانه — **وله رباعی** — بیچاره سگی است بر در خانه
گر بیند اهل و آشنا مانع نیست — تا نع شود آن را که بود بیگانه

مراد قزوینی سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بوده این شعر از وست

عمری بصومعهٔ شیخ نشستیم	جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

محمد دهلوی علیه الرحمه

نام شریف آنجناب سید محمد گیسو دراز مشهور بغریب نواز از سادات حسینی و از اکابر سلسلهٔ چشتیه و از مریدان شیخ نصیر الدین دهلوی در کلبرکه دکن ساکن بوده و آشنایان را تربیت می نموده کتاب اسرار الاسما از اوست

از چشمهٔ لاهوتیم هر سو روان بحری بمن	در قطرهٔ ناسوتیم در هر طرف بحری بمن

مؤذن خراسانی

اسمش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و اماجد عرفاست شیخ نجیب الدین رضا و مرید جناب شیخ حاتم از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه است با شاه عباس صفوی معاصر و رسالهٔ تحفة العباسیه را بنام وی نوشته تصانیف و مدایح ائمه اطهار بسیار دارد از وست

ولـه

نکو که موجهٔ دریا و بحر غیر همند	که موج چون بنشیند بگوشش دریا	چو یار گفت بحق نه بار ازل	وجود یافت و عالم ز پرتو دل

موسی صفتی گر چو مردانه برون آید	از جیب عیان بیند هر دید بیضا را
هر یک از شیوهٔ جانانه بنوعی مستند	مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد	کز سخن تنگ و نه گشت بعالم خموش

مجنون عامری علیه الرحمه

اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیلهٔ بنی عامر بوده و او بغایت مشهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متعدد بوده اند از آن جمله بوده قیس بن زریح صاحب لبنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی ع بوده و وی نیز از مشاهیر اهل ذوق و عشق است گویند بر لبنی بنت حباب که از قبیلهٔ بنو کعب بوده عاشق شده بعد از بیقراری بسیار و مشقت بیشمار باشارهٔ لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لبنی را بقیس داد پس از چندی والدین قیس باقسام مختلفه و اصرار بلیغه قیس را بر اطلاق لبنی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقهٔ بیتابی و جنون ورزید آخر الامر لبنی در گذشت قیس بر سر قبر او رفته جزع و فزع بسیار نمود و او را غشی و بیخودی روی داد و باندک فاصله مرد و نزدیک قبر لبنی بخاکش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته بر بعضی مشتبه شده است قیس لبنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانهٔ محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد مجملاً عشق مجازی بجهت وی قنطرهٔ محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته بیابان گرفت و بکمال رسید چنانکه مکرر انا لیلی گفتی گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد ها ما مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجاز را بهانه نموده مدت عمرش چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش مشهور و این چند بیت از آن جناب است

من اشعاره

توهمت قدماً ان لیلی تبرقعت	وان لنا فی البین حاجمع اللثما	فلا اخت کلا والله ثمت غانع	سوی ان عینی کان من حسنه اعما

لو صاف نوح دمع عینی غرقا	لو حال بم بحتی خلیل احترقا	لو حاملت الجبال عشقی دکت	ما لاق دهم الملک و خرت صعقا
لا آدم فی الکون و لا ابلیس	لا ملک سلیمان و لا بلقیس	العالم صورة و انت المعنی	یا من هو فی القلوب مغناطیس
مجنونک فی ذوابة الهجر غریق	قد جد و لم یجد الی الوصل طریق	ما تعلم کیف کون نار الفرقة	استغرق فی البحار و القلب حریق
الجسم بنار حبکم مطروح	والقلب بسیف هجرکم مذبوح	العین لشدة البکا مجروح	یا قوم علی الغریب نوحوا نوحوا
فی ذوابة الهجر انسی عودی	والمهجة فوق نار قلبی عودی	ما نلت مقاصدکم و لا موعودی	یا غایتی عجزت عودی عودی

محمود شبستری قدس سره

زبدهٔ محققین و قدوهٔ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه ایست بسمت غربی تبریز بمسافت هشت فرسنخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجایتو سلطان و ابو سعید خان در تبریز مرجع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت وی منحل میشده میر حسینی سادات هروی از خراسان نامهٔ مشتمل بر هفده سؤال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود باشارهٔ شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس بر مبنی را بمبنی جواب داده ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدده بر هر یکی افزود و مثنوی گلشن راز موسوم نمود و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را بجوانی از اقارب شیخ اسمعیل سیسی تعلق بوده و رسالهٔ شاهد نامه را در محبت تصنیف نموده مخفی نماند که رسالهٔ شاهد نامه از آنجناب دیده نشده است شاید اشعاریکه در اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهد نامه نام کرده باشند رسالهٔ منثورهٔ مشهوره موسوم بحق الیقین از وست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است هم رسالهٔ منظوم بر وزن حدیقهٔ حکیم مرحوم بسعادت نامه موسوم دارند قلیلی از آن دیده شد صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان نکاحی واقع شده و احفاد آنجناب در آن شهر بسیار و بخواجگان اشتهار دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۰ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن را تیمناً و تبرکاً قلمی شد

جهان خلق و امر از یک نفس شد	من مثنوی گلشن راز	که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی از جایگه آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست	تعالی الله قدیمی کو بیک دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد	همه از وهم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
درین ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند	و ز ایشان سید ما گشته سالار	هم او اول هم او آخر درین کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است	جهانی اندر آن یک میم غرق است	در این ره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش
سخنها چون بوفق منزل افتاد	در افهام خلایق مشکل افتاد	معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم	وله ایضاً قدس سره	چرا حرف دگر بر وی فزائیم

محقق را چو از وحدت شهود است / نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید / بهر چیزی که دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدائیست پنهان
بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات
نگنجد نور حق اندر مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر
چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
عدم آئینه هستی است مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
شد این کثرت از آن وحدت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
جز او معروف عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می یابد ز خود تاب
جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آخر آید پیش می بین
چو هست مطلق آید در عبارت / بلفظ من کنند از وی اشارت
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / گه از آئینه پیدا که ز مصباح
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی
حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است
تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
جز از حق نیست دیگر هستی الحق / هو الحق گوی خواهی یا انا الحق
وصال حق ز خلقیت جدائیست / ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند
ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
ترا از آتش دوزخ چه باک است / که از هستی تن و جان تو پاک است
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش
تو میگوئی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است
ندانی کین ره آتش پرستی است / همه این آفت شومی ز هستی است
کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی کاختیارت از کجا بود
موثر حق شناس اندر همه جای / منه بیرون ز حد خویشتن پای
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازی است / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
مقدر گشته پیش از جان و از تن / برای هر کسی کاری معین
جناب کبریائی لاابالیست / منزه از قیاسات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل / که این یک شد محمد وان ابو جهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت / چو مشرک حضرتش را نا سزا گفت
خداوندی همه در کبریائیست / نه علت لایق فعل خدائیست
کرامت آدمی را ز اضطرار است / نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
ندارد اختیار و گشته مأمور / زهی مسکین که شد مختار مجبور
بشرعت زان سبب تکلیف کردند / که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو / بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش / غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده / به تقدیرات یزدانی رضا ده
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن

وله ایضاً قدس سره

ثبت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید در و چون آب صورت
دگر باره بتوفیق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
گنه هم نور حق در تو تجلی / ببینی بیجهه حق را تعالی
دو عالم را همه برهم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقیهم ربهم چبود بیندیش / طهورا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آندم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم
نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و بیخود بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پس از هر مستئی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری
هر آن چیزی که در عالم عیان است / چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابرو است / که هر چیزی بجای خویش نیکو است
صفات حقتعالی لطف و قهر است / رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

وله ایضاً نور الله مضجعه

همه دلها از و گشته مسلسل / همه جانها از و گشته معلل
معلق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یک دل برون از حلقه او
اگر زلفین خود را بر فشاند / بعالم در یکی کافر نماند
اگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می شد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود
نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز روی زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بو العجب کرد
دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی
ز چشمش خواست بیماری و مستی / ز لعلش نیستی بر شکل هستی
ز چشم او همه دلها جگر خوار / لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل می رباید / ببوسه لعل او جان می فزاید
از و یک غمزه و جان دادن از ما / وز او یک بوسه و استادن از ما
ز رخسار او سبع المثانی است / که هر حرفی از و بحر معانی است
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس روی خال زیباست
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا پیدا شد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است / گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی گو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس مردود ابد شد
همه عالم چو یک خمخانه اوست / دل هر ذره پیمانه اوست
گهی از بوی دردش ناقل آمد / گهی از رنگ صافش عاقل آمد
گهی دیگر فرو برده بیک بار / خم و خمخانه و ساقی و میخوار
کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریا دل رند سرافراز
شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات
خرابات از جهان بی مثالی است / مقام عاشقان لاابالی است

وله ایضاً رحمة الله علیه

گروهی اندر و بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
گهی از رو سیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار
ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قید است / چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی ترا به

چو اشیا شد هستی را مظاهر	از آنجمله یکی بت باشد آخر	نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی معنی نیست باطل
وجود آنجا که باشد محض خیر است	اگر شری است در وی آن ز غیر است	مسلمان گر بدانستی که بت چیست	یقین کردی که دین در بت‌پرستی است
وگر مشرک ز دین آگاه بودی	کجا در دین خود گمراه بودی	ندید او از بت الا خلق ظاهر	بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان	بشرع اندر نخوانندت مسلمان	ز اسلام مجازی گشت بیزار	مرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان	بزیر کفر ایمانی است پنهان	همیشه کفر در تسبیح حق است	وان من شیء گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه	قدر هم بعد ما جائت قل الله	بدین خوبی رخ بت را که آراست	که گشتی بت‌پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود	یکی مین و یکی وان و یکی خوان	بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

مختوم نیشابوری قدس سره

و هو سید المظلوم الامیر مختوم جدش از سادات مدینه طیبه بود بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود در نیشابور متأهل گردید سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسید و در خدمت آنجناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحه خاطر می نگاشتند و یرا با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رساله محبت نامه بجهة وی در سلک انتظام و اختتام کشید بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نموده حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفور رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند آنجناب در سنه ۸۳۰ وفات یافت و بجنت شتافت شاه قاسم انوار مرثیه در فوت وی فرمود غرض از اعاظم صفیا و عرفا است تیمناً و تبرکاً بعضی از اشعارش نوشته شد

قصیده فی الحقایق و المعارف الحقانیه و المقاصد العرفانیه

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا	بدان این رمز را پنهان مگو با هیچ کس عمدا
ز عقل و نفس عشق آمد که او حد وسط دارد	بر و ختم ولادت شد که در ترکیب به مبدا
وجود عقل والا تابش نور هویت دان	ظهور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد در و دانا و بینا شد	بهر اسمی مسما شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است و نقطه بی عدد آمد	عدد بنمود هویت را که به عین همه اشیا
الف شد مبدء فطرت که شکلش مستقیم آمد	سه نقطه در الف عقل است و نفس و روح ای مولا
قلم عقل است و کاتب روح و نفست چون مداد آمد	بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا

پس انکه عالم تألیف و ترکیب است پیوسته	مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا	همه چون عاشق و معشوق و در روی یکدیگر	یکی فانی یکی باقی یکی اعلا یکی ادنا
همه چون نقطه پرکار گرد خویشتن گردان	بگاه خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا	حقیقت در همه یاری بسان آب در سیلاب	شده هر یک بذات خویشتن یکتای بیهمتا
همه یک نقطه دان ای دل که دارد در همه منزل	گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا	اگر اصل همه اشیا یکی بود تأمل کن	بکل خویش کی بودی معاد و جمله اجزا
معاد ذره آن ذره دیگر که غالب شد	برین ترتیب میدان ای برادر تا علت اولی	ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد	ولایت را الوهیت همه مرجع و ملجا
مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق	رجوع کل و باشد اگر امروز اگر فردا	معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی	یکی منزل طبیعت دان و دیگر [illegible]

رجوع ارواح قدسی را بروح خاتم است ای دل	درین معنی تأمل کن که این بد مقصد اقصا
مثال نقطه وحدت نه اول را و آخر	برون از فهم و عقل و برتر است از وهم و استقصا
همه اعداد از و پیدا و او را خود عدد نبود	نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنی
چو قطره سوی بحر آمد بلا شک عین دریا شد	انا الحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما
اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون	نگه کن در درون دل چه دارد در دل تمنا
اگر در دل خدا داری نگردی زو جدا هرگز	وگر در دل هوا داری بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود تأمل خویش را بنگر	چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا
بدانش گر شوی زنده بمانی جاودان ای دل	معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
چه باشد دانش ای دانا بجو در جزو و در کل را	کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا
بهره قسمتی چو عالم را معادی باشد ای کامل	اگر شناختی او را چو کافر میروی و ترسا
بحمد الله که این ساعت برآمد سکه دولت	بنام قاسم الانوار آن شاه وصد فتا

بهر صورتی گر تو خود را نمودی — **من غزلیاته نور الله مضجعه** — نگردد کسی دستی را سما

هر کس که شود عاشق هر چیز همان است	زانجا که بیاید برود باز بدانجا	آنرا که در این راه شعوری و شروعی است	در هر نفسش هست عروجی و رجوعی است
حسن عالم اگر او ز بهر اظهار کمال است	بنماید در هزاران آینه ایمائی است	ذاتست در خفاء و صفاتست در ظهور	بود ذات در اصول و فروع است در نمود
اهل قیاس گم شده در تشابه	جانهای عارفان خدا همچو در شهود	ماند از هیچ مفلس سر قلاشان عشق	مفتی معنی سواد الوجه را ز دو سو گرد

در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرک	دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

مائیم و آستان خرابات و جام می	مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام	میرو و هر کس مرسمی در طریق عشق و دوست	راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه

آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد	بشنید مگر از شکن زلف تو بوئی

وله ایضاً نور الله روحه

ممتنع چیست هستی ناقص	واجب الذات کامل مطلق

جمع حق است و تفرقه باطل | جمع از تفرقه است با رونق | در بعین الیقین نگاه کنی | جمع یابی همیشه باطل و حق

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما
از معنی کون چونکه آگاه شدیم

رباعی

بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی

در دایره وجود موجود یکی است
آنکس که جز او نیست بعالم موجود
موجود حقیقی بجز انسان نبود
تا ظن نبری که من بجز موجودم
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی

در کعبه و در کنشت مقصود یکی است
قیوم وجود است و هم او اصل وجود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود
یا این ره خونخوار بجود پیمودم
بر تخت حیات جاودان شاه شوی

بر صفحه کاینات خطی است مبین
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود
یک جرعه ازین شراب نابت بنمند
این بود و نبود من نه بود او بود
در راه طلب بنده درویشان باش

ای سالک ره عابد و معبود یکی است
از اسم کجا شود مسمی معدود
تا خلق و خدا پیش تو یکسان نبود
من خود کیم و کجا بدم کی بودم
تا در دو جهان قبول الله شوی

نجم الدین خوارزمی قدس سره وهو قطب العارفین و زین الواصلین

شیخ نجم الدین احمد بن عمر الخیوقی الخوارزمی خیوق بکسر خاء معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه بوده از مملکت خوارزم که دار الملک آن اورگنج است و بعد از خرابی اورگنج بدست مغول اکنون خیوق بزرگتر شهرها خوارزم و فقیر در سفارت آنرا دیده ام جناب شیخ نجم الدین کبری از آن گفته اند که در اوان تحصیل با هر که مباحثه فرمودی بروی غالب آمدی لهذا او را طامة الکبری لقب کردند فحذفوا الطامه ولقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابو الجناب است گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآب صلعم یافته فخر الدین رازی و شیخ معاصر بودند و با هم ملاقات نمودند فخر الدین از شیخ پرسید که بم عرفت ربک قال بواردات ترد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها آنجناب بخدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده ارادت شیخ جلیل شیخ محمد اسمعیل قصری را گزیده اما اتمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است علی ای حال شیخی کامل و عارفی واصل است و شرح حالات و مقاماتش با کراماتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است و جمعی از اعاظم این طایفه حلقه ارادتش در گوش جان کشیده اند و از فیض اخلاصش بدرجات والا رسیده اند منجمله شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالاء غزنوی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی چون بسعایت اعادی شیخ مجد الدین بغدادی بسعادت شهادت فایض شد طبع آنجناب از خوارزم شاه ملول گردید و باصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت شما را باوطان خود می باید رفت اصحاب در دفع آن چاره داعی و ساعی شدند فرمود این قضائی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود اصحاب او را وداع

نموده بخراسان گردیدند و لشکر تاتار کفار حسب الامر چنگیزخان قهار بخوارزم رسیدند و قتل و غارت کردند شیخ جهاد نموده تا او را تیرباران کردند و از پای درآوردند در آنحال پرچم یعنی کاکل کافری را گرفت و مرغ روحش از قفس غالب جست پس از شهادت چند کس خواستند که کاکل آن کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند بجرأت آنجناب نتوانستند بالاخره پرچم کافر را بریدند شهادت حضرت شیخ در سنه ۶۱۸ بود و گاهی بنظم مبادرت میفرمود و فقیر این ابیات را بنام آنجناب دیده و برشته ثبت کشید

من اشعاره

هر که ما را یار شد ایزد مر او را یار باد | و آنکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات

عمری همه کی قرب و لقا کرده طلب
کار از در دل گشاده هم آخر کار

ولـه

پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

چون نیست ز هرچه نیست جز ذات بدست
عقل از زه تو حدیث و افسانه نزد
حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد
در راه طلب رسیده می باید
چون عشق بدل رسید دل درد کند
ای دیده تو نی معاینه دشمن دل
زان باده نخورده ام که هشیار شوم
گر طاعت خود نقش کنم بر نانی
ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
ای تیره شب آخر سحری می نائی
گر یهودی قراضه دارد
خواجگان در زمان معزولی

چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
در کوی تو ره مردم دیوانه برد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
دامن ز جهان کشیده می باید
درد دل مرد مرد را مرد کند
پیوسته بباد بر دهی خرمن دل
آن مست نبوده ام که بیدار شوم
وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
انصاف بده که عشق را کی شائی
غمهای منی که خود بسر می نائی
خواجه نا مدار و فرزانه است
همه شبلی و بایزید شوند

قطعه

بیدار که هست هرچه در عالم هست
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را
از مهر تو بگذرد که را دارد دوست
بینائی خویش را دوا کن ز براک
در آتش عشق خود بسوز دو انگار
وز دیده بروی دلبران در نگری
یکجام تجلی جمال تو بس است
وان سگ سالی گرسنه در زندانی
عشق آتش تیز است و ترا آبی
ای صبح گران کاب کوئی تو
و آنکه دین دارد و ندارد مال
بار چون بر سر عمل آیند

قطعه

انگار که نیست هرچه در عالم هست
سودای تو از کعبه به بتخانه برد
وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد
عالم همه اوست دیده می باید
دوزخ ز برای دیگران سرد کند
وانگاه نهی گناه بر گردن دل
تا از عدم و وجود بیزار شوم
از سنگ بر آن نان ننهد دندانی
خاکت بر سر که باد می پیمائی
مقصود دل منی که بر می نائی
گر همه بو علی است دیوانه است
همه چون شمر و چون یزید شوند

نعمت الله کهسانی قدس سره العزیز و هو غوث الواصلین و فخر العاشقین

شاه نور الدین نعمت الله بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله بن محمد الباقر بن علی بن الحسین علیه السلام آبا و اجداد آنجناب از شهر حلب بکیج و مکران آمده و وی در سنه ۷۳۱ در قصبه کهسان من اعمال هرات متولد شده علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین کی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضد الدین فرا گرفته

در بیست و چهار سالگی در مکه معظمه بخدمت قطب الاقطاب شیخ عبد الله یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و در النظیم و نشر المحاسن وارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت گزید قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیده از و درگذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب بقاسم الانوار را در صغر سن بخدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیده مدتها در خراسان و هرات بسر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سیدزاده بزرگوار سید برهان الدین خلیل الله فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی هم تفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صائن الدین علی ترکه اصفهانی بخدمت سید رسیدند و باشاره او مسافرت مصر و شام گزیدند جناب سید وقتی بشیراز آمده اند سید ابو الوفا و سید محمود مشهور بداعی و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابو اسحق بهرامی و علامه شریف جرجانی شرف خدمت او را دریافتند اجمالا اینکه جناب سید نعمة الله از مشاهیر عرفا و اولیا بوده جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب ذوقیه و کشفیه مدتها در سمرقند و کوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می نمود در کرامات و خوارق عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمو مایه مسلم معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده جناب شاه داعی الله شیرازی بحضرتش ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش اخلاصش بر لوح دل میگاشت شیخ آذری طوسی خرقه از و پوشیده و مولانا فضل الله سید نظام الدین احمد شیرازی باده معرفت از و نوشیده در تشیع آنجناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری وی خاطر را یارای تشکیک نه و تیشاه سمرقندی و قاضی نور الله شوشتری بر این معنی اطلاع داشته اند از اطراف بخدمت جناب سید هدایا می آورده اند و وی بی شبهه تصرف میکرده است امیر تیمور از این معنی سؤال نمود سید مضمون حدیث ولو کانت الدنیا دما عبیطا لا یکون قوت المؤمنین الا حلالا را جواب فرموده امیر در مقام امتحان بر آمده خوان سالار خود را امر نمود که از محرم حرامی طبخی بجهة سید ترتیب دهد خوان سالار بدر دروازه رفته پیرزنی بره می آورد بظلم از و گرفته با طعام بخته به پیش سید آورد امیر از وی پرسید که این طعام حلال یا حرام است گفت بر من حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شده مقارن اینحال عجوزه داوری به پیش آورده که مرا پسری بود بسرخس رفته در باب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمة الله ولی بهرات آمده نذر کردم که اگر پسرم از سرخس باز آید این بره را بجهة سید بیرم پسرم باز آمد و بره را بجهة سید نعمت الله می آوردم در دروازه یکی از ملازمان بظلم و ستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر افزود مجملا شعبه از سلسله معروفه که بحضرت امام ثامن می پیوندد بنام وی مشهور است چنانکه شعبه بنام سید محمد نوربخش نوربخشیه و شعبه بنام ابو نجیب سهروردی سهروردیه اند و علی هذا القیاس مرقدش در قریه ماهان معروف است سنه ۸۳۴ وفات یافت گویند سن شریفش بصد و چهار سال رسیده بود چنانکه عارف اسرار وجود تاریخ فوتش را یافته اند و در تواریخ نوشته اند جنت الفردوس نیز تاریخ فوت اوست مرقد آنجناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمد ولی دکنی است که در دکن سید را بخواب دیده اخلاص بهم رسانیده از آنجا اخراجات فرستاده بنای قبه سید را در کمال استحکام نهاده فقیر مزار آن سید را

و گویند عدد آن بصد رسیده این فقیر شصت و دو رساله عربی و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر است و دیوان آنجناب مکرر زیارت شده تیمنا و تبرکا از اشعار آنجناب قلیلی درین کتاب ثبت خواهد شد

من قصایده

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا ستی | هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی | در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی

من غزلیاته

می المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن | حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
او جان عالم است و همه عالمش بدن
عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری
سودای عقل و کوی عشق چرا گرچه چنین
حسن یکی و در نظر آینه صد هزار دان
نام یکی اگر یکی صد شود ای عزیز من
جام و می اند جسم و جان جام می است ای جسم و جان
ما خاک را از نظر کیمیا کنیم
هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند
چون کمال اهمر بود بوجود
هست عالم همه خیال وجود

این است خبر هر که بپرسد خبر ما
ما یم صفات و صفت از ذات جدا نیست
پیداست این تن و می جانش پدید نیست
اعتماد کی خیالی یا بخوابی نیست
پادشاه است باده و چون چراغی بر سند
روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد
صد شود حقیقتش یک بود و بنام صد
ور تو نیابی این سخن تن دگر است و جان دگر
صد در در اکوشه چشمی دوا کنیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
مجموع کاینات سراپرده وی است
موج و دریا یم و هر دو غیر ما نیست
دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسید
مرد باید که ز شمشیر نگردد از رو
گر بصد آینه یکی روی نمود صد نشد
گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود
تو بسته رزه و زن گشته ای
یار مرشد عشاق خرابات جهانیم
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت

تعبیر کن آنرا که خیال تو بخواب است
این طرفه تر که هیچ مکانش پدید نیست
در میان ما و جز ما حجابی نیست
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسید
ورنه ز آغاز همان که بمیدان نرود
نقش خیال اوست صد صد شد و کدام صد
در بصفات نامی این دگر است و آن دگر
تو راز مردی مردان پا رسا چه خبر
ساقی سراپرده خمخانه جانیم
غیر او پیدا نه بینی گر چه او پنهان بود
نتوان یافت بی وجود کمال

من قطعات و رباعیاته

صفات الله فی وجهی علی | و روحی مظهر الارواح کله
در تجلی اوست بود خیال | و اسمی نعمة الله کیف ذاتی
و جسمی مظهر الایات اتی | مثبتی و اخذ اسمی کثیر
وجودی فی وجودک فی وجودک | و عینی ناظر فی کل وجه
و فی تلوین اسمائی صفاتی | و کون الجامع منی مراتب
و نفسی عاشق بالذات کیاتی

رباعیات

می در و طریق حیدری نتوان رفت | مرغ فنا کنج بقا نتوان یافت
بی کفر ره قلندری نتوان رفت | در حلقه ما بسر سری نتوان رفت

و له

آبست که در شیشه سرابش خوانند
تا در و خیال او سراو ریان شد
این نقش و خیال عالمش میخوانند
یک عالم از آب و گل بپرداخته اند

با گل چو قرین شود گلابش خوانند
پیتیم بلندی شده و کفر ایمان شد
جانی دارد که آدمش میخوانند
خود را بمیان آن در انداخته اند

از قید گل و دل چو مجرد گردد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود
وحی است که روح اولش شده نام
خود میگویند را از خودی می شنوند

اهل نظر بصیرت آبش خوانند
تن دل شده و دل جان شد جانان شد
چون اوست تمام جانش میخوانند
ور نافه شمامه بهانه بر ساخته اند

کو دل که بداند نقش اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش
المحبوب جمال می نماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

والله بخدا که ما خدا ایم
اسرار گدا و پادشاه میدانیم
سرپوش نکنده ایم بر روی طبق
سری است در این طبق که ما میدانیم

با عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
آنکه بجای ما بدیها کرده است
گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

بوئی که تو از مشک و قرنفل شنوی
از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمه بلبل ز نی گل شنوی
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی

ای آنکه طلبکار جهان جانی
جانی و دلی و لیکه خود جانانی
مطلوب تو نی طلب تو نی طالب تو
دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی

گر عالم سر لی مع الله شوی
داننده راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی
واقف ز رموز نعمت الله شوی

من مثنویاته

همه تسبیح حضرتش گویند
عارفانی که علم او دانند
آن یکی گنج و آن طلسم وی است
کل شیئی له کمرآت
هو فی العین لا تقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود
اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم
صور مختلف در و پیدا
کون کونی بکون من کونه
رنگ بر رنگ میدهد هر یک
رنگ می رنگ جام وی باشد

وله ایضاً فی التمثیل

گرمیش بر وجود کوزه نتافت
آب شد کوزه کوزه شد آب
قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و موج و بحر و جو آبند
گرچه موجیم و عین دریاییم
نقش عالم خیال می بینم
آب حیوان بجوی ما جاری
نه حلول است حل حال من است
وصف خود میکند اگر داند
تو منی من توام دوئی بگذار
هو هو لا اله الا هو
هر چه داریم جمله جود وی است
بد نباشد نکو نکو باشد
یا حبیبی و قرة العینی
جز یکی در دو کون دیگر کو
انه ظاهرنا فبنا
نظری کن ببین که او با ماست
گر بگویم هزار یک سخن است
گر دو اندر ظهور آیاتند
هر کرا عشق علم توحید است
ظاهرش ساغر است و باطن آب
سایه او بما چو پیدا شد

حمد آن حامدی که محمود است
بخشش اوست هر چه موجود است
هر چه مخلوق حضرت اویند
صفت ذات اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم وی است
وجهه کلها سواء است
لکن یلیه و بینه بین
بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است و گر هزار هزار
در همه روی یار می بینم
بلکه یک آینه بود اینجا
عینی و عینی بعینه عینه
یک شراب است و جام رنگارنگ
این عجب بین که جام می باشد
آن یکی کوزه ریخ برداشت
گرد سراب و بحر ما نگذاشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت
اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد
عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینه قدح ماییم
در خیال آن جمال می بینم
او لطیف است و در همه ساری
سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند
من نماندم تو هم توئی بگذار
انت لا انت انما انا هو
جود او نزد ما وجود وی است
ور تو گوئی که غیر او باشد
انا عبدک و عبدک عینی
ما خیالیم و در حقیقت او
هو معنا فانظروا معنا
نور چشم است در نظر پیداست
تو معنی را هزار پیرهن است
ظلمت و نور هر دو یک ذاتند
اول آن مقام تجرید است
عرفه آبند عالمی چو حباب
از من و تو دوئی بود اشد

نور رویش بچشم ما بنمود
بوجودند این و آن موجود
بود و نابود را مجالی نیست
وجودی در همه اعیان عیان است
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
براه کج مرو بشنو ز ما راست
بنور او جمال او توان دید
خیال غیر خوابی می نماید
طلب کن گنج اسمای الهی
مظهر و مظهر بچشم ما یکی است
هر که او فانی شود باقی شود
هر گلی را شیشه دان پر گلاب
گر یکی خوانی یکی باشد بذات
از هویت واحد حق را وجود
کون جامع نزد ما انسان بود
از تعین اسم اعظم رو نمود

چون بدیدیم نور او او بود
بی وجود ای عزیز نتوان بود
هستی هر چه هست بی او نیست
هر چه موجود باشد از اشیاء

وله ایضاً

ولی از دیده مردم نهان است
یکی هست و دو را در ما یکی نیست
اگر نور است و گر ظلمت که ما راست
چنان می بین که سید آنچنان دید
همه عالم سراسر می نماید
بهر آینه حسنی نو نماید
در این دریا بعین ما نظر کن
اگر آئی بچشم ما نشینی
ز شرک خودپرستی چون برستی
ببزم عاشقان ما گذر کن

وله ایضاً

آب این امواج و آن دریا یکی است
ذوقی رندی کند ساقی شود
هر حبابی کاسه می بین پر آب
ور دو خوانی دو نماید در صفات
یک هویت را دو نسبت رو نمود
ور نباشد اینچنین حیوان بود
در حقیقت آن تعین اسم هو
ز اعتبار ما و تو آمد دوئی
گر فسردی بر لب جو ژاله
یک هویت را باسمای شمار
بی هویت نی وجود و نی عدم
خط وهمی از میان ما بشو
صورتش را آینه گیتی نماست
از صفت برتر بود تنزیه ذات

ور تو گوئی که هست بیکو نیست
همه باشد مظاهر اسما
وصل و هجران بجز خیالی نیست
ز هر برجی بشکل نو برآید
صدف بشکن تماشای گهر کن
وجودی جز وجود او نبینی
بغیر حضرت حق کی پرستی
دمی در چشم سرمستان نظر کن
که گر یابی بیابی پادشاهی
همچو ما بگذر ز خود کان یک توئی
ور گدازی آب و هم لاله
یک هویت دان و اسمائی شمار
بی هویت نی حدوث و نی قدم
گر براندازی یکی ماند نه دو
معنی او پرده دار کبریاست
از وجود اوست اسما و صفات

نجم الدین رازی قدس سره

آنجناب بشیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط راسش طهران و مرید شیخ الدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت ویرا بجناب شیخ مجد الدین بغدادی حوالت فرموده در فتنه چنگیز خانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تألیفات اوست مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدر الدین قونوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شد در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون از نماز فارغ شدند مولوی بشیخ صدر الدین بر وجه طیبت گفت که یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات اوست مرصاد العبادش حاضر است و نسخه جامعه مفیده است وفاتش در سنه اربع و خمسین و ستمائه در بغداد و قبری که در خارج مقبره شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است آن جناب است

از اوست از اشعار

رباعیات

در عشق توام جهان سرائی تنگ است   همچون حشمت دلم فضائی تنگ است
ای درد دل من ساخته منزلگه خویش   معذورم همیدار که جائی تنگ است

عشقت که دوا و جان این درویش است   تا اندازه هر هوا پرستی پیش است
سری است که در ازل مرا در سر بود   کاری است که تا ابد مرا در پیش است

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است   گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی   کان لاله ز خاک لاله روئی رسته است

شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد   با گریه و سوز آشنائی دارد
سررشته شمع به که سررشته من   کان رشته سری بروشنائی دارد

ای دل تو اگر مست غیهشیاری   زان پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خسب بوقت صبح کاندر بستان   خوابی که قیامتش بود بیداری

نظام دهلوی قدس سره وهو شیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی آنجناب را شاه نظام اولیا نیز گویند مرید شیخ فرید الدین شکر گنج است شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیر الدین مشهور بچراغ دهلی و امیر خسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته اند در نفحات آمده که شخصی قباله مفقود نموده بخدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد شاه وجهی باو داد گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و بفقیران ده و از باطن شیخ ها همت بخواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون نیک در نگریست همان کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود عمر آن جناب هفتاد و پنجسال در سنه ۷۲۵ فوت شد مضجعش مقبره شکر گنج است از اشعار آنجناب است

از تو نتوانم بریدن کس باشنائی مرا   کم مینداند کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تیغ بود   گر ببر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر برنجانی برنجم زانکه رنجت راحت است   جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا

این رباعی را بجهه امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

از ملک سخنوری شهی خسرو راست   خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست   زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نظامی گنجوی قدس سره وهو نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن موید المطی اصلش از تفرش قم و موطنش گنجه بوده لهذا بشیخ نظامی گنجوی شهرت نموده سلسله ارادت وی بجناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرموده در زاویه خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار بخدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض میشدند و هر یک از مثنویات خود را باسم یکی از ایشان گفته گویند قزل ارسلان امتحاناً لباطنه بخانقاه وی رفته شیخ مقصد وی را دریافته تجمل باطنی و حشمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و حشم او را بیش از خود دیده و از جلال آنجناب ترسیده باوب هر چه تمامتر بمحفل رفته باشارت او نشسته بعد از اندک ساعتی دید که آنچه دیده مانند عالم هیچی بی بود و نمودی و بجز او احدی در میانه نبود شیخ بر سجاده بتلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد از این کرامت از اهل ارادت شد غرض اگرچه بسبب معارف و حقایق شاعری پایه دون بجهه اوست اما در این فن مرتبه اعلی دارد وفاتش در سنه ۵۹۶ این اشعار از آن جناب است

من قصایده فی المعارف والحقایق

شحنه ما دانش آنگه حرص در همسایگی   رستم ما زنده و آنگه دیو در مازندران
هرچه بر قرآن طرازی نشنوان از آستین   هرچه بر ایمان بساطی در نورد از آسمان

فرقها باشد میان آدمی و آدمی   گر یک آهن نعل سازند از یکی و یک سنان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک   هندوی را دزد خوانی هندوی را پاسبان

چند از این سلطان و سلطان از تو سلطان بنده   بنده او شو که آن شد صاحب سلطان نشان
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود   با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بجز بی خار یابی بر کلاه یزدجرد   تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان
سیم را رونق نخیزد تا بدر ناید ز سنگ   لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

وله ایضا

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی   زمین و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم   علم جهان نوردم علم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی   بر قسمتم که نشسته زبر چه جوز جانی

حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی   طبقات آسمان را منم آب و او اوانی
مهم و چو بگیرم کلف سیاه روئی   درم و چو در نمازم برص سپید رائی

ملکا و پادشاها و شهی کرامتم کن   که بدان روش بکردم ز بدی و بیگانی
دل و دین شکسته آنکه هوسم ز نام جویی   سر و پا برهنه آنکه سخنم ز مرزبانی

ادبم بکن که جور دم خللم ببین که خامم   هنر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش   که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی

ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن   بتجالتی که بینی بضرورتی که دانی
بطفیل طاعت تو تن خویش بنده دارم   چو نباشد این سعادت نه تن و نه زندگانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد   تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی
اگر از نظامی آید گنهی عفوش گردان   که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی

من غزلیاته رحمة الله علیه

هزار بار بجان آمد ارچه کار مرا   نخست عشق تو آلایکی هزار

خوشا جانی کز و جانی بیاسود   نه درویشی که سلطانی بیاسود
بعمر خود پریشانی نه بیند   دلی کز وی پریشانی بیاسود

نفس گر پیر شود سهل نباشد زانرو   کار دنیا کرده باری که تو پیر گردد
تو خدا را شو اگر جمله جهان گیر تو آید   بخدا اگر سر موئی قدمت تر گردد

یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند   تو همه یار کشی با تو که یاور گردد
آنچنان زی که اگر نیز دروغی گوئی   راست گویان جهان را ز تو باور گردد

بر میاور سر از انسان که دروغ انگاری   هر کجا راستی از تو مشتهر گردد
گر تو خواهی که دل و دین بسلامت ببری   خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

شبی تیره آورده شکل جنیبت راغان در کش   زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان در کش
طریقش بی قدم میرو جمالش بی بصر می بین   حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی   کسی رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش
چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه   هزاران شربت معنی بیک دم رایگان درکش

رباعی

هم یار شو و این هم روز شو و این شب   دلبر چنین باید و دلدار شود دوری

چون نیست امید عمر از شام بچاشت   باری همه تخم نیکوئی باید کاشت
چون عالم را بکس نخواهند گذاشت   باری دل دوستان نگه باید داشت

آنرا که غمی بود که نتواند گفت   غم از دل خود بگفت نتواند رفت
این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت   نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

گر آه کشم کجاست فریادرسی   ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی   کس باد بخدای هیچ دای کسی

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

فی التوحید من مثنوی مخزن الاسرار

هستی تو صورت و پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه
زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات / آنچه تغیر نپذیرد توئی / آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست / هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
بی بدل است آنکه تو آویزیش / بی دیت است آنکه تو خون ریزیش / ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما
اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات / با جبروتت که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم / حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین / هر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت / دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین بیش که دارد که ما
این چه زبان این چه زبان رانی است / گفته و ناگفته پشیمانی است

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

نقد غریبی و جهان شهربست / نقد جهان یک بیک از بهر تست
با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش / یک درم است آنچه بدان بندهٔ / یک نفس است آنچه بدان زندهٔ
هرچه درین پرده نه سنجی است / بازی این لعبت زرنجی است / سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است / حجله همان است که عذراش بست / بزم همان است که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده / صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست / نکته گروهی که بصحرا درند / کی خنک آنانکه بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است / بیشتر از مرتبهٔ عاقلی / غافلی بود و خوش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید / غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش
با نفس هر که در آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم / هست درین دایرهٔ لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد
لعبت بازی پس این پرده ایست / ورنه بر او اینهمه لعبت که بست / دیده و دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز
ختم سفیدی و سیاهی توئی / محرم اسرار الهی توئی / راه دو عالم که دو منزل شده است / نیم ره یک نفس دل شده است
تن چه بود ریزش مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن در دل است / بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی
سرو شو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش / بر در او شو که نیاز به اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست
هرچه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود / گر بخورش پیش کسی زیستی / هر که بسی خورد بسی زیستی
خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست / زاهدنت رنگ چرا چون می است / کامد نیر اشد نی در پی است

راه عدم را نه پسندیدهٔ / زانکه بچشم دگران دیدهٔ / جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذران است نیرزد دو جو
پای درین بحر نهادن که چه / بار درین موج گشادن که چه

وله ایضاً قدس سره

آنچه درین مانده خرگهی است / کاسه آلوده و خون تهی است / هر که در او دید دهانش بدوخت / هر که از او گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در سفر و چندین مگس / دور فلک هیچ تو بس بازگشت / دست قوی در تو بسیار گشت
خواه بنه مایه و خواهی ببار / کانچه دهند از تو ستانند باز / هر نفس این پرده چابک رقیب / بازئی از پرده بر آرد غریب
قطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه / هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد
رشته دلها که درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است / راهروان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه والاترند
عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد / گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است
می کشدت دیو تو افکندهٔ / دست بزن مرده نهٔ زندهٔ / شیر شو از گربه مطبخ مترس / طاق شو از آتش دوزخ مترس
باده تو خوردی گنه دهر چیست / جور تو کردی گنه دهر چیست / گر در دولت زنی افتاده شو / در گره کار جهان ساده شو
معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند / دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود
کیسه برانند درین رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر / غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند
تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی / عهد بدان کن که خدا را شوی / خود نه پرستی و هوا را شوی
خاک دلی شو که وفائی در اوست / وز گل انصاف صفائی در اوست

وله رحمة الله علیه من مثنوی خسرو و شیرین فی الاستدلال والاستدراک

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد خطهٔ خاک / درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن / چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم از درین بتخانه زنار / ولی چون کرد حیرت تیزکامی / عنایت بانگ بر زد کی نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می پرستند / همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
چو ابراهیم با بت خانه می ساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز / نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی
نموداری که از مه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است / طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی
مرا بر سیر گردون رهبری نیست / چراکان سیر دایم سرسری نیست / اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دید از دور / ولی در عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست

من مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش / کاین هفت حصار برکشیده / بر هزل نباشد آفریده

هر ذره که هست اگر غبار است ... در پرده مملکت بکار است
در راه تو هر که با وجود است ... مشغول پرستش وجود است
کار من و تو بدین درازی ... کوتاه کنم که نیست بازی
گر بگریم ور از جوئیم ... سررشته کار باز جوئیم
آن آینه در جهان که دیده است ... کاول نه بصیقلی رسیده است
هر نقش بدیع کاید از پیش ... جز مبدع او از و میندیش
زین هفت پرند پرنیان رنگ ... گر پای برون نهی خوری سنگ
سررشته راز آفرینش ... دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت ... کو را سر رشته توان یافت
در پرده راز آسمانی ... سر نیست ز چشم ما نهانی
اندیشه چو سر بخط رساند ... جز باز پس آمدن نداند

فی التوحید من مثنوی هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو ... هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز ... در نهایت نهایت همه نیز
سازنده از تو گشته کار همه ... ای همه و آفریدگار همه
هرچه هست از دقیقه های علوم ... با یکایک نهفته های نجوم
خواندم و سر هر ورق جستم ... چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم ... وی خدای همه ترا دیدم
چون ز عهد جوانی از در تو ... در کس نرفتم از بر تو
همه را بر درم فرستادی ... من نمیخواستم تو میدادی
چه سخن کاین سخن خطاست همه ... تو مرائی جهان مراست همه
غرض آن به که از تو میجویم ... سخن آن به که با تو میگویم
باز گویم بخلق خوار شوم ... با تو گویم بزرگوار شوم
هر که خود را چنانکه بود شناخت ... تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند ... هر که این نقش خواند باقی ماند
هست خوشنود هر کس از دل خویش ... نخرد کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه شیر خوش است ... کس نگوید که دوغ من ترش است
آنچنان زی که گر رسد خواری ... نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش ... وان نخندد که هان مکافاتش
آنکه رفق تو اش نباید بود ... به از آن کز غم تو شاد بود
آدمی نز پی علف خواری است ... از پی زیرکی و هشیاری است
سگ بدان آدمی شرف دارد ... که چو خر دیده بر علف دارد
هر که بدخو بود که زادن ... هم بدان خو بود بجان دادن
نشنیدی که آن حکیم چه گفت ... خواب خوش دید هر که او خوش خفت
چون گل آن به که خوی خوش داری ... تا در آفاق بوی خوش داری
ابلهی بین که از پی سبکی ... دوست با دوست میکند جنگی
تو بزر چشم روشنی و بد است ... چشم روشن کن جهان خود است
آنچه زو بگذری و بگذاری ... چند بندی و چند برداری
نیست چون کار بر مراد کسی ... بی مرادی به از مراد بسی
گر مریدی چنانکه راندت ... بر هی رو که پیر خواندت
از مریدان بی مراد مباش ... در توکل بد اعتقاد مباش
گره از دیده ها فراموش کن ... محرم راز گرد و خامش کن
تا بدانی که هر چه میدانی ... غلطی یا غلط همی خوانی
بنگر اول که آمدی ز نخست ... آنچه داری چه داشتی بدرست
آن بری زان و مشک یا وردی ... که اولین روز با خود آوردی
کوش تا وام جمله بازدهی ... تا توانی و یک ستور تهی
راه رو ور بپیچ ره شرط است ... تا فرو ماندن زنیم که شرط است
صحبتی جوی کز نکونامی ... در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه خوی بود ... خوبتر زانکه نافه بوی بود

رقص مرکب ببین که رهوار است ... راه بین تا چگونه دشوار است
آهنت گرچه آهنیست نفیس ... راه سنگ است و سنگ تفلیس
آن قدر بار بر ستور آویز ... که نماند بدین گریوه تیز
چون رسد تنگیی ز دور درنگ ... راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانی است ... بس درشتی که در وی آسانی است
هر که ز آموختن ندارد ننگ ... در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی ... ننگ دارد ز دانش آموزی
ننگ بدانش چه راست رشته بود ... آدمی شاید ار فرشته بود
آنچه جان نه آب حیوان است ... جان با عقل و عقل با جان است
ره بجان ده که کالبد کند است ... بار کم کن که بارگی تند است
مرده را که حال بد باشد ... میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست ... جان او بی جسد تواند زیست
خانه را خوار کن خورش را خورد ... از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد ... آنکه بسیار داد و اندک خورد
حکم هر نیک و بد که در دهر است ... زهر در نوش و نوش در زهر است
کیست کو بر زمین فرازد تخت ... کاخرش هم زمین نگیرد سخت

وله ایضا رحمة الله علیه فی المثنوی اسکندرنامه

دو در دارد این باغ آراسته ... در و بند از این هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام ... ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خوش بگیر ... که باشد بجا ماندنش ناگزیر
نه ایم آمده از پی دلخوشی ... نگو کز پی رنج و سختی کشی
خران را کسی در عروسی نخواند ... مگر وقت آن کاب و هیزم نماند
در این دم که داری بشادی بسیچ ... که آینده و رفته هیچ است هیچ
چنین است رسم این گذرگاه را ... که دارد به بد شد این راه را
یکی را در آرد به هنگامه تیز ... یکی را ز هنگامه گوید که خیز
اگر شاه ملک است اگر ملک شاه ... همه راه رنج است و با رنج راه
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس ... ز محکم تر اندوهی اندر هراس
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد ... نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

نوربخش قهستانی قدس سره اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب بنوربخش است نسبش بهفده واسطه بحضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم ع میرسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بوده پدرش بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قاین متاهل شد و سید محمد در سنه خمس و تسعین و سبع مائه متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بخواجه اسحق ختلانی داد و پا بر مسند خلافت خواجه نهاد آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید عبدالله مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول ننمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدست میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص باسیری هم خلیفه جناب سید است تالیفات و تصنیفات عالیه دارند منجمله شجره در ذکر مشایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود

تیمناً و تبرکاً بچند بیت اکتفا نمود

وله

شستیم نقش غیر ز الواح کاینات — دیدیم عالمی که صفاتست عین ذات
لاهوت صرف وحدت محض است ذات حق — محو است در حریم هویت تعینات
قدوسیان عالم علوی برند رشک — بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آنکس که متصف بصفات کمال شد — حقا که اوست علت غائی کاینات

رباعی

اگر مطلق شوی مطلق ببینی — مقید جز مقید بین نباشد
تا مرو ز خود فانی مطلق نشود — اثبات ز نفس او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست — ورنه بگزاف آدمی حق نشود

ناصر بخارائی علیه الرحمه درویشی است صاحب حال و سالکی است حمیده خصال با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و بزیارت مکه معظمه مشرف شده با ایران مراجعت نمود گویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می نمود درویش بمجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است امتحاناً این مصراع را گفته و خواهش مصراع دیگر نمود دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ایست درویش ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه ایست سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی بصحبت یکدیگر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردی صاحب ذوق بود این چند بیت از وست

وله

درویش اگر که ملک قناعت مسلم است — درویش نام دارد و سلطان عالم است
در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید — منزلگه مردان موحد سر دار است
دل مجروح را پروای تن نیست — شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا — صبا را زهره آمد شدن نیست
اگر پروانهٔ عشقی در آتش بال و پر میزن — که اینجا حضرت عشق است و بال و پر نمی گنجد
ترا زحمت شد ای زاهد که بشکستی سبوی من — که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی گنجد
وصل او یابی چو گیری ترک خویش — یوسف ارزان است ما بی همتیم
و
ما را که برانند چو گرد از در مسجد — خاک در میخانه به است از همه بابی

ثنائی دهلوی اسمش علی احمد و حکاک بود بریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات عالیه رسید در مجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را میخواند هر قوم راست راهی و دینی و قبله گاهی من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی پادشاه معنی آن بیت پرسید وی گفت در یکی از ایام اعیاد جماعت هنود چنانکه رسم ایشان بود بجهة غسل بکنار دریا میرفتند در آنوقت شاه نظام اولیا از خانقاه بدر آمده تفرج احوال آنجماعت می نمود و این مصراع بدیهة فرمود که هر قوم راست راهی و دینی و قبله گاهی چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نهاده بود امیر خسرو گفت من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی چون سخن مولانا باینجا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده شاه بنماید کج کردن طاقیه و صیحه زدن و جان دادن وی مقارن بود و کان ذلک فی سنه عشرین

بعد الالف این یک بیت و قطعه از و نوشته شد

وله رحمة الله علیه

مرا هر شب چه زندان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بنشیند باز گردد
دوست آنست کو معایب دوست — همچو آینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

نعیمی مشهدی قدس سره اسم آنجناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده علوم صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف موزونه اوست و در علوم غریبه و علم جفر و علم حروف و اسما و حکمت متبحر بوده و جناب سید نسیمی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق عاداتش موفور و معاصر شاه رخ میرزا و امیر تیمور عارفی ذیجاه و محققی آگاه بودی و پیوسته کشف استار نمودی میران شاه او را از شیروان احضار نموده و بفتوی جهلای علمای عصر در سنه ۷۹۶ شهادت یافت و از وست

وله

وجودم زمانی که پیدا نبود — بحر مطهر حق تعالی نبود
بمصر وجود آنزمان آمدم — که با یوسف جان زلیخا نبود
فرشته مرا سجده آن روز کرد — که با آدم ای خواجه حوا نبود
من آندم دم از زندگی میزدم — که در نفس مریم مسیحا نبود
سخن گفت موسی ما با خدا — زمانیکه گوینده پیدا نبود
چرا دیده ام نقش اشیا درو — چو در ذات او نقش اشیا نبود
خدا را از آن می پرستد خدا — که علم پرستیدن از ما نبود

وله ایضاً

نور رخت افتاد شبی در دل منصور — فریاد انا الحق ز سموات برآمد
در صومعه تا زمزمه عشق تو افتاد — صوفی چو من از توبه و طامات برآمد
چنان نهفته ام اسرار عشقت اندر دل — که از دلم بزبانم نمیرسد آواز
خورشید ازل بتافت از روزن جان — تا چهره خود ببیند اندر روزن
گوید که چو روزن ز میان برخیزد — من باشم و من باشم و من باشم و من

ناظر کازرونی علیه الرحمه اسم شریفش میرزا عبد الحسین و در شیراز سکونت داشته علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بریاضات و عبادات شرعیه مصروف می نمود و پیر طریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علما و عرفا و از مشایخ سلسله علیه نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسمعیل بن شیخ عبد الغنی شیرازی ارادت باو داشته رسالات نیکو دارد و این چند بیت تیمناً و تبرکاً از و نوشته شد

وله

من ندانستم از اول که چنین کاری هست — پای رفتن نه و بر دوش گران باری هست

رباعی

معنی بهانه جوست پی قتل عاشقان — بهتر ز عشق ما بجهالت بهانه نیست
صورت کز پرده که اندر نظر است — در گردش خامه اش صور معتبر است
منکر تو بصورت و معنی بنگر — هر صورت آن بمعنی جلوه گر است

رباعی

یک چند چو ممسکان فشردم ره حلق — بگشود ز کار دل بابیت گرهی
یک چند چو مفلسان زدم وصله بدلق — بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

وحشت بختیاری اسمش میرزا امام قلی برادر خلیل خان است که شهر خلیل آباد را بنا نهاده بود

بالاخره بطریقهٔ فقر در آمده صاحب حال بود این چند بیت از ایشان است

رباعی

ای غم دوست چسان با تو توان بردن سر
که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

با نفس جهاد کن شجاعت این است
بر خویش امیر شو امارت این است
وله
انگشت بحرف عیب مردم مگذار
مفتاح خزاین سعادت این است

وحشت گره از خاطر خود وا کردن
تا دیده بروی دوست بگشادن
آنرو ز قبول در که دوست ...
گر زد و قبول خلق پروا ...

واثق نیشابوری صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق سالکین را بوی دلنوازی بود و در وثاقش فقیران آسوده بعد از مراجعت از هند در قمشه فوت و دفن شد از وست

رباعی

بی خدمت ابدال کسی ابدال نشد
واثق نشد آنکه اهل اینحال نشد
در ضمن کلاه نمدست این معنی
بر سر نرسید هر که پامال نشد

واله داغستانی اسمش علیقلی خان و از اعاظم لکزیهٔ داغستان اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و در آن ولایت حکومت می نمودند وی در سنهٔ ۱۱۲۴ متولد شد چندیی در پیش سلطان حسین صفوی بود و پس از طغیان طایفهٔ افاغنه و فتور آن دولت علیه بهندوستان رفت و بخدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفاکیشان موانس تذکرة الشعرائی هم در آن ولایت نگاشته دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می شود در سنهٔ ۱۱۶۵ فوت شد چند بیتی از **من غزلیاته** غزلیات و رباعیات او نوشته شد

اندیشه کسی راه بکنه تو ندارد
عشق باز از آن سخن حق همه جا میگوید
هر خیر که هست از تو نشان هست نشانش
از که ترسند سر دار سلامت باشد
یک نغمه تر او در لب قمری و بلبل
کفر کافر به ز دین ناقص است
قانون و فا مختلف آواز نباشد
این چنین فرمود پیر کاملم

چون تقاضای عدمم راه تماشا افتاد
قطره بودم سر هم چشمی بحرم می بود
چاک میشد برت خرقهٔ تقوی چون ما
هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
نظر از خویش چو بستم ره دریا دیدم
گر تو هم می شدی ای شیخ گرفتار کسی

بگشای سر ترکش مژگان جگر دوز
خوش آنکه بطوف حرم میکده ایم
من رباعیاته
شاید که رسد چاک دل ما بر فوزی
که پای خمی بوسیم و که دست سبوی

در معرکهٔ عشق ستیزد کر هست
ذرات جهان که جمله مرات تواند
من زنده بدوستم بمیرم هرگز
کاهی بفلک مهر درخشان بودم
فتح دگر اینجا و گریزد گر است
چون قطره ببحر غرق در ذات تواند
مغزی بی پوستم بمیرم هرگز
کاهی بهوا ذره پویان بودم
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه
چون موج که هر نفس کشد سر در جیب
هر کس که نه او ست مرده اش دان از آن
کاهی دل و گاه تن گهی جان بودم
اینها هوس است و عشق چیز دگر است
در نفی وجود خویش و اثبات تواند
من خود همه او ستم بمیرم هرگز
زین پس همه آن شوم که هم آن بودم

مرآت جمال حقتعالی شده ام
در مملکت وجود والی شده ام
در بحر شکسته ظرفم چو حباب
از دوست پر و ز خویش خالی شده ام

وصفی کرمانی قدس سره اسم شریف آنجناب میر عبدالله و زبدهٔ محققین آگاه بود چون در ترقیم خط نسخ ناسخ نسخ نویسان بود بمیر عبدالله مشکین قلم شهرت نموده والدش میر سید مظفر و سلسلهٔ نسبش بواسطهٔ بجناب شاه نعمة الله ولی منتهی میگردد و اجدادش از هندوستان بایران افتاده و سید در سنهٔ الف در دهلی قدم بعرصهٔ امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبهٔ عالی تحصیل فرموده بالاخره در آن ولایت بولایت مشهور آمد میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی از فرزندان آن جناب اند مدت عمرش شصت و سه سال و وفاتش در سنهٔ ۱۰۶۳ در اجمیر واقع شده از وست

وله

مردمان را بچشم وقت نظر
ور خیال پریرودی بگذر
ناف آهو نخست خون بوده است
سنگ بوده است زابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند بعمر
کس نزاده است مهتر از مادر

هستی بلخی نامش غیاث الدین و از منشیان بی قرین وحید زمان و فرید دوران ناهج منهج صفا و سالک مسلک وفا عارج معارج عرفان و دارج مدارج ایقان و از اوست

رباعی

در دهر کسی که نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

هاشمی کرمانی قدس سره و هو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجهان شاه و مکنی بابو عبدالله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از یکطرف نسبش بشاه نور الدین نعمت الله ولی و از طرفی بشاه قاسم انوار میرسد ابا عن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده اند وی در دهلی بتسبیح و تنبیه و تنسیخ آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرمود درگهش مرجع فضلا و مجلسش مجمع عرفا و مثنوی مظهر الاثار از وست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخارا است و یک بیتش مثبت است دیگر باره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است همانا وی کس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته ولادتش در سنهٔ ۱۰۰۳ شهادتش در سنهٔ ۱۱۵۰ بوده از وست

من غزلیاته

بنحو دره نیست یکدم این دل محو تماشا را
تماشای جمالت برده است از دست ما را

بیتو نبود هوس ساغر می در سر ما
وه که پیمانهٔ ما پر شود و در پای خمی
نجات آنکه مرا ساغری بدست دهد
همه گر چشمهٔ خورشید شود ساغر ما
تا کشیدیم ز دست صنمی جامی چند
نه دردی داند و نه صافی هر چه بدست دهد
بناز سر مکش چشم بی ترحم را
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال
چو هاشمی من خون جگر که ساقی داد
شکسته گیر بجاک سیاه مردم را
گر بنومیدی هجران گذرد شام چنین
می مراد به دون همتان بست دهد

من مثنوی مظهر الاثار فی المناجات

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و همنفس من توئی
رو بکه آرم که کس من توئی

ای ز جمال تو جهان غرق نور / نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تواند / جمله جهان محض ظهور تواند
در دل هر ذره بود سیر تو / نیست درین پرده کسی غیر تو
جز تو کسی نیست ببالا و پست / ما همه هیچیم تویی هر چه هست
بزم بقا رامی و ساقی تویی / جز تو همه فانی و باقی تویی
ای دو جهان محو تماشای تو / جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به ثنای تو نیست / کیست که مایل به لقای تو نیست
ما همه مشغول ثنای تواییم / واله و مشتاق لقای تواییم
روزن جان بر دل ما باز کن / دیدهٔ ما را صدف راز کن

حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مثنوی مظهر الآثار

شاه ولی سید اهل یقین / قطب جهان نعمت حق نور دین
خسرو معموره صدق و صفا / تاجور کشور فقر و فنا
بود با صحاب فنا در سلوک / قطع نظر کرده ز میر و ملوک
روزی او هر چه رسیدی ز غیب / شبهه نکردی که بود شبهه عیب
چون صفت شاه بآثار خاص / گشت عیان نزد عوام و خواص
میر تمر خسرو صاحب قران / در طلب شاه شد از امتحان
گفت بخادم که ز وجه حرام / مائده ساز ز نوع طعام
خادم مطبخ بچراگه دوید / برهٔ مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قدر / رفت اشارت بامیران صدر
شه بدر قصر همایون رسید / غلغله بر گنبد گردون رسید
چون بملاقات سرافراز گشت / بر طرف مسند خود باز گشت
میر تمر گفت بدان مرد حق / از سر اخلاص و صفا هم طبق
هر دو بغیبت متوجه شدند / اکل آن برهٔ فربه شدند
گفت امیرش که این طعام / رزق حلال است بما یا حرام
گفت از این قسم که کردی سؤال / بر تو حرام آمد و بر ما حلال
بود درین قصه که از گرد راه / شد ز ستم پیرزنی دادخواه
گفت مرا از بره های سره / نیت نذر شده بود این بره
بر در دروازه یکی در رسید / بره ز دو شم بتطاول کشید
میر تمر چونکه شنید این کلام / بر سر پا خاست بصدق تمام
پای ز سر کرد و قدم پیش ماند / در قدم شاه سر خویش ماند
گوش مکن در حق پاکان غرض / جوهر خالص شناس از عرض
گر دو جهان غرقه شود در وبال / روزی عارف نبود جز حلال
کار کسانی که درین ده اند / روزی ما در خور ما کرده اند
هاشمی از خلق بگردان عنان / رخش قناعت ز فلک بگذران
هاشمی از مزرع جان توشه گیر / در چه خم شو چو کمان گوشه گیر
سر درهی از کجی اندیشه کن / راستی و راست روی پیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن / وز خطر بادیه پرهیز کن
پای برون نه ز مضیق جهات / روی بگردان ز همه کاینات
هر که کند روی طلب سوی او / قبلهٔ ذرات شود روی او

در وصف عشق گوید

عشق که بازار بتان جای اوست / سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق / آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود نی هوس / عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت یه مجنون صنمی در دمشق / کای شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبه عشق چیست / عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق نگر نیک حقیقت شناس / گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس / اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند / شاهد عینیت یکدیگرند

عشق مجازی بحقیقت قوی است / جذبه صورت کشش معنوی است
گوش کن این بیت که آزاده ئی / گفته بسودای عرب زاده ئی
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس / کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق کجا راحت آسوده گی / عشق کجا دامن آلوده گی
عشق بهر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
گر تو در این سلسله آسوده ئی / عاشق آسایش خود بوده ئی
عشق همه سوز و گداز است و بس / نیستی و عجز و نیاز است و بس
گرم رو عشق در آتش خوش است / نقد روان صافی و بیغش خوش است
آتش عشق از تو گدازد ترا / صاف تر از آینه سازد ترا
عشق که در مزرع جان روشن است / یک شررش آتش صد خرمن است
ما که در این آتش سوزنده ایم / کشتهٔ عشقیم و بدو زنده ایم
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق از آن خوشتر است
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت بملامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه
هر که بود مرد ره عشق پاک / عاشق ترسا بچه باشد چه باک

هرون جوینی فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقا خان باوی بوده بشیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته غرض مانند والد ماجد خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود فی الجمله زهد و سلوک را پیموده تیمناً و تبرکاً این قطعه ازو نوشته شد

مرد باید که دانش آموزد / تا ز هر کس شریف تر باشد
خاک بر فرق مهتری کورا / آلت خواجگی پدر باشد

هندوی ترکستانی از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبدالله نقشبند او را تربیت فرموده پس از سلوک بجهة وی ذوق و حالی طرفه روی داد بالاخره در دریای مجذوبیت افتاد لآلی متلالی معرفت برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی بنام وی دیده و ثبت شد

رباعی

هر لحظه بصورتی رخ دوست ببین
در آینه روی تو همان روست ببین
تو دیده نداری که رخ او بینی
ورنه ز سرت تا بقدم اوست ببین

یعقوب ساوجی اسمش شیخ نجم الدین عم قاضی مسیح الدین عیسی است و علاقه سلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت لهذا متخلص بیعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد بهر صورت از فضلای صاحب حال و علمای با افضال بود در مجالس النفایس احوال او ثبت است ازوست

وله

گرچه یوسف بکلافی بفروشند بما / بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم

یحیی نیشابوری علیه الرحمه و هو محیی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در جنگ کفر غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد این رباعی تیمناً ازو نوشته شد

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هر که زو بیش خورد
خون افزاید تب آورد و نیش خورد

یقینی لاهیجی قدس سره العزیز

اسمش قاضی عبدالله عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسلهٔ نسبش بحضرت نوربخشیه منتهی میگردد آخر سعادت شهادت یافت از آن جناب است

زاهدم از کعبه راند و برهمن راهم نداد | من کیم اکنون از اینجا رانده آنجا ماندهام

رباعی

در مذهب ما سبحه و زنار یکی است | بتخانه و کعبه مست و هشیار یکی است

گر هیچ یقینی ز خودی باز رهی
دانی که در این چمن گل و خار یکی است

یوسف تبتی علیه الرحمه

از مشایخ تبتین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بود و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نمود و در تذکرهٔ کعبه عرفان این دو بیت از او نوشته شد

وله

ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر | که پیر عشق ازین هر دو غافل افتادست

چشم خویش از عیوب خلق ببند
وز چپ و راست غیر حق منگر



روضهٔ دوم در ذکر فضلا و محققین حکما بترتیب حروف تهجی

ابو علی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فندرسکی اشراق اصفهانی ابن یمین فریومدی
اثیر اخسیکتی اشرفی سمرقندی احیای همدانی ابوسعید کالیبی انسی سیاه دانی
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین یزدی اوانی یزدی
انوری ابیوردی بندار رازی باقی تبریزی بدیهی سجاوندی
بهاء الدین ملتانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین سیدی خارقی مروزی
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیمی طبسی خاقانی شیروانی
خیام نشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال اصفهانی دواتی کازرونی
داود اصفهانی دوانی کیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین سنوی
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبسی شهاب مقتول سهروردی شرف یزدی
شریف جرجانی شوکت بخارائی شمس شیرازی شرف شفروه اصفهانی
شفائی اصفهانی صاین الدین اصفهانی صدرالدین شیرازی صفی الدین اصفهانی
صدرالدین نشابوری ضیاء بسطامی طالب جاجرمی ظهیر فاریابی عزیز کاشانی
علای خراسانی علی سرهندی علمی قلندر علی شاه ابدال

عمر بن فارض مصری عامر بن عامر بصری غالب خوزی فردوسی طوسی فارسی خجندی
فیض کاشی فاتح گیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی فیاض لاهیجی فتح الله شیرازی کاظمی شیرازی
فخر الدین رازی فتحی ترمذی فانی و هادار فیضی تربتی قوامی خوانی کمال اصفهانی
کمال الدین [illegible] کامل خلخالی کاشفی سبزواری لطفی شیرازی مجد الدین طالب معینی جامی
محمد نسوی مسیح کاشی محب سرهندی ناصر خسرو علوی نصیر الدین طوسی
نوری شوشتری نسیمی شیرازی نعمت تبریزی
نظیری نیشابوری واله بروجردی واعظ قزوینی
واحد تبریزی وقوعی سمنانی همام تبریزی
هلالی جغتائی یحیی لاهیجی

ابو علی سینای بلخی قدس سره العزیز

وهو علی بن عبد الله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافهام است مولد و منشاء ایشان خطهٔ بلخ بوده و غرهٔ عیش همگنان از وی ببلخ تبدل نموده در ده سالگی حفظ قران و ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه حاصل کرد و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل سامان بخوارزم شتافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاد امیر قابوس وشمگیر او را توقیر نمود از آنجا بری آمد فخر الدوله دیلمی بر عزتش فزود بهمدان رفته وزارت شمس الدوله پذیرفت پس از رنجش در خانه پنهان شده بی آنکه نسخهٔ در نظر باشد جمیع طبیعیات و الهیات شفا را بتقدیم رسانید چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود و کتاب هدایه و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود باصفهان رفته حکمت علائی را بنام علاء الدوله کاکویه نوشت شیخ ابو علی با شیخ ابو سعید ابو الخیر نشابوری معاصر بوده و یکدیگر را ملاقات نموده اند بعد از ملاقات از شیخ ابو سعید پرسیدند که شیخ ابو علی را چون یافتی فرمود آنچه من می بینم او میداند و از شیخ ابو علی پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می بیند غرض آخر الامر شیخ در سنه ۴۲۷ در همدان بمرض قولنج درگذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشهور است اشعار نیکو از طبع شریفش سر زده چند رباعی از او نوشته شد

من رباعیاته

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت	یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت	و آخر بکمال ذرهٔ راه نیافت

رباعی

تا باده عشق در قدح ریخته اند	و اندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بوعلی مهر علی	چون شیر و شکر بهم برآمیخته اند

با این دو سه نادان که چنان میدانند	از جهل که دانای جهان ایشانند	خر باش که این جماعت از فرط خری	هر کو نه خر است کافرش میخوانند
کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود	در دهر چو من یکی و آن هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل	بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد مگر بند اجل
ای کاش بدانمی که من کیستمی	سرگشته بعالم ز پی چیستمی	گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی	ور نه بهزار دیده بگریستمی

افضل کاشی نور الله مرقده

وهو افضل الدین محمد القاسانی حکیمی است بلند پایه و دانای فضیلت گرانمایه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه بجهة وی گفته است

گر عرض دهد سپهر اعلی	فضل فضلا و فضل افضل	از هر ملکی بجای تسبیح	آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته

اجزای پیالهٔ که درهم پیوست	بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست	از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

بابا جواب گفته

تا گوهر جان در صدف تن پیوست	از آب حیات صورت آدم بست	گوهر چو تمام شد صدف تا بشکست	بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

گویند سبب انقطاع بابا آن بود که راه مهر جوانی خیاط پسر رامی پیمود بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حسن حجاب شده مدت دو سه سال ازین معنی درگذشت و اظهار محبت درمیانه ظاهر نگشت و آن جناب بهمین که گاهگاهی بجمال محبوب نظاره می نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوان را در دکان خود ندید و در جستجویش بهر سو دوید و استحضار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان بگل گشت گلستان دلشاد و از یاد باغبان گلزار حسن خویش آزاد است آنجناب نیز پنهانی بباغ رفته و در گوشهٔ آرمید و گفتگوی معشوق را می شنید که با رفیقان میگفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می نشیند و در دیده بسوی من می بیند همانا در دلش از عشق من خار خاری و با خیال جمال منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوتهی و هر وصالی بفراقی منتهی است درین عرض مدت در صحبت جسمانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنائی روحانی در دکان بیگانگی نشسته ام بابا از استماع این سخنان صیحه زده مدهوش شد معشوق با جوانان بجانب وی دوید بابا را شناخته خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید و آنجناب بعد ها ترک و تجرید گزید و رسید بآنچه رسید بخدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت رسالات حکمت دلالات وی بین الحکما و العرفا عزیز القدر و خضر راه سالکان منشرح الصدر است اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است رسالهٔ آغاز و انجام جاودان نامه ره انجام ینبوع الحیات عرض نامه مدارج الکمال بالجمله مرقدش در قریهٔ مرق من توابع کاشان و این رباعیات از نتایج افکار ایشان

رباعیات

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست	خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت	از ما تو هر آنچه دیدهٔ سایه تست

و بیا مطلب تا همه دمیت باشد
بر هر که حسد بری امیر تو شود
نا کرده دمی آنچه ترا فرموده
در پس منگر دمی و در پیش مباش
یا رب چه خوش است بی دهن خندیدن
ای در طلب گره گشا ئی مرده

دنیا طلبی آن نه ایمنت باشد
وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
خواهی که چنان شوی که مردان بوده
با خویش مباش و خالی از خویش مباش
بی منت دیده خلق عالم دیدن
در وصل بزاده در جدائی مرده

بر روی زمین نیز زمین وار بزی
تا بتوانی تو دست کس را مشکن
در راه نرفته از آن نموده
خواهی که غریق بحر توحید شوی
جستن دسفر کن که بغایت تو
ای در لب بحر و تشنه در خواب شده

تا زیر زمین روی زمین باشد
کان دست گرفته دستگیر تو شود
ور نه که زد این در که درش نگشوده
شنو منگر مگو میندیش مباش
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
ای بر سر گنج و در گدائی مرده

وله ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
دیوی و ددی و ملکی انسانی

وله

بشنو سخنی ز عالم روحانی
در تست هر آنچه غالب آنی آنی

از کبر مدار هیچ در سر هوسی
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
مردی باید بلند همت مردی
کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی

گر زکبر بجائی نرسیده است کسی
وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
زین واقعه دیده خرد پروردی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی

چون زلف بتان شکستگی عادت
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
کو را ز تعلقات این توده خاک
کوشش تو دو داد دو زبان و یکی

تا صید کنی هزار دل در نفسی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
بر دامن همت ننشیند گردی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ابوالقاسم فندرسکی قدس سره

اسم شریف آنجناب میرابوالقاسم و فندرسک قریه ایست من اعمال استراباد وی وحید عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت آلهی بپایه و مایهٔ ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز میفرمود و بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می پوشید و بتجلیه و تصفیهٔ نفس نفیس خویش میکوشید همواره از مجالست اعزه و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود این معنی را بسمع شاه عباس صفوی رسانیدند روزی در اثنای صحبت شاه بمیر گفت که شنیده ام بعضی از طلبهٔ علوم در سلک اوباش حاضر و بمزخرفات ایشان ناظر میشوند جناب میر مطلب را دریافته گفت من هر روزه در کنار معرکها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی بینم شاه شرمسار شده دم درکشید مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد باندک چیزی ملازمت میکرد چون سر حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می پیمود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی والا تبار بود و کمال تجرد داشت در دبستان آمده که بدو گفتند که چرا بحج نمیروی گفت در آنجا باید بدست خود گوسفندی کشت و مرا دشوار است که جان داری بیجان کنم کرامات و مقامات آنجناب زیاده از حد تحریرات مرقدش در اصفهان مشهور است

من قصائده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش زیباستی
صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

صورتی زیرین اگر با نردبان معرفت
جان اگر نه عارضستی بر این چرخ کهن
میتوانی گر زخورشید این صفتها کسب کرد
جان عالم خوانش گر ربط جان دارد بتن
میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان
این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند
هر چه بیرونست از ذاتش نیاید سود مند
قول زیبا نیست بی کردار نیکو سود مند
این جهان و آنجهان و بیجهان و باجهان
نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس را وصفی بیارم گفت هیچ
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفت خویش
هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش

بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این بدنها نیز دایم زنده و بر پاستی
روشن است بر همه تابان و خود تنهاستی
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
پی برد در رمزها هر کس که او داناستی
خویش را او ساز اگر امروز و گر فرداستی
قول را کردار زیبا لایق و زیباستی
هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
چون ببندی بسی بندد گر بر خواستی
نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
نه بشرط شی باشد نه بشرط لاستی
در میان بحث و نزاع و شور و شوغاستی
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی

این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق
هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان
زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون کردن بود
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان
گفت دانا نفس را بعد ما باشد وجود
گفت دانا نفس هم با جاه و هم بیجاه بود
این سخنها گفت دانا و کسی از وهم خویش
بیگی از بو معین آرم در استشهاد او
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام
خاهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است

گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی
عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی
هفت در هاد سوی دنیا جانب عقباستی
ور بجو افتاد کارش چشک از سو ماستی
راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی
حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
در جزا و در عمل آزاد و هم تنهاستی
گفت دانا نفس نی بیجا و نی با جاستی
در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی
گرچه او در باب دیگر لایق اینجاستی
تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی
خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی

وله ایضاً

رباعی

ندانم کز کجا آمد شد خلق است میدانم
کافر شده ام بدست پیغمبر عشق

که هر دم از سرای این جهان این رفت و آن آمد
جنت چه کنم جان من و آذر عشق

شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم
درد دل روزگار و درد سر عشق

اشراق اصفهانی نور الله روحه

و هو زبدة الفضلا و قدوة الحکما میر محمد باقر داماد والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر بداماد است وجه تسمیه باین لقب آنکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبد العالی عاملی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب علیه السلام را در خواب دید حضرت بشیخ فرمودند که صبیهٔ خود را در حبالهٔ نکاح میر شمس الدین درآور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیا باشد شیخ بموجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی بفرموده عمل نمود پس از چندی صبیهٔ شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود مجدداً در عالم رؤیا از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعقد صبیهٔ دیگر مأمور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید گویند از جملهٔ ریاضات وی آن بود که چهل

پهلو بر بستر بگذاشت العلم عندالله آنجناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قبسات
و افق المبین و مثنوی موسوم بمشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار دارد آخر الامر در نجف بحق پیوست

رباعیات

چشمی دارم چو طفل شیرین بهم آب
نتوان زغمم تو دل ببندد پر برید
هجران تو چون وصال جاوید شود
زان پیش که خاک ما فلک کوزه کند
جان در غمت از جهان جدائی دارد
از شرم رخت چهره نهان دارد مهر
اشراق دل از غمم تبان شاد مکن
ای عشق نکو مایه بود آمده

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
کودک نتوان بمهد از شیر برید
ما از تو به از هزار خورشید شود
بازیچه دور چرخ فیروزه گنبد
سر در رهت آرزوی پائی دارد
در عشق تو تب در استخوان دارد مهر
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
گر ز سر تا پا تمام سود آمده

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
بر من نتوان بست به زنجیر دولت
حسرت ز تو شیرین تر از امید شود
بر مرقد ما خرام تا روح قدس
دل وصل تو میخواست قضا گفت ارا
مهر تو که نور مهر و مه سایه اوست
این دیر فنا را سر آبادی نیست
نقصان تو از چشم بد کس شاد

جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
وز تو نتوان دلم بشمشیر برید
ای وای کسی که از تو نومید شود
از تربت تو حیات دریوزه کند
این جعد کنون سر جدائی دارد
من دارم من که آسمان دارد مهر
اندر ره سیل خانه بنیاد مکن
کار آرایش دکان وجود آمده

ابن یمین فریومدی خراسانی

و هو امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرائی از سالکان دراخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور از سالکان واصل و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکما و عقلا مندرج بوده تحصیل معاش از راه زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی دیوان حکمت توامانش در سنه ۷۴۳ در جنگ سرداران از میان رفته لهذا اشعارش کمیاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است

من قطعاته فی الحکم والموعظه

آشنائی خلق دردسر است
منقطع باش تا ندانندت
هر کس مرو ز بهر طمع
تا ز در هیچ سگ نرانندت
اینهمه جد و جهد حاجت نیست
آنچه روزیست میرسانندت
بعد ازانم کشش نفس بجوانی برد
چون رسیدم بوی وی از گذر کردم و رفت

وله

گر شوی گوشه گیر چون ابرو
بر سر و دیده ها نشانندت
روم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود
از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
بعد ازان در صف سینه انسان بصفا
قطره هستی خود را گهری کردم و رفت

با ملایک پس از آن صومعه قدسی را
گرد برگشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین
همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

وله

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فر مملکت کیقباد و کی خسرو

وله

بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود
از کسی وصل و بجان می پویم
روی و نان جوی از جهود دام اگنی
اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه
هزار بار از آن به که از پی خدمت
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
اگر به بندی و بر مردکی سلام کنی
از تنگ بجالی سخنی میگویم
و آباد من جمله جهان میجویم
باقی نی که من اویم و من او رامن

رباعی

خواهی که خدا کار نکو با تو کند
ارواح ملایک همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او در آن نیست مکن
یا راضی شو بهرچه او با تو کند

گویند که چون ابن یمین رحلت می نمود شب بتلاوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته

رباعی

بجوار رحمت حق بپیوست صبح
این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند
منکر که دل ابن یمین خون شد
بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه اخسیکت از ولایت فرغانه ماوراءالنهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربیجان بوده مداحی اتابک ایلدگز میکرد آخر دست ارادت بحضرت شیخ نجم الدین کبری داد و در حلقه اهل سلوک و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالک مسالک ملکوتی گشت در سنه ۵۷۶ در خلخال درگذشت

آنرا که چار بالش عزت میسر است
گو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
بر بسط حادثات برون آید از لباس
کادل برهنه کیست که شرط ورا
شادم بغم تو گرچه شادی
در مذهب عاشقان حرام است
ازغایت حسن تو و زغیرت چشم خود
پیدات نمی یابم و پنهانت نمی بینم
گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آید
ور چه بتو می بینم چون جانت نمی بینم
سوزیست مرا در دل اما چنان سوزی
سوزی که وجود من بادود هد بر روزی
چهار چیز که اصل فراغت و منال
نیز بود آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
نقابه بتلخی مرگ و طمع بذل سؤال

رباعی

که طعمه مور ار دهائی سازی
که از پر پشه همائی سازی
در هم شکنی کاسه صد کسری را
تا دسته کوزه گدائی سازی

اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف تخلص می نمود سید باشرف ثانی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فایق و حکیمی صادق است وقتی در هرات دل بدلبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی با جمعی از دوستان بسیر بوستان رفتند از انجا که از کوزه همان برون تراود که در وست جناب سید بشرح حالات محبت متکلم بود و میفرمود که رابطه جسمانی بسبب مناسبت روحانی است لاجرم هرکس را در عالم ارواح باکسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز دلش بالفت وی آسوده در اینحال بر شاخ سروی ناله عاشقانه قمری بلند و از تاثیر الحانش دل مستمعین نژند گردید معشوق سید گفت که اگر این مرغ عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق فی نشاط است چرا نغمه اش زخمه ترک جان است سید گفت فریادش از یاد زمان دوری و ناله اش از شکایت ایام مهجوری است جوان خندید و کمان کرد و به طلبید بهره کلی آن مرغ بیگناه را از جان و جانان مهجور ساخت و بپای آن سرو انداخت هرکس را دل سوخت و گفت هر که بخون مرغی بیگناه دلیری نماید اعتماد بوفاداری او نشاید از وی برید و بیرون رفت گویند در همان اوقات جوان بسفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بزخم تیری بعالم بقاش فرستادند

سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت — رباعی — و بخت نتافت این دو رباعی از اوست

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز / مندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
دل بسته روزگار برزرق شدن / باشیفته نقاب چون برق شدن

وله

خوش باش که این نفس غنیمت عزیز / می نوش که این قصه دراز است دراز
چون مردم اندک آشنا در گرداب / دستی زدن است و عاقبت غرق شدن

احیای همدانی

احیای همدانی اسم شریفش میرزا محمد هاشم حکیمی است عظیم الشان و فاضلی است همدان مدت ده سال بتحصیل علوم مشغول بود و در فنون حکمیات قادر و بحکمت ریاضی و طبیعی بدرجه کمال رسید از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته با فضلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بوطن خود مراجعت و حسب الاستحقاق تدریس مدرسه همدان با وی بود بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین بشهادت رسید از اوست

رباعی

در کوردلی اگرچه می انبازم / جمله چشم براه لطفش بازم
بومن بتجارت منکر گر مورم / من ساخته صنع سلیمان سازم

ابوسعید کالپی هندی

ابوسعید کالپی هندی از فرزانگان هندوستان مرتاض بوده این بیت از اوست

آدمی و بهایم از خاک است / شرف آدمی با دراک است

انسی سیاه واشی

انسی سیاه واشی اسمش عبدالرحمن بن بختیار مردی عالم و کامل بوده و در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می نموده مجذوب مطلق شد در سنه ۱۳۵ جذبه بر وی غالب شد و از بدن عنصری رست و این یک بیت و رباعی از او نوشته شد

وله

این دلق مرقع که مرا ستر جنون است / پیرایه عشق است نزیبد همه کس را

رباعی

گر دل ز غم عشق سلامت بودی / آماجگه تیر ملامت بودی
وله
گویند قیامتی و دیداری هست / ای کاش که امروز قیامت بودی

اسد کاشی

اسد کاشی اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه بشیخ مؤمن اخلاص و ارادت داشت کرامت بسیار از وی ظهور می نمود شخصی قصری دلکشا در خواب دید با رخنه بسیار و ثقبه بی شمار پرسید که این قصر از کیست و این ثقبها از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسدالله است و هر کرامتی که از وی بروز کرده رخنه در قصر جاه او پیدا شده آن مرد از خواب جسته دوان دوان بجانب قاضی رفته که کیفیت خواب خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنها باشد تو چنین خوابی دیده و آمده که بمن گوئی آن مرد حیران گردید و اخلاص وی را گزید آخر الامر در کاشان برحمت ایزدی پیوست مرقدش زیارتگاه است

من اشعاره قدس سره — این چند بیت از او نوشته شد

منصور وقت خودم بهر ها کم دار کو / بانگ هو الحق میزنم دیار کو دیار کو

وله

مئی را گر خرد دستور گردند / باین شوریده دیوانه دادند
اگر دادند جامی دیگران را / من سرگشته را خمخانه دادند

تو زیبائی خود پنهانی / می بینند ترا می البصران

رباعی

ای آنکه توئی محرم راز همه کس / شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند / از بهر تو می کشیم ناز همه کس

امری شیرازی

امری شیرازی قاسم نام داشته و بعلوم غریبه رایت شهرت افراشته علما او را بکفر و زندقه متهم کردند و بسلطان عصر شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده در سنه ۹۳۲ دیده جهان بینش میل کشیدند بالاخره عوام در شیراز هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر بود و رساله ذکر و فکر و جواب مرآت الصفا تصنیف نموده شهادتش در سنه ۹۹۹ و این اشعار تیمنا و تبرکا از نتایج طبعش قلمی شد

در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود دهدار فرستاده

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی / عکس خود بود که در آینه احمد دید
کافران بحر محیط اند و سگان جهان لیسند / کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید
چون بفضل ایزدی چون بحق بینا شدم / آنکه از کنه رموز علم الاسما شدم
بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج / عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد وحی / واقف کیفیت اسرار ما اوحی شدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد / شاهباز عرش پرواز فلک پیما شدم

رباعی اول را بخدمت سلطان فرستاده

طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من / چشم خود در راه حق دادم بحق بینا شدم
شاها ز لباس نور عورم کردی / وز در که خود بجور دورم کردی

وله

سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز / این جایزه ام بود که کورم کردی

اسرار حقیقت نه دل دانا پرس / ای طالب حق نشان حق از ما پرس
چون وعده حمله را بفردا دادند / فردا برم آو قصه فردا پرس

ابوسعید برغش شیرازی قدس سره

ابوسعید برغش شیرازی قدس سره از مشایخ وار محققین زمان خود بود از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله برغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیرازند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی برغشی نام داشته

رباعی

ای دوست ز جمله پاک و بد بگذشتم / کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رای تو بود / گر خود همه دین است از آن برگشتم

ادائی یزدی علیه الرحمه

ادائی یزدی علیه الرحمه از وارستگان قلمرو وجود و نظاره کیان جمال شهود فاضلی آزاده و حکیمی افتاده پیوسته صایم با ذکر دایم بطاعات شرعیه قایم بنان جوین ساخته دل از ما سوی پرداخته صاحب غرضانش متهم کردند و بکفر و زندقش نسبت دادند بمضمون لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بهندوستان رفت در بندر سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده ام و بفاصله یک دو روز بی مرضی برحمت حق پیوست و از دست طعن خلق رست از اوست

وله

ز مرده کودک بیدل چنان نمی ترسید — که من ز دیدن این زندگان هراسانم

هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد — گوئی آیینه آویخته در بازارم

رباعی

این عمر بنوبهاران ماند — وین عیش بسیل کوهساران ماند

زنهار چنان مزی که بعد از مردن — انگشت گزیدنی بیاران ماند

انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بوده ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی میگماشته با رشیدالدین وطواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده و ادیب مجید بوده و در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را باحکام وی وثوق بوده حکم بطوفان بادی کرده و تخلف یافته و ابنای زمان برو شوریدند گویند ظهور چنگیزخان را اول بآن حکم داشتند که طوفان وار باعث ویرانی دیار گردید بهر صورت باغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر بادی که گرده قطعه در هجو بلخ گفته و بنام حکیم شهرت داد بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند آخر یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسند غرض احوال و اقوال مشهور عالم است و اشعارش شاعرانرا مسلم در تذکرهها اشعار حکیم مندرج است و دیوانش هم بسیار اما چون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط قصاید و مدایح معذور است بچند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده والعذر عند الکرام مقبول گویند در اواخر حال تایب شد سلطان او را طلب کرده حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش اینست بسلطان فرستاد کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب منست الی آخره غرض وفات جناب حکیم در سنه ۵۷۵

من قصاید فی الحکم

اگر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آیینه تصور ماست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد — که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه نقش همه اجهات می بندد — درین سرای که کون و فساد شود بپاست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی — ز خامه است که در دست جنبش ابهاست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست — بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن — که اقتضای قضاهای گنبد خضراست

چو در ولایت طبعیم از او گریزی نیست — که بر طبایع و موالید والی و والاست

کسی چه داند کاین گوژپشت مینارنگ — چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل برد اشکال دور او واقف — نه هیچ دیده برد اسرار حکم او بیناست

من قطعاته فی الحکم

الا تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی — سلیما ابلها لابل که مرحوما و مسکینا

چنان گردی که بر شک آید روان بو علی سینا — که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت

سنائی گرچه از وجه مباهاتی همی گوید — بشعری در ز حرص آنکه باید دیده بینا

ولیکن از طریق آرزو بخشن خرد دانم — که با بخت زمرد بر نیاید کوشش مینا

برو جان مرا من درشتی مکن که دیرآشناست — ز یاجوج مشار رخنه در سد و لو شنا

باستعداد باید هر که از آن خبر کی اما — نه اندر بد و فطرت پیش از این کان الفتی

بلی ز جا به والحیره بست این سر — و لیک از جا بهر واهم بزنجیر ذبیح بی فنا

ایضا وله رحمة الله علیه

بنزد طبیب عقل مبارک قدم شدم — حال مزاج خویش بگفتم که ماجرا

دل را چو از عفونت اخلاط آرزو — محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا

گفتا بدن ز فضله اعمال ممتلی است — سوداء المزاج حرص اثر کرده در هوا

اول بیون سهل سقمونیای صبر — وقت است اگر بتنقیه کوشی ز ابتلا

مقصود ازین میانه اگر حقه دل است — اول قدم ز اکل فضول است احتما

وله رحمة الله علیه

درین دو روزه توقف که بو که خورد و نبود — ز خلق سر زنشم باشد از خدای عتیب

درین مقام فسوس و درین سرای فریب — که عقل حاصل آن در بیا ورد بجیب

چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش — چو میده به همه چیزی بقدر حاجت من

مرا خدای تعالی ز آسیای فراغ — چنانکه بی خبر بسیب باده رنگ سیب

هزار بار اگر عمر من بود ده مثل — مرا نیاز نباید بآسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود — بروز راحت شکر و بشب ز رنج شکیب

ربع مسکون آدمی را بود و دیو ود گرفت — کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست

فی الشکایة عن ابناء الزمان

دور دور جنگسال دین و قحط دانش است — چند گوئی فتح بابی کو و بارانی کجاست

من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل را — گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان بیخ کمال از خاک آدم بر کشید — تو زبیخ میزن که در من گنج نقصانی کجاست

خاک را طوفان اگر عقلی ده وقت آمده است — ای بنی داغی چو نوح و طوفانی کجاست

سلطان زمان انوری را طلب کرده در جواب او نوشته

کلبه کاندرو بروز و شب — جای آرام و خورد و خواب منست

هرچه در مجلس ملوک بود — همه در کلبه خراب منست

رحل و اجزای آن خشک برو — گر و خوان من و کباب منست

قلم کوته و صریر خوشش — زخمه و نغمه رباب منست

شیشه حبر من که باد اپر — پیش من شیشه شراب منست

خرقه صوفیانه ازرق — از هزار اطلس انتخاب منست

کنده پیرهان جنب بکند — همتی را که در خطاب منست

خدمت پادشه که باقی باد — نه نیاز دی خاک و آب منست

نیست مر بنده را زبان جواب — جامه و جای من جواب منست

وله رحمة الله علیه

برترین پایه مرد را عقل است — هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

بهترین مایه مرد را تقوی است — برجمادات فضل آدمیان

چون ازین هر دو مرد خالی گشت — آدمی و بهیمه هر دو یکی است

کافران را که آدمی بینند — نفس را هم اجل ازین معنی است

وله

آلوده منت کسان کم شو — تا یک شبه در وثاق تو نان است

راضی نشود به هیچ بی نفعی — هر نفس که از نفوس انسان است

ای نفس بر سر قناعت شو — کانجا همه چیز یک ارز آن است

سگ نیست که هر که چیزکی دارد — وانرا بده طریق احسان است

لیکن چو کسی بود که نستاند — احسان نه تست سخت آسان است

چندانکه مروت است در دادن — در ناستدن هزار چندان است

ایضا من قطعاته

نشنیده که زیر چنار کدو بنی — بر جست و بر دوید بر او بر به روز بیست

پرسید از چنار که تو چند روزه — گفتا که هست عمر من افزون تر از دویست

گفتا به بیست روز من از تو کشده ام — با من بگو که کاهلیت از برای چیست

گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت — کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان — معلوم می شود که تو نامرد و مرد کیست

درحدود ری یکی دیوانه بود	سال و مه گردی بکوه و دشت گشت	در تموز و دی بسالی یک دوبار	جانب شهر آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که تان آماده بود	گاه قرب و بعد ازین زرینه طشت	قاقم و قند و زبسرها پنج و چار	توزی کتان بکرباهفت و هشت
کر شمارا با نوائی بد چه شد	ور چه مارا بود بی برگی چه گشت	راحت هستی و رنج نیستی	برشما بگذشت و برما هم گذشت
هرکه بورزید این کمال کند زوی	شیوه نقصان زهیچ روی نو نژند	زلزله حرص اگر نه بسم بر دکوه	گرد قناعت را آستانش بر ...
رفعت اهل زمانه کسب کند آنک	در قناعت و آزادی گوید		صحبت اهل زمانه هیچ برزد
من و آن نفس که با تحفه رعنای جهان	چون جهان عشق بنازم نه بسهو و بعمد	قدرت دادن اگر نیست برای ...	قدرت نا ستدن هست و لله الحمد
خدای کار چو بر بنده فرو بندد	هرچه دست زند رنج دل بیفزاید	و گر بطبع شود زود نزد هیچ خود	زبهر چیزی خوار و نزار باز آید
چو اعتقاد کند کز کسش نباید چیز	خدای قدرت والای خویش بنماید	بدست بنده رحل و زعقد چیزی ...	خدای بنده و کار و خدای بگشاید
آنکس که بصد خون جگر شد هنر آموخت	در دور قمر گوشه نشین خون جگر خور	ولـه پیغام زنان می برود بای بزر پوش	با مسخرگی مسکین و حلوای شکر خور
انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شعر	راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش	ولـه چهار چیز است آئین مردم هنری	که مردم هنری نیست زین چهار بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود	به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری	دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری	که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد	نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری	چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد	چو عذر پیش تو آورد نام آن نبری
الخواجه مکن تا بتوانی طلب علم	در شکایت از فلک و ذم علم گوید		کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی	ای گوشه نشین کنجی و کتابی بر عاقل	بهتر که دو صد گنج و بسی کام روانی
گر بحزر دان قسمت این ملک نداشتند	ای عقل مخل مستیم از تو که تو دانی	فرعون عذاب ابد و ریش مرصع	موسی کلیم الله چوبی و شبانی
صفدر نقش بیکرد نقاشان چین	فی الحکمة		بشنو این معنی کزین بهتر ندیدی ...
اوستادی نیمه را گر همچون آینه	اوستادی نیمه را گر نقش تو ...	تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه	پیش اندر نیمه دیگر چو اندر روی ...
ای برادر خویشتن را صفحه دان ... خیال	هم بنقش نیک عالی هم به بنیاد قوی	ولـه باری از آن نیمه رنقش نتوانی ...	چند مسکین ناگران نیمه دیگر شی
عادت کن از جهان سه خصلت را	الخواجه وقت مستی و هشیاری	دانی که چیست آن بشنو از من	رادی و راستی و کم آزاری

بندار رازی اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب اسمعیل بن عباد مربی وی با مجد الدوله دیلمی معاصر و در همه فنون کمالات قادر اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته و گوهر معانی بثقبت اندیشه سفته ظهیر فاریابی که از معارف شعراست او را مدیح سراست غرض فاضلی رفیع القدر و فرزانه وسیع الصدر بوده

این چند بیت ازوست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست	روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست	ولـه روزی که قضا باشد کوشش نکند سود	روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست
با بط می گفت ماهی در تب و تاب	باشد که بجوی رفته باز آید آب	بط گفت چو من و تو قدید گشتیم و کباب	دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

تاج ولایت علی بر سرمی	هر روز ز روز رفته نیکوترمی	ولـه صد شکر که آنکه پیشوا حیدرمی	از فضل خدا و پاکی مادرمی

باقی تبریزی علیه الرحمه اسمش میر عبد الباقی از فضلای زمان خود افضل و از حکمای دوران جوی اکمل در نگارستش خط ثلث مسلم بود و صیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر و با شاه عباس ماضی صفوی معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهة نوشتن کتابه مسجد او را از بغداد باصفهان طلبید بسبب استغنای ذاتی قبول ننمود ساکن بغداد و از عالم آزاد بود بعد از گرفتن بغداد و را باصفهان آورده کتابه را نوشت این چند رباعی ازوست

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون	رباعی		حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده
محنت کش روزگار خویشم چکنم	درمانده اضطرار خویشم چکنم	ولـه دور است ز جبر اختیارم اما	مجبور باختیار خویشم چکنم
در کوی جهان چنگ هوس ساز مکن	خود بینی و خود فروشی آغاز مکن	گر کام دلت نشد میسر مستیز	از بهر نیاز آمدی ناز مکن

مذهبی سجاوندی و هو مجد الدین احمد از فضلا و حکمای زمان سلطان سنجر سلقوقی و تفسیر عین المعانی ازوست رسالات و تصنیفات پسندیده دارد این رباعی ازوست

رسالات و تصنیفات پسندیده	رباعی		دارد این رباعی ازوست
ای نفس کم از غبار تن پاک شوی	تو روح مجردی بر افلاک شوی	عرش است نشیمن تو شرمت بادا	کائی و مقیم خطه خاک شوی

بهاء الدین ذکریای ملتانی از مشاهیر عرفا و اماجد فضلاست مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میر حسینی هروی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالم عالیمقدار شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطور است و این یک بیت از اشعارش مشهور است

و له

دوستان را غنیمتی هیدا	هر کی یکروزه مهمان است

جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبد الرزاق و در فضایل و کمالات یگانه آفاق جامع علوم معقول و منقول والد کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بهرهٔ وافی و حاصل وافر دریافته ایام عمر خود را بعزلت و مجاهدت میگذرانیده فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر فرزانه ایست هوشیار و سخنوری است بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب به بیست هزار بیت این چند شعر از قصاید اوست

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر	الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت و نه شد جانتان ملول	زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصهٔ نادلگشا و بقعهٔ نادلپسند	قرصهٔ ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه	ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن از وی تحصیل و عدل از وی بپا / کام درویش از او راحت در و ناپایدار

ماه را تنگ محاق و مهر را نقص کسوف / خاک را عیب ثبات و چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم / جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خوار

نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته / غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار

ای تو مسجود فلک هم آز را گشتی اسیر / وی تو مسجود ملک هم دیو را گشتی شکار

زیر تو گرد است بالا و دگر پر از میان / پیش از آن کز دود و گرد دیده گردد فکار

تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده / وز برای مقدمت روحانیان در انتظار

خوش دلی خواهی نه بینی بر سر چنگال شیر / عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار

بوده یک قطره آب و پس شوی یک مشت خاک / در میانه چیست این آشوب چندین کارزار

قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی / هم دل موری نه ای پیشانی شیران مخار

چند خواهی بود در مطموره کون و فساد / یک رهی نه قدم بر بام این نیلی حصار

تا چو روح صرف گردی در حقایق کامران / تا چو عقل محض گردی در دقایق کامکار

تا کی این جال مزور را باید راه رفت / تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار

تو بچشم خویشتن پس خوبروئی لیک باش / تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه دار

لطمه از شیر مرگ وزین پلنگان یک جهان / قطره از بحر قهر وزین نهنگان صد هزار

ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من / گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

[illegible]

در تصدیق واقعه قیامت گفته

چو در نوردد فراش امر کن فیکون / سرای پرده سیماب رنگ آینه گون

مخدرات سماوی تتق براندازند / بجای مانند این هفت غرفه مدهون

عدم بگیرد ناگه عنان هر شموس / فنا درآرد در زیر ران جهان حرون

چهار مادر کون از قضا عقیم شوند / سه صلب هفت پدر در سلاله گردد خون

چهار قابله اش مشطه طفل حدثان / سبک گریزند از رخنه عدم بیرون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف / نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون

همه زوال پذیرد جز که ذات خدا / قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون

ندا رسد سوی اجزای مرگ و شود دم / که چند خواب فنا کرده خورده اید افسون

همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش / که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون

همه مفاصل از اجزای خود شود مجموع / همه قوالب از اعضای خود شود مشحون

بقصر جسم در آینه بار هودج روح / سوار قالب بار دگر شود مسکون

نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ / نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون

فلک ببر برد او را و شغل کون و فساد / قمر ببر برد او را و عاد کالعرجون

ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم / ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون

طلاق جوید ارواح از مشیمه خاک / از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون

به نفخ صور شود مطرب قیامت موسوم / برقص ضرب و بایقاع کوهها موزون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند / نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود بمطموره عدم مسجون

عظام سوی عظام و عروق سوی عروق / جفون سوی جفون و عیون سوی عیون

چو در دمند بنا قور لشکر ارواح / چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون

پس آنگهی بصواب و عقاب حکم کنند / بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون

ای بحکم ازل ترا نعیم ابد / ای بسبق قضا هلاک عذاب ابد

مرد باید که راست گو باشد / گر ببارد بلا برو چو تگرگ

تماشاگاه جانت بس فراخست / اگر زین تنگنا بیرون جهی به

وله قطعه

هر آنکه معتقد شش جهت این جاهل / اگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون

سخن راست گو بترس که راست / بتر در روزی و بیارد مرگ

ز عقل و دانشت کاری نیاید / برو وهم الهی کن کالهی به

رباعی

دریای ظلم زعشق تو صد دام است / امید من سوخته دل بس خام است

آنرا که توئی یار چه بی یار کس است / وانرا که توئی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قدس سره

و هو فخر المتالهین خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین آبا و اجدادش از علما و فضلا بوده اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلند پایه از فحول محققین و از اماجد کاملین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه نعمة الله ماهانی و شیخ علی کلاه شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت بکدام کامل درست نموده اشعار حکمت آثارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نورالدین نعمة الله ماهانی قدس سره دلالت کند بر اخلاص او بخدمت سید زیرا سید نعمة الله ولی گفته است

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم / هر درد را بگوشه چشمی دوا کنیم

و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی بما کنند بهر صورت در جلالت قدر خواجه مجال سخن نیست از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همه آفاق رایت شهرة افراشته او را جذبه بر سلوک غالب و روش رندیرا طالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر مکرر التماس مجالست وی کرده مقبول نیفتاده و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی در کمال اندراس بود مجملاً فرزانه ایست یگانه و مدقق و فاضلی بینا و محقق وفاتش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز است دیوانش ابیات ملحقه بسیار دارد گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشانرا مطالعه میفرموده اگرچه فی الحقیقه تمسکی اشعار دیوان انتخاب عارفانه واقع شده لیکن بنا بر تنگی حوصله این کتاب به بعضی از آن قناعت شد

فی الغزلیات

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز	باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود	ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند	گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش	خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	ثبت است بر جریده عالم دوام ما
با دل آرامی مرا خاطر خوش است	گر دلم یکباره برد آرام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس	کین حال نیست زاهد عالیمقام را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل	کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد	که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
در راه او شکسته دلی میخرند و بس	بازار خود فروشی از آن راه دیگر است
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد	که نام او ز لب لعل و خط زنگاری است
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی	که سرفرازی عالم درین کله دانست
درون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار	ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد	گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه	کیمیائیست که در صحبت درویشان است
ب این کعبه بمقصود تماشا که	که مقبلان طرب نقش گل و نسرین نیست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند	در سر کار خرابات کنند ایمان را
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان	ما نمیخواهیم ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین	کانجا همیشه باد بدست است دام را
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا موعده دیدار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی	و آن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
درین چمن گل بیخار کس نچید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب	از هر کسی که میشنوم نامکرر است
قلندران طریقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن	که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی آید	تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
مستور و مست جمله چو از یک قبیله‌اند	ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست	تا در میانه خواسته کردگار چیست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس	ملامت علما هم ز علم بی عمل است
گر من آلوده دامنم چه زیان	همه عالم گواه عصمت اوست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی	در خزانه بمهر تو و نشانه تست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید	این کجا مرتبه چشم جهان بین من است
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان	چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست	هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
شنیدم از آن شدم که نگارم چو ماه نو	ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتی است که از روزگار هجران گفت
برو و صاف ترا حکم نیست دم در کش	که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله	گدای خاک در دوست پادشاه منست
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
سید مه کیش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانه کیست
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است	که آن داد بشاهان بگدایان این داد
ما و می و زاهدان و تقوی	تا یار سر کدام دارد
اگر باده بخون دلم کشند شاید	که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق	من آن کنم که خداوندگار فرماید
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد	بسا شکست که با افسر شهی آورد
صالح و طالح متاع خویش نمودند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
گدائی در میخانه طرفه اکسیری است	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد	که خاک میکده عشق را زیارت کرد
سروم ز اشتیاق درین ده و راه نیست	یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
سرّ خدا که عارف سالک بکس نگفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هرکه در افتاد بر افتاد
برو ای زاهد خود بین که بچشم من و تو	راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل بعشق نهی خوش دمی بود	در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست	بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس	گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
این راه را نهایت صورت نمیتوان بست	کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست	احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس	که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن	اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ	تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طایفه از کشته ستانند غرامت
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم	بر باد اگر رود سر ما بر هوا رود
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن	هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید	که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند	یکی همی رود و دیگری همی آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
در میخانه ببستند خدایا مپسند	که در خانه تزویر و ریا بگشایند
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود	ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد
پند حکیم عین صواب است و محض لطف	فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه	که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مرا تو عهد شکن خوانده و می‌ترسم
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
خسکان را که طلب باشد و قوت نبود
عجب راهی است راه عشق کانجا
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی
دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
آسمان بار امانت نتوانست کشید
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
شب تیره چون آرم ره پیچ پیچ زلفت

مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
که با تو روز قیامت همین خطاب رود
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
مست است در حق او کس این گمان ندارد
که گو حال دل سوخته با خامی چند
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
گر تو بیند و کسی شرط مروت نبود
کسی سر برکند کش سر نباشد
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
کاین پیر پاک دامن بهر زیارت آید
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
عشقبازان چنین مستحق هجرانند
کز آتش درونم دود از کفن برآید
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
مدبر باد دست شراب دو ساله بود
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود
خود پسندی جان من برهان نادانی بود
کدام محرم دل ره درین حرم دارد
مگر که شمع رویت برهم چراغ دارد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
گر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
ز راه از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
بپوش دامن عفوی بزلت من مست
گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
آن شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند
آنچه سعی است من اندر طلبت خواهم کرد
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
گویند راز عشق مگویید و مشنوید
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون برویم
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
زیر بارند درختان که تعلق دارند
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
[illegible]

چرا که وعدهٔ تو کردی و او بجا آورد
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود
دردا که این معما شرح و بیان ندارد
هم مگر پیش نهد لطف تو گامی چند
تا خراب نکند صحبت بدنامی چند
که آبروی شریعت بدین قدر نرود
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
که علم عشق در دفتر نباشد
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
عشق داند که درین دایره سرگردانند
بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند
باده از جام تجلی صفاتم دادند
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
بدست شاه وشی ده که محترم دارد
غلام همت سروم که این قدم دارد
غلط کردم که یک بوسش بصد گوهر نمی‌ارزد

ز ننگ تا مگوتش حجاب برگیرد
در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات
گر بجو دو آستین بخون جگر شوئی
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
پیر یکرنگ من اندر حق ازرق پوشان
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شاه آن نیست که موی و میانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
در دیست درد عشق که اندر علاج او
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش

کسی که خدمت جام جهان نما بکند
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
شادی شیخی که خانقاه ندارد
هر که برین آستانه راه ندارد
جام می مغانه هم با مغان توان زد
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
آنچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
لاجرم گوی صفت بیسروپا میگردد
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود
اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد
کز مستحق کرامت گناهکارانند
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
که تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر سودای تو اندر سر ما میگردد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
جهان پیشهٔ درویشی است راهروی
غلام همت دردی کشان یکرنگم
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
مرغ زیرک نشود در چمنش نکته سرای
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
سر ز حیرت بدر میکده‌ها میکردم
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
عشق میورزم و امید که این فن شریف

چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
چنین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
که گم شد آنکه در این ره برهبری نرسید
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
طلب از کم شد کان لب در پا میکرد
سرو دستار نداند که کدام اندازد
و ببین در سر شوریده چها میگردد
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
ور نه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
چون عملهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

برابرست که و کوه پیش حضرت صوتی
گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش سپرده‌اند

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

برین مست و پریشان رحمت آرم
که وقتی کاردانی کاملی بود

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده بفتوای من نماز کنید

زاهد ازین حیات ندارد تمتعی
امروز نقد و عده فرداش میدهند

سر و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس برند خرابات ظن آن نبرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

وله ایضا قدس الله سره

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

حسن عالم سوز او چندانکه عاشق میکشد
فرقه دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

کسی نبرده درین راه بجائی ره بجائی
بمزد اگر طلبی طاعت استاد مبر

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

بترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

اگر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

مرد خداشناس که تقوی طلب کند
خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

تو نئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبر و جاه و جلال

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی‌دلیل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسند امثال این مسائل

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بیشکی راه بری در حرم دیدارش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
آنقدر ای دل که توانی بکوش

هنر نمی‌خرد ایام غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد بتلف

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک

رهروانرا عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظا گر معنئی داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
از جرعهٔ تو خاک زمین دُر و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره‌شب وادی ایمن چکنم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
چنان پر شد فضای سینه از دوست / که یاد خویش گم شد از ضمیرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که درازست ره مقصد و من نوسفرم
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار / گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنم
این تقویم بس است که چون واعظان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
در خرمن صد زاهد و عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیادش ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

من اگر خارم اگر گل چمن‌آرایی هست / که بدان دست که می‌پروردم می‌رویم
چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی‌خجسته مدد کن بهمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
فراوان گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
من آدم بهشتیم اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
سایهٔ طایر کم‌حوصله کاری نکند / طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خردپرور و فرزانه نهادیم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

وله رحمة الله علیه

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روست / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی میان پیرهنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / که بدین فضل و کرم نام کرامات بریم
در شأن من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
آن زود بر دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم? / این قدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
هر دو عالم یک فروغ از روی دوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم
بکشم چون قدح لاله شراب موهوم / چشم بد دور که بی‌مطرب و می مدهوشم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب‌آبادم
بهوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
ناید ازین نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز و گداز من
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن
چندانکه گفتیم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا بسرچشمهٔ خورشید رسی چرخ‌زنان
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم برحمت او
لکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
گر روح پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
برو این دام بر مرغ دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه
وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه
آیین تقوی ما نیز دانیم / لکن چه چاره با بخت گمراه
یارب که بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده‌ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ رندی و مستی نرود از پیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا درین خرقه ببینی که چه نادرویشم
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه‌خدا می‌بینم
در ره عشق از آن سوی اجل صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست / چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل بپیام سروش کن
قفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته‌آستینان بین
پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان
ولی گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه
ما را برندی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر به سر کردم چندانکه نگه کردم
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
باده که گویند اسرار عشق و مستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
بر آستان جانان از آسمان میندیش
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
به در میکده رندان قلندر باشند

در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
انگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
بگذار تا بمیرد در عین خودپرستی
آری طریق رندی چالاکی است و چستی
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

بر تو گر جلوه کند شاهد ای واعظ
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
کمتر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

	به حشمت سلیمان هر کس که شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
	جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حسین یزدی نور الله روحه

و هو زبدة الفضلاء و العلماء قاضی میر حسین میبدی از اعاظم محققین و اماجد مدققین حکیمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر در فنون علوم مشهور و معروف عربیا و فارسیا تصانیف مفیده دارد مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و شمسیه و شرح دیوان ولایت توامان حضرت امیرالمومنین کاهی شعری می گفته

ازوست وفاتش	رباعی	در سنه ۹۱۰
دانا که برای دوستان در کار است / آن دل که تو دیدیش غم خویش درفت	پیوسته ز شاخ عمر برخوردار است / و ز دیدهٔ خون گرفته بیرون شد و رفت	**وله** هر چند ترا دولت و نصرت یار است / روزی بهوای عشق سیری میکرد — صد دوست کم است و دشمنی بسیار است / لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حارثی مروی علیه الرحمه

فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی نموده از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالت صلعم و حضرات ائمه معصومین بوده و از همگنان بدین همکنوی مفاخرت ربوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده غالب اشعارش

به آن زبان است	رباعی	این دو رباعی ازوست
حالی باری در آتشم تا چه شود / یا رب من تشنه جام خون چند کشم	خاک است همیشه مفرشم تا چه شود / بار ستم چرخ نگون چند کشم	**وله** با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود / از بهر دو لقمه که هم داده تست — تو میکشی و من همی کشم تا چه شود / من منت هر ناکس دون چند کشم

حسن غزنوی قدس سره

و هو سید اشرف الدین حسن بن ناصر از اعاظم سادات غزنین از اهل ریاضت و فضیلت بوده و به تشریف حکمت و معرفت سرافراز زبدهٔ فضلا و قدوهٔ عرفا و هادی اهل سلوک و قبلهٔ میر و ملوک نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانه آفاق چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل میساخت و در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت روزی هفتاد هزار نفر

در پای منبر وی جمع بوده که اکثر ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوفناک شده دو شمشیر و یک غلاف پیش وی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک شهر ممتنع است سید مطلب را دریافت و روانه حجاز گردید و در مشرف شدن بزیارت حضرت سید کاینات و اشرف موجودات قصیدهٔ غرائی ساخته و در مشرف روضهٔ متبرکه قصیده را باواز بلند خوانده و از خدمت حضرت صلعم خلعت خواسته ناگهان جامه خلعتی پیش او گذاشته شد بر داشته و بر سر گذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده سلاطین عصر او را در محفه طلامی نشانیده اند چنانچه با محفهٔ طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفه طلا باستقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا بخراسان آمده در سنه ۵۳۵ در جوین اسفراین بجوار رحمت حق پیوسته رحمت الله علیه رحمة واسعة و از آنجناب است

من غزلیاته و رباعیاته

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید — آنچ از خدای خواسته بودم بمن رسید

دل رفته بود و جان شده منت خدای را / بر آسمان و زمین همچو صبح و گل هر گز نکرد / دارم سخن و یاد نمی یارم کرد / کی بو که قدم ازین جهان بر گیرم / تا کی ز جهان بر گزند اندیشی	کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید / که خنده زد که نه در حال خنده خاد ترید	**رباعی**	من کیستم که صافی و صلت طمع کنم / دل را بمی شاد نمی یارم کرد
			ایتم نه بس که درد دیت بمن رسید / از قید غم آزاد نمی یارم کرد / فریاد که فریاد نمی یارم کرد / این بار تن از گردن جان بر گیرم / یک مزبله گو مباش چند اندیشی

وله ایضا من رباعیاته

چون عیسی را و آسمان بر گیرم / تا چند ز جان مستمند اندیشی	این دست دل از دامن تن باز کشم / آنچه از تو توان ستد همین کالبد است

ایضا من رباعیاته

	زان جان که گذاشت هیچ سود دم تو بهی / زان دیده که نقش تو نمود دم تو بهی	زان دل که گرفت و گذاشت ز و دم تو بهی / دیدم همه را و آزمودم تو بهی	

حسامی خارزمی علیه الرحمه

چون در قراکول خوارزم توطن کرده بوده بحسامی قراکولی شهرت نموده مردی عالی مشرب و نیکو مذهب مجرد و موحد و قناعت کیش بوده در مدت شصت و سه سال عمر از ملبوسات بدو کپنک قناعت نموده با وجود این محمد خان شیبانی در وقت اراده تسخیر خراسان بدیدن بابا حسامی رفته بابا بنابر استغنای طبع اصلا بوی التفات و اعتنا نکرده بدوختن کپنک خود مشغولی بود و این بیت را ببدیهه گفته بر محمد خان فرو خوانده و خان مذکور در حیرت فرو ماند

وله

	حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروائی	چرا گر بخیه های ژنده او هم لشکری دارد	

بالجمله جناب بابا در سنه ۹۲۳ در قراکول بجوار رحمت حق پیوست از اشعار اوست

وله ایضا

	بجواید یده در دریای دل اندر دل جو را / هر کس که رسد بر سر آن کوی کشیدش	در آب غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را / زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا	

عالم آب چه بیرون بردار دل غم را
همچو نی در غم او چهرهٔ زردی دارم

غم نداریم اگر آب برد عالم را
گر بعالم عجمی نیست که دردی دارم

رباعی

محبت باعث سوالی بسیار گردد
از هرچه بد و میل دل غافل ماست

بکوی عشق اگر جبرئیل آید خوار گردد
جز حیرت و حسرتی دگر حاصل ماست

سبحان الله همه خوشیهای جهان
گوئی ز برای ناخوشی دل ماست

حسین خوانساری علیه الرحمه

اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده سالها در اصفهان سکونت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته اورا ذو الجمالین خوانند تحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان از بقاعدهٔ امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا به نیابت خود بر تخت نشانید چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علامه محدث مجلسی مولانا محمد باقر نایب مناب خود کرده غرض آنجناب از مجتهدین و محققین زمان و تصانیف عالیه اش مدار علیه علمای دوران است گاهی شعر میگفته این رباعی از وست

رباعی

ای باد صبا طرب فزائی ای ...
از طوف کدامین کف پائی
از کوی که برخواسته راست بگو
ای گرد بچشم آشنائی ای ...

حسن دهلوی قدس سره

و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام اولیاست بجهت جذبهٔ محبت امیر خسرو دهلوی معتقد و بدلالت او بخدمت شیخ نظام رسید و مآل کارش بحقایق و معارف مختوم گردید عارفی محقق و کاملی مدقق است اشعار خوب دارد تیمنا و تبرکا در ضمن حالش چند بیتی از مقالش نوشته شد

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد
گفتی چرا سخن نکنی چون من رسید
عمریست که من در سر سودای فلان دارم
از خویش برون وز در خویش درون آید

بیماره تو بهیچ طبیبی دوا نخواست
نظارهٔ جمال تو خواهو شی آورد
یکشهر خبر دارند من از که نهان دارم
تا گم نشوی گم شدهٔ خویش نیابی

بر ما دولت نسوخت ندانم چرا بسوخت
عشقبازان بگریند عشق سازان بخراب
ای بعبادت پارسائیها بر سوالی بد
آن گروه حرم کرده و این گروه خراب

ما را دولت نخواست ندانم چرا نخواست
آنچه در فرهاد می بینم کجا پرویز داشت
من یکی زان پارسایانم که رسوائی کرده
من گرد سرت گردم جائی که تو باشی

ای خون خلقی ریخته و انکه از آن خون ریختن
گفتم بر غم دشمنان آسایشی یابم ز تو

نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلوده کی
استغفر الله زین سخن عشق تو آسوده کی

وله ایضاً رحمة الله

بتی چون تو چرا در پرده باشد
زعنی گفت به لیلی به طنز
رو که بتی چابک و موزون نه‌ای
لیلی از آن خال بخندید و گفت
گر از تنگ چون من بت پرستی
با تو چگویم که تو مجنون نه

حکیمی طبسی علیه الرحمه

حکیمی مشهور بحکیمی و از مریدان سید نسیمی معروف بهمت و کرمی و مذکور به محبت ضمیمی و از عارفان قدیمی در سنه ۸۸۱ در طبس فوت شد محبوب علی نام داشته از وست

مائیم پیر میکده و کنج دیر او
صد بار بیش گشته و دگر گرد زنده ام

امید ما به دوست که داریم غیر او
گوئی علی است یار و حکیمی نصیر او

خاقانی شیروانی

و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی کنیتش ابی بدیل است و بی بدل و عدیل است حکیمی است فاضل و فاضلی است کامل شاعری است عاقل و سالکی است واصل خود گوید

بدل من آدم اندر جهان سنائی را / بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل

بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت حقایقی تخلص میکرد چون بتوسط ابو العلی گنجوی بخاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص گزید بالجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن اورا طرزی مرغوب نه تنها بسبب میل باهل الله و ترک مناصب و جاه مجبوس بود آخر الامر سالک مسلک تجرید و ناهج منهج تفرید گشته و در سنه ۵۹۲ در سرخاب تبریز درگذشت مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز بنظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است اورا کمالاتی است که نسبت بدان شاعری دون پایهٔ اوست تیمنا و تبرکا چند بیتی انتقاء از قصاید عالیه اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می شود

و من قصایده

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
طفلی هنوز و بستهٔ گهوارهٔ فنا
امروز سکه ساز که دلدار ضرب توست
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید
در رکعت نخست کرت رفت غفلتی
از استخوان پیل نه‌ای که چرب دست
عشق آتشی است کآتش دوزخ غذای اوست
فتراک عشق بند بدنبال عقل از آنک
گر در سموم بادیه لا به شوی
اول به پیشگاه عدم عقل را ز دو بس
کتف محمد از در مهر نبوت است
تو توسنی و رایض تو قول لا اله
بترش و تلخ رضا ده بخوان گیتی بر
جهان به بوالعجبی تا کیت نماید لعب

بر دو دست تخت هستی مار از ما
مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
شاه دل تو تا کند این کاخ را رها
اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
هم پیل ساز از پی شطرنج پادشا
از عشق روزه دار تو در دوزخ هوا
عیسی است دست که حرارت است آشنا
آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
آری که از یکی یکی آمد به ابتدا
آن کتف بیوراسب بود جای اژدها
بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا

وله

ما و شمار ابجد بچو ذلی در خور آب
جان از درون بفاقه و تن از برون بعیش
اکنون دوا طلب که مسیح تو بر سما
رخش ترا بر آخور سکین روزگار
از پیل کم نه‌ای که چو مرکش فرا رسد
بیمار به سواد دل اندر بنای عشق
در انزمان سرای جهان نیست جای دل
در جستجوی خود شو و شبگیر کن از آنک
لا را ز لات باز ندانی بگوی دین
عقل جهان طلب بود آلودگی زند
با عقل پای کوب که پیریست بد هوش

زانکه نگنجد در او زحمت ما و شما
دیو لعین بیضه و جمشید ناشناس
کانکه که شد بسوی فلک فوت شد دوا
برگ کیانه و خر تو عنبرین چرا
در حال استخوانش بر زد بدان بها
مجروح به قبای گل از جنبش صبا
ویرانگی و حلقت بیت الله از بجا
تا جستجو خاک ره بکف آید به کیمیا
گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
عقل خداپرست زند در که صفا
بر فقر دست زن که عروسی است با لقا
تو اعمی و قاید تو شرع مصطفی
که نیشتر خوری از نیشتر خوری حلوا
چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا

وله ایضاً قدس سره العزیز

ترا بحقه و مهره فریفتند ازان

زبان شاکر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشره سر زانو دبستانش
همه تعلیمش آیاتی که خاموشی است تاویلش همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
نخست از من زبان بستد که طفل ابجد آموزی نه چون نالیش زبان باید نه چون بربط زبان دانش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندر من نه شیطان ماند و وسواسش نه آدم ماند و عصیانش
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم ندانم کی رقم آموز خواهم شد ز دیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پیدا و درین نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش
اگر میخواست تا مرد شود نفس از سر عادت درآن سرچو پیدا آید بردم سر مهمانش
میان چار دیواری بخاکش کرده‌ام وار خون سر گورش ببندم و دم چو تلقین کرده‌ام ایمانش
اگر گورش کآن تن باشد بخون اندوده بیرون آی ولیکن از درون باشد بمشک آلوده رضوانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم اشارت کرد دولت که بالا خوان و ایوانش
بخوان سلوتم بنشاند و خوان حاجب نبود آنجا که اشکم چون نمک بود و دو رخ زرین نمکدانش
بستم دو سکانی زد او جام خاص چون بندی که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
چو مرغ آسیخت با عقلی نه سر ماند و نه دستارش چو وزد آویخت در بار یخ خر ماند نه پالانش
ملک هم سنگ چشمی دان که برخوان دفع ز روز و شب نکی بنه است خوانسالار الوانش
نه ترسی زین سک ابلق که درنده است چون شیر بسی شیران که دندان جای پی داده است ایشانش
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو نفسی را بکش یا بنده کن یا کار فرما یا برون آیش
چو جان کار فرمایت بباغ انس خوانده حواس کارکن در حبس تن بگذار و برهانش
اگر خویش نبود چون شاهنشه ز غربت وا ملکت آیش بماند خواجگان در بند و او فارغ ز دیوانش

نه درویش است هر کو تاج سلطانی هوس دارد که درویش آنکه سلطانی و درویشیش یکسانش
اگر صف خاص می‌درود درویش سلطان دل که خاکپای درویشان بماند تاج سلطانش
چو درویشی مر و پیشان نظر کن که حرص خون بعریانان ده و هر زر بنفقه خود حیشه عریانش
سخاوت هم خرا کردن رها خوار بیست در همت که یک ماهی و انکه ده جرا خواهی بر ندانش
میالا گر توانی دست ازین آلایش گیتی که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش
بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب که هر کز ضعف نالد تیر زخم پیکانش
حذر کن ز آه مظلومان که پیداست خون ایشان تو خوش خفته ببالین تو آید سیل باران تش
ز تعجیل قضای پناهی ساز کاندر وی سجاک افکنده داری که لرزد عرش ایوانش
چو پیران داری اندرین محیب افراسیاب آسا که رستم در کمین آمد که در زیر خفتانش
مخور باده که آن خونی است کز شخص جوانمردان زمین خورده است و بیرون داده از خاک رز ستانش

صورت من همه او شد صفت من همه او

اشارة الی توحید الوجودی

لاجرم کس من و ما نشنود اندر سخنم
تن من هیچ دری تا که نگویند که کیست چون نگویند مرا باید گفتن که منم
چون یکی پاره پوست شهر نوائی کر عنبر بود در دکان کوره دوم داشتن
همت وانکه زغیر برگ و نوا خواستن عیسی وانکه بوام سبل و قیم داشتن

ایضاً که در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری در بی ثباتی دنیا گفته

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحه جغد الحق مائیم به درد سر از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن دنیا جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکند به شه پیلی شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
مست است زمین زیرا خورده است به جای می در کاسه سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان
خون دل شیرین است این می که دهد رز بن ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

وله ایضاً نور الله مرقده

دهر سیه کاسه‌ایست ما همه مهمان او بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برار از چه زندان او دل که کنون هدهدی است باش که فرزند شود
چونکه بپایان رسد هفت بیابان او
نیست ازین خاک و گل زآب و هوا مست دل
آتش بازی کند شیر نیستان او

وله

دل ز تعلیم غم پیچد معاذ الله که بکنارم
کز غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی
چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی بد اسلطانیا گور ابود رنج دل آشوبی
خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

من قطعاته فی النصیحه

خاقانی از حدیث زمانه زبان ببست تا کی بروز کار بجز ابلهیش نیست
گر هرچه هست به زبان کوهیش نیست گیرم ز روی عقل همه زیره کیش نیست
هر ده زآب زیر زمین آگه است کبک از دام برفراز زمین آگهیش نیست
خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز کار حرص کآب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان تا شده چه دید آدمی مطالبه نان همی کند
بس مورکان به بردن ریزه ز راه ای سوده کسان بنشد و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کند شکار بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
از آدمی چو طرفه که ماهی در آب نیز جانش ز حرص سر کاره یان کند

وله من مثنوی تحفة العراقین

آنکس که بزر قوی است ورایش زر بنده شمر نه زر خدایش
زر چیست خرآتشی فسرده خاکی بمیار بلکه مرده
لعل ار چه شراره ایست خوش رنگ خونیست فسرده در دل سنگ
مرواری لعل و زر نپوید طفل است که زر دو سرخ جوید
چند از من و من سخن فزودن خود قبله راه خویش بودن
حجاب غیور کرد در گاه تو بار طلب بغو ذبالله
پرگار قدر چو واگشادند اول نقطه زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد خط هم ز نقط کمال گیرد

در فضیلت خاک و نعمت خواجه لولاک گوید

صفوت ز صفات خاکدان خاست فضلیا خاص خاکدان راست
خاک است امیر هر عناصر خاک است امین هر جواهر
دل آینه دو روی پاک است وان آینه را غلاف خاک است
روئی سوی آن سرای پاکی رو نی سوی این بساط خاکی
این چرخ زدن که آسمان راست خاص از پی طوف خاکیان است

گردون نه قضا شبی بها یافت
کاقبال رکاب مصطفی یافت
این خاک شریف تر ز افلاک
کار آرایش مصطفات در خاک

بحجره بحریم خاک پیوند
زین گنبد آبگینگی چند
بوده است سبق بدولت خاک
چارم کشور ز هفتم افلاک

سرها بینی کلاه در پای
در مشهد مرتضی زمین سای
جانها بینی چو نحل در جوش
بر خاک امیر نحل مدهوش

رضوان بدو عید اضحی و فطر
از خاک مقدسش برد عطر
جنت رقمی ز تربت اوست
تب اثری ز تربت اوست

زآن نافه که آهو آورد بر
خاک اسدالله است بهتر
کان خون کثیف تیره خاک است
وین خاک لطیف نور پاک است

ای حافظ بحر و بحر حکمت

در خطاب بجناب حضرت و جواب آنجناب بآن کلام

ای خازن کوه کوه عصمت

ما را خبری ده ای فلک پی
کاین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم است
در عرصه که امید و بیمند

زان سوتر پل شدن توانند
یا در پل آتشین بمانند
از شش در شش جهت توان رست
ور پنجره پنج حس توان جست

این بقعه پست نیلگون چیست
این چتر بلند سرنگون چیست
این دایره کی نشیند از پای
این نقطه چگونه خیزد از جای

پس گفت که این چه دیو بوده است
کز پرده کج رهت نموده است
رو کاین نه سؤال عارفان است
این خار ره مخالفان است

پا از سر این حدیث در نه

وله ایضاً

فلسی زهر از فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن
یونی نزند حدیث یونان
قرآن گنج است و تو سخن سنج
این قربان کرد بر سر گنج

علمی که ز ذوق شرع خالی است
خالی سبب سیاه‌حالی است
خواهی طیران بطور سینا
بر دست مکن به پور سینا

دل در سخن محمدی بند
ای پور علی ز بوعلی چند
چون دیده راه بین ندارد
فایده قرشی به از بخاری

از عالم خاک برگذر پاک
کو خاک بفرق عالم خاک
چرخ است کمان گروهه کردار
گل مهره اندرو گرفتار

بر مهره گل مساز منزل
کانداختنی است مهره گل
آنها که جهان قدیم دانند
زین تخته که رفت بی نشانند

خاقانی ازین سرای تدویر

خطاب زمین بوس بحضرت خاتم النبیین

بگریز و رکاب مصطفی گیر

ای جود تو نیم عطسه داده
زو خنده آفتاب زاده
آدم بخزان چرخ رخ زرد
چون لاله ز ژاله در خوی درد

از تو اثر ربیع دیده
بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو
تاریخ شناس اختر تو

نوح از تو بجیر باز خورده
ملاحی زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهره برده
تا آتش او فرو فسرده

موسی فسرده ره نوشته
آتش خواه از در تو گشته
خضر از تو شراب درکشیده
الیاس بجرعه رسیده

داود معنی در تو
جم صاحب جیش لشکر تو
عیسی ز حواریان خاصت
پرورده بفیض جان خاصت

این عالم پیر طفل دیدار
چون پیرزنی ترا پرستار
خاقانی را بنیم فرمان
از پنجه این عجوزه برهان

خیام نشابوری

خیام نشابوری از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغر سن با یکدیگر انیس

و در یک دبستان همدرس و جلیس بودند و باهم عهد نمودند که روزگار هر یک را تربیت نماید بآن دو نفر طریق شرکت بپاید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید حکیم باقطاع مزرعه چند قانع گردید و حسن را همت بلند بداعیه سرفرازی بازداشت بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصلاً در تواریخ مسطور است غرض حکیم بانواع فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته چندی زهدی بکمال داشت و همت بر مجانبت از هوا و هوس میگماشت چندی نیز ابواب ملامت بر رخ خود گشوده و بطریقه ملامتیه رفتار می نمود مجملاً حکیمی است هوشیار و رندیست عالی تبار رباعیاتش متین

رباعیات

و بعضی از آنها چنین است

نه لایق مسجدم نه در خور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش و ز آینده مترس

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چو رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
درده قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

دانی ز چه روی او فتاده است و چرا
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد صد زبان ولیکن خاموش
وان دارد صد دست ولیکن کوتاه

افتاده مرا با می و مستی کاری
ما را ز چه میکنی ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی

خلیفه سلطان مازندرانی وهو زبدة الفضلا سید علاء الدین حسین از جانب والد از اولاد میر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان

وخود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامهٔ خوانساری آقا حسین طاب ثراه بتحصیل در خدمت آن جناب کرده از تلامذهٔ ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای عهد خود بوده صفات ستوده داشته در سنهٔ ۱۰۶۴ فوت شد گاهی شعری میگفته رباعی از آنجناب است

رباعی

حسن تو فزون است بگردت گردم — با درد تو کس بخون دل پروردم
بیدردی باشد ار بگویم حسنت — بی انصافی است گر بگویم دردم

خیال اصفهانی اسمش میرزا غیاث الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد متخلص باشراق است بمصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبهٔ افاغنه در اصفهان درگذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز دارد و این چند بیت منسوب به ایشان است

وله

از ازل تا به ابد بینش هر بینائی است — همه یک بینش و در پردهٔ بینائی است
خرم تماشای جمال تو تماشائی نیست — هر که حیران جمالی است تماشائی است

دوانی کازرونی طاب ثراه و هو زبدة الحکما و علامة العلما مولانا جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی کازرون از مضافات شیراز است و مولد و منشاء مولانا قریهٔ مذکور است نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیراز آمده در مدرسهٔ مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذهٔ محقق شریف بودند کسب کمالات کرد بعضی از متداولات نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دید و در اکتساب علم حدیث تلمیذ شیخ صفی الدین ایجی گردید در سن شباب صیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از اشعهٔ ضمیر منیرش اقتباس انوار کمال می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جهانشاه قبول فرموده بعد استعفا نمود در زمان سلطنت آق قوینلو منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت همیشه در میان وی و میر صدر الدین محمد در باب حاشیهٔ شرح تجرید ملا علی قوشچی اعتراضات بود بهندوستان رفته و بعضی رسالات بنام سلاطین آن مملکت معنون فرموده اموال و اوضاع وافر یافته بایران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر افزودند چنانچه علامه خود فرموده مرا تجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیهٔ قدیم و حاشیهٔ جدید و رسالهٔ زوراء و شرح هیاکل اثبات واجب و اخلاق و حاشیهٔ انوار و حاشیهٔ مطالع و حاشیهٔ شمسیه مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنهٔ ۹۰۸ بریاض جنت شتافت

ومن غزلیاته طاب ثراه از وست

از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست — یک قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست
معنی درویشی ار خواهی کمال نیستی است — هر که را هستی خود باقی است او درویش نیست

بنده گی کن عشق را وز کفر و دین آزاد باش — گر جدال آسوده شد هر کس که او در کیش نیست

بنور فطرت خود میرویم در ره عشق — چراغ خاطر دو جهان چه نور دهد
اگر چه فیض خدا شامل است بر همه کس — نه هر جبل که تو بینی صدای طور دهد
قامت دلکش و رخسار دل افروز ترا — اهل عرفان شجر و آتش موسی خوانند
سخن از قد تو گفتم چو دوانی زان رو — سخنانم همه در عالم بالا خوانند

رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیا علی مرتضی گفته

ای مصحف آیات الهی رویت — وی سلسلهٔ اهل ولایت مویت
سرچشمهٔ زندگی لب دلجویت — محراب نماز عارفان ابرویت

داود اصفهانی اسمش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبدالله متخلص بتعشق است خود باسم تخلص میفرماید و سلسلهٔ ایشان در ایران معروف و مشهورند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه معزز و مکرم بوده اند جناب میرزا داود بانواع کمالات موصوف و بمصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود در همانجا فوت شد

وله

از اشعار آنجناب است

بیستون از شعلهٔ آه دل دیوانهٔ ما — سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما
نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند — بحیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم

دوائی گیلانی علیه الرحمه از حکمای متاخرین و از عقلای محققین با اکبر شاه معاصر و اشعار رشیقه در تقی وحدی احوال او را خوب نوشته طبابت نیز میکرده غرض از اوست

چهل سال هر روزه عقل آزمود — که تعطیل روز نیش روزی نبود
ز سر بی کله شد ز تن بی لباس — همان می طپید دل ز بیم قیاس

ذوقی کاشانی اسمش امیر محمد امین از طایفهٔ ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده در حکمت از تلامذهٔ ملا میرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده آخر الامر پا بدامن قناعت در آورده در زاویهٔ فقر و فنا شد در سنهٔ ۹۶۹ در لاهیجان گیلان وفات یافت

اشعار بسیار دارد **وله** این چند بیت از اوست

یارب این درد چه درد است که درمانش نیست — وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست
هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم — کاین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست

خوشم که در دل من عشق خانه گذاشت — مرا به بوالهوسیهای خویش وا گذاشت
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز — محبت تو دو کس را بهم آشنا نگذاشت
گناهم را عذابی بدتر از دوزخ فزون تر هم — که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

رضی الدین خشاب نیشابوری بعضی او را از اهل دار المؤمنین کاشان دانسته اند وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحب دیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را تمجید نموده و بشیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از وست

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر | که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رفیع الدین کرمانی فرزانهٔ صاحب کمالات صوری و معنوی از وارستگان و مجردان عهد خود بوده علیقلیخان لکزی در تذکرهٔ خود این رباعی را بنام نامی وی قلمی نموده است

رباعی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن | در زخم دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر | ضایع مگذار و تو دل تنگ مکن

روحی سمرقندی و هو حکیم ابوبکر بن علی از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و نزد رشید وطواط کسب طریقهٔ سخن نموده مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجالس ایشان بسر برده در اواخر حال ترک قربت سلاطین گفته و سلک فرزانگی پذیرفته ازوست

قطعه

مرد آزاده بکسی نکند میل بکار | تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب منا بهر طمع | همه گر حاتم طائی بکرامت باشد

رضای شیرازی اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده در زمان اکبر شاه در آن مملکت میزیسته همانجا فوت شد زیاده برین از حالش معلوم نیست ازوست

رباعی

سلطان جهان چو ده سرائی زد و رفت | درویش هر شب پائی زد و رفت
القصه هر دو روز در گلشن عمر | مرغی بسر شاخ نوائی زد و رفت

وله

ای سالک راه خانه سوزی مبکن | و ز شعلهٔ آن جهان فروزی مبکن
بر عمر چه مقدار که امیدت هست | در خورد همان کوشش روزی مبکن

رافعی قزوینی اسمش ابوسعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است عارف و محققی است واقف حکیمی با ایمان و شاعری با ایقان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند بهر صورت یک قطعه از وی اکتفا شد رحمة الله علیه

قطعه

طلب کردن علم از آنست فرضا | که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن | که از ننگ نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی علیه الرحمة و هو شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله بیجرلت از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفای عهد خود بوده قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامه و ابو النجاش ظهیر الدین عبدالرحمن برغش تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رسالة الابرار فی الاخبار الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شد و فتوی علمای مصر را جواب نوشته باز درگذشت و بنا علیه وی را ذو الموتین لقب کرده اند قد وقع هذا الامر فی سنه سبع و سبعین و ستمائة العلم عند الله والعهدة علی الراوی گاهی شعر میفرموده است این رباعی بنام اوست

رباعی

در عالم بی وفا دویدم بسی | بیچاره تر از خویش ندیدم کسی
تازانهٔ روزگار خوردیم بسی | از دست دل خویش از دست کسی

زین الدین نسوی قدس سره از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع دشت خاوران خراسان است و شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب به اوست

رباعی

در جستن جام جم جهان پیمودم | روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم | خود جام جهان نمای جم من بودم

سنائی غزنوی قدس سره و هو شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی از اعاظم محققین و افاخم مدققین است عم زاده رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انتباهش در کتب مسطور و در افواه مذکور و برابر الحکما و العرفا پایهٔ اعلی و کمالش از کلامش پیداست بهرام شاه غزنوی خواست که همشیرهٔ خود را بوی دهد ابا فرمود و قبول ننمود مولوی معنوی در شان او گفته

وله

ترک جوشی کرده ام من نیم خام | از حکیم غزنوی بشنو تمام
عطار روح بود و سنائی دو چشم او | ما از پی سنائی و عطار آمدیم

نزد فضلا و حکما وی را ستوده و بوی اظهار وثوق نموده الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است و او را کتابی است معروف و معلوم و بحدیقة الحقائق موسوم الحق حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و هر چه در وصفش گویند لایق آن از اقرب سالی منظوم فرموده و در سنهٔ ۵۲۵ اختتام نموده بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسختی از آن ببغداد نزد برهان الدین ابوالحسن علی المعروف به بریانی فرستاده علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان آن جماعت را تادیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نامه بر وزن حدیقه می باشد وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج در غزنین و این ابیات از آن جناب است

من قصایده قدس سره

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
به هر چه از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان | به هر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه ره روان باشد که سردش یابی از دوزخ | نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی | مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی | همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد | که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی | که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بیرآید دست پیش از مرگ اگر عمر آید خواهی
کو مغرور غافل را برای امن او نکته

مرا درین جهان پیر مردی حبشی گشته خیش اما
ده مخمور جاهل را ز بهر طبع او خرما

چه بندی همی مرداری چو زاغان اندرین پستی
تو پنداری که برنا زیست این ایوان چون مینو

قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
تو پنداری که بر هرزه است این پیدا چنین مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهرهٔ زهره
تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب
چو علمت هست خدمت کن چو بیعلمان که زشت آید
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
ز طاعت جامه نو ساز بهر آن جهان ورنه
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ز بهر دین به گذاری حرام از حرمت یزدان

نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهرا
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
درون سو شاه عریان برون سو کوشک پر دیبا
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
و لیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا

مرا باری بحمد الله ز راه حکمت و همت
که یارب سنائی را سنائی ده تو در حکمت

سوی حظ وحدت برد عقل از خطهٔ اسما
چنان کز وی به رشک آید روان بوعلی سینا

نخواهم لاجرم نعمت درین دنیا و در جنت
اگر دانم سر چون گل که در طفلی شوم گشته

همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
اگر دانم حرص من چون گل که در پیری شوم برنا

بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بمدح از اولیا گفتند از رفتی و دوفقی
وله ایضاً نور الله روحه
بمدح از انبیا گفتند آشنا و صد فنا

طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هان ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دستها و دامن دوست / بعد ازین گوشها و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه و ما هشیار
رخت بردار زین سرای که هست / بام سوراخ و ابر طوفان بار
چون ترا از تو پاک بستانند / دولت آن دولت است کار آن کار
با چنین چار پای جد بود / سوی هفت آسمان شدن دشوار
آفرینش نثار فرق تو اند / بر مچین چون خسان ز راه نثار
راه توحید را بعقل مپوی / دیدهٔ روح را بخار مخار
نه خدای ار کسی تواند بود / بی خدای ای ز خدای برخوردار
چه روی با کلاه بر منبر / چه روی باز کام در بازار
تر مزاجی مکرد در سقلاب / خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند / تو سفیه ای بر کله و دستار
کله آن که نهی که در قدرت / ریگ در موزه کیک در شلوار
رهرها کرده از آشنایی کم / غره ز آشنا ز افعی خوار
پاک شو بر فلک چو ابراهیم / گشته از عقل و جان و تن بیزار
نشود دل چو تیر تا نشوی / بی زبان چون دهانهٔ سوفار
تا ز اول چمش نشد مریم / در نیاید مسیح در گفتار
نه فقیری چو دین و دنیا گشت / مر ترا پای مرد و دستافزار
نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد / مر ترا فرع جوی و اصل گذار
عالمت غافل است و تو غافل / خفته را خفته کی کند بیدار
غول باشد نه عالم آنکه ازو / بشنوی گفت و نشنوی کردار
کلبهٔ کاندرو نخواهی ماند / سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
دعوی دل مکن که جز غم حق / نه بود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندروی / گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار
کی درآید فرشته تا نکنی / سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند / هودج کبریا بصفهٔ بار
گرچه از مال و گندمت نه بوجه / هم خزینه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت گژدم است و ذلت مار
نه بدان لعنت است بر ابلیس / که ندانند همی یمین و یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین / علم داند بعلم نکند کار
علم کز تو ترا نه بستاند / جهل زان علم به بود بسیار
همچو نمرود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و دو تا مردار
گر دو بال سرش کرده نشد / هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار
کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار
نخنده عشق نفس زنده قبول / نخنده باز موش مرده شکار
سابق و قائد صراط الله / به ز قرآن مدان به ز اخبار
جز به سنت دل محمد نیست / حل و عقد خزاین اسرار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی / زانکه این اندکست و آن بسیار
افسری کان نه دین نهد بر سر / خواهش افسر شمار و خواه افسار
هر چه تزوری و دین حجی و زناری / در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را از آن ره کشت / که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشد / بی نمازی سبیجه را ز ازار
در بن چاه بین سه سر بنگ / بر سر دار بین تن سردار
تا نه بس روزگار خواهی دید / هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت چو داین دو باید ورد / اول الحمد و آخر استغفار
گر بسائی ز یاری همتا / گله کرد ز شگفت مدار
آب را بین که چون همی نالد / هر دم از همنشین ناهموار

وله فی الموعظة و النصیحة

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار / ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازین کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق / پیش ازین کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند / عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد / دل نگیرد مر شما را زین خران بی فسار
باش تا از صدمهٔ صور سرافیلی شود / صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی در است / در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور / گرچه پیری همچو دنیا خویش را کودک شمار
چند ازین رنگ و عبارت راه باید رفت راه / چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
گر مخالف خواهی ای مهدی در آ از آسمان / ور موالف خواهی ای دجال یکره سر برآر
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او / کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
پرده دار عشق دان آن اسم ملامت بر فقیر / پاسبان در شناس آن آب تلخ اندر بحار

نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای / کو هنوز اندر صفات خویش مانده است استوار

دیر شد تا هیچکس را از عزیزان نامه است / بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار

صد هزاران کیسهٔ سوداییان در کوی عشق / از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار

ای لب غبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک / هست ناقد بس بصیر و نقد ما بس کم عیار

باش تا کل پای آنها را که امروزند جزو / باش تا کل بینی آنها را که امروزند خار

گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد / گرچه نزدیکیست بس دور است گوش از گوشوار

حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته مجیب / چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار

مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه / کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت زار

خشم و شهوت مار و طاوس‌اند در ترکیب تو / نفس را این بایرد و دور آن دست یار

بی توانستی برون آورد آدم را ز خلد | **وله ایضاً** | گر نبودی راه بر ابلیس را طاووس و مار

بسکه شنیدی صفت روم و چین / خیز و بیا ملک سنائی ببین // تا همه دل بینی بی حرص و بخل / تا همه جان بینی بی کبر و کین

پای نه و چرخ بزیر قدم / دست نه و ملک بزیر نگین // زر نه و کان ملکی زیر دست / خر نه و اسب فلکی زیر زین

رسته ز ترکیب زمان و مکان / جسته ز ترتیب شهور و سنین // بوده چو یوسف بچه و رفته باز / تا فلک از جذبهٔ حبل المتین

زیر قدم کرده ز اقلیم یک / تا به نهانخانهٔ عین الیقین // کرده قناعت همه گنج سپهر / در صدف گوهر وحشی دفین

روح امین داده بدستش از آنک / داده به مریم زره آستین // حکمت و خورسندی دینش بسیست / تا چه کند ملک مکان و مکین

گاه دلی گوید هست او چنان / گاه عدو گوید هست او چنین // وز همه فارغ و آزاد و خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم بر اعداش نبوده است هیچ | **وله ایضاً روّح الله روحه** | چشم بر ابروش نبوده است چین

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن

یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار / هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن

هفتها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن // ساعتی بسیار می‌باید کشیدن انتظار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن

صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن // روی بنماید شاهان شریعت مر ترا / چون عروسان طبیعت رخت بندد زین بدن

اینجهان و آنجهان را بدم اندر کشد / چون نهنگ بحر دین ناگاه بگشاید دهن // با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو | **ایضاً من حقایقه رحمة الله علیه** | با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

بمیرای حکیم از چنین زندگانی / کزین زندگانی چو مردی بمانی // ازین مرگ صورت نگر تا نترسی / ازین زندگی ترس کاینک درانی

تو روی نشاط دل آنگاه بینی / که از مرگ رویت شود زعفرانی // بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگست دروازهٔ آن جهانی

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد / نه کس را خلاصی دهد جاودانی // اگر قلتبان نیست از قلتبانان / وگر قلتبانست از قلتبانی

ز سبع السموات تا بر نپری / ندانی تو تفسیر سبع المثانی // نه جان است این کت همی جان نماید / منه نام جان بر بخار دخانی

به پیش همای اجل کش چو پروان / بعیاری این خانهٔ استخوانی // گزین مرگ صورت همی رسته گردد / اسیر از عوان و امیر از عوانی

بیک روزه رنج گدائی بیرزد / همه گنج محمود زاولستانی // بجام جهان بر شوی چون سنائی / گرت هم سنائی کند نردبانی

ولاماکی درین زندان غربت این و آن بینی | **ایضاً من معارفه و نصایحه علیه الرحمه** | یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بر تا زین پس خود را / اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی

مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی / گزین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی

اگر با درد او روزی شهنشه عشق او گردی / هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی

بدین رنگ و رنگ دنیا چو بی‌عقلان مشو غره / که این آن نوبهاری نیست کش بی‌مهرگان بینی

اگر عرشی بفرشش آئی وگر ماهی بچاه افتی / اگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی

چه باید نازش و نالش باقبالی و ادباری / که تا بر هم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو | **وله ایضاً** | سقرها در جگر یابی جنانها در جنان بینی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی / وزین آئین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی // شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی

بمیرید از چنین جانی که از کفر و هوا زاید / ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون مردم / جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین / که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد / از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرع است این که از ایمان درون جانتان روشن / ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی

که گر تائید عقل کل نبودی نفس کلی را / نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

از پی رد و قبول عامه خود را خر مکن / زانکه کار عامه نبود جز خری و خرخری
گاو را باور کنند اندر خدائی عامیان / نوح را باور ندارند از پی پیغمبری

من مقطعاته

گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند / فرزندکان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه گردند چون شدند / آن مادران و آن پدران قدیم ما

با همه خلق جهان گرچه از آن / بیشتر کمره و کمتر برهند
وله
آنچنان زی که چو میری برهی / نه چنان زی که چو میری برهند

کسی کش خرد رهنمون است هرگز / بگیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی / ولی مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاقیست جان را بکاهد / وگر اتفاقیست هجران نیرزد

وله
این جهان بمثال مرداریست / کرکسان گرد او هزار هزار
این مرآن را همی کشد مخلب / آن مرآن را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه / وز همه باز ماند این مردار

وله
یکروز منوچهر بپرسید ز سالار / کاندر همه عالم چه به ای سام نریمان
او گفت جوابش که درین عالم فانی / گفتار حکیمان و کردار کریمان

وله
نخورد و اما مستی نخورد عاقل می / ننهد مردم هشیار سوی مستی پای
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا / نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرده او / ور کنی عربده گویند که او کرده مستی

من غزلیاته

آن دست و آن بانگ در دیت نفع خلق / غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست
بسیار برنشا جاهلی که بر مرکب فرد ها / بسیار بد خراباتی که زین بر شیر نر بندد
ار چند تو انجواهی چه سود است که ما را / هر نقش که نقاش ازل کرده همانم
سنگ بر قندیل جالب علم عالم جوی بار / چنگ در فتراک صاحب دولتی دردی خواران
هشت چرخ و چار طبع پنج حس محرم منید / خیمهٔ عشرت بدون این هشت و پنج و چار زن
از ما و خدمت کاری نیاید ای دوست / هم خود بنا نمودی هم خود تمام کردان
ای بنده به درگاه من آنگاه برائی / گر جان قدمی سازی در راه برائی
از غیر جدا گردی چون آنکه درین راه / هم خواست نداند که تو خواهنده مائی
بار ما بی هانی نه این تمام و نه آن / منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

رباعیات

آنکس که سرشت برد عشوهٔ او / وانکس که کلید او طراز تو اوست
وانکس که ترا یار رود یار تو اوست / آنکس که ترا جستجو کند یار تو اوست

برهان محبت نفس سرد من است / عنوان نیاز چهرهٔ زرد من است
میدان وفا دل جوانمرد من است / درمان دل سوختگان درد من است

روکرد و سراپردهٔ اسرار نکرد / شوخی چه کنی چو نیستی مرد نبرد
رندی باید ز هر دو عالم شده فرد / نامی بخورد بجای آب و نان ورد

در صورت هر بت چرائی مدهوش / در حسرت هر نیست چرائی بخروش
این هر دو یکی کن و بخور همچون نوش / پس لب بکلوخ مال و بنشین خاموش

آنگه نه بهستی که من خو رسیدم / چندین چه دهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم / گر بنده من کیست بر آن بخندم

چون آمد و شد برید از کوی تو تن / دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
برخیره چرا نظر کنم سوی تو من / در عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی / وز خود ز ره سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین و گر بکوشی نرهی / از خلق و ز خود بجز خموشی نرهی

گر آدم نمن بدی نامدمی / ور نیز شدن بمن بدی کی بدمی
زین به چه بدی که اندرین دیر خراب / نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

من مثنوی الموسوم بحدیقه

ای درون پرور و برون آرای / ای خردبخش بی خرد بخشای
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان
هرزه بینند و آن ببینند / آفرین جز بر آفریننده

نوربخش یقین و تلقین اوست / هم جهان بان و هم جهان بین اوست
پاک از آنها که غافلان گفتند / پاکتر زانچه عاقلان گفتند
داند اعمی که مادری دارد / لیک چونی بوهم درنارد
گر نکوئی بد و نکو نبود / ور نکوئی تو باشی او نبود
گر بگوئی مشتبهی باشی / ور نگوئی ز دین تهی باشی
هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل
با تو چون رخ در آینه مصقول

وله رحمة الله علیه

تنزه اتحاد و رای حلول
پیش آن کش دل شکی نبود / صورت و آینه یکی نبود
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست / غایت فکر تست الله نیست
خواهی امید گیر و خواهی بیم / هیچ بر هرزه نافرید حکیم
همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد
سوی تو نام زشت و نام نکوست / ورنه محض عطاست هرچه از اوست
بجز علف و بی خرد نکند / خود نکوکار هیچ بد نکند
خیر و شر نیست در جهان کهن / لقب خیر و شر بتست و بمن
تو بحکم خدای راضی شو / ورنه بخروش و پیش قاضی شو
هرچه در خلق سوزی و سازیست / اندر آن مر خدا را رازیست
مرگ را این هلاک و این را برگ / زهر آنرا غذا و این را مرگ
بیشتر چون روی که جا بت نیست / بار پس چون جهی که پا بت نیست
دست و پائی همی زن اندر جوی / چون بدریا رسی ز جوی مگوی
خود و جان و صورت مطلق / همه از امر دان و امر از حق
جز بفضلش براه او نرسی / گرچه در طاعتش قوی نفسی
اندرین منزلی که یک هفته است / بوده نابوده آمده رفته است
ذکر بر دوستان و کم سخنان / چه شماری بسان سوده زبان
آنکه گریان اوست خندان اوست / دل که بی یاد اوست سندان اوست
آنچنانش مراست در کونین / گر همی بینیش برای العین
ذکر جز در ره مجاهده نیست / ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود / رسد آنجا که یاد باد بود
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی
گر ترا دانش و درم نبود / ور ترا هست هیچ غم نبود
که خدائی همه غم و هوس است / که رها کن ترا خدای بس است
عاشقان سوی حضرتش سرمست / عقل در آستین و جان بر دست
صد هزارت حجاب در راه است / همت قاصر است و کوتاه است
هر بخیر و جهان عشق دوئی / چه حدیث است این حدیث توئی
کشف اگر بند کردت بر تن / کشف را کفش ساز و بر سر زن
نیست کن هرچه راه و رای بود / تا ت دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذات است / کعبه با طاعت خرابات است
این همه علم جسم مختصر است / علم رفتن براه حق دگر است
چیست این راه را نشان و دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل
چیست زاد چنین رهی عاقل / حق بدیدن بدیدن از باطل
رفتن از منزل سخن گوشان / بر نشستن بصدر خاموشان
نه ز بیهوده بود و نادانی / بایزید ار بگفت سبحانی
پس زبانی که راز مطلق گفت / راست جنید گو انا الحق گفت
راز حق چون نه روی داد نهفت / راز غم ساز گشت و او را گفت
کی بود ما ز ما جدا مانده / من و ما رفته و خدا مانده
از تن و جان و عقل و دین بگذر / در ره او ولی بدست آور
هرچه از نفس و علم و معرفت است / وانکه آن کفر عالم صفت است
چند گوئی رسید کی چه بود / در ره دین گزیده کی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی / پای بر سر نهی رسیده شوی
آسمانهاست در ولایت جان / کار فرمای آسمان و جهان

در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و دریاهاست
بعده رکعت نماز از دل و جان
ملک هجده هزار عالم دان

پس در آن کاین حجاب باریک است
زانکه بعده به هجده نزدیک است
ای روان همه تنومندان
آرزو بخش آرزومندان

چکنم رحمت توئی و دوئی
چون یقین شد که من منم تو توئی
با قبول تو ای ز علت پاک
چه بود خوب و زشت تشتی خاک

کسی از بد همی نداند به
آنچه دانی که آن به است آن ده
نخری رنگ و بوی و دمدمه تو
از همه وارهانم ای همه تو

بر در تو خوب و زشت را چکنم
چون تو هستی بهشت را چکنم
نه بلا تا من از تو سیر شوم
نه بلا تقنطوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین
روبه خویش خوان و شیری بین
همه از کردگار رانده است
نیک بخت آن کسی که آگاه است

هر کرا آن دم است آدم اوست
هر کرا نیست نقش عالم اوست
آمد اندر جهان جان هر کس
جان جانها محمد آمد و بس

همه شاگرد او مدرس شان
همه مزدور او مهندس شان
همتش الرفیق الاعلی جو
غیرتش لا نبی بعدی گو

غرض کن ز حکمت ازل او
اول الفکر آخر العمل او
چون تو بیماری از هوا و هوس
رحمة العالمین طبیب تو بس

هرچه او گفت امر مطلق دان
آنچه او کرد کردهٔ حق دان
سوی حق بی رکاب مصطفوی
نرود پایت ار چه پس بدوی

تا بحبل ای دل او شکفتی
همه گفتی چو مصطفی گفتی
نایب کردگار حیدر بود
صاحب ذو الفقار حیدر بود

شیر یزدان چو بر گشادی چنگ
شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
عشق را حیدر بود و دل را کان
شرع را دیده بود و دین را جان

دو رونده چو اختر گردون
دو برادر چو موسی و هرون
تنگ از آن شد برو جهان سترگ
که جهان تنگ بود و مرد بزرگ

هر که او پای علی بردن آید
روز محشر بگو که چون آید
جانب هر که با علی نه نکوست
هر که گو باش من ندارم دوست

تو به توحید کی رسی چو مرید
نازده گام در ره تجرید
چار تکبیر کن چو خیر الناس
هر که بر چار طبع و پنج حواس

وله ایضا قدس سره

گفت روزی مرید با پیری
که درین راه چیست تدبیری

کار این راه با مجاهده نیست
در ره جهد خود مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه
نرسد کس بجهد سوی اله

هر کجا مجاهدت کردی
تا بدانسته که نامردی
جهد بر تست و بر خدا توفیق
زانکه توفیق و جهد هست رفیق

کار کن کار بگذر از گفتار
کاندرین راه کار دارد کار
این گروهی که نو رسیدستند
عشوه جاه و زر خریده ستند

سر باغ و دل زمین ارزند
کی با عقل و شرع و دین ارزند
همه در راه آن جهانی کور
بنده خورد و خفت همچو ستور

همه در علم سامری وارند
از برون موسی از درون مارند
نیست اینجا چو مرد خرد را برگ
مرگ به با چنین حریفان مرگ

علم با کار سودمند بود
علم بی کار پای بند بود
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند
خوشه چینان خرمن خردند

همه را عقل با تو بنماید
آنچه بود آنچه هست آنچه آید
عقل سلطان قادر خوش خو است
آنکه سایه خدای گفت او است

سایه با ذات آشنا باشد
سایه از ذات کی جدا باشد
عقل را از عقیله بازشناس
نبود هیچ فربهی آماس

عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیله تست
آن نه عقل است کان عقیله تست

بگذر از عقل و خدعهٔ تلبیس
که عزازیل ازین شده است ابلیس
خردی را که این دلیل بدی است
لعنتش کن که بی خرد خردی است

پدر و مادر جهان لطیف
نفس کو یا شناس و عقل شریف
گرشان بعد امر پرستند
این دو گوهر سزای آن هستند

عقل و چشم و پیمبری نور است
این از آن آن ازین نه بس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان
چشم بی نور گوش بی سر دان

خیز کاین خاکدان سرای تو نیست
این هوس خانه است جای تو نیست
عاشقی جز باضطرار خطاست
آه عاشق باختیار خطاست

هر کرا روی نیک کم خرد است
روی نیکو دلیل خوی بد است
هر کرا با جمال بدنیستی است
وان که حسنش جمال عاریتی است

آن چنان کرده شهوتت محجوب
که ندانی همی تو خوک از خوب
شاهد پیچ پیچ را چه کنی
ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

شاهدان زمانه خورد و بزرگ
دیده را گوسفند و دل را گرگ
از پی دزدی رو آنها را
چشمشان رخنه کرده دلها را

آن نگاری که سوی او نگری
او دلت برد و زو تو در دبری
روی اگر هیچ بی نقاب کند
دهر پر ماه و آفتاب کند

ور کند پیچ و بند گیسو باز
سه شب قدر بر گشاید راز
زلف و رویش گر آشکارستی
شب و روز آنکه دوست جاستی

صورت قهر و لطف خال و لبش
عالم قبض و بسط روز و شبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز
دهنش را بخنده یابد باز

خون عاشق چو زلف آویزد
از زمین بوی مشک برخیزد
چشم گوشی شود چو ساز و چنگ
گوش چشمی شود چو آرد رنگ

دیده زان چشمها که بر دارد
جز کسی کافت بصر دارد
نتوان دیدن از لطیفی پوست
استخوان در تنش چو خون در پوست

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
زنده‌ئی زیر جامهٔ ژنده

گفت کاین جامه سخت خلقان است
گفت هست از من این چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین
جامه لابد نباشدم به ازین

جامه از بهر عورت عامه است
خاصگان را برهنگی جامه است
مرد را در لباس خلقان جو
گنج در خانهای ویران جو

زینت الله نه اسب و زین باشد
زینت الله جمال و دین باشد
زینت مهر زمانه بی کینه
سیر دارد میان لوزینه

سر نگون خیزد از سرای معاد
هر که روی از خرد نهد بجهاد
مرد کز خاک و آب دارد عار
بهوا بر نشیند آتش وار

وله ایضا

گفت روزی بجعفر صادق
حیله جوئی ریا دهی سارق

که حرام ربا چه مقصود است
گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز میخوار است
کاین مروت بر آن سخا را است

حرص دنیا ترا چنان کرده است
کز خدا هم دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول
که نترسی تو از خدا و رسول

داده ماند نهاده آن تو نیست
برد و مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و به بد
بخشش مرگ آن نه بخشش خود

هر کرا هست اندهٔ بیشی
همره اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند
عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم
کی نمک سود عنکبوت خوریم
کی غنی با فقیر در سازد
کان بدنیا و این بدین نازد

کار دنیا بجمله بازی دان
ترک او عز و سرفرازی دان
مال در کف چو پیل در مستی است
مال در دل چو آب در پستی است

دون و دنیا بوند هر دو رفیق
قحبه آن و قلتبانی این
دیده ور پل بزیر گام کند
کور بر پشت پل مقام کند

هر که را علم نیست گمراه است
دست او زان سرای کوتاه است
علم سوی در اله برد
نه سوی نفس و مال و جاه برد
چند ازین در نقاب مختالی
چشمها درد و لاف کحالی
عقلت از جان ملالت از تن تست
آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاک شو تا که راه دین کردی
آنچنان باش تا چنین گردی
بحر دین با سفینه رای مزن
رگ قیفال بهر پای مزن
عالم علم عالمی است شگرف
نیست این خط خط خط و حرف
مرد را ره ز حال برخیزد
حال باید که قال برخیزد
زاد این راه عجز و خاموشی است
قوت و قوت او ز کم گوشی است
ره روان را چو درد راهبر است
آنکه را درد نیست کم ز خر است
همه که را درد راهبر بود
مرد را زان جهان خبر بود
در ره او سخن فروشی نیست
در رهش بهتر از خموشی نیست
در مناجات بی زبانان آی
هر چه خواهی بگوی و لب بگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست
زانکه بوده است مغزها را پوست
بگذر از قال و گفته های محال
ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
دانش آن خوبتر که بهر بسیج
زو بدانی که می ندانی هیچ
نیست از بهر آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل
پیر گر جنبش ستاره بود
گرچه پیر است شیرخواره بود
هست پیر از ولایت دین است
آنکه گویند پیر پیر این است
در جهانی که عقل و ایمان است
مردن جسم زادن جان است
دشمن حق تن است خاکش دار
قبلهٔ حق دل است پاکش دار
همه اندر زمن تو این است
که تو طفلی و خانه رنگین است
مرگ را جوی کاندرین منزل
مرگ حق است زنده کی باطل
من ندیدم سلامتی ز خسان
گر تو دیدی سلام من برسان
راه بدین نرفته پیش شعیب
چند گردی بگرد پردهٔ غیب
آدمی را مدار خوار که غیب
جوهری شد میان رشتهٔ عیب
داعی خیر و شر درون تو اند
هر دو در نیک و بد زبون تو اند
در ره خلق خوب و سیرت زشت
هفت دوزخ تویی و هشت بهشت
در درون تو هست از پی دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین
آدمی بهر بی غمی را نیست
پای در گل خر آدمی را نیست
عرش و فرش و زمان برای تست
وین همه خاکدان نه جای تست
پیروان شریف و جانی پاک
چه بود جسم جز که مشتی خاک
جان و انا ز دین غذا سازد
چون نیابد غذا بگدازد
هر چه آن باعث عبث باشد
نز قدم دان که از حدث باشد
تن ازین چرخ و طبع دارد ساز
این و آن ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد و جاودان ماند
زانکه حق داده هیچ نستاند
بندهٔ بطن و لذت شهوات
بتر از بندهٔ عزی و منات
خشم و شهوت خصال حیوانست
علم و حکمت کمال انسانست
تا تو از آز و آرزو مستی
بخدا گر تو آدمی هستی
رو قناعت گزین که طامع دون
در دو گیتی است با عذاب الهون
نفخ صور سور مردان است
هر که زان سور خورد مردان است
روز دیگر ست دسترس نبود
نسبت کس شفیع کس نبود
آدمی گرچه بر زمانه مه است
ز آدم خام دیو پخته به است
آدمی سر بسر همه آهوست
ظن چنان آیدش که بس نیکوست
دل کند سخت جامه زشت
خورش خوش ز سر برد سرشت
مرد نبود که گرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید
مرد اگر زر ز درهم بی مایه است
دامن خیمه بهترین پایه است
اولین سده در ره آدم
بود نای گلو و طبل شکم
چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو
هر که بسیار خوار باشد او
وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است و توش سیر
چیست جاهل سوی شراب شدن
اولش شر و آخر خراب شدن
چون کند عربده پی شکن است
ور سخاوت کند دروغ زن است
هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست
با که گویم که چشم بینا نیست
مرد را چون هنر نباشد کم
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
تازی ار شرح پارسا هستی
بولهب آفتاب و ماه هستی
بهر معنی است صورت تازی
نه بدان تا تو خواجگی سازی
روح با عقل و علم داند زیست
روح را پارسی و تازی نیست
این چنین جلف و بی ادب زانی
که تو تازی همی ادب دانی
زیرکان را درین سرای کهن
هیچ غم خواره مدان چو سخن
بی غرض پند هیچو قند بود
با غرض پند پای بند بود
از در تن که صاحب کله است
تا در دل هزار ساله ره است
از در جسم تا بکعبهٔ دل
عاشقان را هزار و یک منزل
خاص داند هزار و یک نامش
عام داند هزار و یک دامش
پر و بال خرد ز دل باشد
تن بی دل جوال گل باشد
باطن تو حقیقت دل تست
هر چه جز باطن تو باطل تست
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
اندرو جز خدا نگنجد هیچ
اصل هزل و مجاز دل نبود
دوزخ خشم و آز دل نبود
پارهٔ گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را بحل کردی
دل یکی منظری است ربانی
حجرهٔ دیو را چه دل خوانی
اینت غبنی که یک رمه جاهل
خوانده شکل صنوبری را دل
اینکه دل نام کرده بمجاز
رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار
آن سگی دان و آن دگر مردار
عامه دل در هوای جان بستند
زانکه از دست جهل سرمستند
خاصه در عالم معاینه اند
همچو سیماب روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند
عاشق مرگ هر یک از پی برگ
خویشتن را کشیده زایشان ترک
سگ در و پوستین درویشان
ورنه چرخ است بندهٔ ایشان
آدمی راز جاه بهتر چاه
سر کل را پناه دان ز کلاه
در دل کوب تا رسی بخدای
چند گردی بگرد بام و سرای
هیچ باشی چو جفت فردی تو
همه باشی چو هیچ گردی تو
مرد آنست کو ز خود بجهد
پای بر آبروی خود بنهد
آن نباشد ولی که چون سرخار
رود از بهر آبروی بر آب
گر بد و نیک و مهر و کین باشد
هر چه جز دین حجاب دین باشد
نشوی بر نهاد خود سالار
هم نماز و بروزه بسیار
زانکه هر چند گرد بر گردی
زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
بچو دی ملک لایزالی دان
ملکی نسیه نی که حالی دان
صوفیانی که اهل اسرارند
در دل نار و بر سر دارند
همه بی خانمان و بی زن و جفت
نه مقام نشست و معدن خفت
رو چو زر بادیت سفیهی کن
ور سریت آرزو فقیهی کن
تو بصفو صفات صوفی باش
خواه بصری و خواه کوفی باش
مفلسی مایه ساز تا برهی
ورنه دارد ترا زمانه رهی
زر نداری ترا چه گوید میر
خر نداری چه ترسی از خرگیر
عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سر بود غماز
عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود
عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دل را قفس شکن باشد
طلب در و آنگهی کشتی
در بیابان نیست بدین زشتی
عاشقان سر نهند در شب تار
تو برآنی که چون بری دستار
عشق و مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد
خطهٔ خاک لهو و بازی راست
عالم پاک پاکبازی راست

عشق را رهنمای وره نبود / در طریقت سر و کله نبود
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
عقل مردیست خواجگی آموز / عشق دردیست پادشاهی سوز
سر درا عشق تاج سر باشد / عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل در کوی عشق نابیناست / عاقلی کار بوعلی سیناست
صفت عشق پوست داند پوست / عشق بی عین و شین و قاف نکوست
نبرد هیچ عشق آن داری / از میان آنچه در میان داری
عشق مرد آن بود بره نیاز / عشق تو هست سوی نان و پیاز
در بهشت ار نه اکل و شرب ستی / کی ترا زین نماز قربستی
من بلی گفت بر درش قایم / زان شد ستم که اکلها دایم
در جهانی چه بایدت بودن / که بیکان توانش پیمودن
هر که را سر به از کلاه بود / بر سر او کله گناه بود
عقل چون نقش بست نفس سترد / عشق چون رومی از طبیع ببرد
نفس نقشی و عقل نقاشی / طبع کردی و عشق فراشی
ای بسا شیرکان ترا آهوست / ای بسا دردکان ترا داروست
بند کارا که از قدر حذر است / آن نه زیشان که آنهم از قدر است
که کشد با قضای او آهی / خرفره مایه و گمراهی
زان همه کارهات بی نور است / گر تو تا نور راه بس دور است
تلخ و شیرین همه چو زو باشد / زشت نبود همه نکو باشد
هر کجا ذکر او بود تو چه / جمله تسلیم کن بدو تو چه
جان و اسباب از و عطا داری / پس دریغ از وی این چرا داری
چند پرسی که بنده کی چه بود / بنده کی خرفکنده کی چه بود
هست در دین هزار و یک درگاه / کمترش آنکه چیو باشد راه
با قضا سود کی کند حذرت / خون مگردان به بیهده جگرت
بد و نیک تو برتو رانده اوست / تا ندانی تو دشمنی یا دوست
داشت لقمان یکی کریچه تنگ / چون گلوگاه نای و سینه چنگ
روز نیمی بآفتاب اندر / شب همه زان برنج و تاب اندر
بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست اینخانه شش بست و سه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر
بر فلک زان مسیح سر نفراشت / که بدین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ز یخ / فلک چارم است بام مسیح
چندت اندوه پیرهن باشد / بورکت این پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت / کار زر آدم بکوفته گفت
وه که چون آمدی برون ز نهفت / بس که واحسرتا بباید گفت

وله نور الله روحه فی المثل

مثلت هست در سرای غرور / مثل یخ فروش نیشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش / کس خریدار نه واو درویش
یخ گدازان شده ز گرمی و درد / با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک میبارید / که بسی ماند مان و کس نخرید
قسمت روزگار آسانی / بسر روزگار اگر دانی
چیست عقل اول جهان دیدن / پس نخستین بر این جهان دیدن
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظت بس است
روز آخر ز چرخ پاینده / هم تو سائی و هم بس آینده
هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی
شیر گرمابه دیدی از نقاش / باش تا شیر بیشه بینی فاش
مرغ و حور از بهشت ابدان است / حکمت و دین بهشت یزدان است
نبود جز جمال ایزد قوت / عاشقان را بجنت ملکوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست
کی برد شهوت بره بهشت / تات حور و قصور باید و کشت
از صفات سگی تهی کن رگ / ورنه در رستخیز خیزی سگ

چیست دنیا سرای آفت و شر / چون کلید دان زاولی بد در
هست چون مار گرزه دولت دهر / نرم و رنگین و اندرون پر زهر
نقش رنگین و هیچ جان نه درو / خانش زرین و هیچ نان نه درو
اینجهان زان جهان نمودار است / لیک آن زنده اینت مردار است
مل همی خور ز بوی گل بهبا / باش تا بر دمد ز خاک تو خار
شب سر خواب و روز عزم شراب / بخندد خرد که دین و ملک خراب
تو هنوز این جهان چه دیدستی / زین جهان نام او شنیدستی
هر که از کردگار ترسنده است / خلق عالم ز وی هراسنده است
دوزخی در شکم که این از آنست / سگی اندر جگر که این از آنست
نه ز توحید بل ز شرک و شک است / که بنزد تو دین و کفر یک است
در خرابی نشسته کاین چین است / رسم گبران گرفته کاین دین است
از برون پاک و از درون ناپاک / کیست این هست صوفی چالاک
مردم از زیرکان دژم نشود / مهر گر عقل بود کم نشود
بغض گر سنتی بود دین است / مهر گر علتی بود کاین است
دوست را گر ز هم بدری پوست / گر کند آه او نباشد دوست
ور نکوئی بدوست بر چه بهین / گویدت تا کجا نکو منشین
مرد را ره زن یقین باشد / هر قرینی که دون دین باشد
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع و دفع مار بود
مر ترا آن رفیق و یار آید / که به نیک و به بد بکار آید
یار هم کاسه هست بسیاری / لیک هم کیسه کم بود یاری
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن طلب نه که طبع و شیوه اوست
بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
از تقی دین طلب نه رعنا لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جوی و آهو در
آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان ببین نیز بوی و زان بنیوش
تا بدان کوتها جهان بینی / نچشد چشم و نشنود بینی
گرچه صد بار بار گردد یار / گرد او باز گرد چون طومار
آن طلب زو که داند و دارد / تا تو از وی ز تو نیازارد
خلق دشمن شود چو بد گهری / بدترین کردی ار در امیری
تا نباشی حریف بی خردان / که نکو کار بد شود ز بدان
با بدان کم نشین که بد مانی / خو پذیر است نفس انسانی
خوش خوی از بدخویان سترگ شود / میش چون گرگ خورد گرگ شود
مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
صحبت خواهی خدای بدهد یار / فرد باشی خدای باشد یار
هر که ما را نخواهد از همه دل / گر همه جان بود ز وی بگسل
هر کجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
صحبت ابلهان چو دیگ تهی است / از درون خالی و برون سیهی است
چون کتابی است صورت عالم / کاندر وی است بند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند / معنیش بر دل حکیمان بند
دعوی دوستیت با معبود / پس طلبکار لذت و مقصود
تو نکو هر ورای دو جهانی / چکنم قدر خود نمیدانی
آخشیجان گنبد دوار / مرده کاشند زنده کانی خوار
گوشه گیر زین جهان مجاز / توشه آن جهان درو می ساز
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند ما اطفال
غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
که چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
اینهمه نقش دانی از پی چیست / تا بهستی رسی بدانی زیست
آدمی بی خبر ستور بود / گرچه دارد دو دیده کور بود
سجده ای ار بود ز بهر شرف / از خلیفه خدای چون تو خلف
هادی ره بجز هدایت نیست / چون طریق اندر آن ولایت نیست

این جهان در حلی و حلّه نهان — کنده پریت زشت و کنده دهان
صد هزاران چو تو تاب برد — تشنه باز آورد که غم نخورد
تو مکن کار جز بدستوری — مرگ اگر ره زند تو معذوری
علم دانی ولیک علم حیل — گنج داری ولیک سیم دغل
کی شود مایهٔ نشاط و سرور — هم در انگور شیرهٔ انگور
بار تو شیشه راه پر سنگ است — منزلت دور و هم حضرت لنگ است
با رفیقان سفر مقر باشد — بی رفیقان سفر سقر باشد
پس نکو گفته‌اند هشیاران — خانه را زاد و راه را یاران
دوست را کس بیک بدی نفروخت — بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
چند گوئی ز چرخ و گرد نحس — بخدای ار کری کند نحس
زیر این چرخ گنبد دوار — هست دی با بهار و گل با خار
آنچه ارکانی آنچه گردونی است — زان جهان پوستهای بیرونی است
مرد تا در جهان دین نرسد — از گمان در ره یقین نرسد
بخدای ار بزیر چرخ کبود — چون منی بود و هست و خواهد بود
هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است
من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا اگر کنم و گر خواهم
خلق را جمله صورتی انگار — هیچ از هیچ خلق طمع مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه — هرچه خواهی ز خالق خود خواه

فی التمثیل

آن شنیدی که بود چنبه زنی — مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا نباد انثی — مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من — مفلس از چرخ و قلتبان از زن
سلوتی نیست خلق را از کس — سلوت روح خلوت آمد و بس
خوش سخن باش تا امان یابی — وقت گفتن خلاص جان یابی
هر کجا هست پادشاهی دل — چه بود ملک و ملک مشتی گل
این گزه را که نام کردی خویش — هر یکی کژدمند با صد نیش
این مثل بکر نداری درست — که اقارب عقارب‌اند درست
از جفا زشت کوی بکید کرند — در حسد عیب جوی یک دگرند
دوست جوی از برادران بحیل — که برادر کند بر آز ز دل
تا پدر زنده با تو دمساز است — چون پدر مرد با تو انباز است
کرد و نیمه کنی بر و میت — ور نه در دم کند بد و نمیت
پور و فرزند بد بود بد و باب — زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن — از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام نه پخت
هر کس این مباش زان پس تو — که نیابی امین بر و کس تو
آنکه از بود اوست عار آید — بی دخترت خواستگار آید
هر کرا دختر است خانه نژاد — بهتر از گور نبودش داماد
ور ترا خواهر آورد مادر — شود از وی سیاه رومی پدر
مرد بیگانه گرد از خانه — خانه‌ات پر شود ز بیگانه
گشته معروف هر که و هر جای — کیست این مراست خواهرگای

وله

گرد باید ز زن ای ستوده سیر — لیک از خانمان خویش بدر
اشتقاقش ز چیست دانی زن — یعنی این قحبه را به تیر بزن
آنکه عم تو و آنکه خال تواند — همه در خون جاه و مال تواند
غم که بد گو و پر ستم باشد — غم نباشد که درد و غم باشد
دل اهل خرد ستم نکشد — عاقل اندوه خال و عم نکشد
چون زرت باشد از تو جوید رنگ — چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواجه تو قناعت تو بس است — صبر و همت بضاعت تو بس است
باز اگر خویش باشدت صوفی — او خود از هیچ روی لا یوفی
اندر افکنده در دو خانه خروش — بگر مه دلق پوش زرق فروش
پارسا صورتان مفسد کار — باز شکلان ولیک موش شکار

ور بود خود فقیه خویشاوند — آنکه از کر و حیله مینی بند
بد بد است ار چه نیک دان باشد — سنگ سنگ است ار چه شبان باشد
تا که را بار خشک ریش کند — تا که بر ریش او سر ریش کند
تو مکن دعوی توانائی — با چنین عالمی که بر نائی
اصل دین چون علم بلند کند — بر چنین اصل ریشخند کند
نبود روز حشر نوبت طین — نوبت دین بود بیوم الدین
تحفه‌ائی که شهوتی نبود — بر آن جز قیامتی نبود
چه کنی خوشی کسی که عیان — برد آب ار نیا بدبان
دور شو زین جهان تو میت — چه بوی آن آن که آن تو نیست
پیش ازین بس که بود چرخ کبود — زین سپس نیز بس که خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز — بگذرانش بقوت روز بروز
چه کنی خویش خویشتن الله بس — هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دهی از پی کذر که سفل — خرد پیر خود بگو دک طفل
بندهٔ زن شدن شهوت دل — پس بر و حکم کردن است محال
جفت پر کبر نیش پر شهد است — کل رعنا و روی بد عهد است
زانکه دارد بسوی حمدان راه — حمه حمدان کند نه حمد اله
آورد کدخدای را بکله — نان بازار و خانه بغله
بر هی گر کنی بعمد و ز خوی — از خوش و ناخوشی و زشت و نکو
ای رسول خدای بی همتا — از پی امتت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار — تا به جنگی که کیست بر سردار
دین فروشان گرفته منبر تو — زار کشته شبیر و شبّر تو
ای خدا و نه فرد بی همتا — حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی — تا گذارم جهان بآسانی
تو ثنا دادهٔ سنائی را — تا بدیدم ره رهائی را

سوزنی سمرقندی حکیم شمس الدین محمد بن علی نام و لقبش بوده در تجار التحصیل کمالات نموده از فحول حکما و شعرای آن زمان محسوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش بطریق هجا و هزالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اهاجی رکیکه تائب و تحصیل مراتب عالیه راغب گردید زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنه پانصد و شصت و نه بعالم دیگر شتافت گویند نسبتش بحضرت سلمان رضی الله عنه میرسد از وست

ما کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — برآبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
برآبگینه سنگ زدن فعل ها و ما — تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با که خود شیر و ببر — نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ
نمرود وقت گشته و فرعون مملکت — که با رسول کینه و که با خدای جنگ
جائی که جنگ باید پذیرفته‌ایم صلح — جائی که صلح باید آشفته‌ایم جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما — ما خویش گرفته دامن آز و هوا بچنگ
زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم — مرا اندر آن گونه کس که من دانم

وله

بیک صغیره مرا رهنمای سلطان بود — بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوا ستانه و من از صبح و ما و یه دایم — اگر بدانه بجانم بدام در مانم
هوا نمانه تا ساعتی بحضرت هو — هو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
اگر نبودی با این هوا ایت هو — بسوی هاویه بردی هوا چو هامانم
انجی و این مسلمانی ای مسلمانان — که چون نخود بکرم ننگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است — بدین حدیث اگر تایبی است من آنم
نزد سلمان اندر رسان مرا ملکان — چو با قسم ز پدر گر نژاد سلمانم

شمس الدین طبسی علیه الرحمه قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده غرض از اکابر فضلا و از اماجد حکمایت و فاتش در ۶۲۴ در هرات این قطعه از وست

با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند	قطعه آفتاب ارچه روشن است او را	پاره ابر ناپدید کند

شهاب الدین مقتول قدس سره اسم شریف انجناب یحیی و کنی است بابو الفتوح و بشیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزادهٔ جناب شیخ شهاب سهروردی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده تالیفات بدیعه فرموده رساله حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهد است عادل در علوم عربیه بی نظیر طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در حلب بدرجه شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آنجمله است مطارحات تلویحات حکمت اشراق لمحات الواح عمادیه هیاکل نوریه مقاومات رمز الوحی مبدء و معاد فارسی بستان القلوب طوارق الانوار نفخات فی الاصول کلیه در تصوف بارقات الالهیه نغمات السماویه لوامع الانوار رقیم القدسی اعتقاد الحکما کتاب البصر رسالة العشق رسالة المعراج رساله درجات رساله آواز پر جبرئیل رساله صفیر سیمرغ دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه شرح اشارات رساله یزدان شناخت رساله در سیمیا گاهی عربیا و فارسیا شعر میفرموده از وست

وانی فی الظلام رأیت ضوءا	کان اللیل زین بالنهار	وکیف اکون للدنیا مطیعا	وفرق الفرقدین وانت داری
ء ارضی بالاقامة فی فلاة	واد بعز العناصر فی جواری	الی کم اجعل الحنا عجبی	الی کم اجعل التنین جاری
اذا الاینت ذاک الضوء افضی	فلا امنی یمینی عن یسار	لسر عظیم سیکرون	بل فوق الرؤس عن الجدار

هان تا سر رشته خرد گم نکنی	رباعی	خود را ز برای نیک و بد گم نکنی	
ره رو توئی و راه توئی منزل تو		هشدار که راه خود بخود گم نکنی	

شرف یزدی وهو مولانا شرف الدین علی در همه فنون کمالات قصب السبق از همگنان ربودی و مصاحب سلاطین گورکانیه بودی احوال خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور حسب الخواهش شاه رخ میرزا تاریخ ظفرنامه تالیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است کتاب کنه المراد و حلل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده از آن جناب است در سنه هشتصد و پنجاه و شش در یزد وفات یافت این چند بیت از اشعار فارسیه او ست

ولہ

عالمی غرق تحیر لب بحر وجود	دیده بر موج و کسی خبر از دریا نیست	سخن از خویش مگو سخرهٔ بیگانه مشو	کاندرین ره که منم غیر تو کس محرم نیست
صوفی مباش منکر رندان می پرست	کاندر پیاله پرتوی از روی یار هست	رندانه جرعه‌ای ز اسباب دنیوی	وآنهم فکنند ز کف آنکه که گشت مست

شیخ است و صد هزار تعلق ز نیک و بد	پیوسته خلق را پی بدنامی و شکست	وین طرفه تر که مردم کوته نظر کنند	آنرا خطاب عاصی و این را خدا پرست
در آرزوی اینکه ببوسند دست و ...	بسیار سر فدا شده کس را نداده دست	بخشاد در بروی شرف پرسیده	تا از دیار کون و مکان رخت بر بست
کو از سر هر دو کون برخیزد	هر کس که میان ما نشیند	ولہ چون در همه جا بجز تو کس نیست	در صومعه کس چرا نشیند
قد برافراخته چهره برافروخته	کار خود ساخته خرمن ما سوخته	تا نیاید بخبر جز تو غیر از غیرت	همه را دیده فرو بسته و لب دوخته

در چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ	رباعی	در بیشهٔ دین چو روبهم پر نیرنگ
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ	ولہ	در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

گر جام طرب بسند جم زده ام	خرابا دست نیست تا دم زده ام	پیدا شده عالمی و پنهان گشته	تا چشم گشوده ایم بر هم زده ام
که شانه کش طرهٔ لیلی باشی	که در سر مجنون همه سودا باشی	که آینه جمال یوسف گردی	که آتش خرمن زلیخا باشی

شریف جرجانی اسم شریفش میر سید شریف مشهور بعلامه در کمالات یگانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهدهٔ توصیفش قاصر صاحب نفحات وی را از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز درین قول با وی موافقت کرده در مجالس العشاق آمده که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته غرض احوالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تالیفاتش مشهور است این رباعی از وست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی	وی از تو بهر دل شده پیغامی	کس نیست که نیست بهره ور از تو ولیک	اندر خور خود بجرعه یا جامی

شوکت بخارائی از دارسکان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نموده در صفاهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص بحزین از عرفای متاخرین وی را ملاقات نموده گفته است که در ایام شتا او را دیدم نمد پارهٔ بر دوشش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی آمد چندانکه خواستم با وی تکلمی کنم التفات نکرده از من درگذشت بهر حال این دو بیت از وست

ز هم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من	بعمر خود نگهم غیر یک نگاه ترا	چه منع میکنی از بی نوائی که مرا	که پادشاه ندارد گدائی که ترا

شمس شیرازی اسمش شمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلاه و قوام الدین ابو اسحق از تلامذهٔ او و در خدمتش اکتساب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر بوی ارادت داشته غرض از اکابر فضلا و حکماست و فاتش در سنه ۷۷۲ این رباعی تبرکا از و نوشته می شود

در دولت و محنت جهان هست زوال	رباعی	در صاف تو گرد در افکنده مثال
خوش باش و زمان بکام یاران گذران		زیرا که نماند این جهان بر یک حال

شرف اصفهانی وهو شرف الدین فضل الله او را از شفروه من مضافات که آنرا پزده نیز گویند

از مشاهیر فضلاست رساله اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلایق انتخاب در مقابل اطواق الذهب زمخشری نوشته این چند بیت از اشعار آن جناب است

وله

از تقاضای وصالش خواستم	این خموشی هم تقاضای سخن است	عشقی که آلوده هجران و وصال است	گنجی است مدام دل خورند که دا
مسلمانان مستوری میاز امیتان را	نرسید از قضای که منهم پارسا بودم	اگر زاهد انند و گر عارفانند	همه مرد مزدند و مرد خدا کو
مرا لایق سوختن می شماری	اگر صادقی آتش و بوریا کو	خدایا از آن خوان که از بهر خاصان	نهادی نصیب من بینوا کو
اگر رحمت الاستطاعت نه بخشی	پس این مع خوانند جود و عطا کو	اگر در بها زهد خواهی ندارم	و گر بی بها میدهی بهر ما کو

شفائی اصفهانی نامش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده میرداماد او را تمجید نموده جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و عملی از عالم توحید و تجرید بهره داشته و در طریقه شعر و شاعری لوای شهرت افراشته قصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده مثنویات متعدده دارد از جمله مثنوی بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته اند و نسخه آن متداول است و غالب خلق از سنائی لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم شفائی ره است به صورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد

وله

نظر بحجاب او بی نظر توان کردن	حجاب چهره عشاق عین بینائیست	ببین و هیچ مبین و بدان و هیچ مگو	که خاکپای ادب کیمیای امانی است
از رد و قبول دگراش چه تفاوت	آن بنده که در چشم خریدار در آید	وله آن شیخ که از خانه بیازار نرفت	مست است تجدی که ره خانه نداند
پرستاری ارم بر سر بالین بیماری	نگراهم ازین پهلو به آن پهلو بگرداند	وله هر کس میرسد عاشق دل دیوانه میجوید	دلش را آشنا برده است و بیگانه میجوید
غم عالم پریشانم نمیکرد	سر زلف پریشان آفریدند	وله نمی ترسید از دوزخ شفائی	غم جان سوز هجران آفریدند
بنا امیدی از آن خوشدلم که حرج نیافت	بهانه که توان از من انتقام کشید	وله مردیم و حرف یاری ما در جهان بماند	رفتیم در کنار و سخن در میان بماند
این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد	ره سوی تو آنکه در سینه طلب کرد	وله میراندم از نار چو مرغی که بیاری	پایش بگذارید و پریدن نگذارند
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی	از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس	وله شغل عاشقی غمهای عالم رفت از یادم	چه میکردم اگر کاری چنین پیدا نمیکردم
زان در توفیق نگشاید برویت گر تو	**من المثنوی موسوم به نمکدان حقیقت**		از همه کاری چو درمانی توکل میکنی

بحمد الله عن لسان العشق	نتوان شکر عن جناب العشق	ابد الابقا بالآلائه	کاملا شاملا لنعمائه
گر ستائی سزای او باشد	از لب کبریای او باشد	فکرت جان و دل چه اندیشد	خاطر آب و گل چه اندیشد
در ستایش که کار امکان نیست	در هوایش که حد عرفان نیست	عقل عاجز شود که لا احصی	نطق ابکم شود که لا ادری
باطن و ظاهر اول و آخر	همه جا غایب از همه حاضر	اولی نه که سابقش قدم است	و آخری نه که لاحقش عدم است

این سخن خود سزای او نبود	جای این گونه گفتگو نبود	بردی اطلاق و چند و چون ستم است	جل شانه بری ز کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدت اوست	لا و الا گواه وحدت او	کفر و دین خاکروب این راه اند	تشنه لب دلو بر سر چاه اند
کفر غافل که در عبارت اوست	بی خبر لا که هست طاعت اوست	میکند بر یکی نخستش ندی	وصف لم یولد و لم یلدی
گر برهمن و گر خداخوان است	روشن زی بارگاه سلطان است	ای حجاب رفت نقاب ظهور	پرده هستیت تجلی نور
ما و اهل ره الحضرتت ره نه	هیچکس از تو جز تو آگه نه	قدم از خویش چون نهادی پیش	جلوه کردی به پیش دیده خویش
ای تو در جلوه گاه یکتائی	**فی المناجات**		هم تماشا و هم تماشائی
در رهت عقل پیش پای ندید	قدمی چند رفت و برگردید	چون اصولی زد و در گردنگاه	ورقی چند دید گرد سیاه
عشق چون مشعل یقین افروخت	اولش دفتر خیال بسوخت	عقل اول چو طفل چوب بمشت	بر سر حرف اولش انگشت
هر کرا سر بجیب عرفان است	از تو بر تو هزار برهان است	معرفت کی ز قال میزاید	رهبر کور کور کی شاید
حبس در دام احتمال همه	موم در دست قیل و قال همه	ترک این راه را ز اهل کمال	دیده بستان های استدلال
بنجاتش رسید نتوانی			قدم دل مگر بجنبانی

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

مبدء اصل و فرع جل و جلال	همدم خویش بود در آزال	خویشتن را بخویشتن میدید	عشق بازی خویش میورزید
هیچ در سر هوای سیر نداشت	احتیاج ظهور غیر نداشت	بسکه مغرور بود و بی پروا	از دو عالمش بود استغنا
جوشش زد چون کمال اسمائی	حسن شد طالب تماشائی	شوق نگذاشت حسن را مستور	جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری	متقاضی شوند در کاری	آنچه اکمل بود ز پیش برد	از میان مدعای خویش برد
ز انتش آن مایه صفات کمال	بود چون منبع جمال و جلال	وین دو را حکم بود دیگرگون	در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دارد خفا جلالیت	رو به عاشق نما جمالیت	بر خفا بود چون ظهور اشرف	که ز تاریکی است نور اشرف
رحمتش سبق یافت بر غضبش	یافت عشق آنچه بود در طلبش	تا ز بر دستی وجود بود	نیستی زیر دست بود و بود
گفت احببت تا ز حب ظهور	پی بری سوی آن شرف بشعور	این صفتها چو لازم ذات اند	بین اندر مقام اثبات اند
گر یکی یکی شود غالب	مطلب خویش را شود طالب	آن دگر بالتمام منفی نیست	نقص در شان حقتعالی نیست
گر بود یک دو فرد انسانی	تحت اسماء ضد ربانی	بنود آن دو را بهم الفت	از دو سو تا ابد بود کلفت
تربیت گر نه این چنین باشد	کار این هر دو عکس این باشد	چون شود بنده ملطف ازل	مظهر لطف المعز المذل
هر که ذی اورد و بصدق و ثنا	یاد او نیز همچو او اعزاز	آن نه بینی که پرتو مهتاب	چون بتابد بر آینه یا آب
صیقلی گر بود مقابل او	گیرد آن نور نقش در دل او	همچنین نور نیر ازلی	چون فتد بر دل خفی و جلی

انکه هم جبل اوست آب و گلش روشنی گیر از فروغ دلش
بهره او ز مایه عزت هست بر قدر پایه همت
هر که با مسیح هم نشین باشد نور دولت در آستین باشد
ور بود انتظام او با شام همچو شب روی دل کند شب فام

در مناجات حضرت باریتعالی

ای بمغز خرد زده اورنگ خویش را گنج داده در دل تنگ
در دو عالم نیست گنجائی جز دل عاشقان شیدائی
مغز را عقل و دیده را نوری در نقاب ظهور مستوری
حضرت عشق آفریدستی وز دو عالمش برگزیدستی
خانهٔ دل چو شد تمام و کمال گستریدی درو بساط جمال
یعنی این خلوت خدائی ماست حرم خاص کبریائی ماست
نیستی را بجز تو هست که کرد شب و روز و بلند و پست که کرد
بر تر از کار این جهانی تو حاش لله تا معین آنی تو
هر کسی در خیال داد خویش صورتی ساخته است درخور خویش
چون شود مغز معرفت پی توست همه دانند کاین قفاست نه روست
هرچه گفتند و هرچه میگویند همه راه خیال می پویند

فی اظهار الشوق و الطلب الی المحبوب

ای درون و برون تو لب ریز عشقت از خاک تیره دعوا انگیز
در نقاب ظهور مستوری بسکه نزدیک گشته دوری
تو نهانی و شوق دیدارت این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو دزدیده سینه از سینه دیده از دیده
ناله مست ترانهٔ غم تو خاطرم وجد خانهٔ غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم نرود یاد تو ز یاد دلم
شوق تو چون فزون کند دردم گرد هر موی خویشتن گردم
ظاهر و باطن از تو در آمیز همه جا خالی از تو و لب ریز
ای تو صهبای ساغر همه کس نشئهٔ تست در سر همه کس
ملک توحید را تو پادشهی خاصهٔ تست لا شریک لهی
ذات پاکت که ارفع از نیستی است محض هستی است گرچه نیستی است

فی صفت ظهور الحق و تجلیاته

یک زبان بینی و سخن بسیار یک نسیم است و موج در بحار
هر زمانش جلوه دگر است لیک چشم علیل بی خبر است
تجلی در مبدء حقیقت نیست دو تجلی بیک طریقت نیست
آب در بحر بیکران آب است چون کنی در سبو همان آب است
هست توحید مردم بی درد حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بجز خدا موجود هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصهٔ شهود این است معنی وحدت وجود این است
حق چو هستی بود بمذهب حق غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجود کی باشد بهره ور از نمود کی باشد
ذات در مرتبه مقدم ذات بی نیاز است ز اعتبار صفات
وحدت بحت بی کم و چه چون ز اعتبارات وهمی است مصون
آنکه از اعتبار هر جهتی متصف می شود بهر صفتی
چون بخود عرض حسن خویش کند هر زمان وصف خویش بیش کند
دیده ور شو بحسن لم یزلی کو ز غیرت بتاب معتزلی
بعد کان مایه وبال بود سبل چشم اعتزال بود
ارنی گوی باش همچو کلیم لیک ناری ز لن ترانی بیم
لن ترانی چه از سر ناز است در امید همچنان باز است
لن ترانهم بر لب ادب است مر مرا تا ز پایه طلب است
این غرور است لایق کلمه نیست که بجز امتحان حوصله نیست
آنکه سرمست جام دیدار است لا بچشمش نعم پدیدار است

روضه دوم

آن زمان بزم قرب را شائی گشت برانند غیرت آسایی
نحن اقرب دلیل نزدیکی است لیک چشمت بروی تاریکی است
میکند با لقاش روی برو دیده سرمه فهم تیز جو
آنکه باشد نگاه گفت و شنید تو نزدیک تر ز حبل ورید
بچه بیگانگی از دوری قدمی پیش نه که مهجوری
چشمت از آفتاب خیره شود کی بر آن آفتاب چیره شود
چهرهٔ آفتاب خود فاش است بی نصیبی گناه خفاش است
دیده از آفتاب پرسازی چشم خفاش گر جبین ازی
چشم خود بین خدای بین نشود حنظل از سعی انگبین نشود
دیده کو خویش را نمی بیند هیچ دانی چرا نمی بیند
قرب بسیار مایه دوریست وصل بیحد دلیل مهجوریست
آن نبینی که از پی اسحار اندکی روز تیره بود ناچار
آینه پای تا بسر بصر است لیک از عکس خویش بیخبر است
میکند جلوه در هزار لباس چه کند چون نه لباس شناس
چون نداری نشانه از ذات میشوی گم در ازدحام صفات
زان گرفتار دام وسواسی که بهر کسوتیش نشناسی
تو نظر کن بحسن روز افزون منگر بر لباس گوناگون
گر بچشم شهود بنشینی هر چه بینی نخست او بینی
مرد آزاده گر ز خانه ناز اندکی دیر میرسد آواز
روز شوق تو چون زیاده شود خود بخود در تو درگشاده شود
آن زمان بر رخ طلب خندی گش نه بینی و چشم بر بندی
نه که نادیده چشم بگشائی که بنامحرمانش بنمائی

در نعت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله

بر جبین دارم از خرد نسبی داغ طوع محمد عربی
نقش هستیم چون بر آمد راست احمد احمد ز بند بندم خواست
هیچکس را چه او ندارم دوست که سزاوار دوستاری اوست
زده در پیشگاه آگاهی کوس تفرد لی مع اللهی
بود در بزم یگانگی راشمع شد از آنش مقام جمع الجمع
بوده از وحدت جلالی او ما رمیت اذ رمیت حالی او
هر چه گفت از شهود مطلق گفت من رآنی فقد رأی الحق گفت
بی نیازیش کرد امکان سوی فقر ذاتیش انما انا گوی
مهر او چون ز مشرق آدم ساخت روشن تمامی عالم
هر یکی از انبیا چو سایهٔ او می نمودند پایه پایهٔ او
رفته رفته بلند می گردید تا بنصف النهار عدل رسید
یافت در اعتدال نفسانی غایت استوای روحانی
سایه در خط استوا نبود ظلمت سایه زو روا نبود
آنکه جسمش تمام جان باشد روح پاکش بعین جسمان باشد
کی کند روح سایه انگیزی گرش با گلی بیامیزی
بر سر خلق بود ظل الله سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام

بعد محمد آنکه ولی است ثالث خالق و رسول علی است
عقل و برهان و نص امر کرا است کین دو را غیر او مسلم نه رواست
والی چون گروهی یگانه اش دیدند بخدائیش می پرستیدند
حبذا پایهٔ بلند کمال که شود مشتبه بحق متعال
دیده معبود را بدیده جان نه پرستید تا ندید عیان
معبد از مقصدش بعد حالی بود ایاک نعبدش حالی
ساختی با خدا چو بزم حضور جامهٔ تن ز خود فکندی دور

پر سودای تن کوشیدی / گاه گندی و گاه پوشیدی
در نماز انچنان ز جا رفتی / که دعا وار بر هوا رفتی

بود غفلت ز سلح پیکانش / که به تن بود آن نه بر جانش
خندق آسا بروز بدر و حنین / ضربتش رشک طاعت ثقلین

کرد شرک از وجود چون رفتی / بهر وم الله اکبری گفتی
بهواره و ز چون نگشت شبش / شد خوی آب آتش غضبش

چون هوای شکست عزی کرد / مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی / نقش پای علی است تا دانی

بر کمالات او بود برهان / حجت هل اتی علی الانسان
متحد با نبی است در همه چیز / جز نبوت که اوست اصل تمیز

اشجع و اصلح افضل و اکرم / از همه اعدل از همه اعلم
نفسی از سر هوا نزدی / بی عبودیت خدا نزدی

غذی از مغز معرفت کردی / روزی از سفره غنا خوردی
در لیالی چو شمع قایم بود / چون فرشته مدام صایم بود

بنده او بود و دیگران خلقند / واله حلق و بنده لقمند
بی مدیحش بنیزم نفسی / لیک نتوان شناخت قدر کسی

که نهفتند حالتش این است / نیمی از بیم و نیمی از خفت
سایلی در نماز اگر دیدی / خاتمش در رکوع بخشیدی

یکی از فضل او غدیر خم است / دیگری انما ولیکم است
در شب غار ثور زوج بتول / خفت آسوده بر فراش رسول

حفظ از کید دشمنانش کرد / جان خود را فدای جانش کرد
خواندنش انزع البطین شه دین / انزع از شرک و از علوم بطین

بدر سر مصطفاش بر زانو / سجده ناکرده مهر رفته فرد
دعوتش را کریم اجابت کرد / تا ده خورشید یک دو نوبت کرد

از سلونی حدیث چون گفتی / کرد جهل از جهانیان رفتی

در بیان فضائل و خلافت انسان کامل

ای تو آینه تجلی ذات / نسخه جامع جمیع صفات

در نو د تو ذات مسطور است / ذات مخفی صفات گور است
هم تو مخصوص لطف کرمنا / هم تو منصوص علم الاسما

خلعت ایزد بصورت خود کرد / دست ساز محبت خود کرد
دادت از جائزه خانه تکریم / خلعت خاص احسن التقویم

جز تو کس قابل امانت نیست / وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است / که صفاتت مقابل افتاده است

این ظلومی چو از تو یافت حصول / لقبت کرد کردگار جهول
تا ابد زین خطر ظلومی تو / هم جهولی و هم ظلومی تو

هم تو از ملک ماه تا ماهی / نامزد شد خلیفة اللهی
مرحبا ای خلیفة الرحمن / حبذا ای ودیعة السبحان

افضل از زمره ملک زانی / که ولایت تو است ارزانی
معتدل بود چون مزاج جهان / از وجود تو یافت در تن جان

زنده از تست شخص عالم پیر / گر نمانی تو می نماند چه
تا ترا پرده تو ساخته اند / عالم از کرده تو ساخته اند

هر چه در آسمان گردان هست / در تو چیزی مقابل آن است
نسخه عالم کبیر تویی / گرچه در آب و گل صغیر تویی

کبریای تو از زره و کرات / از تو جزوی جهان مختصر است
جنس عالی یکان یکان منزل / طی کند تا رسد سوی سافل

غایت این تنزل انسان است / برزخی بر وجوب امکان است
وحدت از مطلعت هویدا شد / در تو گم گشت و از تو پیدا شد

ابتدای ظلام کثرت تو / وانتهای صباح وحدت تو
گر شب کثرتی و بس تاری / مطلع الفجر هم تویی باری

خویشتن را اگر ده غربال / زانی از خود فتاده در دنبال
خویش را گر ز خود فرو بیزی / بد و چنگال در خود آویزی

تو امانت نگاهدار حقی / سر بپوشان که راز دار حقی
آنکه خویش آشکار و نهفت / خویشتن را به پرده تو نهفت

اندرین پرده بایدش نگری / که خوش آینده نیست پرده دری
آنکه شوق براش در بدر است / از تو پنهان بخانه تو در است

دل که جا داده ایش در سینه / در کف اوست همچو آئینه
در تو انوار خویش می بیند / عکس رخسار خویش می چیند

تو که آینه جمال ویی / از چه محروم از کمال ویی
از رخ خویش پرده کن یکسوی / کی از روی آفتاب شوی

از تو تا انکه طالب آنی / یک دو گام است و تو نمیدانی
هم متاعی و هم خریداری / با خودت هست طرفه بازاری

صاین اصفهانی قدس سره اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه از فضلای و حکمای روزگار بوده در تازی و دری تالیفات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة و شرح قصیده ابن فارض است با سلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علما باوی معارضه داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نور الله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدین علی یزدی و سلطان حسین اخلاطی ترجیت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار اوست

و له

اگرچه طاعت این شیخکان سالوس است / که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعت شان / بمنجنیق تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی و هو صدر المتالهین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی المعروف بملا صدرا ظهورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علما و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده مانند جناب سید سند عارف مجرد مولانا میر ابو القاسم فندرسکی استرابادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهاء الدین محمد العاملی و مولانا در حکمت الهی پایه اش از همگی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بمحسن کاشانی و مولانا عبد الرزاق لاهیجانی و غیرهم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و از افاضل گردیده اند غرض او را در ترک و تجرید و تحقیق و توحید پایه بلند و رتبه ارجمند بوده و سالهاست که عدیل وی ظهور ننموده تالیفات آنجناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیرهم بین الحکما معروف و مشهور و رساله مدققانه اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم به اصل در طریقه سلوک و معارف از آنجناب بنظر رسیده تحقیقات پسندیده دارد تیمنا این رباعی از و قلمی شد

رباعی

آنان که ره دوست گزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است / هر چند سپاه او شهید ند همه

صفی اصفهانی و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نکته پرداز و عالمی بی انباز بوده تحصیل مراتب اسما

صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده **رباعی** غرض این رباعی از وست

ای آتش عشق یار دل سوزی کن
وی باد هوایش آتش افروزی کن
هر دست که درمانش هم از درد کند
یارب تو از آن درد مرا روزی کن

صدرالدین نشابوری معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه تألیف فرموده بالاخره توفیق رفیقش شد منصب استیفای دیوان را بفرزند خود بازگذاشته و خود از استیفا استعفا جسته بعبادت نشسته بریاضات شاقه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک و ملکوت را مالک گشت و آخر در گذشت این دو بیت از اوست

وله

گر دهد روزگار دست و زبان تنها
دست درازی مکن چیره زبانی مکن
با همه عالم ملاف با همه کس اگراف
هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

ضیاء بسطامی و هو محمد بن محمد البسطامی از فضلای عهد خود بوده این بیت از اشعار اوست

در عشق بسی سؤال باشد
کورا نبود جواب هرگز

طالب جاجرمی از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است آنجناب الیه سی سال در شیراز بسر برده ارادت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی گزیده و در گوشهٔ انزوا خزیده مثنوی گوی و چوگان بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده در سنه ۸۵۴ وفات یافته در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده این رباعی از اشعار اوست

رباعی

در کوچهٔ عاشقی به پیمان درست
می گفت بر اهل ولی روز نخست
طالب مطلب کسی که او غیر تو جست
رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهیر فاریابی و هو ظهیرالدین طاهر بن محمد کنیتش ابوالفضل و از فضلای عهد خود بوده اصلش از فاریاب من توابع بلخ و مدتها مداحی سلاطین سلجوقیه و ایلدگزیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از وی یادگار است و پایه در شاعری پایهٔ بلند و رتبهٔ دل پسند بوده عاقبت الامر ترک و تجرید گزیده در تبریز پای در دامن انزوا کشیده دیوانش مکرر مطالعه شد الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد غرض فاضلی است عالی مقدار و حکیمی هوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظ فرموده است

فی الموعظة و النصیحه

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست
در حق وی گمان و ثبات و بقا خطاست
مگشای لب بخنده که توقعه اژدهاست
در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
مشکل تر آنکه گر بمثل دور روزگار
روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته اند
گر بر تو جشن و طرب نکنند هم رواست
نی نی گزین میانه تو مخصوص محنتی
بهر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام آن
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است
تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور
آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است
از کوه ناله بین و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزاست روز و شب
طعم دهان و گونهٔ رویش ببین کواست
بیل تمام خلقت محکم نهاد را
از نیش پشهٔ غصه بحد و منتهاست

شیر ژیان که لاف زند سر پنجه میزند
از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کبک دری که قهقههٔ شوق میزند
آسیب قهر پنجهٔ شاهینش از قفاست
وین آدمی که زبدهٔ ارکانش بهیمست
پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست
عقل است بر سر آمده ارکانیات او
هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

وله ایضاً

بکوش تا بسلامت بمانی برسی
که راه سخت مخوف است و مرکب ابرس

ترا مسافت دور و دراز در پیش است
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب و تنهائی
چنان مکن که بیکبار کی کنند نفور
کنار چند ضعیفی بجوی دل پیوند
بجمع آری کاین اطلس است و آن سقنقور
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی
میان اهل مروت که دارد این معذور
بدشت جانوری خار میخورد غافل
تو نیز که ده از بهر صلب آن ساطور
بدان طمع که دهانت خوش کنی ز غارت
نشسته بر سر صد کوه ز نیش زنبور
بباده دست میالای کای تو خوبست
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ حق
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
نشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق
برفت از سرم آواز بربط و طنبور

عزیز کاشانی قدس سره و هو شیخ عزیزالدین محمود از افاضل حکما و اکامل فضلا جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی او را تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقل نامه و ترجمهٔ عوارف و شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض از اوست و هم این اشعار از وست

قطعه

تا توئی در میانه خالی نیست
چهرهٔ وحدت از غبار شکی
گر حجاب خودی براندازی
عشق و معشوق و عاشق است یکی

رباعیات

دل گفت مرا علم لدنی هوس است
تعلیمم کن گرت بدان دسترس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است یک حرف بس است

وله

ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم
ای دوست میان ما جدائی تا کی
چون من توام این توئی و مائی تا کی

وله

گفتی منگر بغیر ما آخر کو
غیر تو کسی که آید اندر نظرم
با غیرت تو مجال غیری چو نماند
پس در نظر این غیر نمائی تا کی

علای خراسانی و هو سید علاءالدین و از افاضل کاملین در هندوستان وفات یافته از وست

بجستجوی نیابد کسی مراد و لیک
کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علی سرهندی وی را میان ناصر علی گویند مردی مجرد و وارسته بود در سنه ۱۱۱۹ رحلت نمود در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد از اوست

وله

بطاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی
متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم
خفته آری مردگان را زنده می بیند بخواب

علی قلندر هندی مشهور بشاه علی بوده و مجردانه سیاحت می نموده از آنجناب است

من مست و بد حال اینچنین یا رب چه خواهد گفتنم
گر پاکدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی شاه ابدال عراقی

اسمش بابا علی شاه ملقب بابدال همانا از ابدال بوده عاقلی دیوانه وکاملی فرزانه با مولوی جامی معاصره بوده وملاقات نموده مولوی مذکور بنابر اعتقاد بوی وقتی در نماز باو اقتدا کرده بابا علی شاه را حال متغیر شده بجای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت

من رندی بسر و پا ز غم تو غمم ندارم … ز غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

عمر بن فارض مصری

وهو الشیخ الموحد عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی الاندلسی المغربی ثم المصری از قبیله بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بنا علیه بابن الفارض شهرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شتافته بسیاری از علما و عرفا ویرا تمجید کرده و برخی از جهلا بوی نسبت اتحاد داده دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه ومنطوی بر حقایق ایمانیه یکی از قصاید آن قصیدهٔ وحیده خمریه میمیه است ودیگری قصیدهٔ تائیه که قریب هفتصد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن شروح نوشته اند ملکه بیشتر در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی همدانی هم شرحی موسوم بمشارب الاذواق بدان نگاشته اند غرض از اکابر محققین موحدین ولذا ما جد عارفین مجرد بوده است ونود سال عمر نموده است ووفاتش در سنه ۶۳۲ واز اشعار او است

من اشعاره

زدنی بفرط الحب فیک تحیرا … وارحم حشا بلظی هواک تسعرا
واذا سالتک ان اراک حقیقة … فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
یا قلب انت وعدتنی فی حبهم … صبرا فحاذر ان تضیق وتضجرا
ان الغرام هو الحیاة فمت به … صبا فحقک ان تموت وتعذرا
ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا … سر ارق من النسیم اذا سرا
واباح طرفی نظرة املتها … فغدوت معروفا وکنت منکرا
فدهشت بین جماله وجلاله … وغدا لسان الحال عنی مخبرا
فادر لحاظک فی محاسن وجهه … تلقی جمیع الحسن فیه مصورا
ولو ان کل الحسن یکمل صورة … ورآه کان مهللا ومکبرا
واحسرتا ضاع الزمان ولم یفز … منکم اهیل مودتی بلقاء
ومضی بتومل راحة من عمره … یوما فان قلبی بیوم سناء
حبیبکم فی الناس اضحی مذهبی … وهواکم دینی وعقد ولاء
بالائمی فی حب من من اجله … قد جد بی وجدی وعز عزائی

انا مسجد الله بیت عبادة … عار الملا ابن لبن فی حصیر
هجر المؤذن والجماعة جانبی … وخفی التهلیل والتکبیر
الشمع فی قلل الکنایس تنتشی … وفنا ربعی مظلم دیجور
بالامس للقرآن فی تلاوة … والیوم فی الشیطان فی عبور
یا مذهی الحکا کیف ترکتنی … ببدا الصلاح وشانه التغییر
صل صولة الحق الحقوق علیه … واغضبت فانتبه للناجور
وانجلی والذاهبین بربی … فبقیت اهذا مسجد مهجور

ولی

لتحت بحیا ائمة العشق من قبل … فاهل الهوی جند وحکیم علی الکل
ولی فی الهوی علم تجل صفاته … ومن لم یفقهه الهوی فهو جاهل
ولی خلدوا ابا الهجر ما نخافه … وان اعدوا ابا القتل جنوا القتل
لعمرهم العشاق عندی حقیقة … علی الجد والباقون عندی علی الهزل
وکل لهم سول ومدین [illegible] … ووصلکم سولی ودینی هواکم

وانتم من الدنیا مرادی وهمتی … منای منا کم واختیاری رضاکم
انتم فروضی ونفلی انتم حدیثی وشغلی … یا قبلتی فی صلوتی اذا وقفت اصلی
جمالکم نصب عینی الیه وجهت کلی … وسرکم فی ضمیری والقلب طور التجلی
انست فی الحی نارا لیلا فبشرت اهلی … قلت امکثوا فلعلی اجد هدای لعلی
دنوت منها فکانت نار المکلم قبلی … نودیت منها کفاحا ردوا لیالی وصلی
وصرت موسی زمانی مذ صار بعضی کلی … ولاح سر خفی یدریه من کان مثلی
فالموت فیه حیاتی وفی حیاتی قتلی … یا کل کلی فکن لی ان لم تکن لی فمن لی
حتی اذا ما تدانی المیقات فی جمع شملی … صارت جبالی دکا من هیبة المتجلی

عامر بن عامر بصری

از مشایخ بصره واز اکابر حکما واز نوادر فضلا وافصح الفصحای عهد خود بوده از بعضی اشعار او بیادت استنباط می شود همانا علوی نژاد بوده وبسبب توطن در روم وبیم مخالفان آن مرز و بوم ظاهر ننموده غرض مولدش بصره وموطنش سیواس من بلاد روم وقصیدهٔ فریدهٔ ذات الانوارش گنجینهٔ علوم وآن در تتبع قصیدهٔ تائیه ابن فارض منظوم مشتمل است بر دوازده نور ودر هر نوری سرایر حقیقه را ظهور الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و بر مرده دلان ایام دم عیسی گشوده چون اشعار عربیه در این کتاب کمتر قلمی میشود از ضبط تمامی آن معذور وبدین چند بیت اکتفا رفت وهی هذه

قصیده

تجلی لی المحبوب من کل وجهة … فشاهدته فی کل معنی وصورة
بدا ظاهرا بالکل للکل بیتا … تشاهده العینان فی کل ذرة
واشرق منه مطلق قید کون … عموما بوحدانیة صمدیة
هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه … فلیس سواه ان نظرت بدقة
له کل عین فی الوجود یری بها … له کل اذن فی السرایا وعیة
له کل کف فی الوری بالطشاة … له کل علم من علوم الحقیقة
فکثرته تحقیقه تحت وحدة … کما انا فرد کثرتی تحت وحدتی
بعینه عبر لما فیت له کما … وجدت حیاتی منه من بعد موتة
هو الناطع الذاتی البهاء بعینه … هو الغائب المشهود فی کل بقعة
هو الغالق المعشوق فی کل صورة … هو الناظر المنظور فی کل لمحة
یحوم عموم الخلق حول جنابه … ولم یدرکوا من نوره غیر لمعة
تکثره الاشیاء والکل واحد … صفات وذات ضمنا فی هویة
فوحدته ذاتا لها کل کثرة … وصحته فاتت لها کل علة
تحجب عنا واختفا بظهوره … فضلل منه کل قوم بحجة
فیا ذرات الوجود مظاهر … له ان رآه باصر ببصیرة
ایا واحدا فی کل شیء مشاهدا … اعاینه فی خلوتی مثل جلوة
لک الکل یا من لا سواه فمن رآ … سواک فرد ذاک من احولیة
فلا انت عینی لا ولا انت غیرها … لذلک صارت حالتی فیک حیرة
فانت لنا لا بل انت حل … منزهة عن کل غیر وشرکة
الیک مالی فی حبور وموتتی … وانت بیمانی زخائی وشدتی
فلسنا ادری شیئا سواک محققا … وهل یکتفی من غیر مکفوف مقلة
تقدست عن غیر تنزهت من سوی … ترفعت عن نقص ومحو وضرة
فیا خالطا فی عشوة من ظنونه … دع الظن واستمسک باوثق عروة
ویا طالبا للامر جد بنهضة … فما نال امرا عین نفس مجدة
وجرد له عزما کعزم ماصینا … ولا تک مشغولا بعیش ورقة
فدع قول من قد قال بالعیش واجتنب … طریقة دجال کثیر بغتة
بعیدا عن الاضواء والنور لم یزل … بظلمته فی عشوة بعد عشوة
فلما اتاه لم یجبه کما ادعی … وخابت خطا عند التی ادعی

وان انت لم تسمع مقالة واحد ‌ فانت بلا شك من الثنوية ‌ وهل يستوي من كان بالنور مشبها ‌ ومن مشبه في ظلمة ملطمة
ومن لم يوحد الاله بنونه ‌ يضل ومن يرشد بغير هدى ‌ لك الملك باد يمو توشه من تشا ‌ وتنزع عمن تشاء بمشية
تجلست في هذا وذاك لهم فلم ‌ يدركوا ما هو فيك من فرط دهشة ‌ وحيرة اهل العقل فيك بذاتك ‌ فالبقتهم بالوهم كل شبهة
فلا انت مولود ولا انت والد ‌ لانك فرد الذات من غير شبهة ‌ ولا انت منسوب الى جوهر ولا ‌ الى عرض يعزى الى عنصرية
ولا انت علو ولا انت سافل ‌ ولا انت محصور بحد وعرصة ‌ ولا انت في وجه ذات بسيطة ‌ ولا انت جسم فمواد كثيفة
ولا انت مخفي ولا انت ظاهر ‌ ولا انت مطبوع ولا الطبيعة ‌ ولا انت عقل ولا انت نر ولا ‌ هبو ولا روح بذات لطيفة
ولا انت مشغول ولا انت فارغ ‌ ولا انت ذو كيف ولا بكمية ‌ ولا انت ملزوم ولا انت لازم ‌ ومن قال بل ذاك كالمانوية
ولا انت في وقت ولا بمجرد ‌ ولا انت محسوس ولست بحاسة ‌ ولا انت في شيء من الحي داخل ‌ ولا خارج عنه وهذا عقيدة
فانت اذا فرد لك الكل ساحة ‌ ولا كل الا انت بالصفو صفوة ‌ تعاليت يا ذا الطول عن وصف واصف ‌ تنزهت يا ذا المن عن مدح مادح
فانت علي ما انت قدرا وقدرة ‌ بنفسك ادرى من جميع البرية ‌ فمن غاب يوما فيك نال سعادة ‌ ومن غاب يوما عنك ابت لشقوة

غالب خوزی قدس سره

وهو عبدالله بن ابی عبدالله منجی الثانی بن ابی حفص منجی الماضی بن عبدالله تقضان الایدجی الخوزی بوفور کمالات از همگنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود ویرا ستوده گویند تصانیف عالیه دارد منجمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمه اثنا عشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر این رباعی منسوب بآن جناب است

رباعی

بی تو نفسی قرار و آرامم نیست ‌ بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست ‌ بی چاشنی تو در جهان کامم نیست ‌ بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست

فردوسی طوسی علیه الرحمه

وهو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعراست و کتاب شاهنامه وی بر حکمتش گواست همگی فصحا باستادی وی اقرار دارند و قول او را حجت می شمارند از غایت اشتهار کالشمس فی وسط النهار محتاج توضیح حال نیست اگرچه بسخن سرائی معروف ولیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت جد بلیغ فرموده چنانکه سلطان محمود بیشتر بهمین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن درکشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید و بحکیم نسبت رفض داد و در تهدید و سیاست گشاد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم کرکانی فرمود که حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت مجوسیه نمود من بر وی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را بخواب دید در مقام موفقان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت بچه یافتی حکیم گفت باین بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته ام

وله

جهان را بلندی و پستی توئی ‌ ندانم چه هر چه هستی توئی

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد ولی در ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه دارد که بعضی از آن بنهایت لطافت دارد غرض وفاتش در سنه ۴۱۱ و این افراد از کتاب او تیمناً ایراد شد

در توحید ایزد تعالی گوید

بهبینندگان آفریننده را ‌ نبینی مرنجان دو بیننده را ‌ خرد را و جان را همی سنجد او ‌ در اندیشه سخته کی گنجد او
بهستیش باید که خستو شوی ‌ ز گفتار بیکار یکسو شوی ‌ ازین پرده برتر سخن گاه نیست ‌ زهستی مر اندیشه را راه نیست
ز راه خرد در نگه اندکی ‌ که معنی مردم چه باشد یکی ‌ ترا از دو گیتی برآورده اند ‌ بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار ‌ توئی خویشتن را ببازی مدار ‌ چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی ‌ خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است ‌ درست این سخن قول پیغمبر است ‌ گواهی دهم کاین سخن راز اوست ‌ تو گوئی که گوشم بر آواز اوست
نباشد بجز بی پدر دشمنش ‌ که یزدان بسوزد بآتش تنش ‌ جهانا مپرور چو خواهی درود ‌ چو می بدروی پروریدن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

برآری سری را بچرخ بلند ‌ سپاریش ناگه بخاک نژند ‌ بیا تا جهان را به بد نسپریم ‌ بکوشش همه دست نیکی بریم
ببرور کارا که بر کوه و دشت ‌ گذشتاست و چندین بخواهد گذشت ‌ جهان چون شما دید و چندین بسی ‌ نخواهد شدن رام خود باکسی
یکی نکته گویم اگر بشنوی ‌ هر آن تخم کاری همان بدروی ‌ برادرت چندان برادر بود ‌ انجام ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو ‌ بخر دو دگر گرد بالین تو ‌ ز گیتی بباید ترا یار جست ‌ نکوکاری و راستی کار تست
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت ‌ درختی چرا باید از کین کشت ‌ سپهر برین گر گشد زین تو ‌ سرانجام خشت است بالین تو
میازار موری که دانه کش است ‌ که جان دارد و جان شیرین خوش است ‌ همی تا توانی ز دانش گرد ‌ که دانش کند مرد بیدار مرد
اگر توشه مان نیکنامی بود ‌ بدان سور دان بس گرامی بود ‌ چو زین تنگنای گلوگیر خاک ‌ رسد پاک ره جست بفردوس پاک
سوی پایه گاه بلندی رسی ‌ بدان حضرت ارجمندی رسی ‌ ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت ‌ ببرگ آن ره پاک نتوان نوشت
جهان را چنین است ساز و نهاد ‌ که جز مرگ را کس ز مادر نزاد ‌ خرد را و دین را ره دیگر است ‌ که هر غافلی را نه اندر خور است
اگر مرگ داد است بیداد چیست ‌ ز داد این همه داد و فریاد چیست ‌ دل از نور ایمان گر آکنده ‌ ترا خامشی به اگر بنده
چنین است رسم سرای سپنج ‌ تنی زو براحت تنی زو برنج ‌ جهان را چه سازی که خود ساختست ‌ جهاندار زین کار پرداختست
که هر گه که تو تشنه گشتی بخون ‌ بیالودی آن خنجر آبگون ‌ زمانه بخون تو تشنه شود ‌ بر اندام تو موی دشنه شود
شکاریم یکسر همه پیش مرگ ‌ سری زیر تاج و سری زیر ترگ ‌ چو آیدش هنگام بیرون کنند ‌ وز آن پس ندانیم تا چون کنند
پراکنده کانیم اگر همرهاست ‌ دراز است کارش و گر کوته است ‌ برین و بر آن روز هم بگذرد ‌ خرد مند مردم چرا غم خورد

چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
در یغانه بیند کس آهوی خود / ترا روشن آید همه خوی خود
جهان سر بسر حکمت و عبرت است / وزو بهرهٔ غافلان غفلت است
چپ و راست هر سو بتابم همی / سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بندهٔ بخت خویش آیدش
یکی خر بنیکی زمین بسپرد / همی از تر شدی و شش بغبرد
نگر دنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهران زآتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا روشنائی دهند
چو جانت شگفت است و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
بیک دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
ز قعر زمین تا بچرخ بلند / ز خورشید تا تیره خاک نژند
پی مور بر هستی حق گواست / که مانند کانیم و او پادشاست
منش پست گردد کسی را که گفت / منم کم بدانش کسی نیست جفت
تو مستی نسند کور اخرد یار نیست / بگیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان بیاشد روا / خرد جان جان است یزدان گواست
ترا خورد بسیار بگزایدی / چو اندک خوری زود بفزایدی
چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون تن و تو چون دیده
کس ار پرسدت هرچه دانی بگوی / به بسیار گفتن مبر آبروی
اگر چند گردد پرستش دراز / جهان دان که هست از تو حق بی‌نیاز
بگوهر دار دریا بود کار شاه / یکی زو غنی و یکی زو تباه
ز دریا یکی ریگ دارد بکف / دگر در بیابد میان صدف
نشسته بگزمان شهد شیر است بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
چو گوئی که راه خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار

فارسی خجندی

نامش ضیاء الدین و چون سلسله نسبش بحضرت سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلّص کرده فاضلی بلند پایه و حکیمی گرانمایه است شرحی بر محصول فخر الدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد ایلدگز بوده و امورات شرعیهٔ بخارا را رتق و فتق می نموده در سنهٔ ۶۲۲ در هرات دفات یافت این ابیات از وست

روز ندانم چگونه شب کند آنکس / کز تو امید شب وصال ندارد
نقدها بهای بوسی من آمد هزار جان / اینهم ز لطف اوست که چندین بهانخواست
وله آتش نشین بادم ار این تر اگر بیاد هست / می نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین
گفتی ز دردمن بگره سستی ورنه هیچ / فرق است از فسانهٔ خفتن تا گریستن

فیض کاشانی قدس سره

و هو مولانا مرتضی المدعو بملا محسن از تلامذهٔ فاضل صدر الحکما ملا صدرای شیرازی بوده و بمصاهرت آنجناب مفاخرت نموده همشیره زادهٔ مولانا ضیاء الدین نورا کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آنجناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه و در اتالیفات است منجمله تفسیر اصفی و صافی و مفاتیح و وافی و محجة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته رساله موسوم بکلمات مکنونه و رسالهٔ اسرار الصلوة هم ازوست در کاشان رحلت نموده اشعار بسیار دارند بدین جهت اکتفا رفت

آنکه مست با نان نیست عارف ار بود عام است / هر که مستیش ذوقی شعله گر بود خام است

هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی / آب زندگی باده است چشمهٔ خضر جام است
وله خوش آنکه مغای من از وی شود روا / لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
در دی کشان ز هم چو بپاشد وجود من / در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم **من رباعیاته نور الله مرقده** که صحبت دگری می کشد گریبانم

در عهد صبی کرده جهالت پیشه / ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز
ایام شباب کرده غفلت پیشه / اینک روی از جهان گذاری همه چیز
وله چون پیر شدی ز فرط نشاط از تو / یا بی باقی اگر ز فانی گذری
تا من بودی منت نمیدانستم / یا من بودی منت نمیدانستم
وله چون من شدم از میان ترا دانستم / کی صید کنه ماهی دولت ز شست
داری همه چیز اگر نداری همه چیز / تا من بودی منت نمیدانستم

فاتح گیلانی

اسمش میرزا محمد رضی و مشهور بشاه فاتح مولد و منشاء او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود یک سال در دهلی مانده و بعد بعزم زیارت مکهٔ معظمهٔ مشرفه بجانب حج راند پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت گشادند و حکیم را بعالم آخرت فرستادند چهار هزار بیت دیوان دارد از آن خطاب است

وله

مطلب دیگر و مقصود موسی دیگر است / عاشقان را با نظر بازان نماند کارها
وله بست در کوی یار خانهٔ ما / لن ترانی بود ترانهٔ ما
ما درس جز حدیث خموشی نخوانده‌ایم / در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست
دو رکعت گز سر هر دو جهان برخواستن باشد / هر کس کو بشرع عشق بالغ گشت واجب شد

فدائی لاهیجانی

خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن است وی بشیخ زادهٔ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را برسالت نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر عزلت گزیده و در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت گردید اشعار خوب دارد

رباعی

این رباعیات از ایشان است

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است / در دیده به بندم بخیال تو خوش است
نقش صور جهان فدائی هیچ است / او ئی و توئی منی و مائی هیچ است
خلقم اگر آشنای خود میخواهند / الحق پسر بلای خود میخواهند
عاشق من و دیوانه من و شیدا من / شهره من و افسانه من و رسوا من
وله هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / وان نیز بامید وصال تو خوش است
چون آینهٔ جهان نمائی هیچ است / خود هیچی و هرچه می‌نمائی هیچ است
وله خود را ز برای ما نمیخواهد کس / ما را همه از برای خود میخواهند
کافر من و بت پرست من ترسا من / اینها من و صد بار بتر زینها من

فکری خراسانی

اسمش سید محمد ملقب بجامه باف اصلش از تربت حیدریه چون اغلب اشعارش رباعی است بامیر رباعی مشهور شده بهندوستان رفته فوت گردید و کان ذلک فی سنه ۹۷۳ غرض از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می نموده این چند رباعی از اوست

فانی شو و اقلیم بقا آر بدست | در دوست کسی رسد که از خویش برست | وله | از هستی خویش و سرگشته حباب | آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست

کردیم بزم دیده چون شمع مقام | من رباعیاته علیه الرحمه | بردیم بسر عمر در اندیشه خام

چون شمع تمام گشت میمیرد و ما | وله | افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

بر صفحه هستی چو قلم میلرزیم | حرف غم خود کرده رقم میلرزیم | زین بحر پر آشوب که بی پایانست | پیوسته چو موج از پی هم میلرزیم

فیاض لاهیجی وهو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی گوهر مراد و شوارق از جمله تصانیف محققانه اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادرهٔ زمان و وحید اوان خود بوده چهار پنجهزار بیت دیوانش بنظر رسید این چند بیت او قلمی گردید رحمة الله علیه

گفته بیدار باید عاشق دیده ای ما | پاس این حرف تو دارد دیده بیدارها
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک | کو نه بسته است کسی چشم تماشائی را
هر که بینی لبش از دعوی منصور پر است | لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است

قسمت ما زین چمن با بلبل بود و بس | سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت | زغم بیگانگان دارم نه فکر دوستان | تا بیاد آمدی عالم هزاران بار رفت
در و دیوار بمحرومی من می خندند | من با این خوشم که برویم در گلشن باز است | حیف است که در گردن هر ناکس چسپند | دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد

روح در قالب انسان زنی معرفت است | **رباعی** | کرده اند این تله در خاک که عنقا گیرند

وقت است که ترک سر استاد دهیم | آموخته ها را همه از یاد دهیم | با جام می دو ساله در میکده ها | ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فتح الله شیرازی اسمش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معاصر و مجالس اکبرشاه و فاتش در هندوستان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست

می از خم معرفت چشیدن مشکل | **رباعی** | وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان | اما بحقیقتش رسیدن مشکل

فخر الدین رازی وهو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری از معارف فضلا فضلا و حکماست و در فنون علوم قدرت داشته تصانیف بسیار دارد و بامام المتکلمین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفصل احوال وی در کتب ثبت است ولادتش در ۵۴۳ه و فاتش در سنه ۶۰۶ این اشعار منسوب باوست و قلمی میشود

عربیه

نهایة اقدام العقول عقال | واکثر سعی العالمین ضلال | وکم قد راینا من رجال ودولة | فبادوا جمیعا مسرعین وزالوا
وکم من جبال قد علت شرفاتها | رجال فزالوا والجبال جبال | وارواحنا فی وحشة من جسومنا | وحاصل دنیانا اذی ووبال

ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا | **رباعیات** | سوی ان جمعنا فیه قیل وقالوا

هر جا که ز مهرت اثری افتاده است | سودا زده ای بر گذری افتاده است | وله | در وصل تو کی توان رسیدن کانجا | هر جا که تهی پایی سری افتاده است
کنه خردم در خور اثبات تو نیست | و ارامش جان بجز مناجات تو نیست | من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست
هرگز دل من ز علم محروم نشد | کم ماند ز اسرار که معلوم نشد | هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز | معلوم شد که هیچ معلوم نشد
ترسم بروم عالم جان نادیده | بیرون شوم از جهان جهان نادیده | وله | در عالم جان چون روم از عالم تن | در عالم تن عالم جان نادیده

فتحی ترمذی و هو حکیم علی بن محمد ترمذی از فحول حکما و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان لکزی متخلص بواله در تذکره خود احوال ویرا ذکر نموده غرض این دو رباعی از وست **رباعی**

تسلیم براه عشق جان باختن است | معشوق لطیف را نهان یافتن است | وله | این را کم کن اگر توانی طلبی | کاین کم کردن ز بهر آن یافتن است
در عشق بکاه جسم تا جان گردی | شیر افکن و شهسوار میدان گردی | کثرت چو کمال کرد و ایمان گردی | اینت چو تمام نیست شد آن گردی

فانی دهدار و هو خواجه محمد بن محمود دهدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و تذکره دارد فقیر بعضی از آنها مطالعه نموده حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح خطبة البیان و حاشیهٔ رشحات و حاشیهٔ نفحات و شرح گلشن راز غرض فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده این رباعی از اوست

رباعی

منظور بعین دو حالت است از اشیا | هر لحظه وجود دگر و حکم بقا | تجدید وجود از عدم ذاتی ماست | وان حکم بقا رابطهٔ فعل خدا

فیضی تربتی از سیاحان بوده در زمان اکبرشاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی دکنی باستادی وی معترف بوده و بکمالات عقلی متصف است از اشعار او نوشته می شود

وله

گر جانب مسجد گذرم در طرف دیر | هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد | شمع را ز آتش پروانه خبر نیست | آتش شمع دگر آتش پروانه دگر

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت | **رباعی** | دارم من دیوانه قدم بر قدم او

زاهد تو ز هستی مکن پستی ما | صرف ره نیستی شده هستی ما | ما مست محبتیم و تو مست غرور | فرق است ز مستی تو تا مستی ما

قوامی خافی اسمش میر قوام الدین نصر الله در به و حال ملازمت می نمود یکبر پیرزنی حکمی نوشته بود و محصل پیرزن را آزار کرده گفت ای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من عجوزه ظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته تایب شد و رو بعبادت آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی بجنون المجانین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است غرض معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنه ۷۳۴ و وفاتش در سنه ۸۳۰ بوده محمد عوفی با وی ملاقات نمود این رباعی از اوست

رباعی

آخر بکند فلک شمار من و تو | باز اندازد بخشره کار من و تو | هم پیش من و پیش تو آرد ابرو | گر دار من و تو کرد کار من و تو

کمال اصفهانی وهو حکیم کمال الدین زیاد از فحول حکمای زمان خود برتری داشته و همت بر انزوا و عزلت می گماشته همه اهل تذکره او را توصیف نموده و بفضائل ستوده ازوست

این عرصه که گفت خوش جهانی است	خاکش بسر که خاکدانی است	غافل بخدا اگر گزینند	گردی که فراز او دخانی است
در لاله نگر بچشم عبرت	کان عارض خوب نوجوانی است	رنگ رخ زرد عاشقان است	هر جای که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد	بنگر که لب شکر بیانی است	از خاک بنفشه که روید	میدان که کلالهٔ جوانی است

کافی شیرازی اسمش میرزا محمود گویند مؤمنی خوش اعتقاد و فرزانهٔ تنها بود و در سنهٔ ۱۱۰ رحلت نمود غرض مردی جلیل و این رباعی بر حالش دلیل است

رباعی

از چهرهٔ عاشقانه ام زر بارد | وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته ام | گر ابر سرشک من سمندر بارد

کمال اصفهانی وهو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق از مشاهیر شعراست و در اواخر عمر ترک و تجرید پیشه نمود و ارادتش بجناب شیخ شهاب الدین سهروردی بسر حد کمال بود و بلباس فقر ملبس با یاد خدا همنفس در خارج شهر صفهان بدست لشکر مغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار بمرتبهٔ شهادت رسید فی سنه ۶۳۵ دیوانش بکرر دیده شد ازوست

فی الموعظه

بکار آخرت آنرا خبر تواند بود	که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود	بارزو و هوس بنیاد این معنی	بسوز سینه و خون جگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی	که کارهای چنین با خطر تواند بود	کسی بگرد بن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیر بلاها سپر تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد	وجود در نظرش مختصر تواند بود	ترا ز همت دون در طمع میگردد	که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت	که اینقدر علف گاو و خر تواند بود	**وله** جای مقام منت جهان دل دردمند	خود را سافری کن و این را بگذار
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت	آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر	روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد	بگذار خلق را و در کردگار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد	با نیستی بساز و کم کار و بار گیر	چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز	چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی	شب دراز نخفتی سپیده دم برخیز	چنین نشسته بنجات هم نه بگذارند	باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بخواهی آنکه چو سگه قفای کرم خوری			بکوب آهن سرد از سر درم برخیز

وله فی النصیحة والموعظه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم	نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم	زر و زور کار همین حالتم پسند آمد	که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید	نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم	**وله** گدای بدولت ده روزه گشته مغرور	مباش غره که از خود بزرگتر دیدم
اگر ز خویش برآیی و در جهان نگری	اگر چه عرش مجید است مختصر یابی	جهان بعالم صورت دولت بر آشفته است	که گر بعالم معنی رسی صور یابی

طوافگاه تو بر گرد عالم صورت	چو انقدر طلبی لا بد انقدر یابی	بهرزه بانگ چه داری که دردمندی	تو درد جوی که درمانش ایمه یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود	وجود را همه خاشاک ره گذر یابی	بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش	بیا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ز ذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود	فرو برش که از آن لذت شکر یابی	کشیده دار بدست ادب عنان نظر	که فتنهٔ دل از آمد شد نظر یابی
بدین صفت که تو گم کرده طرق نجات	ز پیروی بزرگان راهبر یابی	**وله** کلید کام تو بر آستین خویشتن است	ولی چه سود که با خویش در نمی آئی
بدست خویش تبع می کنی تو صورت خویش	وگرنه ساخته اند تا چنانکه می بائی	مخدرات سماوی در و جمال نهند	اگر تو آینهٔ دل ز زنگ بزدائی
همه حجابرا حاجت بسایهٔ تو بود	چو آفتاب اگر خو کنی به تنهائی	اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی	وگر بداده قناعت کنی بیاسائی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بجوش	فرو نگر که تو خود به تماشائی	اگر مرقی جانی ترک جسم بگوی	که جان فزودن شمعست جسم فرسائی

رباعیات

جائی که نشان می نشان است آنجا | انگشت خیال بر دهان است آنجا
از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا | زنهار مرو که بیم جان است آنجا

وله

شد دیده بعشق رهنمون دل من	تا گرد برار غصه درون دل من	**وله** زنهار که گر دلم نماند روزی	از دیدهٔ طلب کنید خون دل من
در دیدهٔ روزگار نم باستی	یا با غم او صبر بهم باستی	یا مایهٔ غم چو عمر کم باستی	یا عمر باندازهٔ غم باستی

کامل خلخالی اسم سعیدش ملک سعید از فضلای خلخال و از شعرای صاحب حال علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده از قال بحال رسیده و شراب معرفت چشیده مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده و بذکر حق آرمیده اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه می نمود و در همانجا رحلت فرموده این دو بیت و رباعیات ازو نوشته شد

گرویان چو نام من گوش میکنند | تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند | **وله** | کامل زبان ببند که خاصان انجمن | عرض مراد از لب خاموش می کنند

رباعیات

ای آینهٔ ذات تو ذات همه کس | مرآت صفات تو صفات همه کس
ضامن شدم از بهر نجات همه کس | **وله** | بر من بنویس سیئات همه کس

زنهار ای دل هزار زنهار ای دل	پندی دهمت نیک نگهدار ای دل	**وله** فردا که کند رحمت او جلوه گری	خود را برسان بحبل غفار ای دل
گر من نه ز شرع تو حیا میکردم	خود میدانی که تا چها میکردم	گر قدرت من بقدر عفوت می بود	مقدار عطای تو خطا میکردم
باطل بساط منت هستی کردم	بی نقص خودی خدا پرستی کردم	بر بام وصل نیک می پیمودم	تف بر رخ ما که زود مستی کردم
بنوشت برای ورد روز و شب من	جز ذکر علی معلم مکتب من	گر غیر علی کسی بود مطلب من	ای وای من و کیش من و مذهب من
یارب بدلم راز نهانی گفتی	اسرار بقای جاودانی گفتی	با هستی خود مگر لقایت طلبید	موسی که جواب لن ترانی گفتی

کاشفی سبزواری وهو زبدة الحکماء و قدوة العرفاء مولانا کمال الدین حسین الواعظ فاضلی یگانه و عالمی مشهور زمانه تحقیق در علوم نجوم و انشا و فنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوتی خوش و آهنگی دلکش

خلایق را موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث نبویه را بعبارات لایقه و اشارات رایقه بیان میساخت در هرات با مولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخرالدین علی ازو متولد شد غرض او را تصانیف نیکوست مجمله جواهر التفسیر و لب لباب کتاب مثنوی مولوی نیز ازوست و مواهب علیه هم از کتب وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد و تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا مسطور است مدتها در نیشابور موعظه میکرده و واعظ بوده و این یک بیت از آن جناب است

وله

چونکه خوشیهای دهر باقی و پاینده نیست ‌‌ از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

لطفی شیرازی از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان نموده در هندوستان وفات یافته و بجنت شتافت این رباعی ازوست

رباعی

شد عارف عالمی همه را عار از من ‌‌ بدنامی دوست پرست و پندار از من
بیقدری سبحه ننگ زنار از من ‌‌ اعتقاد و دو ملتقند بیزار از من

مجد الدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای نکته دان عهد خود بوده علیقلی خان لکزی این رباعی را بنام وی قلمی نموده زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسید

رباعی

باید غم عشق او ترا خو باشد ‌‌ گر دوست دهد غمش چه نیکو باشد
مردی کن و در میان جان دارش ‌‌ تا در نگری خود غم او او باشد

معینی جامی نسبش بسلطان سنجر سلجوقی میرسد از فضلا و حکما و عرفا بوده خود میگوید

رباعی ازوست

گر نسبتم بسنجر سلجوق می کشند ‌‌ هستم شهی که خواجه و مخدوم سنجرم
خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است ‌‌ تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است
ور زانکه نعوذ بالله این وصف تو نیست ‌‌ محرومی ازین صفات داغ تو بس است

محمد نقوی علیه الرحمه از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالیمقدار بود عماد الدین ز دیوان انشا و سررشته خود را بوی تفویض فرمود آخر ترک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقه فقر و فنا پذیرفته در زاویه عزلت منزوی و ناهج مناهج اخروی شد خوارزمشاه و ملک مازندران بوی اظهار اخلاص مینمودند تیمنا این رباعی ازو نوشته شد

رباعی

رو در صف دوستان ما باش مترس ‌‌ خاک ره آستان ما باش مترس
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند ‌‌ دل فارغ دار از آن ما باش مترس

مسیح کاشانی و هو رکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز بکاشان رسیدند او در کاشان متولد شد غرض از فضلا و حکمای عهد خود بود و بغیرت مشهور است چنانکه باندک بی التفاتی که از شاه عباس ماضی دیده از شاه رنجید و این مطلع گفته بهندوستان رفت

نظم

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش ‌‌ شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

غرض در خدمت اکبرشاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم یک صد و پنجسال گذشته بود بایران مراجعت نموده ازوست

نیاید گفت دگر بدوام و بر دوام ‌‌ بدین آلودگی شرم آیدم کارم بیاد آید
وله
بصفات آدم اکنون که خدا نستودش ‌‌ چه غم است از آنکه شیطان نکند سجود ما را

با من آمیخته و ز تو اثر پیدا نیست ‌‌ همه شیرازست در انجام و شکر پیدا نیست
وله
عشرت مردم عالم همه در غم گذشت ‌‌ عشرت آن کرد که مردانه ز عالم بگذشت

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود ‌‌ دیوانه گشتن از نظر اولین خوشست
وله
چون قطره تا بآن گوهر یکتا رسیدیم ‌‌ از ابر فتادیم و بدریا رسیدیم

محب سرهندی اسمش محب علی اصلش از برلاس مولدش ته موطنش سرهند معاصر اکبرشاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه بمشربش عارفانه و اشعارش موحدانه است

وله

چون آینه ام هست همه چیز ولیکن ‌‌ از هرچه بپرسی همه را هیچ جواب است
عشق را خانه ایست بر سر دار ‌‌ نه درش بسته نه کسی را بار

ناصر خسرو علوی و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا ع جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله که در بیان حالات خود نگاشته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنجسال لغت و صرف و نحو و عروض و قوافی سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم قریب بمقصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی توریه و انجیل و زبور را نزد فضلای این مذهب آموختم و شش سال تهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت ملک گیل کرد و بخواهش ملک ملاحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر رخصت شرع و حفظ نفس بوفق مشرب ایشان تاویل آیات نمود و نسخه آن منتشر شد و علما و فقهای عهد حکیم را بکفر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از آنکه بهزار مشقت از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تکفیر مینمایند خود گوید در نیشابور با برادر خود ابوسعید خواستم مرمت موزه خود کنم بدکان موزه دوزی بر آمدم ناگاه در آخر بازار غوغائی برخاست موزه دوز هم بدین تماشا رفته چون باز آمد پاره گوشت بر سر درفش خود کرده بود ازوی سوال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو آمده بود و اشعار ناصر میخواند بجهة ثواب او را کشتند من نیز باین سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از نیشابور بر آمد بهر صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیست و پنجسال در غار بدخشان بریاضت و عزلت گذرانید گویند بمرتبه رسید که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام میخورد و العهدة علی الراوی از حکما با شیخ رئیس مواخات داشت و با بونصر فارابی لوای مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سنه ۴۳۱ بعالم باقی شتافت بعضی از اشعارش اینست

بچشم نهان بین نهان جهان را / که چشم عیان بین نبیند نهان را
سوی این جهان آنجهان نردبان است / ببر بر شدن باید این نردبان را

ولہ

گویند عقابی بدر شهری برخاست / پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی / تیری چو قضای بد افکنده و درانداخت
در آهن و در چوب نگه کرد بصد فکر / کز آهن و از چوب مرا مرگ چرا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش بر او دید / گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

در ستایش عقل و نفس و حقیقت و نکوهش ابنای زمان و مقلد جهان گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند / کز کاینات هرچه در و هست برترند
از نور تا ظلمت و از اوج تا حضیض / از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار / هم می توانند و با تو بیک خانه اندرند
بیداانشان اگرچه نکوهش کنندشان / آخر دبیر این سپهر مدورند
گویی مرا که جوهر دیوان ز آتش است / دیوان این زمان همه از گل مخمرند
خر زاد می نزاد ز آدم درین جهان / اینها ز آدم اند چرا جملگی خرند
دعوی کنند آنکه براهیم زاده ام / چون نیک بنگری همه شاگرد آذرند
در بزمگاه مالک و شاخ زبانیه اند / این ابلهان که در طلب حوض کوثرند
خوشی کجا بود که در اینجا برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند
این سنیان که سیرتشان بغض حیدر است / حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
و آنانکه هست شان با تو یکرو دوستی / چون دوستند چون همگی خصم حیدرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی / بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان / چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند

ولہ

اگر ملازم خاک در کسی باشی / چو آستانه ندیم خست باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او / بدین امید که گفتم ببیت باید بود

ولہ

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد / که یکزمان بمراد کسیت باید بود
جز راست گوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بس کسند

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی با آثار عقلی فرماید

هر آنچیزیکه موجود است در آفاق هستی را / در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بسر بر جان
چو زین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله / عملهای بد و نیکت در آن عالم چو فرزندان
همه اندیشه های بد ترا دیوند در دوزخ / همه تدبیرهای خوش ترا حورند با رضوان
عدم خوابست و بیداری بهشت و عاقلان هستی / ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
توهم هست عزرائیل و فهمت هست میکائیل / چو اسرافیل دان نطقت خرد جبریل در طیران
قدم نه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو / چو علم هر دو دریابی قدم اندر حقیقت ران
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت / تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
بتعظیم جلال و منزل و قدر رفیع تو / فلک قاصر ملک ناصر قدر واله قضا حیران
بمعنی یونس حوتی چرائی خفته در ماهی / بصورت یوسف مصری چرائی مانده در زندان

در بیان دنو دنیا و نعمت آن و فنای هستی عنصری گوید

ناصر خسرو براهی میگذشت / مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو / بانگ برزد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین / اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

ولہ

همه رنج من از بلغاریان است / که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم هست / بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست / ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را / چنین خوبی نبایست آفریدن
که از دست و لب و دندان ایشان / بدندان دست و لب باید گزیدن
برون آر ازین ترکان ز بلغار / برای پردهٔ مردم دریدن

وله ایضاً

سخن بدید کند گر نه تو و مردم کشت / که بی سخن تو و من هر دو نقش دیواریم

ولہ

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد / مگر خویشتن را بداور بریم
چهرهٔ هندو و روی ترک چرا شد / همچو دل دوزخی و روی بهشتی
ز اوچه سعید او فتاد و از چه شقی شد / زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش عالم / چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا / محنت مفلس چراست کشتی کشتی

در حدوث فلک گوید

چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی / خود سوده می نگردی راهی بسا بسائی

ولہ

بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر / گوید مگر قدیمی بی حد و بی نهائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی / زین قول می بخندد شهری و روستائی

ولہ

چند گردی گرد این بیچارگان / ناکسان را جوئی از بس ناکسی
تا توانستی ربودی چون عقاب / چون شدی عاجز گرفتی کرکسی
فاسقی بودی بوقت دسترس / پارسا گشتی کنون در مفلسی

نصیر الدین طوسی قدس سره وهو فخر الحکماء و موید الفضلاء نصیر الملة والدین

محمد بن حسن الطوسی بعضی گفته اند که اصل وی از طوس من توابع شهر قم بوده و همشیره زادهٔ حکیم فاضل بابا افضل کاشی است و بعضی گفته اند از جهرود من اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده بهر حال قدوهٔ محققین و زبدهٔ مدققین است علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین غیلانی و او تلمیذ ابو العباس لوکری و او تلمیذ بهمنیار از تلامذهٔ شیخ الرئیس ابو علی سینائی مشهور است تحصیل کرده گویند خواجه با صدر الدین قونیوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتیب و منازعهٔ علمی بوده بالاخره خواجه بعلم او اقرار آورده مدتها با هلاکو خان بسر برده و تعظیم و تکریم دیده روزی خواجه بخان گفت که چنان بخاطرت نرسد که ترا از احترام من بر من منتی است چراکه تو بحشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را با خود بر یک تخت می نشانید و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده ام و بخدمت تو تن در داده ام غرض حالات آنجناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور است از جمله اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلیموس در نجوم و اخلاق ناصری که بنام ملک ناصر الدین قهستانی نوشته مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنهٔ ششصد و هفتاد و دو بریاض رضوان شتافته گاهی شعری میفرموده از اشعار آنجناب است

منم انکه خدمت توکنم و نمی توانم
نظام بی نظام ار کافرم خوانم

تو نی اگه چارهٔ من نکنی و میتوانی
چراغ کذب را نبود فروغی

قطعه

دل من نمی پذیرد بدل تو یار دیگر
سلمان خوانش زیرا که نبود

بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی
مکافات دروغی جز دروغی

رباعیات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
آن چیز که هست آن چنان می باید

وله

حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
آن چیز که آن چنان نمی باید نیست

اول زکونات عقل و جان است
ای جز این شکل موهوم هیچ است
آن قوم که راه بین فتادند و شدند
موجود بحق واحد اول باشد
گر زانکه بر استخوان ما مذرک و پی
چون در سفریم ای پیر هیچ مگوی

و مذر پی او نه فلک گردان است
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
کس را بیقین خبر نه از اندو شدند
باقی همه موهوم و مخیل باشد
از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
احوال حضر درین سفر هیچ مگوی

زینهار چه کند رکنی چهار ارکان است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
آن عقده که هیچکس نتانست گشاد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
گردن منه از خصم بود در سم را
با هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

پس معدن و پس نبات و پس حیوا
وابستهٔ یکدمی و آنهم هیچ است
هر یک بندی بر آن نهادند و شدند
نقش دوبین چشم احول باشد
منت مکش ار دوست شود حاتم طی
میدان که نه هیچ و دگر هیچ مگوی

نوری شوشتری علیه الرحمة

اسم شریفش قاضی نور الله و از کمالات صوری و معنوی آگاه بوفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق و معرفت موصوف کتاب مجالس المومنین بر فضیلت وی گواهی است امین در دولت اکبرشاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می بود بالاخره در عهد جهانگیرشاه بسبب تعصب مذهب بضرب دره خار دار بجوار ابرار شتافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه نوربخشیه داشته این چند بیت از ایشان است

وله

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست
آه کاین شب هجران تو بر ماچه دراز است

من خاری از آن بادیه ام کاین شجر اوست
گویی که مگر صبح قیامت سحر اوست

هر مائده عشق اگر روزه گشائی
فردا صفت اینهمه جان کندن نوری

هشدار که صد گونه بلا در حضر اوست
در کوه ملامت بهوای کمر اوست

وله

ای در سر زلف تو صد فتنه بخواب اندر
در شرع محبت نان فضل است تیمم را

در عشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
گر دامن پاکان هست گردی به تراب اندر

نسیمی شیرازی طاب ثراه

نام آنجناب سید عماد الدین از سادات رفیع الدرجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز ارادت بجناب سید شاه فضل متخلص به نعیمی داشته و در سنه ۸۰۲ منصوروار پا بر دار شهادت گذاشته بعضی گویند در حلب شهید شده و بعضی مرقدش را در خارج دروازهٔ قرآن شیراز میدانند دیوانش دیده شد سه هزار بیت متجاوز است از اوست

من غزلیاته

گشته لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ
چه نکته بود که ناگه زغبغب پیدا شد

گرچه روح قدس زنده بجان دگر است
که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد

چه مجلس است و چه بزم اینکه از می توحید
محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

کی تواند شدن از سر انا الحق واقف
ای خسته که بی خبر از درد و مستی
از مشرق دیدارش آنرا که بود ذره
من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم
از ره خویش پرستی قدمی بر ون نه
زلف او محشر جا نهاست دلا سعیی کن

هر که او را غم آنست که بردار کشند
بی درد خود مگو که تراچون دوا کنند
انوار تجلی را پیوسته چو ما بینند
برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
قطع این منزل و ره جز بچنین گام مکن

وله

در دو سندان تو هر لحظه ولی می طلبند
حق بین نظری باید تا روی مرا بینند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
وهم و خیال انسان در معنی من نگنجد
گه کنی قبله جان روی نگاری بار

وله

تا در دو غم عشق تو گرفتار کنند
چشمی که بود خود بین کی نور خدا بیند
آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند
در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم
در ره دو عمر بسر در غم یاری بار
که در آن حلقه درآئی بشماری بار

رباعیات

در دایره وجود موجود علی است
من مظهر نطق و نطق حق ذات من است
خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن

و اندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
و اندر دو جهان صدای اصوات من است
تا خورده شراب وصل مستی کم کن

وله

گر خانهٔ اعتقاد ویران نشدی
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد
بازلف بتان دراز دستی کم کن

من فاش بگفتمی که معبود علیست
آید بوجود و هست در ذات من است
بت راچه گنه تو بت پرستی کم کن

نعمت تبریزی

اسمش حکیم مؤمن و از تلامذهٔ ملا محسن متخلص بفیض حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تالیفات ستوده دارد احوالش در تذکرهٔ علی قلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد

وله

نه بینی روی دل تا روی دل در این آن بینی
بنا بی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

نظیری نشابوری

اسمش محمد حسین اصلش از جوین بسبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور بهندوستان رفته و با درویشان انس گرفته در زمان اکبرشاه در گجرات وفات یافت دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن جناب گزیده شد

غزلیات

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید
که دین عشق ظاهر گشت و باطل گرد مذهبها
باذن التقاتی زنده دارد آفرینش را
اگر نازی کند در دم فرو ریزند قالبها

شهود ست زیرا گنده کیم با باد و رد
تا کیدت قبول کند قرب حق مجو
سر و سامان سخن گفتن این جمعم نیست
نیازارم زخود هرگز دلی را

و دلیل راه حقیقت برهنمی است
سرمایهٔ قبول در انکار عالمی است
پهلوی من جشنید پریشانی چند
که می ترسم در آن جای تو باشد

بر چهرهٔ حقیقت اگر مانده پردهٔ
هیچ کس نامه سربته با فهم نخورد
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید
ما را بصد افسانه در خواب چه میکردی

جرم نگاه دیدهٔ صورت پرستها
نه همین خانه اش نیست که غنوان بیست
کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
از بهر چه میکردی بیدار زخواب اول

نظر گردد حجاب انجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارد

قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنهٔ بازار بودهٔ
پرسش چه می کنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده ایم خبردار بودهٔ

ا چ ر

ره جانب حق از همه سو باید بود   در کوشش نقی مو بمو باید بود
رباعی
از بهر ظهور تو نهان کرده تو را   در ستر خود و ظهور او باید بود

واله بروجردی اسمش محمد حسین بیگ بوده ملازمت را ترک نموده در حلقه اهل کمال درآمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرد بپایه عالی رسید این رباعی ازوست

رباعی
تا در نگری نه سرو مانده است و نه بید   نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را   می پیماید بکیل ماه و خورشید

واعظ قزوینی اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایه قدرش منیع کتاب مستطاب ابواب الجنان ازوست الحق هر بابی از ابواب ابواب الجنانش بابی از ابواب الجنان معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می نمود در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم و مغفور شد شعر هم می گفت این دو بیت ازو نوشته میشود

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده ام   خلق زمانه را همه گوئی زبان یکیست
دور و دراز شد سفر بیخودی ما   گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ایم

واحد تبریزی و هو زبدة الفضلاء مولانا رجبعلی از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بوده و شاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت می نمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال وحید و یگانه رساله کلید بهشت ازوست در اصفهان در گذشت در سنه ۱۰۸۰

من رباعیاته علیه الرحمه

واحد که بکوی دوست منزل دارد	غم نیست اگر غم تو در دل دارم	پیوسته بتعمیر بدن مشغول است	بیچاره همیشه دست در گل دارد
واحد که چو آتشی بهرت میگردد	گر خاک شود خاک درت میگردد	گر آب شود روان بسوی تو شود	ور باد شود گرد سرت میگردد
ای آنکه برای تست رای همه کس	وی آنکه توئی مرا بجای همه کس	در پای تو او فتاده ام دستم گیر	کوتاه مکن از میانه پای همه کس

وقوعی سمنانی از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبر شاه هندی بود و شکسته را درست قلمی می نمود این رباعی ازو نوشته شد

رباعی
معشوقه وصال جاودانت ندهد   ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین   تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی و هو خواجه همام الدین محمد از معارف شعرا و فضلاست و حکیمی با مرتبه اعلی است مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامه شیرازی نسبت نسبی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطایبات لطیفه که میان ایشان دست داده مشهور است و در السنه و افواه مذکور در نسخه اول آتشکده تخلص او را غلط همائی نوشته اند و هم چنین غلط مانده است وفاتش در سنه ۷۱۳ اتفاق افتاده این دو بیت ازوست

وله
ذوق وصلی که عاشقان را است   همه آسایش جهان ارزد
چون خیال تو ز پیش نظر من گذرد   شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی

هلالی چغتائی با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علی شیر نوائی معاصر بوده اول بار که بمجلس امیر علی شیر بار یافت از خواندن این مطلع محترم شد

چنان از پا فکند امروزم از رفتار قامت هم   که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در بر کشید و از تخلصش پرسید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تاثیر نظر عنایت امیر شامامیه فلک سخنوری را بدر و محفل شاعری را صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بخدمت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید مثنوی شاه و گدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقین برشته نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹ بجرم تشیع شهید گردید اشعار خوب دارد اما بدین چند بیت ازو اکتفا می شود

وله
از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را   که روزی چند بنشینیم نا کس را و کس ما را
وله
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست   وز غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

من قطعاته و رباعیاته

اگه می پرسی ز من کان ماه را منزل کجاست   منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق   عالمی پیش آیدش گر هر دو عالم بگذرد

محمد عربی آفتاب هر دو سرا   کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح   بدین حدیث لب لعل روح پرور او
وله
که من مدینه علمم علی در است مرا   عجب خجسته حدیثی است من سگ در او

وله
یاران کهن که بنده بودم همه را   در بند وفای خود ستودم همه را
زنهار ز کس وفا مجوئید که من   دیدم همه را و آزمودم همه را

وله
در عالم بی ثبات کس خرم نیست   شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست   یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام والخواص با اعزاز بود در کاشان و چندی در دهلی هندوستان توقف داشته و در شغل قضا لوای شهرت افراشته آخر از هند بکاشان مراجعت کرد و در سنه ۹۵۳ وفات یافت غرض از محققین و فضلا محسوب میشده و خالی از حالی نبوده این چند بیت از اشعار اوست

وله
گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم   گفتن نتوانم یحیی مشکلم این است
عاشق آن است که غمگین نبود شاد بمیرد   تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد

وله ایضا
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد   از غیرت همین بیکسی آشنا نشد
وله
بگو دیگر کجا جویم ترا مردم ازین حیرت   که هر جانب نهادم گوش آواز تو می آید

فردوس در شرح احوال واقوال جمعی از عرفا وفضلا وحکما وفقرا وعلما وشعرای متاخرین ومعاصرین

آگه شیرازی

وهو زبدة الموحدین مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقا علی مدرس رحمة الله علیه است والد ماجدش از اهل کمال واز خاندان با افضال نسبت ارادت بجناب فخر المتاخرین مولانا عبد الحسین کازرونی النوربخشی متخلص بناظر داشته ومدة العمر همت بر مجاهدات وعبادات وسلوک گماشته در محامد صفات وپاکی ذات مسلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دنیا بس

نفور و مجالست فقرایش سرور و نیز عم جناب آقا علی اشرف مولانا خلیل و شهیر باقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم از مریدان جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة الله علیه بوده واجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از اصفهان بشیراز آمده سکونت نمودند غرض جناب مولانای مذکور از طفولیت بعبادات متداوله اشتغال میفرمود و همواره در طلب اکابر دین مبین و عارفان صاحب یقین می بود جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت آخر الامر بنابر سعادت ازلی بخدمت جناب قطب العارفین وشیخ الموحدین الحاج میرزا ابو القاسم شیرازی رسید و ارادت آنحضرت را گزید از صحبت با سعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجرید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید درگذشت بالجمله بحسب اوصاف و اخلاق مسلم آفاق و قدوه مجردان و موحدان معاصرین است فقیر بکرر بفیض صحبت آنجناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده بعد در سنه ١٢۴۴ در شیراز وفات یافت

غزلیات

از اشعار اوست

یاری نه و مبتلا دل ما	برقی نه و سوخت حاصل ما	در کعبه و سومنات نبود	جز روی تو در مقابل ما
این دم جان بسوز از نغمت اگر نی زنی	سوز عشق ار بود با نی میبرد آتش نیستان را	روندگان ره عشق را طریقه مجوی	که آستین بفشانند کفر و ایمان را
مشکل غمیست عشق ولی غیر عشق نیست	چیزی که حل کند همه مشکلات را	فارغ از کعبه و از بتکده دیوانه اوست	دل دیوانه او کعبه و بتخانه اوست
حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را	هر کجا می نگرد جلوه جانانه اوست	گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه اوست	گوش دل باز کن او که همه افسانه اوست
خوشا دلی که ز تاراج عشق گشت خراب	خرابی دل عشاق عین معموریست	وله فریب شیخ مخور باده نوش و رسوا باش	که مطلبش همه از صوم و سبحه مشهوریست
اندر پی طبیب چه گردی ای مریض	درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست	اگر ز خویش بگذری و سرگشته می گردی	در بیخودی که راهنمای خدای تست
عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود	عشق اینست و چنین است و صد چندین است	در میکده ای شیخ گر آئی با دب باش	کانجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات
هر دل که تابیده در آن نور محبت	خورشید عیان یافته از جمله ذرات	دل دیوانه و غمازی چشم	بعالم راز ما افسانه کردند
دوای درد خود از هر که جستم	حوالت بر در میخانه کردند	ز سوز شمع حرفی در میان نیست	حدیث از سوزش پروانه کردند
مرا از یک نگاه آشنائی	ز خود و ز عالمی بیگانه کردند	وله براه عشق عقل ار گشت سرگردان عجب نبود	که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد

غبار رهگذارت دیده ام را داشتی روشن — ولی عمریست کان هم نشان از چشم ترکم شد

پروای کسم نبود با کس سخنم نیست	در باره من هر چه بگویند بگویند	با گدائی در دوست که منظور من است	شاهی هر دو جهان مختصری خواهد بود

ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل — کز پی ناوک خوبان ظفری خواهد بود

زاهد این خرقه سالوس بیک سو افکن	حیله تا چند کنی دیده وری خواهد بود	نیستی محرم اسرار سراپرده عشق	تا ز هستی خود آگه اثری خواهد بود
غمدیدگان عشق ترا شادی از درد آنست	اما نه آنقدر که غم از دل بدر کنند	وله دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر	گر عاشقان حدیث غم عشق سر کنند
ای مدعی برو که محبت نه کار تست	اهل نظر معامله با دیده ور کنند	افغان که زاهد مست از شراب خود پسندی	با عاشقان ز خود رسته توبه فرماید

کسی گر از ره و رسم غم تو یافت وقوف ... نگاه نکن که شود پای بند نقش و حروف
قلندر از خراباتی خراب ای شیخ ... به نیم جو نستاند معجزات و کشوف
مخوان فسانه بر عاشقان ز ملت و کیش ... چو می بکام رسید چه احتیاج ظروف
هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست ... یکسان بر من کعبه و بیت الصنم است
طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس ... که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
قیاس عقل ره عشق را بدان ماند ... که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ بعامه خوان ابله ... که عار دارد از اینها کمال انسانی
ز دانشی که نیفزاید بغیر غرور ... هزار مرتبه بهتر است نادانی

رباعی

جهان پر است وجود از جمال حضرت دوست ... که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

ای بنده که کی تو گشته از روز الست ... مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست
الا عمرم همه صرف خود پرستی کردید ... اما چه توان نمود این است که هست

درد تو کدام دل که بیمار نکرد ... شوق تو کدام سینه کافکار نکرد
عشق تو چه سبحها که زنار نکرد ... چشم تو چه فتنها که بیدار نکرد

آگه غم نیستی و هستی تا کی ... هشیار گهی و گاه مستی تا کی
اینها همه ساز خود پرستی بوده است ... شرمی شرمی ز خود پرستی تا کی

اسرار سبزواری سلمه الله تعالی

و هو فخر المحققین و قدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حفظه الله تعالی ابن الحاج ملا مهدی السبزواری والد ماجد آنجناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده بمکه معظمه رفته در مراجعت از راه دریا بشیراز رحلت یافته جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در سبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملا حسین سبزواری که با والدش رفیق بوده بمشهد مقدس رضوی رفته بتحصیل کوشید بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسمعیل اصفهانی و ملا علی النوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت مکه رفته بسبزوار برگشتند تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا بتالیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نبراس محفل التفقیه از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق بقدر سیصد بیت مرقوم فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدر الدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالیه میباشد

تیمناً ببعضی از غزلیات **من غزلیات** آن جناب می پردازم

ای زد به برشت چون گل ها ... مهر تو نهفت در دل ها
از دیده ز بس که خون فشاندی ... در خون دل است منزل ها
در خویشتن بدید عیان شاهد الست ... هر کو دریده پرده پندار خویش را
تا پر فشانی نکند وقت قتل هم ... بربست بال مرغ کم فاز خویش را
ای امیر کاروان که اندیشه ما نبودت ... یکنظر هم نرسد افتاده در دنبال را
اختران پرتو مرآت دل انور ما ... دل ما مظهر کل گل همگی مظهر ما
خسرو ملک طریقت بحقیقت ما هیم ... کله از فقر تبارک رفقا افسر ما
شاهدان در پرده مستور ولیک ... ما هابی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی ... هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
گر دل رندان شکستی زاهدا آسان مگیر ... جای حق باشد حذر فرما شکستن گل اثبات

موسی نیست که دعوی انا الحق شنود ... ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
آتش آن نیست که در وادی ایمن زده اند ... آتش آنست که اندر دل درویشان است
تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد ... زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
آغوش و کنار از تو نداریم توقع ... از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم ... در سیر حکم قسمت ما در بدری بود
شهری پر از آینه الوان بخریدیم ... اسرار هر آینه در جلوه گری بود
پارسایان ریائی ز هوا بنشینند ... کز تجاوک در میخانه چو ما بنشینند
بت پیمان شکن عهد گسل ما دت ما ... که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
آنکه جوید حرمش گو برو کوی دل ای ... نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند
نیستم در خور لطف طمع از خود نبرم ... دو سه دشنام بپاداش دعا بارم بس
هر چه آن معنی ما هستی است بود معدن حسن ... هر چه آن مظهر حسنی است بود مصدر عشق
تاج اسرار علی قطب ما زعرش است ... او بود دایره و مرکز او محور عشق
تشنه افسرده ز آب بهجت در ما ... چو آتش بود اندر مجمر دل
ز اسرار خویش آگهی امر اسرار اهم ... چون با خود آئیم و سفر از خود بستن کنیم
چنگ در دامن دلدار زدم و شب بخواب ... بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود ... دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم
آنکه با نور خرد نور خدا ... خویش بین عکس نظر کن بحجابی
پادشاهی در شهی داشت ... بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ... هر نقش کافکند بنقش نظر
که شادی بگیرد ش غفلت ... گاه اندوه بنا شدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام ... که و اندیشه ولی همه خام
زنده پوشی بدید شد آن دم ... گفت بنگار بگذرد این هم
شاه را این سخن فتاد پسند ... بر نگینش همین عبارت کند
زانکه شادی و عیش و محنت و غم ... بگذرد دهر و دهر بنی آدم
جز نور علی نیست اگر درک بود ... با غیر علی کیم سر و برگ بود
گوینده دم مرگ علی هو ایسیم ... ایکاش که هر دمم دم مرگ بود
ای ذات تو ز اعراض صفات آمده پاک ... کوتاه ز دامن تو دست ادراک
در هرچه نظر کنم تو آئی بنظر ... لا ظاهر فی الوجود والله سواک

اخگر کرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در آنولایات آن سلسله حکومت و شهریاری و بیشکاری کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته اند و جناب میرزا اخلاص و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کوهستانی قدس سره العزیز بهم رسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ بایشان رسیده بقتل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر بشفقت تمام آزاد شدند میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بوده بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر بخدمتش فیض یاب شدم الحق جوانیست متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده اوقاتش بعبادت مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشعوف طبع خوشی دارد قصیده را نیکو میگوید از اوست

رباعی

مردان سوی عالم حقیقت راندند ... نامردان در بهانه جوئی ماندند
یک نکته بگویمت گر از من شنوی ... آن برد بدوست ره که او را خواندند

آزاد کشمیری مردیست معقول و نامش میر غلام رسول و بمحمد علی شهرت کرده در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی و رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری بسر آورده با مشایخ معاصرین صحبتها داشته و در فن عرفان مثنویها نگاشته طالب معاشرت طایفهٔ درویشان و خود نیز از طبقهٔ ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته بصحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحساوی گزیده فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات مثنوی دیگر موسوم بگنجخانه و میخانه مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی دیوان غزلیات نیز تمام کرده بودند پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار انتخاب دست نداد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله بعد اشعار ایشان را تحصیل و قلمی خواهد نمود

وله

همه جا جلوهٔ یارست چه دیر و چه حرم
حاجیان گرده طلب بادیه پیمائی را

تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین
که شاید یوسف مقصود باشد کاروانش را

ما یم همه پردهٔ اسرار وجود
پیدا شده از اختلاف اطوار وجود

گر عقل بود سپهر گردان دارد
ور جان و تن است اینهمه حیوان دارد

جای در چشم و دل و جان منش هست ولی
همه جا می بکنم آن بت هرجائی را

یارب چه چشمه ایست محبت که من از او
یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

ما خود عدمیم لیک ظاهر شده است
از آینهٔ ما همه آثار وجود

یارب ز کجا وارد چه برخاسته است
این شور و محبتی که انسان دارد

ایاز طالش نامش ایاز بیک بود و ملازمت می نمود بمرتبه امارت رسید و خانیت ترقی نمود از بدو سن با فقرا و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال میگماشت والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفهٔ طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بفیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید ظاهرا از خوانین صاحبجاه و باطنا از سالکان آگاه سرش پرشور و دلش پرنور همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دارالخلافه طهران است گاهی فکری میفرموده این چند بیت از اشعار او نوشته می شود

بود عجب اگر دل بیچو کشد فغان
بابا بهجر جانان کو طاقت آسمان

چون نکو دیدم بغیر از آن نگار
در دو عالم هیچ موجودی نبود

وله

بی نام و بی نشان شو تا زو نشان بیابی
کس با نشان نیابد آن یار بی نشان را

خود دل آمد آن نگار و دلبر دله
خود ز بید لها دل آن دلبر بود

بسمل شیرازی و هو قدوة العلما و زبدة الفضلا کهف الحاج حاجی علی اکبر الملقب بنواب آن جناب برادرزاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است که در تو حال آگه برادر کهتر جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شد الحق دودمانی عظیم الشان و خاندانی فضیلت بنیانند پیوسته اوقات

حضرت ایشان مرجع و ملجا اکابر و اشراف و وجود مسعود شان مجمع محامد و اوصاف جناب نواب در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای شهر در تمدن سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت و محرمیت دارند همواره طالبان علم در خدمت او متفخر و از استفادهٔ کمالات بهره ورند همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و گردون چنین نفس شریفی را پیدا نیاورده چنانکه خود گفته

وله

بسمل امروز منم در همه آفاق و شها
اصفهان فخر باو دارد و شیراز بمن

نظما و نثرا عربیا و فارسیا خامه اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است با وجود جاه و جلال و فضل و کمال بکسر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و بفضایل انسانی ضرب المثل است آنجناب را تالیفات است مانند نور الهدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکره موسوم بدلگشا در وصف امحال شیراز و اهل کمال از معاصرین می نگارند که کمال بلاغت و فصاحت دارد و دیوانی نیز مشتمل باقسام اشعار دارند تیمنا از آن جناب نوشته می شود

من غزلیاته

یا منیت شادی در جهان یا خود نصیب باشد
هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

در مسجد و در میکده و جا او نه بینم دیگری
با صد هزاران پرده ها بگرفته از رخ پرده را

داستان عشق یک افسانه بود بیش نیست
هرکسی طور دگر میگوید این افسانه را

از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت
پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پروانه را

چون روح یار جلوه گر در حرم است و بتکده
بیهوده چند سپری بادیهٔ حجاز را

ما یم طالبان ره کوی میفروش
یارب رسان کسی که شود رهبر راه ما

طرفه حالیست که آن شوخ پری رو بخسی
روی ننموده و عالم همه دیوانهٔ اوست

من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح
بگذارش که مرا گوش بافسانهٔ اوست

سرتا بپای شمع بزم تو سوخته است
نام منش بگو غلط بر زبان که بگذشت

می نیازند چرا از دو جهان درگسلن
لا می پیمانهٔ میخانه گر اکسیر بود

منت نه نما از کس و نی بر کسی انه
نی ره سپر مقصد و نی راه نما هم

بصد سعیش از خاک گرده ندور
تو بازش بخاک اندر آهی بود

وله

بوئی ز زلف او و دل دیوانه ام شنود
در سینه بعد ازین هوسش نگاه داشت

هر که بینیم براهی در پی آدمی ام قسم
ز آنکه دانم همه را راه بکاشانهٔ اوست

هر مئی راست خماری بجز از بادهٔ عشق
سر خوش آن است که این باده بپیمانهٔ اوست

ترسم که بگذری ز من ای پیر میفروش
با آنکه توبه از می اندر کمان گذشت

نی شعله برقی و نه باران سحابی
در بادیهٔ عشق چه بی قدر گیاهیم

قطعه

یکی کرد در خاک گنجی نهان
بدو گفت کار آگهی کای فلان

اگر هوشمندی و دانش وری
نباید که بگذاری و بگذری

جهان بهر ما گرچه آراستند
زما و تو چیزی دگر خواستند

رباعی

بسمل همه عمرم بتمنا بگذشت
در بوک و مگر امشب و فردا بگذشت

چون حاصل دنیا نبود غیر از غم
خرم دل آنکس که ز دنیا بگذشت

بهار دارابی اسمش میرزا محمد علی و بداراب جرد فارس بحکم وراثت بجای مرحوم میرزا اسحق والد خود بنصب شیخ الاسلامی نامی است بطریقهٔ حقه رتق و فتق و فتاوی صحیحهٔ شرعیه کرامی است در نهایت حسن خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتار می نماید بتصفیهٔ باطن اشتغال دارد کویند اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمد حسن شیخ زین الدین اصفهانی دارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت میکمارد و گاهی فکر شعری نیز میفرماید الآن این چند بیت او حاضر است قلمی می شود

وله

خوش بودی آتش غم او گر نمیردی	سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم	دانم که عشق او کشدم این عجب که باز	دل میکشد بالفت آن شوخ دلکشم

بهجت شیرازی اسمش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار والدش از علما و متدینین و فقرا و سالکین آن دیار خود جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست رنج نویسندگی اوقات میکذارد همیشه مایل است بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال نه تنها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب مجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوده اخلاقی است کاهی شعری میکوید این چند بیت از و نوشته شد

رندی براه عشق شکیبا ز میرود	کاول قدم بخانهٔ خمار میرود	وله	اسرار خرابات و رموز دل عشاق	گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد
از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت تنگ	بر واعظش صحبت مدان باده نوش		چه جلوه کرده ندانم نگار عشوه گرم	که هر کرا نگرم روی اوست در نظرم

تمکین شیروانی و هو کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی مولدش در ۱۱۹۴ در دار الامارهٔ شماخی واقع گردیده بعد از چند سال والدش با عیال بعتبات عالیات عرش درجات رفته فوت کردید وی در همانجا تحصیل علوم متداوله میکرد و طبعش بفقرا مایل بود بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نمود و پای سیاحت کشود ببغداد رفته از آنجا بعراق عجم و از آنجا بگیلان و از آنجا بشیروان و موقان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در پنجاب و دهلی و الله آباد و گجرات و دکن نه تنها توقف نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنگاه بجزایر هندوستان و سودان و ماچین رفته از آنجا در زحمت بسیار کشید و بکشمیر آمده از راه مظفرآباد و کابل بولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان بعد ها از راه خراسان و عراق بفارس رفته پس از عمان بحجاز و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقولی کرده و با طوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده جمعی بفقر و منکر اطراف دراکرفته هر یک سخنان مختلف رانده فقیر مکرر بصحبتش رسیده و مجالست وی گزیده الحق مردی آگاه و با خبر و فاضلی ذیجاه و دیده ور بود کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی بریاض السیاحه می نگارد که نهایت تازگی دارد و همه مشایخ معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب خوش العارفین

حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده گاهی فکر شعری میکرده از وست

من غزلیاته

انکه در دور جهان در طلبش گردیدم
نیستم معتقد تقوی خم در دره و دوست
از تهمت و طعنم چه از این شهر پرانی
جهان تمام چو اسم و جهانیان چون جسم
اندر پی انسان همه آفاق بگشتم
جهانبانا مکن اظهار شوکت بر جهانبانان
گفتم که جهان همه او ضایع جهان صحبت
بس راه سپردیم و کمال همه کس را
در فقر بدیدیم ما شاهی را
تمکین دیدی که جمله دیدی و گذشت
قومی بولای جهان داده و جاه
تمکین تو بصورت ار چه از شروانی

از ازل همره من بود چه شکوه دیدم
لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم
زاهد ز تو انیخانه که من خانه بدوشم
جهانیان همه جسم و تراچو جان دیدم
بسیار بدیدم صنم و بیار ندیدم
که نزد ما جهان بینی نکوتر از جهانبانی
هر چند دم گفت که خواهی دو جهانی

وله

شمس چون جلوه کند ذره شود سرگردان
هر چند که چون صورت دیوار خموشم
بسی دیار بگشتم بسی مکان دیدم
عجایبات جهان دیده ام بسی لکن
تمکین بکه گویم غم دل را که بجیبی
مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود
زاهد من از ترک محبت چه جدیت

منم آن ذره که سرگشته آن خورشیدم
از یاد کسی هست درون چه زخروشم
ز ذره ذره محبوب دهی نشان دیدم
ز خود عجیب تری کی در این جهان دیدم
جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم
همین نه بس که غم پای بند در جانی
برخیز که ما را گجی نیست جدائی

رباعی

وه در غم عشق راه آگاهی را
رفتی و رسانه ئی رسیدی گذشت
یک قوم ز انکار فغان کرده ام
در جان بنگر که از جهان جانی

وله

هر سلسله و طریقه دیدیم و بی
غمناک مشو که زاهد کافر خواند
با آینه روی سفیدیم و سیاه
هرکس بتصور ز تو گوید سخنی

دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی
جستیم طریق نعمت اللهی را
پندار که این نیز شنیدی و گذشت
در آینه هرکسی بخود کرده نگاه
اینها سخن است کانچه دانی آنی

تسلیم اصفهانی میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته ارادت علام علی شاه اجلالی هندی را کزیده و در فنای سلوک دویده کویند مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقهٔ سلسلهٔ جلالیه رفتار می نموده ملاقاتش اتفاق نیفتاد چند سال قبل از این فوت شد دیوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت است این دو بیت از وست

صوفی که گوید بر طاروی تو دیدم بارها	وله	گر راست میکوید چرا با نگ انا الحق میزند	
خدایا خلقت اشیا چه کار است		همان بهتر که اشیا را ندانی	

حسینی قزوینی و هو فخر العارفین و زین الواصلین کهف الحاج حاجی محمد حسین خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی است و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و بحکم ذوق فطری از طلب عز و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان بالله گشته بخدمت جمعی از اکابر طریق و امجاد اهل تحقیق رسیده کامش حاصل نگردیده نه تنها بمسافرت و ریاضت راضی و بسیر انوار و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود تا عاقبت الامر بخدمت حضرت قطب الموحدین حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی مستفیض شد دست ارادت بدامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال و اکتساب اطوار کمال از مشکوه جمعیت

حضور موفور السرور آنجناب نمود و عیون سر بر مشاهدهٔ شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی گشود و از اضطراب و انقلاب آرام گرفته از موانع و علایق عقلیه روی دل تافته سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان مصاحب درویشان بود بعد بشیراز مراجعت نمود چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود و بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و باستدعای جمعی بامامت و وعظ و افادهٔ کمالات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه اش رام و داد است **نظم** بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد / برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را
آنجناب را در فن شعر نیز پایهٔ عالیست و بغیر قصاید پنج شش مثنوی در سلک نظم کشیده مثنوی الهی نامه و مثنوی شترنامه و مهر و ماه و وامق و عذرا و وصف الحال و غیره قطع نظر از مطالب عالیه نهایت فصاحت و بلاغت دارد غرض وجود شریفش مربّی اصحاب و ذات نجیبه اش مفرح احباب در دیدهٔ حق بین شاهدش مشهود و موجدش موجود لوح ضمیرش بی نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است فقیر را خدمتش مکرر دست داده و صحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده بعضی از اشعار آن جناب قلمی می شود

من مثنوی شترنامه فی المناجات

تا که نشان از دل و از دلبر است / نام خدا زینت هر دفتر است

حاکم احکام قضا و قدر / مبدع اطباق جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم / مقطع اطوار وجود و عدم
پا چو نهاد و رنگ تقدس زده / خیمه بر آفاق و بر انفس زده
کرده پدید از عدم اشباح را / داده به اشباح ره ارواح را
روح مجرد متجدد شده / واحد بیچون متعدد شده

وله

ای در تو مقصد و مقصود ما / ای رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیئی / بندگیت به ز هر آزادیئی
نیست کسی جز تو هوادار ما / مونس ما یاور ما یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست / ساقی ما باده ما جام ماست
جلوه تو بادهٔ گلرنگ ماست / مطرب ما نغمه ما چنگ ماست
کوی تو بزم دل شیدای ماست / مسکن ما منزل ما جای ماست

وله

عشق تو مکنون ضمیر من است / خاک سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی احباب به / درد تو از داروی اصحاب به
کوه غمت سینهٔ سینای من / روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که دگر پرده ز رخ بر گرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا گره از بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که نمودار شد / کاین دل سودازده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دل باخته
خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب

وله

تا نگری از همه وا مانده / قافله رفته است و بجا مانده
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه ساز کن

وله

خیز شتربان که من ناتوان / میشوم اینک زپی دل روان
تا دل سرگشته کجا رو کند / تا که این شیفته جان خو کند
میبرد و می بردم سوی دوست / تا کشدم در خم گیسوی دوست
دل شده را صبر و شکیب از کجاست / تاب صبوری ز حبیب از کجاست

عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا

وله

خیز بیار آن شتر بردبار / تا کشدم رخت سوی کوی یار
رخت بر منزل سلمی کشم / تا ز ثری سر به ثریا کشم
منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمه لیلی ز کجا من کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم / دیگر ازین به چه تمنا کنیم
هر چه بمن غمزهٔ او می کند / چون نگرم نیک نکو می کند
شرط وفا نیست شکایت ز دوست / کانچه نکو میکند آنهم نکوست
آنکه دلم بردی و تن کاستی / گر غمت آنچه تو میخواستی

حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سائل را بعشق بجهة رفع افسردگی

رفت یکی در بر شیخ کبیر / کز کرم ای شیخ مرا دستگیر
ذوق و طرب نیست در آب و گلم / درد طلب نیست بجان و دلم
بسته قید تن افسرده‌ام / غمزده و خسته و دل مرده‌ام
راهبرم شو بسوی کبریا / چون تو نه‌ای در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت که ای بینوا / درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت گر بسوی بادگی است / عاشقیت مایهٔ آزادگی است
رفت دل آزرده و افسرده جان / جست پی غیرت سرو چمان
چشم چو بر روی چو ماهش فکند / دل بخم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان / شعله کشید از دل آن خسته جان
شد دل افسردهٔ او شعله‌ور / ز آتش سودای بت سیمبر
ناله بر آورد و فغان ساز کرد / عاشقی و بیخودی آغاز کرد
تن بسبکروحی و تسلیم داد / دل بجگرخواری و زاری نهاد
رست ز هر نشاء که پایان بدش / خورد همان باده که شایان بدش
جست از آن قید که اقرار داشت / رفت در آن بزم که انکار داشت
خیز شتربان که بشد قافله / ما و تو ماندیم درین مرحله
قافلهٔ عشق بمنزل رسید / کشتی عشاق بساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود / همچو من دلشده بیدل شود
نغمهٔ عشق است که آرد شغب / بادهٔ حسن است که آرد طرب
ساقی سکر است که هستی رباست / ساغر وجد است که مستی فزاست
وحدت ذات است که بی ابتداست / کثرت اسم است که بی منتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور / همت مستی است که آرد حضور
سر بدری نه که دهد افسرش / همت دربان طلبد اخترش
عشق و تحیر چو بدل جا گرفت / عقل و تدبر ره صحرا گرفت
دلشده را بزم و بساطی نماند / صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن راحلهٔ گم گشته‌ای / دیده بخوناب دل آغشته‌ای
خیز شتربان که ز افسانه‌ام / سوخت بحالم دل دیوانه‌ام
عاشق دلسوخته دیوانه شد / ترک خرد گفت و بمیخانه شد
سلسله زان زلف دوتا بایدم / ورنه پی سلسله‌ها بایدم
ای زده بر خرمن صبر آتشم / سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خیز شتربان که شترها مست / ره نشناسند ز پا از دست
شیفته جانی که گرفتار اوست / آرزوی او همه دیدار اوست
هرگز ازین ده کده مردی نخاست / اهل دلی صاحب دردی نخاست

ایضاً وله فی النصیحة والموعظة العلماء السوء والطاغین

آنکه نداری خبر از حال من / طعن زنی از چه بر افعال من
این همه طعن از ره کین میزنی / طعن بر ارباب یقین میزنی
روز پی تقوی و سالوس باش / نام طلب صاحب ناموس باش
نیستی ای مزبله چون بدر جوی / پوشش کی خرقه و شو صد جوی

هیچ مترس احمق وابله پرست / چون تو درین ده کده کمره پرست
خار بلا در ره ابرار باش / خاک جفا بر سر احرار باش
دام تو بس در طلب عیش و نوش / خرقه و سجاده که داری بدوش
موسی و فرعون بمهد همند / احمد و بوجهل بعهد همند
مار هم و مهرهٔ هم دیگراند / زهر هم و زهرهٔ همدیگراند
خصم هم و دوش بدوش هم اند / زد هم و گوش بگوش هم اند
باعث نقص هم و تکمیل هم / موجب رفع هم و تبدیل هم
دعوی و دانش ز دیگر یکند / در بر آن قوم که دانش ورند
دانش اگر بهر بصیرت بود / تبصرهٔ صورت و سیرت بود
ورنه پی دعوت دعویست او / خصم ورع دشمن تقویست او
گر نبود دل بسخن مایلت / پر شود از علم لدنی دلت
لب بگشائی و نگوئی سخن / تا چو حسینی رهی از ما و من

وله قدس سره العزیز فی المثنوی وامق و عذرا

ای بنامت افتتاح نامها / وی بیادت گرمی هنگامها
نام تو دیباچهٔ دیوان عشق / یاد تو سرمایهٔ دکان عشق
کار زاهد گرم از ذکر نام تو / جان عاشق مست دست جام تو
نام جو از نام تو بی حاصلان / کام جو از جام تو صاحبدلان
چون مه روی تو بزم افروز شد / آفتاب جبهت اختر سوز شد
زان فروغی تافت بر ملک ملک / زین شعاعی ریخت بر فلک فلک
شد ملک همچون فلک جویای تو / شد فلک همچون ملک شیدای تو

وله

نه فلک داند ملک حیران کیست / نه ملک داند فلک ایوان کیست
ای فروزان آفتاب خاص غیب / عاشقانرا سر برون آور ز جیب
ای دلارا شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
یک تجلی کن ز روی دلنواز / یک گره بگشا ز گیسوی دراز
پس جهانی را چو من آغشته بین / عالمی را واله و سرگشته بین
ای خدا ای بی پناهان را پناه / رهنمای عاشق گمکرده راه
ره نمیدانیم بنما راه مان / نیستیم آگاه کن آگاه مان
ناتوانی بنگر و حیرانیم / بینوائی بین و سرگردانیم
عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیده بنگر تا بدامانم چه کرد
هم جانی را ز حسنی یاد کن / ناتوانی را ز بند آزاد کن
خوش دل آن بیدل که مغشوشش کنی / تا برخ از خونابه گلگونش کنی

وله

سرخوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی
ای بهر سوزی ترا سازی دگر / وی بهر سازی ترا رازی دگر
نغمه در هر خم تاریست هست / نو گلی در هر بن خاریست هست
در دو گیتی هرچه هست آیات تست / جلوهٔ اسماء و صفات ذات تست
انت کالشمس و نحن کالغمام / انت کالبدر و نحن کالظلام
انت کالبحر و نحن کالزبد / انت کالروح و نحن کالجسد
نی تو چون بحری و ما چون قطره ایم / نی تو چون مهری و ما چون ذره ایم
قطره با دریا کجا همسنگ شد / ذره با خورشید کی همرنگ شد
از عدم ز الطاف بی اندازه ایم / صید هی هر دم وجود تازه ایم
در عدم بودیم چون گنجی نهان / جز تو کس آگه نه زان گنج گران

وله

حیله ها و مکرها بردی بکار / تا که گشت آن گنج پنهان آشکار
سکهٔ هستی بنام ما زدی / سنگ ناکامی بجام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عام مان / بینوا و خسته و ناکام مان
تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی / سرنگون ما را ز دار آویختی

مگدازیم از شرار دوریت / جان سپاریم از غم مهجوریت
تا برافشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار خشم آلود خویش

وله ایضاً

مرحبا ای مقصد و مقصود ما / مرحبا ای شاهد و مشهود ما
یا منیر الخد یا بدر التمام / یا مضیء الوجه یا شمس الظلام
اسقنی کاساً دهاقاً بالوصال / یا کریماً ذا العطایا والنوال
مرحبا ای عشق بیرون تاخته / زهد و تقوی در خلاب انداخته
عشق و رندی مستی و حال آورد / زهد و تقوی هستی و قال آورد
کار زاهد ورد و فکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
عشق جوی و عشق گوی و عشق خواه / تا ابد اینت بس است ای مرد راه
مرحبا ای عشق شرکت سوخته / عاشقان را اتحاد آموخته
مرحبا ای برق ظلمت سوز ما / روشنی بخش شب پر روز ما
آتش تست آنکه در دل جوش زد / جوشش تست آنکه راه هوش زد
عشق چون آرد تجلی در صفات / تا صفات آگه شوند از نور ذات
عقل کو غافل مشو ز آیات عشق / تا توانی دید نور ذات عشق
عشق مستغنی است ز اوصاف کمال / وصف عقل است آنچه آید در مقال
کار عشق آری ورای کارهاست / نقل عقل است آنکه در بازارهاست

وله

ای برون از دانش ارباب هوش / وی فزون از بینش اهل سروش
تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم
لامکانی و مکانی بی تو نیست / بی نشانی و نشانی بی تو نیست
روح را در جسم منزل داده / بحر را مسکن بساحل داده
لامکان را در مکان آورده / بی نشان را در نشان آورده

وله

آنکه فهم او بماند در صفات / با صفت قانع شود از حسن ذات
آنکه فهم او گذشت از هر صفت / زیبد ار خوانیش کامل معرفت
اهست در دانش بسی کامل عیار / لیک دانش را به بینش نیست کار
دانشی گر بینش آید در وجود / آن نباشد دانش آن باشد شهود

وله ایضاً من مثنوی مهر و ماه فی التوحید

جمال حق که بودش نور باهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد / بر انها جمله جانها پیشرو کرد
عیان گشت از رخ اعیان جمالش / گرفت آفاق را صیت جلالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد / یکی پست آن دگر بالانشین شد
حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی سجد شد آن دیگر محدد / یکی مطلق شد آن دیگر مقید
جز او نبود تجلی ساز کرده / درون پرده و بیرون پرده
گهی از صورت آدم عیان شد / گهی در قالب حوا نهان شد
گهی ساقی شد و گه ساغر می / گهی مطرب شد و گه نغمهٔ نی

وله

هم او ایوان هم او بنا هم او خشت / هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
جنون فرمای هر دیوانه اوست / خرد بخشای هر فرزانه اوست
بهر میخانه او باده نوش است / بهر کاشانه او خرقه پوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر

فی المناجات

جز او چیزی نه و او در میان نه / ولیکن از میان هم بر کران نه
خداوندا توئی دانای اسرار / ز اسرار نهان ما خبردار
توئی بخشندهٔ ادراک و تمییز / نباشد بر تو پنهان اصل هر چیز
ز اصل خویش ما را آگهی ده / ز دام جهل ما را کوتهی ده
ز لوح دل بشو نقش خیالات / خیالاتش بدل مسکین بحالات
چو از کون و مکان چیزی ات است / چو از نام و نشان افزونی ات است
ز بزم بی نشانم ده نشانی / بملک لامکانم ده مکانی
یکی جوید نشان از بی نشانت / یکی داند مکان در لامکانت

بر افکن پرده تا دانم چه‌ای تو / چراغ محفل افروز که‌ای تو
فلک را نه سراغ از خاک کویت / زمین را نه نشان از ماه رویت
همه در خاک و خون آغشته تو / ز پا افتاده و سرگشته تو
تو خورشیدی بدایع جمله ذرات / تو شخصی جمله ذرات مرآت
کی آئینه برد در ذات کس راه / کجا از مهر گردد ذره آگاه
بدایع هرچه در بالا و پستند / ز جام باده عشق تو مستند
اگر خاکست اگر افلاک باری / ندارد با کسی غیر تو کاری
ترا زیبد خدائی جاودانه / که هستی در خداوندی یگانه
ترا شاید شهی بر شاه و بنده / که شد هر سربلند از سر فکنده
چه گویم وجود جمله از تست / همه بود و نبود جمله از تست

ایضا وله فی المناجات

خدا و نه ذات نفس و نه نفس بود / ز مرغ روح محبوس قفس بود
ز واجب نام و از ممکن نشان نه / حدیثی از زمین و آسمان نه
نه چرخ اجرام علوی را هوا کار / نه خاک اجسام سفلی را مدد کار
نه با خاک الفتی افلاکیان را / نه با افلاک میلی خاکیان را
نه تقوی و ورع نه زهد و طامات / نه آتش خانه نه کوی خرابات
سلامت جو نه شیخ خرقه پوشی / ملامت کش نه رند باده نوشی
نه زاهد خصم ارباب تصوف / نه واعظ منکر اهل تصرف
نه آن یک کافر از اصحاب تقلید / نه این یک مومن از ارباب توحید
تو بودی و ز تو بُد ذات مبرا / ز کثرت عاری از وحدت معرا
نخست آن ذات نامحدود و سرمد / تجرد واحدیت شد محدد
وله
بعلم و قدرت و اطلاق و تنزیه / مقید شد بوهم اهل تشبیه
بر آن شد قدرت از پرده غیب / برون آرد جهانی عاری از عیب
تحت آورد بیرون گوهر پاک / وجودش مایه تمییز و ادراک
وز آن پس گوهری بی مثل و همتا / ظهورش باعث ابداع اشیا
نخستین عقل اول گشت نامش / وز و عقل دوم لبریز جامش
بدیسان زو دران غواص بیچون / از آن بحر عمیق آورد بیرون
همه ذرات عالم را حقایق / بر ارباب نظر نور حدائق
چو ابداع عقول آمد بانجام / بایجاد نفوس افزودی انعام
چو زان نفس رخش راندی سوی آفاق / فکندی طرح چار ارکان و طاق
چو مرکب راندی از عالی بسافل / بسافل ثبت کلکت نقش آفل
نشان بر بی نشان برقع چو انداخت / مکان در لامکان رایت برافراخت
پدید آمد یکی سیل اندر آغاز / که حقی را بحقی ساز دانباز
زمین شد جلوه فرما آسمان هم / من و ما گشت و پیدا این و آن هم
ز ترتیب فصول چار گانه / زمین شد مزرع شخص زمانه
یکی زاهد یکی میخواره نامش / یکی ساغر یکی سجاده دامش

فی صفت العشق

یکی شیخ و یکی مرشد خطابش / یکی لاف و یکی دعوی حجابش
ز بحر عشق عالم را نمی دان / ز نفخ عشق آدم را دمی دان
دمی زان نفخه را آدم بود دام / همی زان لجه را عالم بود نام
طلسم آن چه بوده است آب و گلها / چه باشد ساغر این جان و دلها
ز سر عشق حرفی در میان نیست / نشانی در جهان زین بی نشان نیست
هم آغازش بجز افسون صنعت نیست / هم انجامش بغیر از سوختن نیست
همه عشق است و بس در چشم بینا / ز موسی تا عصا تا طور سینا
مگو باطن بظاهر شد مباین / که ظاهر باشد اینجا عین باطن
مگو در عشق از بالا و پستی / که هشیاری است اینجا عین مستی
بلند و پست وصف اعتباری است / ز وصف اعتباری عشق عاری است
بر در چشم صورت بین چه بینند / که که پستند و که بالا نشینند
اگر بر دیده داری می‌کنی جای / نه بینی غیر عذرا جلوه فرمای
اگر در گل وگر در خار بینی / بهر جا بنگری الله بینی

ز جولانگاه عشق آگه نشان یافت / که از جولانگه هستی عنان تافت
چراغ عشق عالم بر فروزد / ولی با هر که آمیزد بسوزد
سری کو فارغ از سودای عشق است / دلی کو خالی از غوغای عشق است
نخواهنش دل که جسم ناتوانی است / نگویش سر که مشتی استخوانی است
بعشق آمیزشش دل ضرور است / گر و شایسته بزم حضور است
یکی شیر است صید انداز و خونخوار / که صید او بود دلهای افکار
یکی باز است و پروازش دگرگون / شکار او دل آغشته در خون
یکی سیل است چون دریا خروشان / ز شور او دل افسرده جوشان
یکی شور است در دلها شرر ریز / شرارش شعله خیز و آتش انگیز
وله
ندانم نام او عشق است یا درد / همی دانم که انگیزد ز جان گرد
ندانم نام او ذوق است یا شوق / همی دانم که بر گردن نهد طوق
ندانم نام او میل است یا مهر / همی دانم که آلاید بخون چهر
غرض عشقی که در جانست ما را / وز و جان جای جانانست ما را
برون از دانش اصحاب قال است / فزون از بینش ارباب حال است
نداند کس نشان و منزل او / بر و دشت از دو عالم محفل او
ز عشق آمیزش جان با جسم بین / عیان در احمد انوار احد بین
احد باشد مسما احمد اسمش / حقیقت گنجی و صورت طلسمش
ز وحدت کثرت و همی عیان است / بکثرت وحدت ذاتی نهان است
چو وهم کثرت از اوصاف هستی است / فنای هستی اندر عشق و مستی است
کمال عقل در عشق ای حکیم است / چرا کان حادث است و این قدیم است
درین مشهد صدور این مصادر / ندارد باعثی جز میل صادر
چو میل صادر از ذاتش جدا نیست / جز او مشکل جز او مشکل گشا نیست

فی النصیحة لاهل الهوی

همان میل است ز اول تا بانجام / همی میخانه وار و راح و اجام
ولا تا کی ره باطل سپردن / فریب هر بت عیار خوردن
پریدن تا کی از شاخی بشاخی / دویدن تا کی از کاخی بکاخی
گهی کافر شدن زنار بستن / گهی مومن شدن ساغر شکستن
گهی در دامن صحرا دویدن / گهی در گوشه خلوت خزیدن
بجز عشق کشتی غرق کردن / پس انگه پای از سر فرق کردن
نباشد جز نشان آن هوسناک / که نبود جانش از لوث هوا پاک
ز جامی بایدت سرمست گشتن / بدامی شایدت پابست گشتن
که باشد مستی آن جاودانی / که گردد بند آن لامکانی
به پیری در جوانی جان و دل ده / که جسم از جان اهل دل به
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان / دل است و دل به جان است و جانان
میان انجمن وز انجمن دور / کنار از خویشتن و ز خویشتن دور
مکان در وی چو وی در لامکان گم / نشان در وی چو وی در بی نشان گم
گرامی دیدی اعیان را کماکان / عیان گشتی در اعیان ذات اعیان
بود وصف آنکه آید در بیانها / نگنجد هدمی حمد در زبانها

فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف الحال

مرا در بیچدی او سخن نیست / سخن در وصف بیچد حد من نیست
وله
الله الحمد قادر متعال / بر خلایق رؤف در همه حال
آنکه ذاتش نه در خور صفت است / فهم وصفش کمال معرفت است
که کند فهم ذات بی صفتش / یا برد پی بکنه معرفتش
در بر ذات او بود یکرنگ / خار و گل لعل و خاره شهد و شرنگ
این همه چون صفات آن ذاتند / بر آن ذات سربسر ماتند
صفت تن بلند و پست بود / حق مبرا از هرچه هست بود
صفت و ذات جلوه‌های ویند / محو اثبات جلوه‌های ویند

هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات
وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات

از صفت ذات را جدائی نه
وز خدا خلق را جدائی نه

ذات و ذاتش عین یکدیگر
از معانی جدا شود چو صور

مر ترا چشم بر صور باشد
ذات دیگر صفت دگر باشد

پرده گر فتد ز روی صفات
نگری از صفات غیر از ذات

صفت و ذات عین یکدگرند
بر خاصان حق که دیده ورند

که تواند ز ما و من گذرد
تا بدرگاه ذو المنن گذرد

هستی و نیستی که عین همند
ذات و وصف خدای ذو المنند

هرچه باید بجسم که داد و دهد
وآنچه شاید در او نهاد و نهد

او نهد خوان او چشاند نان
او دهد عقل و او ستاند جان

خوان از و نان از و دهان هم از و
جسم از و جان از و جهان هم از و

بخدا تا ز خود جدا نشوی
با خدا هر گز آشنا نشوی

بجو و آو ز خودی جدائی کن
با خدا اگه آشنائی کن

از در او متاز بر در غیر
جز رخ او مبین مسجد و دیر

ور دولت مبتلای چیز او است
نه در هر که رو نهی در او ست

ای مبرا ز چندی و چونی
نه کمی باشدت نه افزونی

کم و بیش از تو رنگ هستی جست
سربلندی و زیردستی جست

نظری سویم از عنایت کن
وز عنایت مرا هدایت کن

بزبان وصف ذات تو نتوان
ملکه وصف صفات تو نتوان

تو فزونی ز دانش و ادراک
فهم ذات کجا و مشتی خاک

خاک در جان پاک ره بخشد
سمک اندر سماک ره بخشد

در نعت حضرت سید المرسلین

احمد مرسل آفتاب ازل
مه و خورشید برج علم و عمل

در یکتای بحر بیرنگی
گوهر آرای روسمی درنگی

غرض از خلقت مکان و مکین
آن امین زمان امان زمین

اول اصفیا نتیجه ذات
آخر انبیا بنور صفات

بنده او چه ماه و چه پروین
واله او چو نوح و چه ادریس

ز و بلندی بلند و پستی پست
نیستی نیست ملکه هستی است

اولیا ز انبیا ده یابند
که رهائی ز نیک و بد یابند

نه لیا آنکه راه دان باشد
مقتدای جهانیان باشد

علی عالی آن ستوده حق
که بینش بخلق برده سبق

مرده او نه خضر آب حیات
تشنه او نه نوح لجه ذات

کف موسی کفی ز دریایش
دم عیسی دمی ز دمهایش

یکدم جانفزای او آدم
یکدم دلگشای او عالم

ای مبرا ز پاک و ناپاکی
وی مبرا ز پاک و بی باکی

پاک و ناپاکی از تو گشت پدید
پاک و بی باکی از تو گشت پدید

پرده بردار و خودنمائی کن
فاش تر دعوی خدائی کن

هر نبی را طریقت دیگر
گرچه بنود حقیقت دیگر

اولیا خیز بر همین منوال
متحد اصل و مختلف احوال

همه از نور حق سرشته بکل
رشک مهر و مه فرشته بدل

خاصه خورشید آسمان صفا
ماه تابنده سپهر وفا

قطب اقطاب دهر او القائم
آن ز خود فانی و بحق قائم

او ز هستی نه هستی از وی زاد
او ز نیستی نه نیستی از وی شاد

مطرب نغمه های چه و چون
که ز هر نغمه بشور فرزدن

ساقی باده های لم و کیف
که بهر باده نسبت او حیف

فارغ است از تمیز ساعد و دوش
دوش او امشب است امشب دوش

نه بخود شکر و نه جانب کس
که بچشمش یکی است پیل و مگس

ایخوش آن دل که بی خیال بود
فارغ از ذوق و وجد و حال بود

کاین همه ز خیال می خیزد
گرچه طرح وصال می ریزد

هرچه جز دوست گر همه ذوق است
جان پابست را به بر طوق است

می عشق ار خوری ز دست شوی
واقف از سر هرچه هست شوی

هستی هر بلند و پست از وست
هرچه بوده است و هرچه هست از وست

خاک را خاک خوان و مه را ماه
گوهرا گوهر دان و که را کاه

نگر اندر جهان جوی رسته
که نه از خاک خسروی رسته

دیده جو که هرچه را نگرد
پرسش از پر تو خدا نگرد

آنچه من بینم ار کسی بیند
که با کراه در خسی بیند

قطره را بحر بیکران بیند
در مکان فقر لامکان بیند

آن دلی را که شوق آزادیست
بندگی خسروی الم شادیست

طلب ای دل که یار طالب تست
طرب ای جان که دوست راغب تست

رغبت او ترا طلب بخشد
طلب او ترا طرب بخشد

مغز نغزی بجو که پوست بسی است
بوالهوس در هوای دوست بسی است

گل اگر بایدت بخار بساز
گنج اگر بایدت بمار بساز

قند اگر بایدت ز زهر مرم
لطف اگر بایدت ز قهر مرم

نگریزا ز ستیز بی خردان
کز دلان جور میکشند روان

رخت در کوی اهل فن مفکن
عهد دانای خود شکن مشکن

زهر می نوش و خود فروش مباش
سخت میکوش و کج منوش مباش

در خروش آی و جامه خونین کن
آتش اندر پلاس گردون زن

تا نگر زین امید و بیم رهی
از کمند تن سقیم جهی

بگشائی بعشر و پوست بصر
تماشائی بغیر دوست نظر

ذکر کن تا که عین ذکر شوی
فکر کن تا که محو فکر شوی

بیخبر را چه حاصل از سفر است
سفرش را چه فرق با حضر است

آن سفر را سفر توان گفتن
که مسافر رود بجان از تن

بگذر از ذکر و در تدبر کوش
فکر را باش و در تدبر کوش

بی تدبر چه سود دارد فکر
بی تفکر چه فیض بخشد ذکر

متدبر اگر بود دل تو
حل شود از دل تو مشکل تو

دل به جز یاد قامت دوست
که نگنجد گرش جز به اوست

فکر کن در صنایع صانع
بمقالات لب مشو فارغ

در سطح هر من و تو نگنجد
در حقیقت کجا دوئی گنجد

این تفاوت که در صور نگری
زان بود کش بچشم سر نگری

چشم ای از جفا جگر خسته
عشق ای بر وفا کمر بسته

جز برخسارهٔ دلگشا نگشا
جز بدیدار جان خرا منگرا

بجو داور خودی نگاه نگاه
از خدا انچه خودی بخواه بخواه

آن کله بایدش که می کله است
تخت آنرا سزد که خاک ره است

تا بود کعبه یا که دیر بود
هرچه در وهم تست غیر بود

کعبه و دیر از یکی گشته
سنگ تو عین بی شکی گشته

وحدت از کثرت بر انگیزد
کثرت و وحدت از میان خیزد

حق بماند که لاشریک له است
بر ممالک ملیک و پادشاه است

از شناسائی کسان بهراس
خویش را جوی و خویش را بشناس

شاهدا بایدت ز خود میجوی
مشهدا بایدت بخود میپوی

گر سفر بهر جستن یار است
یار با تست این چه پندار است

از خودی تو گر ترا گیرند
پیش پای تو نیک و بد میرند

یاری از یار جو نه از یاران
همت از ابر جو نه از باران

جمله عالم خیال انسان است
کیست انسان کسی که زینسان است

آدم است آفریده یزدان
عالم است آفریده انسان

شیر دیدن کجا و شیر شدن
دام و دد خوردن دلیر شدن

ذات عریان بکسوت الم است
صفت است انکه مستعد عدم است

هست را نیستی و نیستی هست
نیست هم مستعد هستی نیست

صورت هست نیستی طلب است
معنی نیست هستیش لقب است

نبود ذات را زوال و فنا
نبود وصف را ثبات و بقا

نا به الاشتراک موجودات
هستی ذات بری ز وهم و صفات

مایه الامتیاز شان صفت است	که نظرگاه اهل معرفت است	اسم و وصف از میان چو برخیزد	همه با یک دگر در آمیزد
آن هویت که مبدع اشیاست	بیکم و کاست مبنی ز چپ و راست	هر چه آید بگفت کو هیچ است	هیچ در هیچ و پیچ در پیچ است
صمت پنداشتی ز نادانی است	نقل بیهوده گوهر افشانی است	چه سخن گوید از فراق و وصال	آنکه شد محو روی شاهد حال
هیچ کس دیده که در بر یار	از غم هجر یار گرید زار	دیده در حضور دوست کسی	عشق ورزد بنام او نفسی
ذکر او چون دهان چو بتوانم	نام او بر زبان چرا رانم	آن ریاضت که عقل و جان کاهد	زان الحمش که معرفت خواهد
چه ریاضت به از رضا بودن	بتقضای خدای آسودن	زانکه آسودنی ز پالایش	به ز فرسودنی ز آلایش
بنده کی کن کرت خدا باید	بهدایت دل آشنا باید	شیوهٔ اهل مکرمت ادب است	پیشهٔ صاحبان دل طلب است
بقناعت گرای و مسکینی	بمحبت گرای و بی‌کینی	در طلب باش و در محبت کوش	می وحدت ز جام کثرت نوش
ناز و تمکین هل که عادت اوست	**من الهی نامه**		عجز کن عجز کین عبادت اوست
بنام خداوند بالا و پست	که مخمور او نه هشیار و مست	نه در هوشیاری بهوش از وجود	نه در باده خواری بجوش از وجود
جز او کیست تا خود نمائی کند	بکام دل خود خدائی کند	بصورت خداوند و ما بندگان	ولیکن بمعنی همین و همان
ز اسما گذر در صفاتش نگر	صفاتش همه عین ذاتش نگر	موحد از آن کرده نفی صفات	که باشد صفات خدا عین ذات
بجز عشق او هر چه در دل بود	چو حایل بود به که زایل بود	رهی را که زاهد بسالی رود	بیک گام شوریده حالی رود
ولی ترک سر شرط شوریدگیست	بدین میتوان یافت شوریده گشت	خوشا وقت آنان که مست و بیند	بلند جهانند و پست و بیند
همان به که با نیستی ایستی	که زیبا بود هستی و نیستی	همه عین خود یاب چه خود چه غیر	همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
نکو هست جزوی که جز کل بود	که هر خاری آستین گل بود	بهر مور ماری و پیلی نگر	بهر پشهٔ جبرئیلی نگر
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست	اگر بیش اگر کم گذرگاه اوست	اگر همچو شکر و گر چون خنید	همه مظهر ذات پاک ویند
ولی از صفت در گذر ذات جو	بذات آن صفت را که شد تاب جو	براق است تن بهر جان رسول	که بی او میسر نگردد وصول
	خوشی بود نردبان فلک	از این نردبان رو بملک ملک	

حسرت همدانی

از علوم رسمیه بهره مند و بترک و تجرید سربلند از معارف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین در فنون سخن سرائی طبعش بتغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل اوقاتش بسیاحت مصروف و بوارستگی معروف از اوست

وله

هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی	بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
کسی را کار دل مشکل نیفتد	سر و کار کسی با دل نیفتد
بهر دل میرسم می بود این دل	نمیدانم کرا میجوید این دل

حیران یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است

ابا عنجد از فضلای جلیل الشأن و همواره در مجالس و محافل حکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات مسلم و ملاقاتش اتفاق نیفتاد باین بیتش اکتفا می شود

وله

خیالت الفتی دارد بویران خانهٔ دلها	نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها

حسن نهاوندی

و هو مولانا حسن بن محمد مولد و منشا ایشان دیار مذکور و بصفات حمیده در آن دیار مشهور است در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده و مراحل سلوک نیز پیموده صحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و موانست ایشان را گزیده صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است

هر که خواهد ز غم هر دو جهان آزاد است	گو بیا و قدحی نوش ز میخانهٔ ما	**وله** افسانهٔ غمم دل خلقی کباب کرد	خوش دل کسی که گوش باین داستان نداد
ز چشم میرسد یک خدنگم دمبدم بر دل		نداند چشم او با دل چه رازی در میان دارد	
ز چل سال ورع طرفی نبستم	شوم یک اربعین هم مست بی تاب	ما سر بگریبان خجالت بدر دوست	زاهد شده مغرور که ما از اهل بهشتیم
حسن تو و من پی توی از حسن تو جویا نیستم	گر از ره امکان نگری یکسره زشتیم	همای قدسیم و از آشیان خویش پریدیم	بشوق گوشهٔ بام تو و بدان پریدم
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی		تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی	

خاکی خراسانی

نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی والدش از اهل بروجرد بود اما تولد آنحضرت در ارض اقدس روی نمود از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره ور گردیده و بادهٔ فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب سکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنابر اخلاص بخدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده غرض سالهای سال ره سپر وادی ملامت و تارک سبیل مروت و سلامت بود و بانواع ممکنه نفس را مجاهده میفرمود اغلب اوقات صایم و مشغول بذکر دایم جوعش مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهده ولوع داشت و پیوسته همت بر عزلت میگماشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوحد الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر البهجت آنجناب را غنیمت میشمرد الحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی خجسته بود فقیر مکرر ادراک خدمت آنجناب را حاصل نمود خلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجوست و با فقیرش کمال لطف و انس است غرض جناب مولانا نجب ذوق گاهی بسخن موزون مبادرت می نمود اشعار و مثنویات منظوم فرمود بالاخره در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید این اشعار از وست

بود گنج دو عالم در سه گوهر / گرانبها می شود کامت میسر
یکی در جوع دایم دو بین جود / سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
ترا چون گشت دایم ذکرش ای دل / بباید آن دو ثبت جنگ فراهم
چو نیکو بنگری در کل اوصاف / محال است اینکه صاحبحال گردی
مناسب از جوع رو گر مرد راهی / شود اکسیر و حاصل گردد کام
چو نبود بنده را لطف خداوند / نشد کامی مرا جز رنج حاصل
هر آن گل را که بوئیدم بد او جنس / بود قایم بود هم عقل و هم شرع
مدار عالم است و قطب افلاک / همه دایر بود و تا مرکز خاک

من مثنویاته فی المجاهدة والریاضه

یقین کل مقاصد گشت حاصل / چو جوع دایمت گردد مسلم
سبب در جملگی جوع است بی قال / بدون جوع گر صد سال کردی
بجو از جوع هر فیضی که خواهی / ز اکل سیر اگر ناقص کنی لام
رهائی نبود او را ممکن از بند / شدم گاهی بخلوت که بمحفل
هر آنکس را که دیدم بود ناکس / بود دانا چو اصل و دیگران فرع

رباعی

ای داور دانا بضمیر که و مه / بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا بار نستان / یا در خور همتم توانائی ده

خالد سلیمانیه و هو فخر العارفین و زین السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد است اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه بصحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیه تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده همواره آستانش ملجأ فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف و بطاعت و عبادت موصوف سلاسل بسیار دیده و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علیه نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق والاستقلال آن دیار است از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توجه والتفاتش قفل گنجینه طلب میگشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم بسر می برد این چند بیت از وست

من غزلیاته

طبیبان جمله ام از چاره وا ماندند و من آخر / بدردی یافتم درمان دل دیوانه خود را
اگر مرد راهی در دوست باز است / وگر قصه جوئی حکایت دراز است

خاوری کوزه کنانی اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش بشمس الدین تبریزی می پیوندد در دار المؤمنین کاشان توطن آرد و نظر بپاکی فطرت و نیکی جبلت بمصاحبت اهل دنیا راضی نگردیده و بکسب و تجارت امور معاشش خود گذراینده چنانکه در قصیده فرماید

زبد و حال ز مردم طمع بریدستیم / که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
بقرص سفره خود راضیم ز گندم و جو / بصید بازوی خود قانعیم ز غث و سمین

بحکم استطاعت بزیارت بیت الله مشرف و در عرض راه مثنوی بحر مثنوی قران السعدین امیر خسرو دهلوی مسمی بتحفة البحرین منظوم فرموده بالجمله از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست این چند بیت تیمناً قلمی می شود

وله

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی را / مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را
شرمنده ام ز بسکه بوصلش تمام عمر / دارم فریب این دل هجران کشیده را
و هست شمعم بدیده در همه جا / روشن از روی هزار انجمن است
شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار / می توانم گفت حال خود زبانم لال نیست

خاکی شیرازی اسم شریفش میرزا امین فقیریست دردمند و سالکی است دل نژند پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده در کنج قناعت آرمیده در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدتها در عتبات عالیات عرش درجات زایر بوده اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته اما در وادی اخلاص و ارادت جناب محب علیشاه چشتی رحمة الله علیه شتافته از میامن خدمت آنجناب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در سلسله علی تنکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته طریقه سلسله علیه چشتیه دریافتند اکنون در خارج شیراز در بقعه هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احبا صحبت ایشانرا غنیمت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست

وله

ای دل اگر دمی ز خودی با خدا شوی / از پای تا بسر همه نور و ضیا شوی
گفتی گر اختلاف جهان هستم خلاص / هستت خلاص گر بخلافش رضا شوی
یابی فراغتی ز رشتهای نفس اگر / با سالکان راه خدا آشنا شوی

رباعی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم / یک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است معبد هر قدسی / برگشتم و طالب دل خویش شدم

راز شیرازی و هو زبدة العارفین میرزا ابو القاسم بن مرحوم میرزا عبد النبی والدش بارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلو درجات و سمو حالات معروف و بصفات حمیده موصوف بوده و در سنه رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش بجناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطناً صبیه زاده جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزیست الحق فقرای سلسله علیه ذهبیه را بوجود جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشانرا متابعتش روا است با آنکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان بزرگی از چهره کمالش پیدا است مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمع می نماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگرچه میل شاعری ندارند اما گاهی همت بر مدایح ائمه می گمارند این چند بیت از قصیده او نوشته شد

در نعت حضرت صاحب الزمان گوید

ای تو ظاهر بکسوت اطوار / وی تو پنهان ز رؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش / ای ظهور تو آخرین اطوار

ای دو قطب جلال را محور	وی دو قوس وجود را پرگار	ای سرادق نشین عالم غیب	وی بدایع نگار هفت و چهار
ای همین رکن فضل را پایه	وی همین ملک علم را دادار	عرصه پیمای خطهٔ لاهوت	ملک پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ	در مکانی و از مکان بیزار	تا کی با خمول جفت و قرین	تا کی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب	بین جهان راز کفر چون شب تار	همه دجال فعل و مهدی شکل	همه ایمان نمای و کفر شعار
	نه بتر وهنده در طریق نجات	نه نیوشنده صحبت ابرار	

رحمت کوزه کنانی اسم شریفش میرزا محمد اصلش از کوزه کنان من محال آذربایجان است اما در اصفهان توطن دارد از افاضل و اماجد زمان است بخدمت مشایخ عهد رسیده غالباً طریقهٔ انیقهٔ سلسلهٔ علیه ذهبیه را گزیده ارباب حال و اصحاب کمال را بجنابش رجوع است و بعد استانی مردم بجلالت قدرش بحد شیوع است در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرسوم آن دارای معدلت نشان را مدحت گوی اشعار بسیار دارد و طریقهٔ مثنوی گوئی می سپارد صاحب تألیف و تصنیف محبوب و ضیع و شریف است و فقیر هنوز بشرف صحبت آنجناب کامیاب نگردیده و اطوار و اشعارش را بواسطه شنیده این چند بیت از اوست

مثنوی

چند پویم در پی این آرزو	شهر شهر و خانه خانه کو به کو	چند ریزم سیل غم زین جستجوی	جله دجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون	تا چه آرم تا چه سازم زین فزون	از طلب فارغ نبودم هیچ گاه	روز روز و هفته هفته ماه ماه
سالها جستم ریاضت تا ختم	واله در صید معنی ساختم	**وله** دیگرم چیزی در ابرش نماند	تیر و تیرم بیش در ترکش نماند
تا چه خواهم کرد در این خستگی	با همه همواری و آهستگی	کبریای عشق هستی سوز را	عالم تجرید جان افروز را
دامن از بالای ما بالا تراست			سوی او راه از طریق دیگر است

رضا علی شاه دکنی از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه درست کرده معبدش در حوالی شهر بوده و هفته یکبار بشهر توجه نموده در منبر و مسجد باظهار فضایل ائمهٔ اطهار می پرداخته غرض کرامت بسیار از وی نقل کرده اند و جناب سید معصوم علیشاه دکنی از خلفای اوست که بایران آمده و ترویج طریقهٔ نعمت اللهی کرده گویند در واقعه از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانهٔ ایران نماید و نمود و بنا بر اظهار تشیع در طریقهٔ ایشان هر کسی را نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المؤمنین علی باشد جایز است مانند معصوم علیشاه و فیضعلیشاه و نورعلیشاه و مظفرعلیشاه و قس علیهذا بجمله جناب سید از اعاظم عرفای متاخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگواری او را فهمیده اند این رباعی از وست

قاصد تو و مقصد تو و مقصود تویی	شاهد تو و مشهد تو و مشهود تویی	بر دیدهٔ دل نیست کسی جز تو عیان	عابد تو و معبد تو و معبود تویی

رونق کرمانی اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده دست ارادت بجناب نورعلیشاه اصفهانی داده و پا در دایرهٔ اهل حال نهاده سالک مسالک ایقان و ناهج مناهج عرفان قدوهٔ سالکان و منجی هالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده جناب مولانا احمد ملقب بنظام علیشاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از و تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته سه دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و مثنوی موسوم بعز ایب از اوست و این اشعار از دیوان او نوشته شد

وله

افراخت چو در بستان آن سرو سهی قد را	شد هر شجری طوبی با رفعه قد را	آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد	در مجمع قید آورد دلهای مجرد را
بجان قرار غمش داده ام و یقین دارم	که این قرار مرا بیقرار خواهد گشت	غول دنیا ره هر کس که زد شد تا ریش	تیره جانست و بیجان ره زن درویش است
عشوهٔ قحبهٔ دنیا نخرد عاشق دوست	هر که شد دوست بد دشمن درویشان است	**وله** خرم آن وقت که جان طوف حریت میکرد	روی از دیر و حرم یافته در کوی تو بود
در مظهر وجود عیان نیست جز تو کس	بر منظر شهود جمال تو است و بس	در واهی تجلی اعیان ز هر کیا	صد نخل طور هست عیان با دو صد فنن
نعلیک فاخلع آن تک ستقبا شد	ورنه جمال او نشود بر تو مقتبس	نعلین چیست آرزوی دل او منصب	نعلین چیست همت هوای تو با هوس
در دام نفس و در قفس تن اسیر چند	یا رب که وا رهم از دام و از قفس	تا من هو الا له ولا ذلیل سوء	ادحم لو هنو و تقبله ملمس

گفتم بجز عاشق کشی دانم ترا مقصود نه	فرمان بقتلم میدهی گفت آری اما زود نه
گفتم وصالت در جهان ممکن بود بر عاشقی	گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

رضای هراتی از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم دکنی است گویند چون سید معصوم علیشاه و نورعلیشاه بهرات رسیدند در خاطر نورعلیشاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیه بود و بسبب التفات شیخ من بروز نموده بمدلول اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جناب سید بجرأت و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه بدر آمده رضا علی را دید او را صاحب ادراک یافت بتربیت او متوجه شد در اندک روزگاری بدرجهٔ اعلی و مرتبهٔ قصوی رسید و برضا علیشاه ملقب شد صاحب دیوان است و این دو بیت از اوست

وله

سر و سردار و جانم فداها یاهو	فارغ از کون و مکانم فداها یاهو	مشتاقم مشتاق شیوهٔ جانبازان است	جهان مسکرانند فدانم فداها یاهو

زاهد گیلانی از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر زاهد جیلانی مشهور است که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بوده همانا نسبتش باو میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای معاصرین

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کثیر السعادت جناب عارف ربانی حاج محمد حسین اصفهانی آورد و بمقامات عالیه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کاظمین قدس رحلت نمود و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از عرفای نعمت اللهی است این رباعی ازو نوشته شد

رباعی

عمری بدر مدرسه‌ها نشستم	با اهل ریا و کبر و کین پیوستم	از یک نظر عاشق رمزی آخر	هم از خود و هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی

وهو زبدة العلما و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد اعداد و اعمام آنجناب همگی از مشایخ و ائمهٔ آن ولایت و کلاً سلسلهٔ نیک و طایفه بدل نزدیک همیشه بین الخواص والعوام معزز و مکرم و بفضل و صلاح و علم و عمل همگنان مسلم بذلهای لطیف و نکته های شریف از آنجناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوش زد خلایق آمده با آنکه امامت میفرمود در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار روزی مقدر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع و اقعاً شیخی خوشحال و عالمی صاحبکمال و امامی نیکوخصال بود قصیده و غزل خوب بیان می نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد **وله** از غزلیات او چند بیتی تیمناً نوشته می شود

گر بر تب بصدق دل عرضه دهی نیاز را	به که بزرق در حرم جلوه دهی نماز را	گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی	بنده کی خدای گو بنده حرص و آز را
ای سوی کعبه ره سپر بین بکجاست روی دل	شاد مشو که همرهی قافله حجاز را	از گدائی در میخانه شاهی کن طلب	و مدران در گاه یکسان چه گدا و شاه را
ریا همین بر عشاق نیست ور نه فقیه	امام شهر نکرد و اگر ریا نکند	اگر ز صحبت دی در کشان کناره کنم	بروی مغبچان چون دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبدالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه اجدادش بحکومت این قصبه سرافراز و بمزید عز و جاه ممتاز غرض خود در شباب از منادمت سلاطین کامیاب و بلقب خانی مشعوف و بسخن سنجی معروف در زمان زندیه بعراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان او را بهرات خواسته و مدتها مدحت شاه آراسته اغلب اهالی هری را اهاجی بارنگینه گفته و آخر مسلک ترک و تجرید پذیرفته از ملازمت و منادمت نفور و بعبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنهٔ ۱۲۱۶ وفات یافته اشعارش از صد هزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده بهرام نامه و یوسف و زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست بعضی از قصاید که در مدایح حضرات ائمهٔ هدی عرض کرده ملاحظه شد از طرز کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم میشود غرض از فحول شعرای معاصرین بوده این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده **وله**

خیز و ز شهر هفتا خیمه ملک فقر زن	تا به سپهر برکشی ما هچه تو افسری	ساغر بزم بیخودی درکش و درگذر ز خود	تا گذرت بر آسمان دوهفته شاعری
منزل یار را بود وادی نفس بیم ره	کی برسی بیار خویش تا تو ز خویش نگذری	ایکه ز نیست فطرتی مرکب دیو کشته‌ای	کوشش که بر فلک زنی طعنه برابری
با همه کبر و سرکشی هست ز چاکران تو	انکه تو بسته بر میان در او بچاکری	توشه راه خویش کن تا بخرقه بار پس	عار بهای خویش را از تو سپهر چنبری
قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندی از عقب	بر سر راه منتظر راه زنان لشکری	تن به ره ایست بس همین کرک فنائش در کمین	از پی قوت خصم خود این همه راچه پروری

نفس هوا پرست تو دشمن جان بود ترا	بیهده ظن دشمنی بر دگران چرا بری	از دو سی ساله بیک جرعه زیان کرد شهاب	این چه سوداست خدایا که زیانش سود است

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی تحصیل کمالات متداوله نموده مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان بالله مسافرت و سیاحت فرموده عراقین و کردستان و فارس را دیده خط شکسته را خوب می نویسید چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده بهند رفته وفات یافت از وست **وله**

	رشته بر پا و سررشته بدست صیاد	هم گرفتارم و هم طرفه شکاری دارم	

شاهد ایزدخواستی

اسم شریفش آقا میر مؤمن مولدش قریهٔ ایزدخواست من توابع فارس اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است یکی جناب فضیلت مآب سید عالم عامل آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقا میر مؤمن مبرور که در شیراز توطن دارند و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم آفاق است و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت میفرمایند و دیگری جناب سید میرزا برادر کهتر ایشان است که در قریهٔ مذکور ساکن و گاهی بعزم ملاقات بشیراز آمده پس از چندی توقف مراجعت مینماید غرض جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده مدتها بدان مشغول بود تا از کمالات صوری مستغنی گردید اینک بکمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است بیشتر اوقات بمعاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلای شفیق خورسند و از مشرب محبت و ذوق بهره مند است ابنای زمان در تعظیم و تکریمش میکوشند و ملک زاده کان بوفق و رفق با وی محجوب شوند غرض فقیر را بخدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالا کلام است بیشتر ایام با یکدیگریم و از حالات هم باخبریم گاهی شعر میفرماید از آن جمله است

	دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست	قیمت وصل ندانسته خریدار شدم	

شحنهٔ خراسانی

وهو زبدة الامرا محمد مهدیخان بن محمد حسن بیک بن حاجی محمد خان او بهبهی او به من محالات هرات جدش از حکام زاده کان بوده و بحکم نادرشاه افشار در یا بیگی مازندران شده بوفور حشمت و صلابت محسود اقران آمده صبعات عادی و اظهار سرکشی آخر الامر از حلیهٔ بصر عاری گردیده و باتفاق مرحوم میرزا مهدیخان منشی الممالک بزیارت مکهٔ معظمه رفته مراجعت نموده فوت گردید از وی سه پسر در صفحهٔ روزگار بیادگار بماند نخستین محمد حسین بیک جد امی فقیر که در هرات فوت شد دیگر محمد حسین بک که والد سرکار خان فیشان بود و دیگر محمد رضا بیک که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و بشعر مبادرت نموده اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده بمراتب موروثی رسید همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال داروغه گی و شحنه گی شیراز قبول نموده

همین سبب این تخلص بوده مجملاً امیر سیت بهمت و سخاوت موصوف و با دراک و مکرمت معروف شعرا و فقرا از نزدیک او را مدحت سرا و او ایشان را جایزه فزا اغلب اوقات ارباب کمال را مجلسش محفل و اصحاب جلال را وثاقش منزل چنانکه محمد باقر بیک متخلص به نشاطی قریب بهشت سال در صحبت وی از هر گونه تعیش فارغبال و قس علیهذا پرورد کار ظاهری فقیر نیز از دست و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده الحق فقیر کمال تربیت و نهایت مرحمت ازو دیده اگرچه در بدو شباب بعیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار تایب و بصحبت عرفای عهد راغب است دیوانی از هر گونه شعر دارند این چند بیت از آنجمله نوشته شد

غزلیات

در آن محفل که آسان ره ندارد پادشاه آنجا
گدائی هیچو من مشکل تواند برد راه آنجا

نشان تیر ملامت شدیم در همه شهر
بس است در ره عشقش همین نشانه ما

وله

عاشق خویش است خواهان دوست
هر که جز جانان بچیزی مایل است

زاهد ار اعتقاد اهل ذوق
عاشقی حق است و باقی باطل است

ما گمرهیم و راه بسوی تو می بریم
ای ره نمای گم شدگان خود هدایتی

بی یادت ار نیم نفسی بس عجب مدار
نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی

گر همه دانند و گرنه که هست
روی دل جمله جهان سوی تو

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع گوید

جز قهر تو نی خدا را قهر دگر
اینجا و کند اگر دو صد دهر دگر

ای مدح تو از بحر توان بنگاشت
هر قطره بحر گر شود بحر دگر

گویند بعصیان تو ره نتوان برد
ره سوی تو با روی سیه نتوان برد

رباعی

من فاش گویم بخلاف همه کس
پیش کرمت نام گنه نتوان برد

رباعی

کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه ز من
زنار ز من سبحه صد دانه ز تو

کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من
عالم همه کی از تو و جانانه ز من

وله

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
ز عیش و نشاط میکشان شد همه طی

گر بهر خدا شکست پس وای بمن
ور بهر ریا شکست پس وای بوی

صبای کاشانی و هو ملک الشعرا و سلطان البلغا افصح المتاخرین و المعاصرین

فتحعلی خان آنجناب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس میمنت مانوس پادشاه فریدون جاه المستظهر بالطاف الاله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالک ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان بوسیلهٔ قصاید غرا و مدایح زیبا از ندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی گردید و روزگاری نیز بحکومت قم و کاشان گذرانید بعد از آن استعفا جسته و بملتزمین رکاب نصرت مآب پیوسته در سفر و حضر مراحم بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهریاری باتمام رسانیده و مورد عواطف بیکران خسروی گردید دیگرباره ادهم خامه اش بوادی سخن پویان و طوطی ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوندنامه را از آغاز بانجام رسانیده گوش و گردن عروس روزگار را

پر ز در شاهوار ساخت و آخر در سنه لوای عزیمت سفر آخرت برافراخت قرب هفتصد سال است که چنین سخن گستری در گیتی نیامده و سالهاست کسی دم از همسری نزده جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند غرض ملک الشعرای بالاستحقاق این عهد بوده فقیر را بقوت طبع و پختگی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است مثنویات و دیوان ایشان زیارت شده است چون مثنویات آنجناب دور از سیاق این کتاب و گنجایش دریا در قطره ناصواب است از ایراد آنها معذور چند بیتی بر سبیل تیمن و تبرک از قصیده که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم و در توحید گفته است با برخی از اشعار مثنوی موسوم بگلشن صبا که در نصیحت سفته است قلمی گردید

من قصاید فی التوحید

تعالی الله خداوند جهاندار جهان آرا
که زو شد آشکارا گل ز خار و گوهر از خارا

مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم
معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا

پریشان کرد در بستان مطرا طره سنبل
فروزان کرد در گلشن منور چهره رعنا

ز فضلش شاه شام آمده با طره تیره
ز فیضش ماه نو بام آمده با غره غرا

ز حکمش چشمه موسی روان از خاره محکم
ز آثارش ناقه صالح عیان از صخره صما

ز سوزانها بهر پور آذر پرورد گلشن
ز نی بر نخل بهر وخت عمران آورد خرما

ز بحر قدرتش گردون گردان یک صدف پیدا
در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا

همه کافر دلی آتش فروز خرمن مؤمن
همه نادان ولی سرمایه سوز آتش دانا

کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران
شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا

فکنده پرتوی از خویشتن بر نوگل سوری
نهاده جلوهٔ از خویش در سرو سهی بالا

عنادل را از آن آمد فغان و ناله و زاری
قماری را از این باشد خروش و شیون و غوغا

غرض معشوق و عاشق اوست عشقی خود بخود بازد
لباسی در میان شخص سلام و هیات سلما

چنین گویند بسیاران که مدهوشند در برهان
که الحق زین سخنها دابر ایشان حبادا

که ذات او بود دریا و موجودات امواجش
ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجز دریا

من مثنوی گلشن صبا فی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین
دو گوش نصیحت نیوش آفرین

که بی چشم و گوش است در چشم و گوش
یکی راست بین و یکی حق نیوش

فرازنده کاخ گردان سپهر
فروزنده چهر تابنده مهر

نگارنده پیکر از خاک و آب
برآرنده گوهر از آفتاب

وله فی النصیحة والموعظة والحکمة

مشو غافل از روزگار دو رنگ
که کس را نماند بگیتی درنگ

بیازیچه بس اختر تابناک
برآرد بچه دون در آرد بخاک

تو چون طفلی و آسمانت چو مهد
قضا جنبش مهد را بسته عهد

جلاجل مه و آفتاب کند
وز آن جنبش آخر بخواب کند

اگر داری از سنگ و آهن دل
بفرسائی از گردش آسمان

اگر سنگی آن آهن سنگخاست
وگر آهنی سنگ آهن رباست

وله

کسانی که جان را قوی خواستند
بطاعت تن ناتوان کاستند

بهر انجمن گفت پرداخته گوی
سخنهای شایسته پخته گوی

چو زن پیکر خود میارا برنگ
که بر مرد رنگ زنان است ننگ

ز افتاده کی مرد آزاده باش
چو آزاده کی خواهی افتاده باش

چو بالید بر خویش طاوس نر
شد او را مگس زان سرانجام بر

حقارا ز حقارت بجائی رسید
که از پر خود فرد دیهیم دید

وله

گرانی و سختی مکن ای پسر
که از سنگ و آهن سخت تر

کند سوده و نرم بازو چنگ
هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ

چو باد وزان و چو آب روان
بجو هر سبب باش و نرم ای جوان

ز مرباد در خبری باید / ز مرآب را هو فی ساید / خور و خواب و شاهد باندازه جوی / بجز راه پیوند یاران مپوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سؤال فرزند و جواب پدر و تأویل سخنان

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر / باندرز فرسود کای خوب چهر / مخور لقمه جز خسروانی خورش / که تن بایدت زان خورش پرورش
مجو کام جز از لب نوش خند / میارام جز در دواج پرند / بهر خطه خانه بنیاد کن / وزان خاطر دوستان شاد کن
بگفت ای پدر پند ممکن سرای / بگفت ای پسر سوی معنی گرای / چنان لقمه بر خویشتن گیر سنگ / که گردد بجامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری / که در دیده دیو بت ناید پری / براحت مخسب آنقدر تا توان / که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی / که هر جا روی باشدت منزلی / گرفتم بگردون برآید سرت / درآید سر چرخ در چنبرت
شود آشکار آهن از صلب کوه / هم از آن شود کوه آهن ستوه / ز سنگ حدید آتش آمد پدید / هم از آن گدازند سنگ و حدید
میفروز در خرمن کس شرار / که هم در تو گیرد بپایان کار / ز نیکو نکوئی ز بد بد رسد / بهر کس رسد هر چه از خود رسد
گریزنده چون نشنید بپای / گراینده سنگ باز گردد بجای / کسی کو درافتد بر افتاده / ز سنگ بدترش دان گر آزاده
گر آزاده مردی چو آزادگان / حذر کن ز آزار افتادگان

وله ایضاً تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل و ریاست

سلیمی یکی مار رنگین بکف / ولیکن ز تیر قضا را هدف

برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ / خط و خال او چون عروسان شنگ / بر آن غافلی کرد تا که نگاه / خط و خال آن مار بردش ز راه
برافشانده بس رهرو زر و سیم / گرفت آن گراینده مار از سلیم / سپارنده جان بر سلامت برد / ستاننده از زخم آن جان سپرد
ریاست همان مار رنگین شمار / گراینده جان ناهوشیار / خداوندی و ده خدائی مجوی / ز امر خدائی جدائی مجوی

وله ایضاً رحمة الله علیه فی فنای العالم

زمانها سرآرد سر انجام دهر / بشهر و ده و کوی و بر شاه شهر
برایوان کسری حکیمی نگاشت / گر این کاخ باید گذشت و گذاشت / اگر هوشمندی و فرزانه / بنا کن بملک بقا خانه
دل دردمندی ز خود شاد کن / بلطفی سیکی خانه آباد کن / شنیدم یکی عارف پاکدل / بعالم بپرداخت کاخی ز گل
که چون زیر خاک آخرین منزل است / چه حاجت بکاخی گر آب و گل است / چراغی بیفروخت گیتی مهر / که آخر نهنده دودش چهر
بیفشانه تخمی کشاورز دهر / که ندرود بنیادش از داس دهر / ز داینده هستی است آسمان / به پایان تن راخور دیگران
اگر زیرکی این توده خاکستر است / و گر آهنی زنگ آهن خور است

حکایت نوح ع و تجرد آنحضرت

شنیدم یکی عارف سالخورد / در آن دم که روشن روان می‌سپرد / تن عورش از تابش آفتاب / چو موم اندر آتش چو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز / تن از تابش آفتاب بسوز / نبستی چرا در سرای سپنج / سپنجی سرائی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روز گم / گر آسایش از سایه بود چه غم / شنیدم که از گردش روزگار / بگیتی فریدون داشت سال هزار
بزرگان چنین از جهان رسته اند / نه چون ما دل اندر جهان بسته اند / چو صاحبدلان جهان دل منه / به بیهوده گل بر سر گل منه

صفائی نراقی

وهو کهف الفضلاء المعاصرین ملا احمد بن ملا مهدی نراقی ره نراق از قراء کاشان و ملا مهدی مجتهدی است والاشان باری والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نمود خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایهٔ قوی است با اینحال بوجد و ذوق معروف و بخوش فطرتی و شیرین شعری موصوف وقتی در کاشان مدرسه بنا میکردند مولانا عبور نموده این بیت اول را بدیهتاً فرموده بسیار خوب گفته چند بیت دیگر هم از اوست مثنوی نیز دارد موسوم به چهار صفه

من غزلیاته سلمه الله تعالی

در حیرتم آیا ز چه رو مدرسه کردند / جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد / تاراج کنی تا کی ای مغبچه ایمانها / کافر تو چه میخواهی از مسلمانها
تیری بمن افکندی ای ظرفه که از بیت / در هر بن موی من پنهان شده پیکانها / ای خضر مبارک پی بنمای بمن راهی / سرگشته چنین تا کی مانم به بیابانها
دامن مکش از دستم ای بت که بامید / یکباره کشیدستم دست از همه دامانها / پروانه صفت کردم گرد سر هر شمعی / از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها
مقصود من محزون از باغ تماشا نه / چون بوی تو دارد گل کردم بگلستانها / اندر آن کوی که سرها همه شد خاک آنجا / جهد کن زود برس ای دل غمناک آنجا
در خرابات مغان جای هوسناکان مست / دل پر خون طلبند و تن صد چاک اینجا / ترک سر گفتم نخست آنکه نهادم پا بره / اندرین ره هرچه آید گو بیا بر سر مرا
طرفه حالی بین که من چو یم ز زخم تیغ او / غم جاویدان او ترساندم از خنجر مرا / شمع ما پنهان چو ای خانه خمار داشت / نیمه شب تنها نیام باکه آنجا کار داشت
آنکه دیدی سرگران از بزم دردی کش نشد / تا مسلمانم اگر در سر بحر دستار داشت / تا مغبچه کان مقیم دیرند / در دیر مغان مرا مقام است
آن آیه که منع عشق دارد / ای شیخ بمن نما کدام است / آن می که بدوست ره نماید / آخر بکدام دین حرام است
از خانه ما نهفته راهی است / تا منزل او که یک دو گام است / گفتیم بسی ز عشق گفتند / این قصه هنوز ناتمام است
ای کاش شب تیره ما را سحری بود / تا در سحر این ناله ما را اثری بود / کردم طلب مرغ دل از عشق نشان داد / دیدم که بکنج قفسی مشت پری بود
از بیم ملامت رهم از میکده بسته است / از خانه ما کاش بمیخانه دری بود / یک دیده بروی تو گشادیم و ببستیم / چشم از دو جهان و چه مبارک نظری بود
آزادیم از دام هوس نیست و لیکن / صیاد مرا کاش باینجا گذری بود / اعضای تنم خوردیم کاویدیم و دیدیم / در هر رگ و پی ز غمت نیشتری بود
باین دردم طبیبی مبتلا کرد / که در دهر دو عالم را دوا کرد / خوشا حال کسی کاندر ره عشق / سری در باخت یا جانی فدا کرد
چنین صیاد مستغنی ندیدم / که ما را صید خود کرد و رها کرد / در میخانه بر رویم گشادند / اگر میخواره بر من دعا کرد
صفائی تا مرید می‌کشان شد / عباد و بهای پیشین را قضا کرد / عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند / نه چنان است گمانم که گناهی بکند
ما بعاشق نه همین رخصت دیدار دهیم / بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند / آنکه آرایش این باغ از او بوده کنون / لگد ارند که از دور نگاهی بکند

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور — بهش جرعهٔ از باده که هشیار شود
برخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق — تا مگر فارغ ازین عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوس زلف تو شد — گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود
غافل مباش ای که بعمری از آه عالم سوز من — کاین تیر آتشبار را در کوره دل یافتم
آوخ که آخر شد کفن در هجران سیمین بدن — آن جامه‌ها را که من بهر وصالش بافتم
گفتم ز دعای من شب زنده حذر کن — گفتا برو اظهار ورع جای دگر کن

شد تهی دلها ز عشق و بسته شد میخانها — رونقی یارب بآیین مسلمانی بده

صمد همدانی قدس سره

و هو قطب العلما مولانا شیخ عبد الصمد از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده در خدمت جناب سیادت مآب سید سند آقا میر سید علی طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبهٔ پرهیزکاری و زهد و ورع معاصران او را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعهٔ دل کاشتندی قریب چهل سال در عتبات عالیات بمجاورت و اجتهاد میگذرانید عاقبت الامر بخدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بتصفیه و تزکیه مشغول شد هم باجازهٔ او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیتها یافت دیگر باره بکربلای معلی رفته ساکن شد و بحر المعارف تصنیف فرمود گویند مکرر می فرموده که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنهٔ ۱۲۱۶ در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود این یک بیت از وست

وله

زکعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم — هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همه فنون کامل و بر همگنان فایق بوفور خصایل محموده و شمایل مسعوده محسود اهل آفاق و در طریق طریقت حاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی ملقب بمظفر علی شاه مشرف گردیده اخلاص و ارادت آنجناب را گزیده صدق علی شاه نام یافته این بیت از اوست

کرامتی پیمانه ما باده وادی جلوهٔ ساقی — زعقل و هوش در عالم نماندی ذرهٔ باقی

طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبد الله و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه والدش حاج علی عسکر و بمحامد صفات در آن شهر مشتهر خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الفنین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات بتحصیل حالات مایل شده مدتی بتهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد غرض مردیست طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید مشوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و اکثر معالجاتش مخصاً لله و الحسنات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو همتش بوصول معیشت مقرری قانع فقیر را بخدمتش کمال اخلاص این ابیات از اوست

من غزلیاته

خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت — عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت
از حادثات گیتی ای شیخ شو فارغ — در کوی میفروشان بازی اگر اقامت

وله

بر هر چه نظر میکنم از وی اثری هست — و اندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست
بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ — گر زانکه خبری هست که با او خبری هست
نکند حادثهٔ دور فلک تاثیری — در دیاری که در آن خانهٔ خماری هست
بخیر از گل حسرت از گل من — سر بر نزند گیاه دیگر

رباعی

ای آنکه ز هر ذره نمایان شدهٔ — از هر طرفی چو مهر تابان شدهٔ
در کعبه و دیر جلوه را روی تست — تو مقصد کافر و مسلمان شدهٔ

ظفر کرمانی

نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمد تقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عنقریب مجملی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرده در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و فاضل است هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و بخدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده همانا بمیرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته نقش تولایش بر لوح دل نگاشته از خود آنجناب این معنی اظهار نشد اما از دیگران شنیده غرض در کرمان بصحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود الحق حکیم مسیحا دم جناب میرزا عبد العلی طبیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند سابق بر این در سرکار حاکم آن ولا معزز و مکرم بامر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره‌ور بوده است قصاید خوب و غزلیات مرغوب دارد از وست

غزلیات

تو و خار مغیلان زاهد و طی منزلها — من و راه خرابات و طواف کعبهٔ دلها
در این منزل که پر خوف است ما در خواب و همراهان — ز خوف ره زنان بستند پیش از وقت محملها

کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست — سحر طلوع کند طالعش همایون است
زاهد آن دوزخ که داری بیم از آن — شعله از آه آتش بار ماست
از چنگ و نی و مطرب آواز تو می آید — در جام و خم ساقی صهبای تو می بینم
حجاب عقل اگر مانع نباشد — بامید که بسیلم بکوی دوست برد
در صومعهٔ صوفی اوصاف تو میخوانند — خواهی نشود محتسب از مستیت آگاه
ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است — در محکمهٔ مفتی غوغای تو می بینم
ای بچه زهم ساغری جام حذر کن — بود آسان بوصل او رسیدن
آخر مقتول تیغ ابروی تو شد

وله ایضاً رباعیات

زاهد هندو ز خال هندوی تو شد — مؤمن کافر ز کفر گیسوی تو شد
هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد

مفتی بتو مدرس و کتاب ارزانی — آصف بتو دفتر حساب ارزانی
عارف بتو کشف نه حجاب ارزانی — ما را می و معشوق و رباب ارزانی

در فصل گل و عهد شباب ای ساقی — مارا مگذار بی شراب ای ساقی
چون عمر شتاب دارد از گردش چرخ — در گردش جام کن شتاب ای ساقی

عیانی جهرمی

اسمش احمد خان و اصلش از آن بدهٔ نزهت بنیان در نیکی فطرت معروف آفاق و ببذل و سماحت در آن ولا طاق همواره با اهل کمال مجانس و با ارباب حال موانس با فقیر انش لطف بی اندازه و صیت فقرش بلند آوازه گویند در پیش عرفای متاخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیهٔ نفس کرده ملاقاتش دست نداد [illegible]

و زیاده از حالش اطلاعی بهم نرسید از اوست

و له

تو مجنون نیستی حسن لیلی جلوه گر نی
برو واموش شو تا که نظر کن وی غیر را
زمانی گوش جان بگشا که در تسبیح حق یابی
چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را

چو خواهی عشق پیغمبری و عشق شبانی
نگه کن حسرت یعقوبی و وصل زلیخا را
ز روی و موی تو ایمان و کفر گشته پدید
که فرق داد ز هم کعبه و کلیسا را

حسن یار ماست در هر جا که دلها می برد
گرچه هر دلداده را دلستانی دیگر است
سرو و گل خار است در چشمم که اندر دل مرا
گلستانی دیگر و سرو روانی دیگر است

خبر یکی است شیخا ناظر و منظور و نظر
باش یکی بین و فرو بند دو چشم حولی
آشکارا و نهان همچو عیانی شب و روز
تا نفس هست علی گوی علی گوی علی

علی کرمانی اسمش علیرضا و از طایفهٔ ذوالعلا موطنش قلعه عسکر در بردسیر من بلوکات کرمان و مرید العارف بالله رونق علیشاه بود و فقیر او را ملاقات نمود و این رباعیات از وست

رباعی

یاری که به نیرنگ و فسون مشهور است
وز دیدهٔ اهل حس رخش مستور است
کوران نشناسند جمالش ورنه
صاحب نظران را همه جا منظور است

و له

مست می عشق تو ز کس هیچش نیست
بیهوش تو از میر و عسس هیچش نیست
آن را که هوای لعل شیرین کس است
از شورش و غوغای مگس هیچش نیست

عارف اصفهانی اسمش آقا محمد تقی مردیست متورع و متقی پیوسته طبعش بتجارت مایل و راغب و معاشش مقرر از آن ممر طالب است غنی طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش با عرفا و علمای زمان موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت بجناب حاجی زین العابدین شیروانی مینماید از وست

و له

تا دلم با درد عشقش کرد خوی
دردهایم جمله درمانی گرفت
تا که شور عشق او در سر فتاد
این سر شوریده سامانی گرفت

و له

در زیر پر خویش کشیده است سر از غم
هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم
روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود
تا بکجا بدل شود دعوی بی گناهیم

غالب طهرانی نامش اسدالله خان و اصلش از آذربایجان و در سن شباب از آداب پیری کامیاب بار با بسط تفتیش رغبتی است صادق و بتکمیل نفس شائق باخلاق پسندیده موصوف و بصفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و مهربان و با اصحاب معنی هم دل و هم زبان خوئی خوش دارد و روئی دلکش طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را بسیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا بوی کند با منش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد

غزلیات

لب تشنه ایم ساقی تر کن گلوی ما را
تا باده در خم هست پر کن سبوی ما را
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک
بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را

از بحر شان مدد نیست از آبجو چه خیزد
با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست
پیش آ تو خضر ره را پی کن عدوی ما را

مشکل ز تار مویت دل را بود رهائی
پیوند هست با تو هر تار موی ما را

و له

گر میشوی ز هد ما با ما بخرابات آی
در کش دو سه پیمانه تن ده بر ملامت را

در راه ملامت رو بیزار شو ز نام و ننگ
ورنه همه میدانند این راه سلامت را
ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن
ورنه نبود سودی انجام ندامت را

شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه
از دین و دل سازد بری هم شیخ را هم شاب را

قلاب آن زلف کجش دل را سوی خود می کشد
ماهی نه عمدا میرود نظاره کن قلاب را

غالب بدیده غرقه ام تا حلق و از لب تشنگی
بر مهر کشم در یک نفس دریای بی پایاب را

ای بت دیر آشنا اینهمه پرهیز چیست
برگره عاشقان مردم بیگانه را
غالب ازین کفر و دین رو سوی عشق گذار
در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را

دیو و پری جمله بفرمان ماست
این همه از فر سلیمان ماست
ما برضای تو رضا داده ایم
مذهب تسلیم و رضا آن ماست

غالب اگر چند جوانیم و خرد
پیر خرد طفل دبستان ماست
خواست گریزد دلم از راه عشق
جذبهٔ جانانش کشیدن گرفت

جان جهان گردم ازیرا که او
بر تن ما روح دمیدن گرفت
بوی تو بشنید مگر مرغ روح
کز قفس جسم رهیدن گرفت

می کشمت سوی خویش این کشش از عشق ماست
گر دل تو آهن است عشق من آهن رباست

در دل غالب توئی گرچه تن از هم جداست
این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست

حقا که بجز یکی نه بیند
چشمی که بنور غیب بیناست
نمیدانم که این برق جهانسوز
که آتش میزند بر خشک و تر کیست

بحر عشق او گشتیم غواص
نفهمیدم که آخر آن گهر کیست
اگرچه زلف تو کافر کند مسلمان را
کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست

درین دیر مغان باز که بینی
مغ و مغزاده و پیر مغان است
نمیدانم درین محفل کرا جاست
که پویان در قفای کاروان است

معشوق خود عیان است هستی ما است پرده
این پرده های هستی درهم دریده باید
ما چون نظاره گانیم چون آینه جمالش
هر دم ز روی جانان جلوه جدید باید

قوت روان عارف از خوان غیب باشد
قوت تن فقیهان لحم قدید باید
غالب ز کوه بگذر رو سوی کشتی نوح
خود تکیه گاه کنعان کوه مشید باید

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارک پی تا که بسرم آمد
رستیم ز چند و چون رفتیم ز خود بیرون
در عالم بیچونی چندی سفرم آمد

ای عقل ز سر بگذار این حیلت روباهی
کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آمد
مطلوب بود طالب مغلوب بود غالب
از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد

هر راه که ببریدم او را بر خود دیدم
از طول رهم غم نیست کو همسفرم آمد
راه من عشق بتان راهبر من دل کرد
شکر لله که مرا مرشد من کامل کرد

پندم از عشق مده گو شده ام دیوانش
کرد دیوانه مرا آنکه ترا عاقل کرد
بدو عالم نشود خاطر غالب قانع
همت عالی دل کار مرا مشکل کرد

شب تار است و بیابان و ندانم ره کویش
هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند
گر روم و در گل آید گل رویت بخیالم
باد روی چو گلت از گل من گل بدماند

دلم ویران شده است از غم تعاقش
نه در هجر رسته در وصالش
جمالش دیدم و دادم دل از دست
ندانم چون کنم پیش جلالش

نظر کردم بچشم دل بهر سوی
همی دیدم عیان نور جمالش
بنظر شوی مجسم همه لحظه ام و لیکن
تو بهر سخن که گویم به بلندی جوابم

نه ز پاک پاک گردم نه خبیث از خبیثان
مجاز اگر سحابم بحقیقت آفتابم
ز آستان تو فراتر نتوانم قدمی
جبر تسلیم من و تا صدره بود پروازم

تا روز نظر ها داشت با عاشق روی خویش
یارب ز چه جانان را باز از نظر افتادیم

یکباره ازمیان برد اسلام ترک و تازی
بر این دو فرقه آن ترک تا ترکتاز کرده

یارب بدل ندانم عشقش نهان چه گفته است
کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده

از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا
محمود غزنوی را بندهٔ ایاز کرده

روز قیامت این قد لعلت شبان بلند است	غالب که گفته این بیت فکری دراز کرده

صبر گذر در دل مرجع گیند ... تا تو در این خانه گذر میکنی

مثنویات

هست عاشق را عجب دردی غریب ... میل معشوق ار ببیند با رقیب
رشک باشد بر دو گونه ای ثقات ... که شود بیزار عاشق از حیات
اول آنکه عشقباز صدق کیش ... بشنود کس مایل معشوق خویش
واندرین دل را دهد زینسان عجب ... که مهم بی پرده و بیند رقیب
خلق را چشم و تنم مستور نیست ... کس چو من کی بت پرستد دور نیست
چون نتابد آفتاب از آسمان ... چشم مردم بست نتوان بیگمان
بشنود گر فتنه بر دلدار خویش ... می نرنجد خاطرش از یار خویش
از کمال حسن جانان نشمرد ... که بخواهد هر کس این یوسف خرد
لیک آن رشک دوم تیغی است تیز ... که دل عاشق نماید ریز ریز
که دل از کف داده حال از خویش ... باز گوید در بر دلدار خویش
کای دل و جانم زغمت آتش زده ... سینه از سوز غمت آتشکده
ز آتش تن استخوانم را مسوز ... بر دلم بخشای و جانم را مسوز
ترک کن با بیدلی چندین ستیز ... یک نفس آبی بر این آتش بریز
چند این ناز و غرور و سرکشی ... ز آب و خاکی نی ز باد و آتشی
او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ ... قصد این آهو مکن چون شیر و گرگ
صعوهٔ من لایق شهباز نیست ... در تن من قوت پرواز نیست
آهوی من قابل شیر تو نیست ... سینهٔ من در خور تیر تو نیست
گرچه داری حشمت و جاه و جلال ... قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
ور چه مهر من ترا اندر دل است ... دل مرا با یار دیگر مایل است
غیر او نی در تن من تار و پود ... گر کشندم سر بکش بارم فرود
عاشقی کو با چنین معشوق زیست ... داند ایزد تا ز رشکش حال چیست
چند از ماضی سخن گوئی ولا ... چون تو صوفی نقد حالت گو بلا
ماضی و مستقبل اندر قال به ... بهر اهل حال بهتر حال به
نقد حال وقت را بر گو عیان ... خود نباشد باک گر سوزد بیان
شرح حال خویش را نتوان نهفت ... هم بود سری که می باید بگفت
هین دلا بر گو تو اسرار نهان ... آتشی بر زن تو در هر دو جهان
باز گویم شرح حال از اشتیاق ... زان وصالی کز قفایش این فراق
می ندارم تاب هجران ای رحیم ... تا بکی سوزد دل من چون جحیم
عشق نار الله آمد در دلم ... سوخته این مزرع آب و گلم
می ندانم این چه عشق است الحذار ... کفر و ایمان با من و از من جدا
نیست اندر جسم من الا که او ... او من است و من ویم ای نیکخو
ور خم زنجیر زلفش صد فنون ... در دل من صد جنون اندر جنون
پیر باید رهروان را ابتدا ... زانکه آفتهاست در راه هدا
تیغ بهر قتل نفست گفت اوست ... تو سخن را زو مبین خود گفت هوست
پیر را بگزین که پیر آگاه تست ... صد هزاران چاه اندر راه تست
رهروان را لازم آمد راهبر ... تا برد در راه حقیقت را بسر
جهد کن تا زنده باقی شوی ... بادهٔ توحید را ساقی شوی
پیر اندر آینهٔ جان مرید ... کس نه بیند جز خدای بار فرید
خود مرید آنکس که در جان مراد ... کس نه بیند جز خدای اوستاد
مطلع فیض الهی احمد است ... نور او اندر دل و جان سرمد است
هست با حق جان پاکان متحد ... خود تو احمد را یکی دان با احد
وانکه را نور علی بر دل بتافت ... او محمد در علی اندر بیافت

هم تو احمد بوده ای مرتضی	رهنما تو خلق را ای مقتدا
دستگیر جمله عالم آمدی	رهنمای نسل آدم آمدی

فخری ایروانی قدس سره

اسمش میرزا عباس الشهیر بحاجی میرزا آقاسی خلف الصدق جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق ماب شیخ کامل و عالم عامل فخر الدین عبد الصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عتبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم و حال اشتغال داشته مولانای مذکور اورا از شهادت خود در قضیهٔ طایفهٔ وهابی اخبار فرموده و بعد از شهادت مولانا انجناب عیال آن شیخ سعید شهید را بهمدان آورده و خود باذربایجان که موطن اصلی ایشان بوده رفته اند در آن سنوات بواسطهٔ فضل و کمال و علم و حال امیرزاده کان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا مایل بتلمذ در نزد آنجناب شده اند نواب امیرزادهٔ اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مژدهٔ سلطنتی بآنحضرت داده بعد از رحلت نواب نایب السلطنه برتبهٔ ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیدند و چون خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بخاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب السلطنه ولیعهد محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبهٔ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا مزید حسن ظن و ارادت گردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصهٔ خود تکلیف فرمودند بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آنجناب نهاده تفویض امور نمودند لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلالا برتق و فتق امورات ملکی پرداختند بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درگاه بعتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنه ۱۲۶۵ هزار و دویست و شصت و پنج بحکم تقدیر وصیت کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بمرضی شدید رحلت کردند و بجوار رحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه فی الواقع در علوم تجری و تبتعی کامل داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و عمارات و حدائق و بساتین بسیار چنانکه زیاده از کرورها بهای املاک متعلقه بآنجناب بوده و مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند اگرچه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی فی الحقیقه مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سالها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود بقدر امکان بایذا و اذیت احدی و قتل نفسی ضعیفی رضا ندادی ارباب صنایع بسیار را تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و توپخانهٔ عظیمی پرداخته که بلاحظهٔ تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود با اشتغال بزرگ دولتی گاهی بصحبت شعرا و عرفا میل نموده و احیانا گاهی بنظم عربی و فارسی مبادرت می فرمود

اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و منه

من غزلیاته رحمة الله علیه

مژده وصل بده گردش آسمان مرا
بهر علاج میکشم منت هر طبیب را
ایدل ترا که کار نه کفر و نه دین بود

گره ز عالمی خجل ایندل ناتوان مرا
رو بار عشق کش که سزای تو این بود

و له

و ز خس و خار باغبان منزند از غضب
بدین زاری نبیند تا مرا کی منفعل کردد

هیچ نبود از فلک ایچ کت کمان را
غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا
که قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل کردد

مزن دامان برین یک مشت خاکستر که می ترسم
ز بند چند هیچ آشفته آرامی نمی گیرد
دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد
تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم
ببر سندی که در پایم ز مهر این و آن داری
ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت
دلی کز جور او خون شد ز چشمانم بدر کردم
نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم

مبادا ز اخگر دل مانده باشد مشتعل گردد
نه هر زنجیر چون کاکل نه هر دیوانه دل گردد
کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
نهم سر در کف پائی که سر بر آستان دارد
که عنقای دلم زین پس هوای آشیان دارد
عیان در جام زر خورشید می پیر مغان دارد

و له

برای راحت جان حزین فکری دگر کردم
نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم

من مثنویاته طالب ثراه

باز اندر سر هوای کوی یار
سوی تبریزم کشد بی اختیار

من چو مجنون روز و شب در کوه و دشت
سیر و فی کل ان بالوصال
شادن فاز الفی طرفه سقم
پارسی گو گرچه گل خندان بود
بر چهره پریشانی آن زلف سیاه

بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت
انقضی عمری و قد ضاق المجال
دمع عینی فاض منه والیم

طال هجری علی داء النوی
او زعی یا نافی ارض الفلا
فله غض له شمس هشر

رباعی

ابریست که گاه گاه پوشد رخ ماه
گفتم ز چه طرهات پریشان شده گفت

دق جسمی ذاب من نار الهوی
محو من اشتاقه الافلا
خط مسک محیط بالقمر
ژاله بر روی بهتر از باران بود
سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

فانی اصفهانی رحمة الله اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده اند حالا ماجدش میر فاضل بایران توجه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توطن نموده شجره سلسله علیه سیادتش به بیست واسطه کما بیش بابراهیم بن امام همام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دویست و بیست و دو بجوار رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری بتصفیه نفس و سلوک پرداخته ورشته صحبت از میر و ملوک قطع ساخته بریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده بمراتب عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود

و گاهی فکر شعری مینموده غزلی و مثنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده دیباچه مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود

من غزلیاته قدس روحه

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما
بوی حسرت شنو تا ابد از بو بدمد
امینی کو که با او باز گویم
ای هم سفران قطع ره دوری مقصود
چون ناظر و منظور و نظر جمله توئی تو
این جمله صفات محو کردان
از ما نبود آنچه ز ما بوده خطائی
هر چند خرد دیده ارباب عقول است
که جویش از صومعه گاهی ز کلیسا
در آمشهد توحید و بین که شاهها
دشمن ما خرم و دل شاد باد
هر که در دنیا طلبکار بقاست
ز جام عشق او کون و مکان مست
جهان آینه حسن است مطلق
شکنج دام جسم تیره جان است
بدلدار آنچنان است آشنا دل
ما بغیر از خدا امیدی نداریم
منکه در هر چه نظر میکنم او می بینم
استغفر الله می گفتم از عشق
آنکس که ز اسرار ازل آگاه است

هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما
رموز حضرت روح الامین را
می ما و شما سهل بود ما و شما را
لا تنظر الا نک متراد و جهارا
در پرتو نور ذات ما را
وین نیز که خود عین صوابست ز ما است
در معرفت ذات تو جز بی بصری نیست
گر سبحه گهی گاه ز زنار عیان است
ز چشم خویش نهان در شهود خویشتن است

و له

دائما از قید غم آزاد باد
آن عجوز بکر را داماد باد
ولی در عین مستی جمله هشیار
نه بیستی هیچ بدگر بنگری نیک
فشار قبر منزلگاه تاریک
که نتوان یافت دلدار بی دل
و ز خود او را جدا امیدی نداریم
هر چه می بینیم از آن روی نکو می بینم
ز آن گفته اکنون استغفر الله

بپرس از من حدیث کفر و دین را
بهفتم آسمان بر شد چو فانی
شد صاف بپیش قدم ما همه آمال
ای گنج ترا طلسم کونین
این هستی ما از می بست نه از ما ست
در کوی خرابات بهر ره گذری نیست
در هر چه نظر میکنیم آن یار عیان است
روئی که آئینه پاک حق نماست

و له

اگر چه قبله جان است طاق ابروی او
آنکه نامد پای او بر سنگ عشق
بود هر ذره منصور انی دار
متاب ایدل که شد سر رشته باریک

و له

دلا زان غمزه فتان بپرهیز
نشاید نشان از بی نشان جست
چو گیسو در رگ جان دیگر نگنجد

و له

همه او ئیم و او نمی بینیم
زاد مسافر در قطع این راه
آنکه در خانه تقلید مقامی داری

که سر کوی خرابات بود منزل ما
که من حیرتم ندانم آن و این را
بدل کرد آسمان را و زمین را
ما پیش گرفتیم ره اهل صفا را
ز آن گنج بده زکات ما را
آن گونه چو ما مست و خرابست از ما ست
کر باده عشق تو در آن بیخبری نیست
نه اغیار نهانست و نه اغیار عیانست
هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نخست
هم اوست کز سر و جان در سجود خویشتن است
سر ز کبر و نخوتش بر باد باد
فما فی الدار غیر الله دیار
مسافت سجده مقصود نزدیک
کرت عقل است الا یا ما هکینک
نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک
چو جان در حیطه ارض و سما دل
همه ما ئیم و ما امیدی نداریم
قطع امید است ز ما سوی الله
شرم باد ت که عجب عیش حرامی داری
غایب ز خود است و حاضر درگاه است

من رباعیاته

در هر چه نظر کند خدا را بیند
این معنی لا اله الا الله است

هر نقش که در کون و مکان پیدا شد
منشین از پا و گرنه پابست شوی

از جلوه آن جان جهان پیدا شد
و ز پای اگر نشستی از دست شوی

و له

هم خود بلباس این و آن گشت نهان
هشیار گر آئی بر ما مست شوی

هم خود بصفات و این و آن پیدا شد
و ز هستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی وهو شیخ محمد بن علی البحرانی والد آنجناب است اصلاً از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده لهذا بشیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم مشرب خود می شمارد و او را محفلی است دلگشا و اوضاعی غمزدا همه چیزش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بیخود چون مروی زریف است همه اسبابش لطیف است بمضمون الظاهر عنوان الباطن صفای منزل دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان تنزه خاطر لهذا بین الاکابر والاصاغر بمحامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل اراذل و افاضل بسلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مستحسن مشهور بمدلول انقد و ترو و تحب الوتر آن یگانه زمانه و مجرد و فرزانه تاهل نخریده و هنوز متاهل نگردیده عدم قبول ازدواجش برهان تفرید و آزادگی و اختفای اظهار احتیاجش دلیل تجربه و افتادگی با تنگدستی در عین گشاده روئی و مناعت و با معاشرت جوئی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و مخلفش مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و باخبر و با ارادت عارفان در شهر شهر در محفل اغنیا باشکمال عزت و با فقیر نشش بنهایت الفت است از وست

غزلیات

زهریست که در فراق خوردیم	آن سبزه که روید از گل ما	نه مسلمانی و نه کفر بکاری آید	اینقدر هست که هرکس نه پی کار کسی
بگذر ز سر جان و دل و دین بره عشق	خواهی اگر این راه کنی طی بسلامت	باشد بسرم شوق خرابات که عمریست	حاصل نشد از مدرسه ام غیر ندامت
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که اولین قدمش صد هزار فرسنگ است	هر که دیده است ترا حال مرا داند چیست	خاصه آنکس که چو من دیده بینا باشد
چه حاصل گر کند دیگر نگاهی	که از اول نگاهش رفتم از هوش	ندانم قانع از لعلش چه بشنید	که با چندین زبان گردید خاموش
تا نه پنداری من دیوانه را بی خانمان	خانه از سنگ طفلان بهر خود برپا کنند	در کوچه و بازار عیان جلوه کنانی	در حیرتم از این که ندانم بکجائی

خوشا میخانه و دستی که کاسه	نه بستم هیچ طرف از خانقاهی

قطب شیرازی وهو قطب المحققین و فخر الالهیین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین سلسله نسب آنجناب به بیست و سه واسطه بحضرت امام همام علی بن الحسین علیه السلام منتهی میشود و اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود ابا عن جد در قصبه نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاحبت و خلافت مخصوص گردید مسلم علمای مخالف و موالف شده در ضمن مسافرت بسیاری را تربیت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد الحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه را از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفه وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر بدین حقه درآورد غرض جناب سید از متاخرین زمان و معاصر سلطان حسین

صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از مشایخ عظام سلسله علیه ذهبیه است در سنه ۱۱۷۳ رحلت نموده آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رساله فصل الخطاب و رساله شمس الحکمة و کنز الحکمة و انوار الولایة و نور الهدایة و قصیده عشقیه و غیره از آثار اوست تیمناً و تبرکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی میشود

من قصیده عشقیه

الحمد لله ان العشق قد شرفا	من مشرق القدس بالانوار قد برقا	یا من یجز فیه العاشقون وما	شموا بعرفانهم من کنهه عبقا
کنت فی قلبهم ایات معرفة	من حکمة هی توفان لاهل تقی	طلبت عمرا و لم اعلم بانک مع	روحی و نورک من قلبی لقد شرفا
وعد منی جنتا لی و بعثها	حسبه مقاما العشق من نفقا	لهو لمن منه اذا آن القلب ثم فی	توحیدها عن حدث الخلق قد سفا
وانما العشق افراط المحبة بل	معناه شدة حب خالص صدقا	بالعشق ابداع خلق العالمین و فی	تحدیث قد کنت کنزا شاهد نطقا
العشق نور رسول الله سیدنا	مراتب فیه حید العلیا کما نطقا	والعشق نور علی بل و لابنه	فی قلب احبابه طوبی لمن ذرقا
اذ کان نورهما بالذات واحدة	کنوری العین فی ادراکنا افترقا	انوار احبابنا فی العشق واحدة	طوبی لهم و لمن فی حبهم و ثقا
الحب انوار عقل الکل فی العقبی	والبغض ظلمة ابلیس لقد سفا	او کار ارواح اهل القدس فی الملا	الا علی و عشقهم العالی لقد صدقا
و فی المذاهب قطاع الطریق و لا	یکون امنا من الشیطان ان مقا	حقیقة العشق حب الله للعرفا	و هذه غایة الخلق الذی خلقا
هم الذین اذا ما توا نجوا و لهم	حدیث بعض رسول الله قد سبقا	هم فرقة قد نجوا من نار فرقتهم	سور جنان عدن قد شرفا
و روح مذهب اهل العشق متحد	لا ریب فیه لمن فی دینه سبقا	و المذهب الحق بالتحقیق منحصر	فی العشق عند اولی عقل لقد فقا
استمسکوا یا اولی الالباب و اعتصموا	بالعشق بل عظموا من نوره الخلقا	واحسرتاه علی النفس التی فقدت	فی عشقها بمجازیها کیف ما انفقا
اذ بعد ان لاح فی العقبی حقیقته	یکون خذلان فی احزاب اهل شفا	یا من تنزل عن عشق الحقیقة فی	مجازها غافلا من موطن سبقا
یا ایها الغافل السکران قم وافق	الام حتی داح الغمر فاستغفا	وارجع الی الوطن الاصلی مذکرا	واشرب شراب رحیق و حبن سقا
عصبة من خصال خمسة و بها	یصفوا اشارات اهل الله اهل تقی	الجوع والسهر و الصمت معتکفا	والاعتزال و ذکر القلب فی شغفا
فاصمت و جع و اعتزل و اذکر اهل الله	کل اللیالی و کن فی حبه غرقا	قد کان روحی حتی فی محبته	رنقا فضا بفضل الله منفتقا
و کان نور سما الروح محتجبا	یا رب نفسی و اهوائی له غسقا	لا تنکروا شهرة العشاق ان لهم	نارا و من کان فی نار الجوی شهقا
تخلقوا بصفات الله و اصطبغوا	بصبغة الله فی منهاج من سبقا	من جذبة و جذا من لج قد و لجا	ان دق دهرا علی ابواب من خلقا
فاعمل کتابک فی نهر الوضوء و تب	و کن بمنهاج اهل العشق منفقا	علو منا عند علم الله فانه	کذلک عندنا الشمس اذ شرقا
نعوذ بالله من علم بلا عمل	لا ینتجی الهدی الا اذا عتقا	والقطب لیس له علم و لا عمل	لکن لرحمة العلیا و قد و ثقا

زهی شاهی که دایم کارساز است	**وله من مثنوی الموسوم بنور الولا**	در احسان او بر خلق باز است

زما غایب ولی اندر حضور است / علیم از سر ما تخفی الصدور است
علی و مصطفی همچون دو دیده / ز یک نور جلیلند آفریده
علی او بود لیکن چشم احول / شد از ادراک این وحدت معطل
الهی فاصفح الصفح الجمیلا / وظللنا بهم ظلا ظلیلا
الا ای شاهباز قدس ارواح / که افتادی بقید دام اشباح
تو خود آن جوهری کان نور جانست / که نور کلی عالم همان است
سر و کار تو دایم با دل است / دل تو از دو عالم حاصل است
هزاران گنج حکمتها و اسرار / شود از نور عقل او را بدیدار
اگر داری خبر از دل تو مردی / وگرنه از معارف جمله فردی
اگر از اهل دل آگه نباشی / یقین میدان که جز گمره نباشی
هر آنچیزی که در کون و مکان است / نشان هر یک اندر تو عیان است
هر آن عالم که باشد از عمل دور / بود چون کور مشعل دار بی نور
قدیم لم یزل بی چند و چون است / ز ادراک عقول ما برون است
صفات ذاتی او عین ذات است / که ذاتش مقصد از صدق صفات است
صفات فعل او حادث ز ذات است / وز آن حادث جمیع ممکنات است
علوم رسمی آمد همچو آلات / برای علم دین اندر عبادات
در اینها نیست علم نور مطلق / ان الظن لا یغنی من الحق
بشو اشکال علم فلسفی را / ببین اشکال حسن یوسفی را
بصیرت را ز قرآن جو که نور است / اساس آتش صفا بخش صدور است
بپرهیز از آنکه دارد عقل وهمی / دلیل فلسفی وهمی است وهمی
چو فیض نور علم از عقل آید / فیوضات عمل از عشق زاید
ترا عین الیقین چون مشکل شد / در آخر عشق و علم آنجا یکی شد

من مثنوی موسوم بمنهج التحریر

هوی غنی صمد لم یلد / واحد لم یولد بی مثل و ند
چون در فیض ازلی را گشود / شعشعه زد لمعهٔ جود از وجود
کرد فیوضات وجودی ظهور / بر مثل آیت الله نور
امر وی از قسمت قاف قدم / کرد بیک لمحه دو عالم رقم
از قلم انوار قدم گشت فاش / لوح عدم یافت از آن انتقاش
کون و مکان پرتوی از بود او / جان جهان رشحه‌ای از جود او
هستی او واجب و باقی بذات / واجب باقی است با ممکنات
لم یزلی اوست که بی ابتدا است / چونکه بجود آمده است او خدا است
صادر اول ز خرد عقل کل / پادشه محفل ملک الرسل
واجب بالذات جز آن ذات نیست / هیچ در آن حاجت اثبات نیست
هوی حقیقی است که بالذات هوست / نور خودش حجت اثبات اوست
نیست در آن واهمه ریب و شک / واجب حق است افی الله شک
اوست بمصداق و معنی بسیط / بر همه اشیاست بقدرت محیط
هستی عالم همه از ذات اوست / انفس و آفاق ز آیات اوست
عالم از آنحضرت بی چند و چون / گشته منور افلا تبصرون
وجه بتصدیق تو مجهول نیست / کنه به ادراک تو معقول نیست
کل لسانه خبر از ذات اوست / طال لسانه ز کمالات اوست
غرقه در این بحر تحیر بسی / معرفت کنه چه داند کسی
حرف در اینجا نبود جز نقاب / کشف در اینجا نبود جز حجاب
علم در این مسئله بیگانه ماند / عقل درین سلسله دیوانه ماند
معرفتش نیست بحد عقول / عقل در اینجا نبود جز فضول
چون عرفا دم ز قدم میزنند / خیمه باقلیم عدم میزنند
راه بذاتش نبود ما هو / لا هو الا هو الا هو
لیک بود منشاء کل کمال / معنی اوصاف جلال و جمال
زانکه صفتهای کمالات او / نیست بجز معتبر از ذات او
گرچه خدا لیس کمثله بیان / زانکه منزه بود آن بی نشان

لیک در این مسئله تنزیه محض / نیست بجز شبه تشبیه محض
در ره تنزیه مجید قدم / زانکه تشبیهش نکنی بر عدم
آنکه بتشبیه کند اعتقاد / هست پرستار خودش در نهاد
فکر بتشبیه نبود جز حجاب / عقل منزه نبود جز سراب
پاک ز تنزیه و ز تشبیه هاست / پاکتر از نزهت و تنزیه هاست
غایت تنزیه ز تشبیه دوست / بهر تو تنزیه ز تنزیه اوست
پس صفت ذات بود عین ذات / ذات بود منشا صدق صفات
نی صفت فعل که ابداع اوست / فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی

اسم شریفش ملا محمد اسمعیل و اصلش از قریهٔ ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نموده بصحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسیده و طریقهٔ مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه را برگزیده و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبهٔ عالی یافته و ارادت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و بصحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفهٔ او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبهٔ کمال ترقی نموده و در نظم وجدی تخلص میفرموده و در سنه رایت سفر آخرت برافراشته گاهی بطریق مثنوی طبع آزمای میفرموده مثنوی مختصری از او دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده

آتش عشق از درون شد شعله ور / پرتوش از اندیشه ها بر کرد سر

منتخب مثنوی اوست

هر نفس از پرده ساز دگر / گونه گونه آرد آواز دگر
میدهد آواز یعنی که منم / که نهان گردیده در نای تنم
پرده نی چونکه دور افکن شود / جمله عالم پر زما و من شود
ای عجب لطفش بیاید یا قهر / شهد او فایق تر آید یا که زهر
مهر و کین در دیدهٔ بیگانه است / آشنا را چشم بر جانانه است
ای شکست تو مرا آرام و کام / هوی در سینها شکستت را اعلام
گر کنی ابرو ترش با من چنین / غوطه ور گردم ببحر انگبین
عشق آمد بر وجودم چیره شد / دست از کار و دل از جان سیر شد
جمله عالم نمود از حقند / آینه صافی دیدار حقند
چشم بگشا تا ببینی آشکار / جلوه گر در پرده اغیار یار
آنچه را گویند نامش کیمیا / نیست الا صحبت مرد خدا
مهر ایشان جنت و انوار دان / قهر ایشان را جحیم و نار دان
ای تو غره گشته اندر نیستی / هیچ بندیشی که آخر کیستی
کارساز ما بفکر کار ما / فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان / دل منه بر وی که میگردد جهان
صبغة الله رنگ بی رنگی بود / شو برنگ او که ماند تا ابد
رنگ کو از حق نشانت میدهد / رنگ بیرنگت جانت میدهد
بنده حق شو که آزادی کنی / با غمش در ساز تا شادی کنی

رباعیات

ای آنکه بدلبری توئی بالادست / عمریست که گشته ام بدامت پابست
پائی بسرم نه که فتادم از پا / دستی بدلم رسان که رفتم از دست

وله

تا بتوانی بجان بکش بار دلی / میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی / کار دو جهان در سر آزار دلی

کوثر همدانی

و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمای زمان و بفضایل صوری و معنوی نادرهٔ دوران سالهاست که بنشر کمالات می پردازد و بخلق

از صحبت خود مستفیض میسازد از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس
و هم دوش بوده و بمرافقت آنجناب تحصیل نموده هم باتفاق بزیارت مکهٔ معظمه فایز شدند و در طریقت اهل طریقت
درآمدند غرض مولانا سفر عراقین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجا
آورده تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دار السلطنه تبریز سکونت فرموده
در فن مناظره بغایت قادر و بانواع سخن ماهر عالمی گرانمایه و عارفی بلند پایه است در فن فقه و اصول مجتهد
زمان و در مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عظما و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای ملت در تکریم
و تحرمیش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند آنجناب را
تصانیف مفیده و منظومات پسندیده است تفسیر موسوم به در التنظیم و آینهٔ گوشش جان اهل هوش است رسالهٔ هم در رد مستر
ا.. مسیحی نوشته قریب بده هزار بیت است و مثنوی تقرب بهشت هزار بیت در سلک نظم کشیده است
و غیر اینها نیز تألیف و تصنیف فرموده بالجمله از اعاظم عارفین و اماجد محققین معاصرین است چون مثنوی آنجناب
حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در خارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است

من غزلیاته

نمیدانم که از دست چه آمد بر سر دلها — که بوی خون همی آید ازین ویرانه منزلها

بحر مجنون که می آید نشان از محمل لیلی	چو آراید بیکرنگی هزاران گونه محملها	گهر پنهان درین دریا و جمعی چیره بیابان	چنین بیهوده میگردند بر اطراف ساحلها
درین میخانه ای زاهد تو بتخانه شد ساجد	هم او مقصد هم او قاصد فنا فی الله دارد تا	بود گردون سرگردان بموج تو ترای گردان	غلام همت مردان که دادند اینهمه بار را
در جهان هیچکس از خویش خبردار نشد	غیر آن مست خرابی که بمیخانه گذشت	عشق چیزی نبود تازه که نشناسد کس	این متاعی است که بر هر سر بازاری هست
عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک	شرک پنهانیش بر ما ظاهر است	در دکان عشقبازی جز متاع ذوق نیست	کفر و ایمان دو هم عهد بهم پیمان دوست
آدم از روز ازل جلوهٔ جانانه بود	می بخم رفت و سبو روی بمیخانه نبود	مدعی منکر معشوق نظرباز نبود	آشنا در نظرش صورت بیگانه نبود
ره عقل ار بصورت همین حق است	ولی کفر است و ایمان می نماید	قرعهٔ هجر و وصل هر دو زدند	تا گدا این بنام ما افتد
تا بر سر مراد نهادیم پای خویش	در بارگاه قدس بهم جای خویش	ما آنچه می کنیم بود از برای یار	خلق آنچه می کنند از برای خویش
صد گونه بار اضیم آید بسر دل	یک مرتبه دلدار در آید ز در دل	کوثر به بصیرت بنگر نور خدا را	دانی چه بود چشم بصیرت بصر دل
بچشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم	جواد ترا سراسر غرقهٔ نور قدم دیدم	مقیمان حرم را باده در جام	من بیچاره در میخانه بدنام
من نه بخود گرفته ام ملک مراد ار کم	از دم دل شکسته و ز سر جان گذشته	از ضعف زدم تکیه بدیوار و گفتی	کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده

(و له — between the second and third columns)

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن — و ز خلق بریدن و بحق پیوستن
الا بارادت حقیقی بدوست — دل بستن و از بند علایق جستن

کوثر هندوستانی

از اعاظم مشایخ سلسلهٔ علیهٔ شطاریه است که بواسطهٔ جناب سلطان العارفین

ابا یزید بسطامی از حضرت امام الصامت و الناطق جعفر بن محمد الصادق ع ناشی شده غرض جناب شاه کوثر
از موطن خود مسافرت کرده و روی بسیاحت ملک ایران آورده بزیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده
در آن ولا و سایر ولایات بتربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از
دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی
مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده و از و ملتمس ذکری گردیده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بدان میشده
غرض از اکابر اهل حال متاخرین بوده و از آن جناب است

و له

یک نشان خوشدلی عشاق را	از دو عالم رنج ما رنجیدن است	بر حق آگاهی دلیل عارفان	بی خبر از خویشتن گردیدن است
حبذا ملک قناعت که بسکندر نبخش	نتوان گفت که اسکندر دارائی بود	حق حق گفتن بی وقت دانی و حق گوئی من	چشم بینا دل دانا لب گویائی بود

رباعی

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن — در بسته بروی غیر و دل وا کردن
آموخته ام ز مردم دیدهٔ خویش — در خانه نشسته سیر دنیا کردن

محو استرابادی

و هو کهف الحجاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استراباد فرخ
بنیاد بوده مدتها در تحصیل علوم عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شد
عمری بخدمت این طایفه رسید و مصاحبت ایشان گزید مسافرت بسیار کرد و روزگاری بریاضت بسر آورد تا بکمالات
صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد سالکی با ریاضات و عارفی با کرامات صدمات سلوک
کشیده و نشاهٔ جذبه چشیده در تجرید و تفرید وحید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود گویند
اخلاص و ارادت بخدمت حضرت هادی الموحدین و فخر المجردین حاجی محمد حسن نائینی قدس سره داشته
و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بحضرت قطب الموحدین حاج عبد الوهاب نائینی بوده و گویند که نسبت ارادت او
بجناب میر محمد تقی شاهی پیوسته و میر شیخ محمد مؤمن استری سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت
درست کرده غرض از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار
ساده می گفته این چند بیت از آن جناب است

غزلیات

هر چند پنهان میکنم در سینهٔ خود راز را	گوید که من تنگ آمدم برکش ز دل آواز را
تا توانی شو فنا هستی مکن گر ره روی	نکته کم لفظ گفتم معنیش بسیار بود
ای برادر عرش و فرش و مهر و مه را نیست جان	پور نش در کاه هوش حضرت انسان کنند
که عرش خدا گوئی و که سوی سما پوئی	آنجا که تو میجوئی بر روی زمین باشد
گر باده خراب کرد هم باده کند آباد	اینخانه خرابان را تعمیر چنین باشد

با هم نفس نه چنین بکدم نتوان بودن	بشکن سبو پایش اگر روح امین باشد	در مذهب میخواران هستی نکنی ستی	چون نیست شوی محو هستی همه این باشد
در کوه طور جذوهٔ ناری بدید شد	و مذر در درون سینهٔ عشاق کوه ها	سی سال دم ز سبحه زدی ستر شد	یک جرعه نوش کن که ز بدت رها کند
جائی که مشعل فلکی پی باد نبرد	محوی چراغ عقل در این خم کن رباعی	بودم می کنج و مخزن شاهان	دیدم که نهفته در دل ویران
	شکستن این طلسم نه کار جنون	خواهی که رسی بگنج شو ویرانه	

محرم شیرازی اسمش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نورالدین محمد والد ماجدش از علماء ثقه است و با فقرا و سالکین هم نشین صلباً از اولاد احفاد شاهرخ و بطناً از سلسلهٔ علیهٔ صفویه و هم مشرب طایفهٔ جلیلهٔ ذهبیه و مشار الیه همیشه بصحبت اصحاب کمال مشعوف و بمحبت ارباب حال مألوف از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب جوانیست افتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مدتی در آن اوان از محبت جوانی مجنون شهر غرض رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است امین و محرم طریقهٔ فقر و سلوک را می پیموده و از دست رنج نویسندگی معاشش می نموده مولد والدش در کوار من بلوکات شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نما یافته چندی بجهة فقیر کتابت می نموده ناسخ اول این نسخه نیز او بود اشعار بسیاری دارد و از غایت پریشانی حال جمع نمودن ندارد

مظفر کرمانی قدس سره و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمد تقی بن میرزا محمد کاظم آنجناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید و آباء و اجداد مولانا همواره در آن ولایت بطبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام بسر برده اند و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ گزیده بودند و اکتساب فضایل می نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید و دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را بچنگ مشتاقعلی شاه انداخت و مولانا را با آن فضل و کمال معتقد و اسیر آن امی ساخت لاجرم عوام و خواص بطعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بیشمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر برنگردید باجمله حالات مولانا مفصل است مختصر اینکه ارادت بمشتاقعلی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاقعلی شاه در سنه یکهزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا دیوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی امی می نمود و شمس الدین را کشتند و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت مولوی مذکور نیز دیوانی باسم مشتاق موسوم بمشتاقیه ساخت مجملاً وی از اعاظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنهٔ یکهزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود آنجناب را مثنویست موسوم ببحر الاسرار

مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله‌ای در شرح آن مسمی بمجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله موسوم بکبریت احمر در طریقهٔ ذکر و فکر و اوراد و سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله ایست موسوم بخلاصة العلوم چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار و برخی از قصاید و غزلیات وی ثبت می نماید و از انجمله است

من مثنوی الموسوم ببحر الاسرار

بای بسم الله الرحمن الرحیم — هست مفتاح در گنج حکیم
گنج حکمت آن کتاب رحمت است — بسمله چون باب گنج حکمت است
گنج حکمت شهر علم مصطفی است — بسمله رمز علی با بهاست
بسمله آیینهٔ گنج احد — بسمله گنجینهٔ گنج صمد
مطلع دیباچهٔ ام الکتاب — مجمع مجموعهٔ فصل الخطاب
هرچه در قرآن خفیه و اضحه — مجتمع آمد همه در فاتحه
هرچه در سبع المثانی منطوی است — بسمله بر جمله‌ها محتوی است
هرچه اندر بسمله شد مندرج — حرف با بر جمله آمد مندرج
هرچه اندر باست انوار ها — کله فی نقطة تحت با
شرح این معنی بگویم با تو فاش — جمع کن دل را و پراکنده مباش
هرچه در عالم عیان و مظهر است — جمله در انسان کامل مضمر است
هست عالم چون کتاب مستبین — کله ما فیه فی الانسان مبین
لیس ان الانسان جرم اصغر — انطوی فیه الکتاب الاکبر
سورة الحمد صراط المستقیم — نیست جز انسان کامل ای حکیم
هر کمال کاملی آید یقین — مجتمع در شخص خیر المرسلین
صورت او آیت رحمت بود — معنی او صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل — عقل اول روح اعظم امر کل
حلقهٔ اولی ازین خوش سلسله — حرف اول از حروف بسمله
تحت سر باست سر مختفی — صورت آن نقطه آمد ای صفی
چون نبی اعظم آمد حرف با — سر او چون ولایت تحتها
باست ظاهر نقطه باطن فی المرام — باست ناطق نقطه صامت فی الکلام
نقطه چون دو کل ما لا ینقسم — وحدت آمد گشت کثرت منقسم
صورت نقطه ولایت آمده — معنی آن عین وحدت آمده
زان سبب فرمود شاه اولیا — رمز انی نقطة تحت با
مرحبا آن تخت فوقانی مقام — حبذا آن عبد ربانی مقام
در دو نوح علوی مختفی است — در علو حق دو نوری هم خفی است
در جمال او جلالی مستقر — در جلال او جمالی مستتر
نیست در احمد بغیر الا علی — کل هم منه منه تجلی

و له

درمیان جان و جسد احمد است — عشق را با حسن وصلی سرمد است
ذات این دو ولی کان یکتا بود — دو شبح مرآت یک معنا بود
میم احمد در احد غرق آمده — متصل گشته بلا فرق آمده
هم علی از رب اعلی جلوه گر — آن یکی چون بحر دان دیگر گهر
بحر چون دو اصل لؤلؤی خوشاب — چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب
چونکه پیدا نیست عمق بحر ذات — نیست کشتی را بجز آن نجات
پس فرو دو آییم اندر ساحلات — ساحلات بحر اسماء و صفات
اسم چون دو از مسمی صورتی — هست هر صورت ز معنی آیتی
اسم الله چیست وجه عین ذات — مجمع مجموع اسماء و صفات
وجه چون دو مجمع حسن بتان — باغ دل بستان عشق عاشقان
گونه گونه میوهٔ شیرین دراو — دسته دسته سنبل و نسرین دراو
عشوه های حسن آن رب البشر — هست چون این اسم جامع جلوه گر
لاجرم این اسم وجه الله بود — داند این را هرکه مرد ره بود
لطف و قهری هست آن دلدار را — شهد و زهری آن شکر گفتار را

بر جمال او جلالش محتوی است / بر جلال او جمالش محتوی است
اسم الله جامع اسما بود / لطف و قهر او درو پیدا بود
کل اسماء جمال لایزال / جمع اسماء جلال ذو الجلال
وله
هست در این اسم جامع مندرج / اوست بر کل مراتب مندرج
که نعم بفرستد و گاهی نقم / وجه ربی ذو الجلال و الکرم
لیک رحمت بر غضب سابق بود / نعمتش بر نقمتش فایق بود
مؤمن از فیض رحیمی منتفع / کافر از فیض رحیمی منقطع
چیست آدم عالم مستجملی / چیست عالم آدم مستفصلی
عالم اجمال آدم آمده / آدم تفصیل عالم آمده
این حدیث از دل نه از سمع آمده / که ولایت موطن جمع آمده
لاجرم فرمود شاه اولیا / سر انی نقطة هی تحت با
نقطه وان جمع حقیقی بی خلاف / جمعهای ما بقی جمع مضاف
آنکه در معراج وحی از حق شنفت / لی مع الله از زبان جمع گفت
خود نبی رهبر بود سوی ولی / وان ولی سوی خداوند علی
عارفی کو گوهر توحید سفت / ذات را تسبیح و هم تحمید گفت
که مسبح آمده ذات از علو / که محمد آمده ذات از دنو
هست تسبیح خدا تنزیه ذات / هست تحمید وی اظهار صفات
ذات را تسبیح کن ای معتدل / تا که تشبیهی نکردی مخجل
ذات را تحمید میکن ای صفی / تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی

حکایت

عارفی از جمع ارباب عقول / مؤمنی از شیعهٔ آل رسول
گشت سایل از امام رهنما / آفتاب آسمان انما
بحر دانش منبع علم الیقین / جعفر صادق امام راستین
گفت کیف نعت الرب العظیم / اهدنا فیه صراط المستقیم
شاه فرمودش که لا تعطیل فیه / ثم لا تشبیه فیما تقتضیه
شیء گویش لیک کالاشیا لا / بحر گویش لیک مثل الماء لا
عالمش گو لا بمثل العالمین / قادرش گو لا بمثل القادرین
نور گویش لیک لا فیه ظلام / شمع گویش لیک لا فیه غمام
گر تو خواهی شرح این قول سدید / الق سمع الروح و القلب الشهید
وله
ذات حق را باعتبار صرف ذات / عاریا من کل الاسماء و الصفات
هست بعدی از جمیع ممکنات / بعد قدس الذات لا بعد الجهات
هم چنین من حیث الاسماء و الصفات / هست قربی ذات را با ممکنات
فهو عال منک فی عین الدنو / وهو دان عنک فی عین العلو
نفی تعطیل است اثبات دنو / سلب تشبیه است ایجاب علو
پس معطل قرب حق را منکر است / پس مشبه بعد حق را کافر است
هست تسبیح تو اثبات علو / هست تحمید تو ایجاب دنو
سبحه بی تحمید تعطیل حق است / حمد بی تسبیح تشبیه حق است
پس بگو سبحان ربی حامدا / لا معطل لا مشبه جاحدا
چون ولی آئینه سبوحی است / چون نبی رب الملائک و الروحی است
نام او آمد علی از کبریا / نام این آمد محمد از خدا
شد محمد را ز محمود اشتقاق / وان علی را هم ز اعلا التصاق
آن علی گنجینهٔ سر علو / وان نبی آئینهٔ نور دنو
اول و آخر علی و احمد است / باطن و ظاهر علی و احمد است
اعتبارات عقول است این دوئی / ورنه اینجا نیست مائی و توئی
زانکه عالی در علوئیتش دنو / زانکه دانی در دنوئیتش علو
زانکه باطن در بطونیتش ظهور / زانکه ظاهر از ظهوریتش ستور
اول اندر اولیت لاحق است / آخر اندر آخریت سابق است
جمع اضداد است ما را مستحیل / قدرتش بر جمع ضدها مستطیل
ذات پاکش را بضدها اتصاف / ذره نه ز اعتدالش انحراف
معنی دریا بطون است و خفا / صورت دریا ظهور است و جلا

معنی او را ز ما بعد علو / صورت او را بما قرب دنو
معنیش جذب آورد صورت سلوک / صورتش عبد آورد معنی ملوک
صورت ان کنتم تحبون الله است / معنی از یحببکم الله آگه است
حب با نسبت بحق باشد سلوک / حب حق نسبت بما جذب الملوک
عشق در معشوق و در عاشق نهان / سبق در مسبوق و در سابق نهان
مقترن با کل و بالاتر ز کل / مختفی در کل و برسواتر ز کل
هرچه گویم عشق از آن بالاتر است / احمد اعظم علی اکبر است

و من تحقیقاته قدس سره العزیز

پیش از آن کاین عالم آید در وجود / گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود
داشت با خود آینه از ذات خویش / خویش را می دید در مرآت خویش
حسن ذاتی داشت در وجه کمال / عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال
چون جمال خویش بر صحرا نهاد / عکس حسن و عشق در عالم فتاد
وجه حسنش را نبی آیینه / گنج عشقش را ولی گنجینه
عاشقان آیینه های عشق حق / پیش شاه حسن عبد مسترق
خوبرویان آینه خوبی او / حسن ایشان عکس محبوبی او
آن جلالش احتجاب عین ذات / آن جمالش انکشافات صفات
هر جمالش را جلال قاهری است / هر جلالش را جمال باهری است
هر ظهورش را بطونست و خفا / هر بطونش را ظهور است و جلا
وجه او بی پرده چون مشرق شود / دیده ها را مغنی و محرق شود
شمس چون پیچیده پوشد از غمام / قرص او را میتوان دیدن تمام
می حجاب ابر گر ظاهر شود / فرط نورش دیده را قاهر بود
در جمال او جلالش مستتر / در جلال او جمالش مستتر
رفق و امهال حق استدراج او / رنج و درد و ابتلا معراج او
قهرها در لطفها باشد دفین / گوش کن املی لهم کیدی متین
لطفها در قهرها پنهان یا ثقات / فی القصاصات لکم فیض الحیات
قسم مؤمن این جهان آمد جلال / قسم کافر این جهان آمد جمال
آن جهان مؤمن در اعزاز و نعیم / آن جهان کافر در اذلال و جحیم
عاشقان از کفر و ایمان برترند / عاشقان از جسم و از جان برترند
غیب مطلق چیست آن مستتر / وان شهادت چیست حسن جلوه گر
پرده کی آنست و حسنش پرده / پرورنده آن و این پرورده
آن نهان در این چو شاه در شراب / این عیان از آن چو از دریا حباب
آن چه باشد آنکه نامش هو بود / مطلق از تقیید ما و تو بود
هو عبارت آمد از اطلاق ذات / آن تعینهاش اسماء و صفات
ذات چون بحر و تعین همچو موج / ذات فرد است و تعین زوج زوج
موج اول موج الامواج آمده / زوج اول زوج الازواج آمده
معنیش بحر است و صورت گشته موج / معنیش فرد است و صورت گشته زوج
قابل اطلاق و تقیید آمده / برزخ تعلیق و تجرید آمده
واجب و ممکن دو بحر بیکران / موج اول برزخ لا یبغیان
موج اول بحر اول را چو موج / خویشتن بحری و موجش فوج فوج
موج اول چیست دانی شاه زاد / کرده در بر کسوت خاص صفات
که قلندروش مجرد از لباس / صوفیانه گاه پوشیده پلاس
گه مجرد گردد از لبس اسد / اسم لایق نیست او را جز احد
خرقه چون پوشد بجود صوفی صفت / واحدش گویند اهل معرفت
خواهم از خرقه تعین ای پسر / خواه خرقه گوی و میخواهی کمر
چون کمر بندد واحد خوش میان / از احد احمد شود جلوه کنان
از میان احمد کمر چون وا کنند / در دل بحر احد ماوا کنند
تاج چون بر سر گذارد از وقار / گردد اندر ملک واحد شهریار
موج اول احمد آمد ای ولی / ظاهر او احمد و باطن علی
موج اول احمد آمد ای ولد / صورت او واحد و معنی احد
واحدیت آن ظهورش در صفات / آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال / هر یکی بحر عظیم بی مثال
عالم اسماش بحر اقدم است / بحر دیگر کاینات عالم است

بحر اول چیست دانی بحر ذات / عالیا من کل اسماء والصفات

ومن معارفه رحمة الله علیه

بحر اول چیست دانی بحر هو / بحرهای ما بقی امواج او
بحر اول لایق اسم علیه / فیه یفنی الکل یستهلک لدیه
اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو / آن عبارت این اشارت سوی او
هو تعالت ذاته من کل اسم / برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم
گرچه بر وی اسمها لا واقع است / سوی وی مجموع اسما راجع است
چون علی مطلق است آن ذات هو / پس علیه واقع نبود دگو
لیک الیه راجع جایز بود / زانکه اسم از حضرتش فایز بود
یا خفیاً قد علات انخفیتن / قد علوت فوق نور المستنیرین
تو علی مطلقی و ما دنی / کی دنی آنکه شد از سر علی
نیست ما را حق و نطق دم زدن / خود ز خود دم میتوانی هم زدن
چونکه لا احصی ترا گفت از رسول / خود چه باشد حد ما مت فضول
بحر اول چیست آن بحر العلی / آری از کل است بر کل معتلی
از اضافت وز تقیید عالی است / بر اضافت بر تقیید والی است
برتر آمد از عموم و اختصاص / با اعم آمد اعم با خاص خاص
با مجرد خوش مجرد آمده / با مقید خوش مقید آمده
لابشرط مطلق او ذات حق است / نه مقید ای عجب نه مطلق است
زانکه مطلق او بشرط لا بود / آن مقید شرط وی اشیا بود
لا یکی شرط است اشیا دگر است / او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات مطلق برتر از اشیا و لا است / هوی مطلق برتر از الا و لا است
لاابالی حقیقی او بود / ذات عالی حقیقی هو بود
مرحبا ای لاابالی مرحبا / مرحبا ای ذات عالی مرحبا
چون شوی مطلق قلندر وش شوی / سرکش از کونین چون آتش شوی
بندگی کردی چون تقیید معرفت / میتوان گفتن ترا صوفی صفت
چون بهم جمع آوری جذب و سلوک / صوفی کامل شوی وز ملوک
جان ما را هم تو درمان هم درد / با همه جمعی و از مجموع فرد
تو بذات خود قلندر آمدی / زین سه کس در رتبه برتر آمدی
رتبه چه بود رتبه را تو دل دهی / چیست منزل تو بجز منزل دهی
از تو پیدا شد همه جذب و سلوک / آفریدی تو همه عبد و ملوک

مرحبا رند قلندر مرحبا / مرحبا الله اکبر مرحبا

ایضاً منه علیه الرحمه

احمد آن صوفی کامل معرفت / چونکه واحد شد شود صوفی صفت
چون احد گردد قلندر وش شود / همچو آتش از همه سرکش شود
هو شود چون احمد کامل عیار / خود قلندر میشود ای مرد کار
حمد چه بود نعت ذات احمدی / کیست احمد وجه ذات سرمدی
گاه احمد میشود گاهی احد / که صنم می گردد و گاهی صمد
تا شد او بت بت پرستی کار ما است / روی او بت موی او زنار ما است
بت پرستانیم اندر کوی او / بسته زناری ز زنار موی او
هان چه میگوئی ولا هشیار شو / وقت مستی نیست اندر کار شو
هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد / زنده جاوید شد هرگز نمرد
مستی آن می نه آن مستی بود / که درو بیهوشی و مستی بود
مرحبا ای مست هشیار آفرین / بی خبر از خود خبردار آفرین
تا بدریائی تو ما در ساحلیم / وصف دریا را چگونه قابلیم

بحر حال سکر و ساحل حال صحو / ساحل و بحر است این اثبات و محو

وله ایضاً

ره نما را ظاهری و باطنی است / باطنش را نیز بطن کامنی است
بطن را بطنی است بطنی ولیک / بطن بطن بطن تا بطن الاخیر

هفت بطن بطن او راست تا هفتاد بطن / بطن ها را بیشمار افتاد بطن
جمله این بطنهای خوب و نغز / تکیه گر را آمده چون قشر و مغز

بطنهای اوسطی و برزخی / هر یکی دو وجه دارد یا اخی

وله

وجه ظهریت عبودیت بود / وجه بطنیت ربوبیت بود
برزخی نبود چو ظهر اولین / عبد مطلق اوست آدم را چو بین
برزخی نبود چو آن بطن اخیر / رب مطلق اوست سلطان خبیر
ظهر اول چیست عبد فاقر است / غیر ازین هر کس بداند کافر است
بطن آخر چیست ذات الله است / غیر ازین هر کس بداند گمره است
کیست تالی آنکه غیر باصر است / آنکه باطن را بگوید ظاهر است
کیست غالی آنکه غیر فاطن است / آنکه ظاهر را بگوید باطن است
تالی آن باشد که جا را گفت جسم / یا مسما را مسما کرد اسم
غالی آن باشد که تن را گفت دل / یا که کل را گفت جان معتدل
آنکه گوید کل کل است و دل دل است / نیست غالی نیست تالی عادل است
این مقامات وجود است ای پسر / عقل زین تمییزها دارد خبر
این تعینهای اسماء و صفات / وین تشخصهای اعیان و ذوات
بحر را گاهی جدا کردن ز موج / فرد را گاهی جدا کردن ز زوج
گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح / گاه گفتن کشتی و بحر و گاه نوح
گاه گفتن تالی و گاهی غلو / گاه گفتن عالی و گاهی دنو
جمله تمییزات عقل فارق است / وصف فرق عقل این بس لایق است
نور عقل آن نور فرق است ای پسر / کی شناسد سر ز پا و پا ز سر
ای خنک آن عشق گرم فرق سوز / که نداند سر ز پا و شب ز روز
مرحبا زان عشق جمع دلنواز / که نداند جمع را از فرق باز
هر که نوشد جام ناب عشق هو / کی شناسد عین می را از کدو

بحر اکوان چیست بحر عالم است / عالمش موجی و موجی آدم است

وله ایضاً

دایره وش آمد این بحر بسیط / آدمش چون مرکز و عالم محیط
همچنین هر جزو عالم عالمی است / هر یمی زین بحر در معنی یمی است
هر حبابی بحر با پهنا بود / هر یکی موجی یکی دریا بود
موج جامع حضرت انسان بود / که کفش قطره دلش عمان بود
هر یک از امواج در معنی یمی است / هر یک از اجزاء عالم عالمی است
جمع عالم چیست دانی ای امین / جلوهٔ خاص رب العالمین
لاجرم العالمین از بعد رب / بحر اکوان است ایا یار عجب
بحر اکوان را دو بحر است ای جواد / نام بحر المبدء و بحر المعاد
دایره وش بحر اکوان بالتمام / این دو بحر از قافیه دو قوس نام
آن یکی قوس النزول والدنو / آن دگر قوس العروج والعلو
بحر مبدء آمده قوس النزول / پایه پایه نور را در وی افول
قوس عارج بحر عود است و رجوع / پایه پایه نور را در وی طلوع
لیلة القدر آمده قوس النزول / زانکه در وی شمس را باشد افول
نور او پنهان شود در لیل قدر / شمس در وی می نماید قدر بدر
بدر بر وی جلوه قدر هلال / عقل بر وی جلوه گر قدر خیال
چون بسی انوار در وی می نهفت / فیه تنزیل الملک والروح گفت
روح تو شمس است چون نازل شود / بدر گردد یعنی آن جان دل شود
آن ملک بدر است چون آید نزول / خود هلالی میشود عند الافول
آن هلالت آمده جسم مثال / نیست و نه هست همچون خیال
قوس عارج نام او یوم القیام / کاندر خورشید بنماید تمام
مفرج الاهلال والارواح فیه / وصف آن یوم القیام است ای نبیه
کل همه دل گردد و دل جان این / تن همه جان گردد و جان جان جان

عاشقان از غیر حق آزاده اند / عاشقان از غیر حق دل ساده اند

وله ایضاً

عاشقان اصحاب اخلاص آمدند
هرچه غیر حق بود آن لات هست
اعبدالله مخلصا که صادق است
بنده کی ما ترا باشد محب
عاشق صادق که ایاک آورد
حضرت فرد علی ذات احد
چیست معنی صمد ای ذوولد
اجوف آن باشد که در باطن خلاست
گرچه معدوم و هلاکت و فناست
مرحبا زین نیستی و زین عدم
جمله اعیان ما بیهای بانوا
نای او جلوت اول بود
این قلم گرچه ز خود خالی بود
آدمی بر صورت رحمان بود
حضرت فرد صمد را ای همام
دم معنی رق منشور آورد
احمد مرسل امین ذوالجلال
مرحبا زان ذات بی عیب صمد
لاتشبهه تعالی شانه
نزد آنان کاهل کشف صادقند
گر ترا شکی است در این مسئله
قصه کوته هست حق را ای کرام
جوهریات بسیطه چون حروف
وان تراکیب اوایل چون کلام
همچنین او هم کلام دیگر است

مخلصان حضرت خاص آمدند
گر همه انهار و گر جنات هست
نیست صادق جز از آن کو عاشق است
بهر جنت بنده کی شغل است کسب
مخلص است وحدت پاک آورد

ایضا من مکاشفاته

الذی فی ذاته لاجوف له
باطن او خالی و معدوم و لاست
قابل فیض وجود است از خدا
که بود جذاب هستی دمبدم
حق تعالی نائی شیرین ادا
عقل کلی احمد مرسل بود
لیک پر از نفخ اجلالی بود
یا که حق بر صورت انسان بود
وصفی از اوصاف می باشد کلام
حرف بر روی خط مسطور آورد
آن نشان صدق وحی حق تعال
که ز باطن دمبدم دم میدهد
لاتعطله علی برهانه
جمله ذرات حق ناطقند
رو وان من شیء خوان ای ده وله
هم دم و هم صورت هم حرف و کلام
در عروج و در نزول و در اضعاف
شد ز ترکیب کلم با انتظام
جامع اجزای عالم الکبیر است

هرچه غیر حق بود اصنام هست
هرچه غیر حق بود عزای هست
خواندن ایاک نعبد بی خلاف
طامع و خائف که ایاک آورند
مخلص بالکسر دار و صد خطر
چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات
همچو نی او را سرودی پیش نیست
گرچه نی خالی است لیکن ای فرید
وله حبذا از این نی خالی درون
آن رمیدن چیست ارسال وجود
گر نبودی نامی و شش ای محترم
وله حضرت خلاق وهاب مجید
نای یک نای است و طبقاتش چهار
چون کلامی هست حق را لامحال
وله چون تکلم نعت ذات مطلق است
گفت اندر وصف آن سر فتن
نیستش تجویف و آن باطن ام
باش در نعتش صراط المستقیم
وله جمله در تسبیح و در تحمید حق
لیک آن تسبیح را اندر بطون
آن وجود منبسط همچون دم است
وله آن تراکیب اوایل چون کلم
جمله عالم یک کلام حق بود
جوهر آدم که اصل دل بود

غیر حق مقصود نفس خام هست
گر همه غلمان و گر حورای هست
راست ناید جز ز عشق بی گزاف
وحدتی گویند و اشراک آورند
کسر ما را فتح کن ای ذوالقدر
در علو ذات خویش آمد صمد
جمله را جوفی بود از ممکنات
نسبتش نبودی پیش منیت
چونکه خالی شد توان در وی دمید
که از او صد ناله می آید برون
لحظه لحظه دمبدم از فیض جود
نام میکردی چرا او را قلم
آدمی بر صورت خود آفرید
نغمه یک نغمه مقاماتش هزار
پس دمی باشد ور اجل جلال
پس تنفس نیز ز اوصاف حق است
من دم رحمن شنیدم از یمن
میدهد بیرون دم نطق کلام
دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
رب اعلی را عبید مسترق
این گروه بی خبر لاتفقهون
جوهر مطلق چو صورت اعظم است
از حروف آن بسایط منتظم
کاندرو هم مصدر و مشتق بود
خوش کلام صادق عادل بود

می نوسد حق بازوی امام
رحمت سابق چو باشد زان درود
رحمت سبحان دم پاک خداست
نفخ یک نفخ است و نی های شماست
وان رحیمی دم وجود او
زان دم رحمن شده قوس نزول
آمدم رحمن دم فیض وجود
دل بعرشش عرش با دل متصل
عرش همچون فاطمه دان روح دل
پیش از آن کو شاه ز و لطف خفی
اسم القدوس و السبوح را
ان بعضا منهم قوم سجود
لایغشیهم منامات العیون
لایغفلهم بسهوات العقول
وصفت ز اسمیک مظهر نشد
چشم دل بگشا بقدر آن ببین
این همه جلوات که ربانی است
جلوه هر اسم از اسمای رب
خاص شد زانکه از یک نعت اسم
جلوه اوصاف لطف حق تعال
عام زان کاوصاف حق اشامل است
آن لسان الصدق علم من لدن
الرحیم با هوای کامل امام
هر یکی جلوه که ربانی است
جلوه کو حضرت جامع بود

آیت صدقا و عدلا را تمام
بر عدم همواره ارسال وجود
که از و بیهای اعیان با صداست
دم یکی دم دان نواها صد هزار

وله

کاندر و انوار را باشد افول
وان رحیمی دم دم نور شهود
خود دل آمد عرش یا عرش است دل
سبط و شش دو گوشوار عقد دل

وله ایضا

آینه کرده ملکت را روح را
لاقیام لارکوع لاقعود
لایغطیهم کسالات الجفون
لایعطلهم بلهوات الفضول
هیچ یک دو فعل را مصدر نشد
آیت عظمای ما مثانی بین
گشته ظاهر از دم رحمانی است
در سعید و در شقی و روز و شب
مظهرش که روح باشد گاه جسم
در دل انسان کل مرد کمال
خاص زانکه خاص مرد کامل است
گفت الرحمن اسم خاص کن
او ز اسماء خدا اسمی است عام
در حقیقت آدم رحمانی است
بر رحیمی دم یقین واقع بود

وله ذات سبحان را تعالی عن سبب
رحمت ذاتی می مبنای ذات
حق چو دم ساز است ما مانند نی
آن دم رحمان وجود عالم است
وان رحیمی دم شده قوس رجوع
عرش رحمانی دل عالم بود
وله دل بود چون گوهر و عرشش صدف
فاطمه عرشش علی ذوالمنن
جملگی صافی ز شهوات آمده
ان بعضا قوم منهم رکوع
لایکسلهم بفوات البدن
لایمیتهم بنسیان و سهو
هر یکیشان مظهر یک اسم خاص
پس ملائک هر یکی را حصری است
وله مظهر و آئینه وجه رحیم
جلوه رحمانی آمد ای حبیب
عام باشد زانکه وصفی شامل است
جلوه وجه رحیم است ای حبیب
وله حسنین فرزند شاه کربلا
گرچه اسم خاص آن علام گفت
هر حدیثش در اسم عام سفت
وله دم یکی دم پیش بود لیک های
جامع اقسام جلوات آمده

رحمت ذاتی است سابق بر غضب
جرعه نوشش از وی تمام کائنات
دمبدم جاری است مانند نفخ و نی
عالمی که جزو وی از وی دم است
یافته نور کمال محرمی
کاندرو اضواء را باشد طلوع
دل چو عرشش چالم آدم بود
عرشها در دل چو فرزند اخلف
گوشوارش آن حسین و آن حسن
آفریده شد آدم پاک صفی
پاک از نقص کدورات آمده
راکعون دائم الفرط الخشوع
لایزعجهم بساعات الحزن
لایبدیهم ببطلان و لهو
با یکی فعلش همه اختصاص
اندر آن حضرت ز دولتش حلوی است
نیست جز انسان عدل مستقیم
خاص باشد عام باشد این عجیب
شامل هر عالی و هر سافل است
عام باشد خاص باشد این عرب
جعفر صادق امام ذوالعلا
لیک موضوع بوصف عام گفت
لیک موضوع بوصف خاص گفت
بی حد است و بی عد و بی انتهای
لیک نایش مظهر ذات آمده

ایضاً وله طاب ثراه

مظهر ذاتست آن انسان کل
تا ان که جذب آلوده می آید سخن
ساقی رند قوی دل میرسد
لا و الا می موجه می کند
مظهر سر عجایب میرسد
استعانت چیست استدعای عون
صورت احمد نبی ذو الجمال
نیست در قلب علی مرتضی
فهم کن مصباح را مشکوة را
آن نبوت آمده مشکوة نور
تا که احمد شهر علم اقدم است
از در باطن فیوض لایزال
باب باطن چیست سر حیدری
در این معنی پیمبر خوش سفت
حسن در ظاهر شه فرخنده
گر طلبکاری بکردی بلبلی
گرچه حسن از رحمت حق آتی است
غایت نظم کلام مثنوی
هم چنین هر دو که مشتاقش سفت
خود بخود محتاج خود مشتاق خود
مرتضی آن پادشاه پاک دل
گفت با او آن کمیل پاک دین
گفت شاها گرچه من فانیستم
شاه فرمودش بلی ای محترم
چون سوم لبریز از فیض ورود

منکشف میکرد آن علم لدن — ساقی فیاض از خم جلال
یعنی آن مشتاق ما دل میرسد — میکند ثابت دل عشاق ما
نفی غیر اثبات الله میکند — وله — کور میسازد دو چشم احولی
عون مجموع نوائب میرسد — تا دگر وقت نماز است ای امین
مستعین کبود طلب فرمای عون — ظاهر احمد ز باطن مستعین
معنی احمد ولی ذو الجلال — وله — نیست در صدر نبی معتبلی
جلوه کرد الا تجلی خدا — آن تجلی چیست مصباح ظهور
وان زجاج صاف چون مرآت را — آن الوهیت چو مصباح لطیف
از زجاجه جلوه کرد روی حضور — وله — لاجرم باب الله اعظم علی است
مرتضی او را چو باب اعظم است — شهر علم مصطفی دارد دو در
ریخته بر احمد صاحب کمال — ورنه در ظاهر کمال مستتر
معنی آن صورت پیغمبری — باب ظاهر صورت حیدر بود
با علی خوش شرح این معنی بگفت — جنت سترگانت مع کل بنیه
عشق اندر خدمتش چون بنده — چون بباطن بنگری عشق است شاه
از کجا مطلوب می گشتی کلی — وله — اینهمه بازارها کارستند
آن شناسا می عشقش غایتی است — غایت اسرار وحی آسمان
نیست الا آن حسام معنوی — مثنوی الا کلام الله نیست
جز مظفر کس نداند گرچه گفت — وله — آفت برما و تو خلاق ما
جلوه گر از کسوت مشتاق خود — نیست جز مشتاق کس اندر میان

در شرح حدیث کمیل

ما الحقیقه یا امیر المؤمنین — مرتضی گفتا بآن کامل عیار
صاحب سر تو آیا نیستم — نه توئی گنجور و من گنجینه است
صاحب سر منی بی پیش و کم — محرمی لیکن علیک یترشح
بر تو ریزد رشحه زان فیض جود — قال ما من حر مثلک کاملا

جامع جلوات و هادی سبل
باده می بخشد باصحاب کمال
ذو الفقار آسا دم مشتاق ما
از ظهور سطوت نور جلی
ورد کن ایاک نعبد نستعین
معنی احمد ز صورت مستبین
مستقر الا دل پاک علی
استمع من ربنا الله نور
وان ولایت چون زجاجی وان شفیف
وان نبی مصطفی باب العلی است
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
گشته بر کل خلایق منتشر
که وصی نفس پیغمبر بود
جئت جهرا انت معی (یا علی)
کرده در بر کسوت خاص سیاه
از برای مشتری پیراستند
نیست الا عترت اسرار دان
جز حسام الدین کسی آگاه نیست
الله و محتاج و او مشتاق ما
قصه کوته من عرف کل اللسان
ریخته فیض حقیقت بر کمیل
با حقیقت مر ترا باشد چه کار
نه توئی منظور و من آئینه است
کل فیض من جنابی طفح
مثلک ذا تک تجنب سائلا

دع کلا نفهم هنیئا عاقلا
در جوابش گفت آن بحر کمال
چون بر آن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
لیس بین ربنا و بیننا
صحو جو و انکشاف آن غمام
محو جو و آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فزودش ذوق باده حرص جان
ما الحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
سر چو غالب شد علق مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
شسته گشتش نقش هشیاری ز دل
چشم از نور رخت بی نور نیست
شاه گر بی پرده آید در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده گشاید شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده اش آلوده بود و صاف صاف
مر حقیقت را چهارم شارحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هو ای بنا

وله ایضاً

الحقیقه کشف سبحات الجلال — پردهٔ خورشید جز انوار چیست
ذات را تسبیح گوید بی زبان — چیست آن سبحات حق جلوات نور
وایا اندر بطون ست و خفا — گفت چون بشنید آن حرف عجیب
در جوابش گفت از روی کرم — کاین حقیقت محو موهوم آمده
که معبر شد بسبحات الجلال — نیست الا هستی موهوم تو
حاجبا بحجبه الاعبنا — شمس حق را هستی وهمی حجاب
از رخ شمس منیر بی ظلام — محو هستی صحو هشیاری بود
صحو جو و آن بقا اندر بقا — واصلان منزل حق الیقین
دست ساقی برد او را خوش ز دست — پرده هستی موهومش درید
آمدش زدنی بیانا بر زبان — از کرم جام دگر کردش عطا
هتک ستر عمد ستر غالبی — گشت غالب چونکه سر معنوی
وله — چون قوی آمد تعین شد ضعیف — نور هستی غالب آمد شد مزید
هر چه آمد خار و خس جاروب شد — زور آتش دیگ را پرجوش کرد
بند و بست پشته و پل شد خراب — چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
میفزودش عشق و مستی متصل — کرة اخری پاکیزه دلی
وله — گر ز رخ برقع گشائی دور نیست — پرده ها دارد جمال شاه ما
دل بنیارد طاقتش از فرط نور — پرده ها از نور و ظلمت آن جلیل
در پس هر پرده ذوق و وجد و حال — انکشاف هر حجابی زان حجب
دل شود اندر مقامی مستقل — مستقل شد دل چو اندر منزلی
منزلی دیگر بوی اوفق بود — پرده پرده پرده های پاک دل
کرد استدعای دیگر انکشاف — پردهٔ دیگر گشودش آن ودود
وله — شاه فرمودش بقول واضحی — الحقیقه ما هی جذب الاحد
آن شود مغلوب و آن غالب شود — زانکه مجذوب است مغلوب جذب
حکمنا بالواحدیة الاله — قل لنا ما الواحدیت ای سند

دع کلا نفهم هنیئا سائلا
شمس را جز نور او سیار چیست
نور جو و گوش کن عین ظهور
یا علی زدنی بیانا کی احبیب
که قرین با صحو معلوم آمده
باش حاضر تا شود معلوم تو
ابر واشد نکته اشد آفتاب
آن چه خواب و آنچه بیداری بود
جملگی مستان هشیار آفرین
حرص او افزود و شوقش شد پدید
شد صفا اندر صفا اندر صفا
شاه دل در ملک جانت شد قوی
پرده های سر معنی را درید
رخنه اندر هستی سرپوش کرد
جرعهٔ سیم ز ساقی نوش کرد
گفت خوش زدنی بیانا یا علی
تا که بگشاید دل آگاه ما
خویش برافکنده بر رخسار جمیل
هست معراجی برای اهل لب
تا بدیدش چشم دیگر دیگر دلی
منکشف میکرد بر چشم کمیل
دیدهٔ دیگر ببخشیدش ز جود
ما الاحد ما الاحدی لا بعد
شاه جذاب است غالب بر طلوب
اندراج الکل فی جمع الاحد

چو که مغلوبش شود حکم کثیر
سر غالب که کند هتک ستیر
چون کمیل آن جرعهٔ چارم چشید
کفت دیکر ره اماها عارفا
خوش کشایدش بهجر تفرقه
ان تجمعا یفرد عن تفرقه
جمع بین الجمع والفرق ایدال
پس شود آثار آن لایح ترا
هر یکی از آن مرایای کمال
آن هیاکل دان تماثیل لطیف
از دم رابع کمیل با نظام
چون شود سیر الی اللهت تمام
مرحبا وجد از زندیق خاص
کیست این زندیق آن مست عشق
خاک کر باشد سیه عاری ز نور
زندقه اهل کمال است ای پسر
الکملیت چیست دانی ای رفیق
سوی فوق از جمع خوش باز آمدن
فوق بعد الجمع باشد این مقام
فرق چشمش احتجاب از جمع نیست
آنکه جانش کشته اندر جمع غرق
عین فرقش نه حجاب فرق جمع
جمع کرده خوش بهم جذب و سلوک
چون کمیل از جام چارم زان عقار
کفت کای ساقی فیاض وجود

میسر و دا زوی ایام و بصیر
نیست جز ذات احد ای بی نظیر
نشاء بحر الاحد آمد پدید
خاسا زدنی بیانا کاشفا
تا ز تعطیلش برد در زندقه
محض تعطیل است و عین زندقه
هست توحید قویم معتدل
پس شود احکام آن واضح ترا
هر یکی از آن مجالی جمال
واحدیت راست مرآت شریف
کرد چون سیر الی الله را تمام
کامل الذاتی ای عالی مقام
که ز صد طعنه بر صدیق خاص
که امامش رخ اندر زندیق طریق
ظلمتش دان عین نور ای با حضور
هر که این زندیق نه خاکش بسر
منزل سیر الی الله ای عشوق
همچو حق سر تا بپا ناز آمدن
هست ذو العینین آن مرد تمام
فرق وی چون فرق اهل سمع نیست
عین جمعش شد حجاب عین فرق
سالک مطلق چون اصحاب سمع
جامع وصف عبید و هم ملوک
مالک ملک بقا شد تاجدار
ساوسا زدنی بیانا کی اجود

حکم جاذب کیرد این مجذوب تو
ستر مهتوکی که مغلوب وی است
جمع مطلق آنچنان او را بود
وله
شاه چون دیدش بهجر جمع غرق
جعفر صادق شه عالی اثر
ان تفرقا عن الجمع خلا
آن حقیقت دان که از صبح الازل
وله
بر مرایای تجلی وجود
واحدیت است تمثال دگر
وصف وحدت در همه ساری بود
وقت آن شد که کمیل اهل شود
وله
ای عجب زین کامل بی تفرقه
کیست این زندیق غرق بحر جمع
عاشقی را نسبت از معشوق پاک
کفر اینجا عین ایمان شریف
وله
کاملیت لاجرم این زندقه است
در مرایا همچو حق ظاهر شدن
در همه اطوار سایر آمدن
وله
آن یکی عینش سوی جمع آمده
فرق قبل الجمع فرق اهل جمع
هر دو جمع الجمع زین هر دو حجاب
سالک مطلق نباشد سمع محض
عاشقان جمله عبید و او شه است
تاج داری خواست کرد و تاج بخش
وله
نور جو بشر کفت آن عالی مزاج

لغت غالب کیرد این مغلوب تو
هست توحیدی که مجذوب وی است
که ز فرقش آگهی مطلق نبود
بی خبر کردیده از احکام فرق
این چنین کفتا باصحاب نظر
کان تشبیها و شرکا ظاهرا
شارق آمد نور شمس لم یزل
بر مجالی ظهور نور وجود
هیکل توحید است ای با بصر
حکم وحدت در همه جاری بود
فاضلی خارج شود افضل شود
که کمالش هست عین زندقه
او چو پروانه احد او را چو شمع
سوی زندیقی بود با اشتراک
زندقه شد عین توحید لطیف
زندقه جمع عری از تفرقه است
در همه بر خویشتن ناظر شدن
با همه ادوار دایر آمدن
وان دگر عینش سوی فرق آمده
عین فرق آنجا حجاب عین جمع
هست فارغ نیست بر جمعش نقاب
نه بود مجذوب مطلق جمع محض
نایب ربانی ظل الله است
بعد معراجش شود معراج بخش
کای کمیل معنوی اطفی السراج

اطف مصباحا فان الصبح لاح
لام الف در لفظ الصبح ای امیر
در جواب چارمین جذب الاحد
نور واحد چیست مصباح کمال
نور توحید است آن لامع سراج
کاه اللهی و ربانیتی بود
قسم اول آیه همچون زجاج
این هیاکل جمله قید جان تست
کز حجاب قاب قوسین بر دری
زانکه حق را در دو نو آمد علو
آن یکی قوسش بود بحر احد
لی مع الله است اینجا آن علی
وز مقام لی مع ماذا الوصول
کشت طالع از دولت صبح احد
جلوهٔ ذات العلی مقتدر
معنی اطف السراج ابطال نیست
چیست این اتمام تحریق حجاب
ذات از کشف الغطا شد مستبین
زانکه پیش از کشف شد کامل یقین
سر لو کشف الغطا از آن جناب
خرقه کر پوشید آنرا دو ولی
هم باذن رخصت امر امام

سکن المصباح انلاح الصباح
سوی آن صبح ازل آید مشیر
جذب الصبح الازل دان ای سند
آخر است و ظاهر است و لایزال
هیکل التوحید مشکوة الزجاج
کاه اعیانی و اکوانی بود
قسم دوم چیست مصباح السراج
این حقایق حاجب اعیان تست
خوش بخلوتگاه او ادنی پری
ذات شه را در علو باشد دنو
قوس دیکر بحر واحد ذو عدد
احمدا تو خود نبی مرسلی
می نگنجد نه نبی و نه رسول
منطقی شد انسراج ذو العدد
چون عیان شد شد نبوت مستتر
سر این اطفا بجز اکمال نیست
پرده وا شد منکشف شد آفتاب
بعد کشف الحجب یزداد الیقین
شمس حق عین یقینش را مبین
این بود والله اعلم بالصواب
از علی پوشید و اولاد علی
منتشر عرفان شده بر خاص و عام

صبح لایح چیست آن صبح ازل
در جواب پنجمین صبح الازل
چیست آن نور احد صبح ازل
وله
این همه اطلاق و تجرید آمده
آن هیاکل آن حقایق آمده
عالم اسما بود قسم یکم
ای کمیل خاص اطلق عن قیود
حاجبین شد که قوسین آمده
وله
چون با و ادنی رسید زین دو قو
قاب قوسین چیست بحر احمدی
چیست او ادنی بکو بحر احد
وله
احمدیت خود حجاب عین تست
تو سراج بس منیری احمدا
آن نبوت از میان شد بر کنار
استتار اینجا نه بطلان و فناست
وله
انما الله متمم نوره
نیست این کشف الغطا ابطال نور
هر کسی از کشف افزودش کمال
وله
در شبش مه آفتاب بی زوال
هر که تاج معرفت بر سر نهاد
اولیا و شیعیان مرتضی
حامل سر مقنع جانشان

حضرت ذات احد عز و جل
یاد کن از قول شاه بی بدل
اول است و باطن است و لم یزل
این همه تعلیق و تقیید آمده
آن حقایق نور شارق آمده
عالم اکوان بود قسم دوم
اطف مصباحا بدا صبح الشهود
خود حجاب و پردهٔ عین آمده
حاصل آمد جانت را سر علو
اجتماع با حدی و بی حدی
خالص از تعلیق و تقیید و عدد
خرقهٔ احمد بینداز ای امین
نور بخش هر ضمیری احمدا
جلوه کر ذات العلی با اقتدار
بلکه خود تکمیل نور کبریاست
یحرقنا الاسنا عن ستور
بلکه خود اکمال نور است و ظهور
غیر ذات آن علی ذو الجلال
جلوه کر بر دیدهٔ صاحب کمال
از دم جان پرور حیدر نهاد
منتشر کرده ره و رسم هدی
رشح جام لو کشف ایقانشان

ایضاً وله من قصایده المشتاقیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است — باغبان حضرت خلاق علی الشان است
کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل — که تن خاکی او با دل و دل با جان است

صاحب دل ار نه‌ای شخص تو انسان مخوان | گرچه ناطق بود اما بصفت حیوان است
نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل | بلکه این بارگه حضرت دل سلطان است
دل یکی سر الهی و دم رحمانی است | که بر او هر نفسی صد نظر رحمان است

مه ماهان شهنشاهان که سلطان بقا آمد | شه اقلیم او ادنی مه برج وفا آمد
سلوک بی کمال و جذبهٔ با اعتدال او | سلوک از مصطفی و جذبه‌اش از مرتضی آمد
دنو وصفی او را از شئون کبریا پیدا | علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد
علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم | از ارش عظمت حق کبریای حق روا آمد

ایضاً وله

انسان کل چو قطبی و گردون بسان آس | بر قطب لامحاله بود آس را اساس

نسناس اهل مشئمه اصحاب میمنه | اشباه ناس آمده ارباب قرب ناس
قل ارجعوا ورائکم ایها الکرام | از ماورای خویش بجوی نور التماس
قوس نزول را چو تو بسیار آمدی | اقبال تست جانب این منزل اساس
آن کون می قیاس چه باشد مقام نور | منزلگه عقول مجرد ز هر لباس
آن نور قاهر جبروتی لقب مدام | ناطق بود بذکر حق و سبحه و سپاس
از جسم مادیست مجرد چو ذات شان | نی نسبت ملامت آنجا و نه مساس
اشباه ناس آمده از ناس مستفیض | زان سان که مه ز مهر کند نور اقتباس
دانی که ماوراء تو چه بود مقام شان | ارجع الی وراءک با لعقل و الحواس
این منزل ایاس چو مستقبل تو است | در تست سر فتاده ترا کون فی القیاس
عقل مجرد آن جبروت مقدس است | کانجا نگاه نیست بجز قدرت و شناس
جبروتیان همه متعانق بسکر | از اتحاد و عشق ز شدت تماس
نسیان و سهو نیست در این موطن کمال | فی غفلت است و سهو و نوم است نعاس
فخمخانه ایست حضرت جبروت از اشراب | ملکوت مستفیض شده همچو جام و کاس

وله ایضاً

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق | کون و مکان آمد بندهٔ فرمان عشق
عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت | دست جهانی گرفت یکسره دامان عشق
عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت | نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق
ابطحی هشرمی بوی یمن خوش کشید | جانب یثرب وزید چون دم رحمان عشق

نور ازل آمده صورت آغاز حسن | سر ابد آمده معنی پایان عشق
حسن مقدس نبی عشق مجرد علی | عشق نگران حسن حسن نگران عشق
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن | وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق
رو دام کن ز حضرت حق چشم معتدل | تا بتو آشکار شود اعتدال دل
آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد | ظلی بود دیدهٔ جان از ظلال دل
عرض الله وسیعه که حق در کتاب گفت | شرحی بود ز عرصهٔ واسع مجال دل
رخسار دل در آینه ذات حق ببین | تا منکشف شود بتو سر جلال دل

عشق مجرد ببین آمده جویای حسن | حسن مقدس نگر آمده جانان عشق
دیده معنی گشای یکدل و یکرو ببین | عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
آن گهر کاروان که برد عرش پی گوشوار | چیست دو در یتیم از دل عمان عشق

وله

نقش دو کون در نظر آید ترا خیال دل | گردد ترا چو عین حقیقت خیال دل
آن نشأه که کون مثالیش خوانده‌اند | عکسی بود بچشم عیان از مثال دل
دل طایری و منزل لاهوتش آشیان | ذکر دوام و فکر حضوری دو بال دل
دل سر حق مطلق و حق سر دل بود | از دل مقال حق شنو از حق مقال دل

مخروطه پیکری که دلش نام کرده‌ام | از عالم کل است چه داند کمال دل
چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود | هر دل نمود عرض چو دید احتمال دل

باد ز کوی دلبر شیرین شمائلم | آمد شکفت از نفسش غنچه دلم
خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد | دیوانه گشته‌ام که نبندد سلاسلم
بالله مرا بقبله زناد کار نیست | انگشت او گشود ز دل عقد مشکلم
ساقی بریز بادهٔ صافی بجام صاف | زان می گران عروج کند جسم سافلم
زان می که مطمئن شود این نفس ملهمم | تا مرتفع شود ز نظر سترو حاجبم
زان نی که نغمه‌اش برقص آورد تنم | زان نی که منطوی شود از وی منازلم
دورست پر محنت و عهدیست پر ز غم | توحید معرفت شده مردود و متهم
مردان حق غریق بلا گشته سر بسر | مستقبل خواص شده محنت و الم
روبه وشان بعوی شیری بجلوه گاه | بسیار صعب در ره معنی زدن قدم
شود که ریز گاه در این دور بر فتن | از صورت حدوث عیان معنی قدم

ایضاً وله

خوشتر جا گرفت آینه‌سان در مقامم | زنجیر زلف اوست و گرنه بدان صفت
تا دل بطاق ابروی او گشته مائلم | بس عقده‌ها ز دهر بدل جا گرفته بود
تا حل کنم بروی تو تحیر مشاکلم | زان می گران صعود کند جان نازلم
زان می که متصل شود این سر و اصلم | مطرب نوای پرده عشاق ساز کن
زان نی که پرده‌هاش بوجد آورد دلم | زان نی که منکشف شود از وی حواصلم

وله

راحت همه مشقت و درمان همه الم | اشراک و منقصت شده مقبول و مستحسن
خاصان حق اسیر جفا گشته دمبدم | مستأنس عوام شده راحت حضیض
شیران حق گرفته ز غم گوشه‌های حرم | بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن
الا جناب مرتضوی صاحب کرم | ذاتش که هست واجب ممکن نما کند

ایضاً

راهی است سوی کوی تو چون موی تو ای محتشم | باریک و تاریک و سیه طولانی در پیچ و خم

بسیار در وی عقده‌ها چون عقده‌های تو بتو | بسیار در وی دامها چون دامهای خم بخم
ذکر تو ورد دهر زبان در مسجد و در میکده | نام تو حرز هر جنان در کعبه و بیت الصنم
ور گفت آری چون دو لب مسنوخ سازی با عجب | رسم فصاحت از عرب طرز ملاحت از عجم
من با نیاز او نازنین من تیره بخت او به جبین | من خاکسار و مستکین او تاج دار و محتشم
ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن اندر قدح | مطرب رباب و نی بهم تألیف کن اندر نغم
تا رخ نماید جلوهٔ از منبع و هاب الصور | برقع کشاید عشوهٔ از حسن خلاق العدم
در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان | در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم
اعتبار کرد اکرومن لشکر ملشکر صف مصف | نام خوش تو در دهن لحظه بلحظه دمبدم
عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقرب | حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم
لطف است مارا قهر تو نوش است مارا زهر تو | تریاق باشد زهر تو گر روز و شب نوشیم سم
ای شاه شاهان زمین ایا ماهان یقین | ای نعمت الله نور دین سلطان فیاض النعم
در حضرت علم و عیان نور تو کشاف الحجب | در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم
جودت بری از لا و لن بودت عری از ما و من | شانت برون از علم و ظن ذاتت فرون از کیف و کم

نور جمال عصمت هرگز نگردد مختفی   ذیل کمال عفت هرگز نگردد متهم
عالم همه یکذره از رخسار تو شمس الضحی   کونین همه یک قطره از هستی تو مانند یم
با شمس نور کاملت شمس مضیئی آمده   با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چو نم
ای شاه مشتاقت منم مشتاق عشاقت منم   در عاشقی طاقت منم تا چند باشم حسب غم
گیسوی لیل مدلهم تا گشته ستار الضیا   رخسار روز مبتسم تا گشته کشاف البهم
ارواح اعداء الزنج با کبر و کینه مزدوج   همواره با دام منزج یکسر بظلمات نقم

ایضاً وله رحمة الله علیه

آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده   قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده
صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما   از خودی بیخود شده منزل بمنزل آمده
اولا بگذشته از ناسوت سجینی مقام   تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده
برزخ جامع بود دل درمیان حضرتین   گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده
بعد از آن از حضرت لاهوت علیین مقام   دل گرفته زادره تا عالم گل آمده
قابل آن فیض لاهوتی شده از یکطرف   یکطرف از عالم ناسوت فاعل آمده
واجب و ممکن دو دریای عظیم بی کران   برزخ لایبغیان است آنکه فاضل آمده
من رآنی قد رای الحق گفته گاهی از علو   ما عرفناک گهی فرموده نازل آمده
ایکه بهر راه عشق از من تو می پرسی دلیل   روی او واضحتر از کل دلایل آمده
ایکه بهر صید دل از من تو میجوئی حبال   موی او محکمتر از کل حبایل آمده
در فنون سحر بسیاری رسایل گفته اند   چشم او بالغتر از کل رسایل آمده

در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام

وجود شخص کامل قطب گردون همچو آستی   وجود آس را بر قطب دوران و اساستی
از آن رو اهل دانش آسمان خوانند گردون را   که گردان بر وجود مرد حق مانند آستی
از آن رو اهل بینش مرد حق را قطب گویندی   کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاستی
عوام الناس را نسناس خوانند هست لایق زآن   بخاصان خدا مخصوص این اطلاق ناستی
چو نسیا منسیا انگاشتی جز حق تعالی را   از آن رو ناس مرد عارف کامل شناستی
علی ممسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر   که با ذات خدا جان علی را خوش مماستی
هر آنکس را که مجنون گشت ممسوسش عرب گفتی   از آن معنی که جن را با وجود او مماستی
به پیغمبر بسی گفتند مجنون شد علی ما را   که آن شهر را نخورد ستی نه خواب و نه نعاستی
عیان شد مستی جانش مگر جن کرده مس او را   معاین شورشش و سترش نه در ستر و لباستی
پیمبر گفت ممسوسی است حیدر گشت آشفته   نه زان گونه که جن با جان ممسوسان مماستی
علی ممسوس فی ذات الله است ای ظاهر اندیشان   علی را در بحار عزت حق ارتماستی

جلال

جلال کبریا چون بحر و حیدر ماهی آساستی   که اندر بحر قدرت دایم او را انغماستی
علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بذات الله   علی فرد از کی وصف لمس من کلاستی
چو در نور خدا مغموس آمد جان پاک او   از آن شمس فلک را از رخ او اقتباستی
چو نور او بجز نور خدا نبود از آن نستی   که از نور علی پیغمبران را التماستی
شه جسم بنده کاندر مجلس رندان خاص او   فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاستی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او   وجود حضرت روح القدس چون یک عطاستی
اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او   ز رقلب همه پیغمبران همچون نحاستی
دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی را   ز باران امهات آسا همه حیض و نفاستی
یا لا یا ایها المدثر قم یا نذیر الله   بگو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاستی
برون آ شمه شان علی بر خلق ظاهر کن   مگر جان ترا از طعن مشتی خس هراستی
مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل   که حفظم عاصم جان ترا از شر ناستی
علی را گر اطاعت ناوری ای دل خجل مانی   در آن روزی که یدعی بالامام هر اناستی
علی را شو ز مشتاقان که هر مشتاق جانی را   بمشتاق الیه خویش در معنی جناستی
الا تا مادح خیر النبیین آمده حسان   الا تا مادح سجاد جان بو فراستی
بمدح مرتضی بادا زبانم دایما ناطق   بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواستی

ومن غزلیاته

بچشم کم مبین عشاق ما را   در ایشان می نگر اخلاق ما را
کتاب ناطق خالق چو ماییم   نظر کن جزو جزو اوراق ما را
ز مرآت جمال ما عیان بین   جمال حضرت خلاق ما را
ز افعی نفس جان کسل مسموم بود این خسته دل   جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق ما
رفتیم برون از جسم و جان چرخی زدم در لامکان   در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را

وله

خویش بینی تو در میکده ذنب عظیم   حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
در جان پاک هر نبی سر ولی را می طلب   در جان احمد لاجرم سر علی را مطلب
هر صنعتی اندر جهان دارد بآخر جا صلب   تو از خراباتی شدن پیچا صلی را مطلب

وله

آن موج که او جانب غیب است و شهادت   آن حضرت انسان بود انصاف تو طالب

وله

ذو العرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت   عشق است که بیرون ز حد و دو جهات است
ظلمات هواهای نفوس است سکندر   عقل است که حیران شده در این ظلمات است

وله

برصورت دلدار دل ماست بتحقیق   او آدم اول دل ما آدم ثانی است

حق راست این جهان همگی دفتری عجب   انسان کل ز دفتر حق فرد منتخب
سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر   سر خفی را طالبی نور جلی را مطلب
شد بحر ازل موج زن از کل جواب   هر موج از آن مرتبه شد زمراتب
در ذات بود بحر و لیکن بصفت موج   مجذوب بصورت بحقیقت شده جاذب
اندر ظلمات هوس نفس حیاجوی   دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است
دلدار همه دل شد و شد دل همه دلدار   تفریق و تمایز ز دو بینی و دوئی است
یکی لطیفه غیبی و سر حدانی است   آنگاه یوسف و گه نفخه گاه پیرهن است

یکی حقیقت احد بود و وجود بسیط
زاغیار چو گسستم با یار پیوستم
مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن نیست

که گاه روح شمارندش و گهی من آب
این متصلی را شد آن منفصلی باعث
بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث

و له

خوبان همگی مظهر جلوات صفات‌اند
از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق
پاکیزگی دل را حل همه مشکل را

مشتاق علی آینهٔ جلوه ذات است
بر قرب خدا ما را شد لی عملی باعث
تکریم نبی منشاء تعظیم ولی باعث

در راه عشق آن صنم هر که ترا آید حرج
یک دم میاسا از طلب زانرو که من جد وجد
ربانی با هوش شو با حاضر خاموش شو
در جان پاک اولیا سر ولایت مندرج

در صبر ثابت کن قدم کالصبر مفتاح الفرج
می زن در دل با ادب زیرا که من لج ولج
از پای تا سر گوش شو ورنه دعائی و همج
در ستر جان اولیا ذات الهی مندمج

و له

ان عالم روحانی خمخانه ربانی
رخ ما ساغر و حسن ازل راح
وجود لاتعین هست چون می
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی
حضور حضرت ارواح دایم
ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما
ارواح مجرد جبروتی ملکوتی
اعیان چو مصابیح فروزندهٔ اسما
ذات علی آن نور علی نور که نامش

روح جبروتی خم فیض صمدانی
رخ ما چون زجاجه حسن مصباح
تعینها صراحیها و اقداح
غیوب اعیان غیب الغیب فتاح
بود در حضرت اجسام و اشباح
هر اسم یکی آینه زان چهره وضاح
دایم متجلی است در آئینه و اشباح
چون نار کز احجار بر آرند بمقداح
فتاح مغالیق قلوب است چو مفتاح

و له

نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان
هویت در حجاب حسن مستور
اسما فاتح و اعیان خزائن
حضور حضرت اسما در اعیان
حضور جمله این چار حضرت
اسماء الهی متجلی است در اعیان
اشباح چو مشکوة شد ارواح زجاجات
آن نور علی نور بود ذات مسما
آمد دل عشاق چو تن نور علی روح

اعیان شهادی را هر یک قدحی از راح
در این آن مختفی چون شاه در راح
بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
حضور حضرت اعیان در ارواح
بود در حضرت جامع ایا صاح
اعیان متبوئی متجلی است در ارواح
اعیان چو مصابیح بود در روش و الواح
آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح
باشد دل مشتاق چو خم فیض علی راح

چون دیده بنور حق در دل نگران گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید
مشتاق علی آئین خوبان همه آئینه
مراد می دل یک روی و جان یک دله بود
غم تو بود و من آنم که شادی و غم را
ز پای دل نگشودند قید گیسو را

نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد
آئین چو نهان باشد ز آئینه عیان گردد

و له

که جسم را نه بجان الفت و معامله بود
بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود

و له

که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود

در خرابات فنا باده ذاتم دادند
باده ذات ز مینای صفاتم دادند

و له

مالک الملک جهان ملکوتم کردند
بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند

در رخ معتکف صومعه انوار قبول
چون ندیدیم قدم جانب میخانه زدند

گره از سلسلهٔ زلف بتان بگشادند
با غم یار و زاهدان غم جلد
زاهدی رو بسوی میکده ما آورد

وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند
هر دلی طاقت غمی دارد
یا سبر منزل عشقا کمتی آید

و له

همت عالی رندان خرابات ببین
دل بود وانیکه بگوشش آید م ازدی سخنی
خوان احسان ولی نعمت ما هر که بدید

که شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
یا که از دیر صدای جرسی می آید
نه فلک در نظرش چرخ عدسی می آید

عالم جان را سوائی و آفاقی جدا
پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی
نعمت الله نعمتی گسترده خوش از بهر ما

بود پیش از آن که این آفاق و این نه طاق بود
رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود
نعمت الله خوان گسترد و خدا رزاق بود

در مرتبه مستی هستی است ز بردستی
از دیدهٔ جسمانی گر آمده پنهانی
دهشت فزود فرط تجلی کلیم را
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی
حسن تو رتبی لطیف آن تو با ریسط
گاه در اظهار شان پرده در جلوه
اذهب من اهل حب کل قسیح و رجس
نور رخسار تو در وادی جان جلوه
با خرقه سالوسی و دراعه پرهیز
گذری کن بطریقت نظری کن بحقیقت
چشم دل پوش بجز چهره فکر از همه رو
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح
قصهٔ شهر سبا باز شنو از هدهد
اسم اعظم رقم حق و ید الله رقم
زاهدان از معارف نفور
کیست زاهد ال دانی ای درویش
آن امامان دو مظهر آمده اند
فرد مشتاق و عین و لام و یا

افتادگی و پستی عالی گهری باشد
زآینه روحانی در جلوه گری باشد
آری جلال حق همه بیهوشی آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
شعلهٔ مصباح از این بود و ظهور
گاه در اخفای ذات پرده کی است
بیت دل اهل دل روح دود مشکور
یا که خود آتش موسی است نمایان از طور
دادیم و گرفتیم عوض ساغر لبریز
نظری کن بحقیقت گذری کن بمجاز
گوش جان بند بجز نغمهٔ ذکر از همه ساز
حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس
منطق الطیر کجا کشف شود از ناموس
روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس
متنفر ز بوی گل کناس
آنکه تبدیل کرد عقل و حواس
ملک الناس را و رب الناس
کیست سلطان آسمان کریاس

و له

نبود عجب رهبر باشد پیر مغان شفق
دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد
ریحان گلستان خوش عندلیب را
سینه چو مشکوة دل آمده وقت ظهور
نور علی نور چیست ذات علی کبیر
گفت خدا انما المشرک رجس نجس
دل بود آنکه در و نقش رخت بنشیند
در خراب دلها گنج ازل بنهادند
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند
تا شود بر دلت اسرار معارف همه کشف
عیسی و بریشین دلبر دل همچون در
آفتی هست این راه روان را ز عجب
دل بردن میسر و دار پرده جدا از نفس
نفس حق چیست معنی الهام و سروش
فتمایز بود ز عام خاص
کیست زاهد تا دانی ای عارف
جلوه گاه اله معصوم است
پای تا سر همگی مظهر جبریل شود

با غبغبچکان و را مهر بدری باشد
یا درخت ز غیر فراموشی آورد
ریحان تر زخط بنا گوشی آورد
همچو زجاجی در او روی تو مصباح نور
بحر محیط عظیم حضرت عشق غیور
مشرک رجس نجس نفس کنود کفور
یا که بر مصحف حق می کرم آیه نور
زان سبب نام دل ما شده بیت معمور
کین حرص دریده شکم خسرو پرویز
تا شود بر رخت ابواب حقایق همه باز
زلف او همچو صلیب آمده و چون ناقوس
بر بطاووس تو و آفت جان طاوس
حرف در پرده بگو زانکه نی سنو لیس
نفس باطله و سواس رجیم خناس
فرق باشد ز ناس تا نسناس
آنکه بنیاد عشق راست اساس
او چو قطب آسمان بود و چون آس
نوشد از ساغر مشتاق علی گر ابلیس

از یک نفس شد بر ملا کون و مکان عرض و سما
خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

اسیر اسیر شوی رسم جهالت بگذار
حق بود رامی و دم سر دولت هیچ شرف
منفی صد تو حجب قشری خالی ز لب
انکه کردش کرم ما بکرامت تخصیص
بگذر ز جهل علم وده دل بعقل خاص
غایب از خویش شو حاضر باش مدام
زاهد اجنس عوامی تو کالانعامی

هم نفس شو نفسی با نفس پر نفس
سر چون قوس کرد و سکندر رو تیر نقش
حامل ثقل کتب چون خرکی بار کش
رست از آفت افراط و ز تفریط نقیص
رو کن بباب حضرت عشق آشنا احض
تا کرسازیم ترا منسلک سلک خواص
لب فرو بند ز اسرار کرامات خصوص

آشنا سد صفت ذکر مگر اهل الذکر
شمس حقیقت عیان شد ز حجاب عطش
سینه شده صیقلی هم شمس متجلی
بر بند گوش جان و دل ز هر حدیث و نقش
عین الله بصیر دل اهل دل بود
رو بهر کار که آری چه نعیب چه حضور
نقص و اشتیاق الی قریب فی المشتاقین

حامل وحی که بهر تو نظر بر نفس
گشت ز خجلت نهان زانکه خفاش وش
انکه ز نام علی گشت وکش منقش
بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص
نه مضغه صنوبری و لحم مقصص
اولا باید تا ز حضرت بشر خاص
ساخت ستا علی بولایت مخصوص

چون مشفق آ. آسمان از هیبت اناعرض
کر باغبان با خبر در باغ میکارد شجر
المغز بالمغز المغز ها ابصروا کیف انتفخ
قانون قبض و بسط دل تو بدست ماست
دل پاک کن ز غیر و بیار و کن آنچه

کردید بر دیوانگان حمل امانت مفترض
مقصود وی باشد ثمر از خدمت آن شاخ غصن
الجسم بالجسم للنشو ها انظروا کیف انتهض
مائیم چون طبیب و دل تست چون مریض
زانرو که نیست رخصت طاعات در محیض

پروانه جانهای مقدس همه طایف
چند از طلبی وینی و تحصیل ذمائم
تا میری بارادت نشوی حی ابد
حیف بر آدمی ابله نادان ضعیف
عشق کر مرکز این دور نبودی نشدی
جوار انخنس الکنس جرم سیارے
جایی که با سرار حقش هست تطلع
از یار نخواهیم بجز یار که مارا
اعیان چو مطالع و مشارق
ذات ازلی چو خم باده
فیض اعلات باده دل چو ایاغ
خم این باده چیست سینه ما

معشوق ازل شمع وش افروخته عارض
طاعت متقبل نبود از زن حایض
لیکن سعادت شده با موت ارادت مربوط
که جهولست و ظلوم است و جروع است و منوع
آسمانها همه مرفوع و زمینها موضوع
چرا گاهی مقیمی گاه راجع
در عین ترفع بود وش عجز و تضرع
قانون طمع نبود و آئین توقع
اسما چو شوارق و طوالع
فیض ازلی شراب نافع
دل چو مشکوة و نور ذات چراغ
سینه ماست چون خم صباغ

تا کی طلب رزق ز در گاه خلایق
گر تو خواهی که شوی منسلک سلک خواص
چون شدی زنده جاوید ابد میکرد
هم مگر عین عنایت نظری فرماید
تو ئی ستباح بحر ذات بی حد
چو شمس اندر مجاری مستقر باش
آنرا که تمتع بود از صورت ولذات
خورشید حقیقة استحقاق
اسما چو شواهد و سوابق
ساقی و شراب و خم و میخوار
صبغة الله چیست باده لعل
جز بلد الله نیست اندر خم

چون رزق ترا هست خدا باسطه فیض
دل المخصوص بدست آن زنجیر مخروط
زنده کی همه عالم بحیات تو منوط
ور نه کس جان نبرد از خطر نفس هلوع
شدی قانع بعبد زان مصانع
سوی و مستقیم و بی مدافع
نبود ز متاع دو جهانش تمتع
اقسام حقایقش مطالع
اعیان چو مجالس و مجامع
این جمله یکی است بی منازع
ساقی رند احسن الصباغ
مرحبا دست و حبذا ساغ

ما ئیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص

ما ئیم چو تریاق و هوا افعی لا زع

زان عارض نورانی و زان طره مشکین
عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف
عشق نبود از غرض از جلوات دو کون
کسوت بندی که حق آمده نساج وی
شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف
جالس مجلس وحدت همه اجناس و فصول

گردیده ملک ملهم و شیطان شده نازع
آن همگی اختفا و ان همگی انکشاف
داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف
اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجاف
عارفان را همه شد سر هویت معروف
واقف موقف قربت همه انواع و صنوف

از ذات حضرت سیمرغ با خبر کس نیست
غرض ز قصه سیمرغ سر عشق بود
وجود حقیقی چو خورشید اعظم
از آن ساخت آئینه کائینه باشد
رخساره ما آئینه حضرت مطلق
با حضرت عشقیم و ز عقلیم منزه

عیان بخلق ز سیمرغ نیست جز او صاف
دل من آمده سیمرغ عشق زلف چون قاف
شده منبسط نور او بر حقایق
هر آئینه با طبع خوبان موافق
آئینه ما جلوه که ذات محقق
بر ما چه زنی طعنه تو ای زاهد احمق

علیم غیب عالم کسی ز منطق طیر
کنه او صاف علی مشتاق
حقایق چو آئینه ها و نمایان
هر آئینه دیده رخسار خود را
طیفور ز ما قایل ما اعظم شانی
چو عز ما بود از عز سبحان الله العزة

بغیر ذات سلیمان کل الاعطاف
کس ندانست بجز ذات علی عشاق
ز هر آئینه حسن معشوق و عاشق
ز هر آئینه جلوه کرد لایق
منصور ز ما ناطق اسرار انا الحق
عزیز ما عزیز حق و خوار ماست خوار حق

ید الله را چو دست قدرت ما آستین باشد
جلال ماست نار الله موقد در جلال ما

لکن جبر کار ما کاری که کار ماست کار حق
نبود العاشق بیدل جلال ماست نار حق

از حکمت حقیقی لافی حکیم تا کی
آر دو چو یم قدرت موج عظم و سطوت
ره روان ره حق تارکش مست چو لوک

می نوش تا که گردد سر حقیقت محقق
الا نبی و عترت ما را نبود در زورق
ما درین ره همه را قافله سالار سلوک

گر حل عقده کردی در راه عشق مردی
مائیم که بنشستیم در کشتی اهل البیت
در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار

ور نه چه بگشاید از حل و عقد رسوم
من وافقنا ستخلص من خالفنا مشغوف
از نبی گوش کن الناس علی دین ملوک

عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت
چشمی است دل اما در نهان نور علیتش مردمک
نازو نعم پرورده را از من بگو کاین راه را
نام تو در دیوان عشق آنگاه در ثبت او فتد
چشم آلوده ز ما عیب به بیند ورنه
صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات
بس قدمهای عزیمت که درین ره لغزند
نقد صفی معتدل جن و ملک را شد محک

زاهدان در طرف دجله خروشان چون غوک
هر چشم دل گشته عیان سر ملک و هم ملک
اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک
گر لوح جان و دل شود این حرف هستی تو حک
دامن همت ماهست ز هر تهمت پاک
کشف از دجله نصابش همه خوفست و هلاک
هم مگر دست عنایات حق آید ما را ک
ابلیس آدم دید گل دل دید از آدم ملک

اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل — ابلیس روئی تا بکی پستی بیاموز از ملک
رو چشم حق بینی ز حق با عجز و زاری کن — زانرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک
دل مظهر ذات صمد فرد و قدیم لم یزل — آئینه نور آمد همی گنجینه سر ازل
مهر بتان دلربا از دل برون کردیم ما — مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل
جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل — حق مستوی بر عرش جان جان مستوی عرش دل
دل عرش و جان زو جلی دل عرش هو ذات علی — از هو شده جان منجلی وز جان شده دل منعقد
دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود — این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل
جان کرد و از حق مستمد دل کرد از جان مستمد — جان گشته با حق متحد دل گشته با جان متصل
جان موسی آسا متسع القلب و النفس وسع — نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل
نفسی که او عادل شده حمال سر دل شده — جان را ز تن حامل شده دل گشته جان را محتمل
لاجرم جان را ای ولی حاصل شده ذات علی — جان کرده دل را حاملی دل حامل این مشت گل
بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن — هنر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل
گیسوی یار نازنین شد عروة لا انفصام — دلها بآن حبل المتین مستمسکند و معتصم

بر در میکده رندان قلندر ماییم — که سلطانیم و دیهیم افسر شاهان عظام
قطب وقتیم و بعبدیت ما مشغولند — همه اوتاد عظام و همه ابدال کرام
از آدم معنی ز چه رو روی بتابیم — آدم پدر ماست نه حیوان نه جمادیم
سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم — نطق ملک از ماست ولی جمله سکوتیم
شافعان گناه خلق ولیک — خویشتن غرق لجه گنهیم
طاقت دیدار ما کس را نبود — برقع از گیسو برخ بگذاشتیم
حسن ما معروف شد زانرو که ما — سر گنج و کنز در دل داشتیم
در صورت ارچه در قفس صورتم ولی — بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
من طایر خجسته طوطی نشیمنم — کامروز گشته این قفس خاک مسکنم
خود پا درین قفس ننهادم ولی فکند — حبل المتین زلف تو دامی بگردنم
اسم اعظم چو ز نقش نگین دل شد — هیچ پروا مکن از ره زنی راهزنان
دل بود مصر و تماثیل حضوری در وی — یوسفان ملکوتی تنگ بر همه نان
آن رب مقتدر که بود عشق نام وی — عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن
حسن جلی محمد و عشق خفی علی — پنهان عشق جلوه‌گر از آشکار حسن
با عشق حسن را دو مبین متحد ببین — حسن است یار با وی و او نیز یار حسن
قصه بسیار است و دل بس نازک و کم حوصله — نه که یار درخت کرده دل ما یکدله

هست هشیاری محال آشفته کان عشق را — هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله
در مقامی که اختیاری نیست اندر دست دل — دم مزن آنجا که نه خود شکر گنجد نه گله
چون ناقة الله از درون آورد بیرون شقشقه — عشاق مست ذوفنون رقصند خوش از تفرقه
از باده ما جرعه‌ای گر عارف و زاهد خورد — آنرا فزاید معرفت این را فزاید زندقه

هر یک از اسماء حسنا اسم و صفی از صفات — اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
قد بکم منکشفا منجلیا نور علی — من جمال احدی ابدی ازلی
ذات او عین صفات و علو عین دنو — بعد او قرب بود منفصلی متصل
اسم اعظم غیر ذات حق مدان ای بی‌خبر — اسم اعظم اعظم نام خدا نام علی
پرده گی عشق ولی پرده آن حسن نبی — عشق سری است خفی حسن کمالیست جلی
بهشت عدن گر گفته کوی سکده است — که هیچ نیست در آنجا غصه [illegible]

رخسار مهوش است این یا مهر بی‌زوال — ابروی دلکش است این یا منخسف هلالی
کنه حقیقت است این سر هویت است این — معنی وحدت است این یا بر رخ تو خالی
جز نقش روی خوبت کاندر دلم عیان است — هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی

منم آن رند پاک از کفر و دینی — که عند الکشف ما زدت یقینی
ندیده دیده در هیچ دوری — چو من دیوانه عقل آفرینی
مشو غافل ز بالادستی چرخ — ید الله جلوه‌گر شد ز آستینی
در لطف طبع یاران کی میکند تفاوت — گر گل گرفت عزت و ز خار دید خواری
یاران بالطاف ما ید گلستان — هم در دیافت در وی هم یافت خاری
عالم چو بحر مواج در وی فتح امواج — آن اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری
از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع — هابیل گشت نوری قابیل گشت ناری
الا علی مشتاق من جهان ندیدم — رندی که مست باشد در عین هوشیاری
ترا چو حسن تابان طراز جلوه دهند — حجاب این بنگر گر نظر بآن داری
حقیقتی است نهان گر مجاز گشته عیان — نهان عیان شود ار دیده عیان داری

منم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی — که نشناسم سر از پا نی نه بالا دانم از پستی
بدریای فنا کن غرقه خود را زانکه زین دریا — اگر رستی هلاکی ور در آن غرق آمدی رستی
چو قرب معنوی آمد ز بعد جسم چه باک — نبی به یثرب و سلطان اویس در قرنی

رباعیات

حق جلوه‌گر از حضرت اسما و صفات — اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات
اعیان و صفات ظل اسما و نعوت — اسما و نعوت ظل حق حضرت ذات

وله

چشمی که حقش کشید کحل ما زاغ — در سینه ما گهی نهان آمده
که دید ایاغ باده که باده ایاغ — بر ذره ما گهی عیان آمده

وله

حقش در خلق و خلق در حق بنمود — این نام و نشان تمام از نسبت عجب
خوش یافت ز تشبیه و تعطیل فراغ — با اینهمه بی نام و نشان آمده

مجذوب همدانی قدس سره

وهو قدوة المحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل الصمدانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبدالله بیک همدانی اصل آنجناب از طایفه قراگوزلو من طوایف قزلباش و اباً عن جد بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده اند اعمام عظامش بامارت و صدارت مخصوص و والد ماجدش از ملازمت نفور و بمداومت صحبت اهل علم مسرور از خواص تلامذه سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن بتحصیل مشغول بود از ده سالگی تا هجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنجسال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود

از انجا بکاشان عزیمت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی بتحصیل علوم الهی و فقه و اصول بسر برده در آن اوقات بنوافل نهاریه و لیلیه و اوراد و اذکار کمال توجه داشته و تحصیل طریق سلوک همت میگماشته خود دریکی از رسایل نگاشته که در آن ایام بمطالعه کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیر الدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدر آملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عاملی و والداو و میرابوالقاسم فندرسکی و میر محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملا محسن کاشانی و غیر ذلک اعلی الله درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک و ریاضت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر با جازه موجب استمرار آن عمل و تاثیرش بیشتر است چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازه ذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محتاج است با جازه لهذا بهریک از صاحبان اجازه استدعای کلمهٔ طیبه یا اسمی و یکی از اسمای حسنی الهیه و ادعیهٔ مأثوره متوجه میشد مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسه شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولا محراب جیلانی و میر محمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیست و هفت سالگی غالب اوقات را بعبادات میگذرانیدم و در خدمت علامة العلماء مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل مینمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارک الاحکام و شرح لمعه دمشقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین میفرمودند و امر نمودند که در همدان متوجه فتاوی امور مسلمین شوم چون ضعیف نظر بمخاطرات کلیه که در آن امر میدیدم متوجه نمیشدم بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را بمطالعه کتب و تعلیقه نوشتن بر کتاب کفایة المقتصد مصروف داشتم سوای عبادات و در عبادات آن مدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثر کتب کفایه و سهمی دیگر را بطاعات و اوراد و اذکار و اربعین و انزوا و تقلیل طعام بطریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه بعتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعزلت گذرانیدم غرض آنجناب از اعاظم فضلا و امجد عرفای معاصرین است و بهمانا ارادت بجناب فخر المتأخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر همت بر ارادت و اخلاص آنجناب گماشته درجات باطنی و درجات معنوی حکایات عجب و روایات غریب از وی نقل کرده مضمون الفضل ما شهدت به الاعداء برهان بر فضل وی اینکه اعادی گفته اند که او سلمان عهد است مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنهٔ ۱۲۳۹ وفات نموده در حوالی روضهٔ سید حمزه مدفون گردید او را تصنیفات و تألیفات بسیار است از جمله رسالهٔ در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخهٔ آنرا دیده کمال خوبی دارد و رسالهٔ مرات المحققین و رسالهٔ مراحل السالکین هم از تصنیفات محققانهٔ آنحضرت زیارت شده نادراً گاهی بیتی فرموده اند و این دو بیت منسوب بآن جناب است

من نگویم خدمت زاهد گزین یا می فروش
هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش

و له

ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گویان را
دو لب بر هم نهادم کار شمشیر دو دم کردم

در عشق تو چو دست بمانند مو شدم
وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم

منور رازی

اسمش میرزا اسدالله و یردی از جملهٔ مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده از یمن همت ایشان سالک مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید فقیر او را ملاقات نمود گرم روی با حال و فقیری ستوده خصال بود گاهی شعر می گفته این رباعی از وست

رباعی

مهر ازلی در دل بی کینهٔ ماست
سر لکه اسرار نهان سینهٔ ماست
ما گرچه خرابیم ز ما در مگذر
کان گنج خفی در دل گنجینهٔ ماست

محجوب ترشیزی

اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله ترشیزی است در اوایل عمر کسب متداوله نمود و از هرات و خراسان بعتبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد و در این ضمن با جمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت سالی چند با فقیر بسر برده و در سفر و حضر نهایت وداد در میان بود دیگر باره باصفهان و یزد و کرمان مسافرت نمود و در نائین بخدمت حضرت اوحد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید و بخالصا ارادت او را گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانهٔ آن مملکت است الحق حضرتش چون تخلصش محجوب و خلقش چون فطرتش محجوب رفیقی است شفیق و همدمی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در اقسام شعر صاحب قدرت است قصاید نغز گفته لیکن بسبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و ملتفت به شعر و شاعری نیست فقیر این چند بیت را بسبیل یادگار از وی ثبت نمود

غزلیات

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها
که روی از گرد ره ناشسته باید بست محملها

فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل
مرا افتاده در عشقش ببی زینگونه مشکلها

و له

هر طرف می نگرم سوخته از آتش عشق
سرفرو برده بجیب از ستم خامی چند

در پی کام دل‌اند اهل جهان جمله و من
کام دل جسته ام از صحبت ناکامی چند

ناصح افسانه مخوان که چه دام کدام
روی عجز من و خاک ره بدنامی چند

بچشم خونفشان نقش جمال یار می بندم
چو نقاشی که خواهد نقش بر آب روان بندد

رباعیات

محجوب ز نی و مردمی باید شد
بی دردی و عین دردمی باید شد
با محنت روزگار می باید ساخت
وز صحبت خلق فرد می باید شد

و له

بیچاره کی اختیار می باید کرد
وز ما و منی فرار می باید کرد
عارف گشتم فنا شدم وارستم
اینها همه مفت کار می باید کرد

رباعی

محجوب تنم ز بار غم شد چو هلال
یک روز دلم نگشت فارغ ز ملال
روزی و شبی بود مرا عمر دریغ
بگذشت شبم بخواب و روزم بخیال

معطر کرمانی علیه الرحمه وهو مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع نبتش بشیخ محمود شبستری پیوسته اباعن جد از ارباب قلم بوده اند خود از تلامذه جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانی است بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین ملقب برونق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور باعلی مدارج فقر و فنا ترقی فرموده گویند جذبهٔ وی بر سلوک غلبه داشته غرض آخر الامر بحکم سلطانی و یرا از کرمان بدار الخلافه بردند و اهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفته فوت و در امام زاده ناصر الدین مدفون شد فی شهور سنه ۱۲۱۷ این رباعی از اوست

رباعی

زنهار و لابد هر باطل نشوی | ورحق نشوی نفور باطل نشوی
در عالم بی وفا که خوابست و خیال | یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی

مجمر اصفهانی رحمة الله علیه وهو زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین سیدی عزیز القدر و عالمی منشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بود و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود از آغاز شباب پا در دایرهٔ اهل سخن نهاد و بدین واسطه بدربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و بسبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعرا لقب یافت بتشریف و منشور سلطانی سرافراز شد سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از در گنجینهٔ زبان گشاد قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خسروانه گردید و هم در عهد شباب در سنه ۱۲۲۵ بروضهٔ رضوان خرامید غرض سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر بحسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی مرغوب متتبع نمود قصایدش مطبوع اهل آفاق و غزلیاتش نقل مجالس عشاق پنجهزار بیت دیوان دارد مثنوی بسیاق تحفة العراقین و الملح ازان فرموده از وست

در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج ز هر چه آن بجز او لیک از آن پدید | داخل بهر چه آن بجز او لیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوهٔ او هر چه آن صور | آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود | آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
دل پرورید و از پی آن درد آفرید | حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا
کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است | زین عشق درد پرور و زان درد بی دوا
بی طاقتی بعاشق و آسودگی بغیر | فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطهای خال و همه دانهٔ فریب | بس دامهای زلف و همه حلقهٔ بلا
از خط این نمود و ترا کرد ناشکیب | بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
بر درگهش امینی سرخیل قدسیان | از حضرتش رسولی سردار انبیا
پیرایهٔ کرامت و آرایش ادب | شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل | هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد بتائید جبرئیل | شرع استوار کرد به نیروی مرتضی
آن قائل سلونی و گویای لو کشف | آن خاصهٔ یدالله مخصوص انما

من معتقد بقوش و او خوانده خویش را | رزاق آفرینش و خلاق ماسوا
وله
بنده کی چون بکنی ظلم مخوان فرمان را | گوی شو تا که بپیچی اثر چوگان را
من نه آنم که بدستان برم از ره عیب | آستین بر مزن ای شیخ و مشو دامان را

من غزلیاته رحمة الله علیه

نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری | نه در غم امروزم و نه در غم فردا
نه چون بانگ جرس راه بجائی نتوان برد | گو خضر رهی تا که شوی در ره برما

چو ره درست روی گو بمان که گم شد کان
وله
چه سود از نیکه چنین میروند چابک و چست

شکوه ام از بخت نافرجام نیست | هر کرا عشق است او را کام نیست
گر برآید بانگ بدنامی ز خلق | ننگ نام آنکس که او را نام نیست
عالم ترا و ما همه بی خانمان و بیت | غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
جز جان نداده ایم که گوییم برای تست | کاری نکرده ایم که گوییم برای تست
مقیمان حرم را حلقه بر در | من اندر حلقهٔ دردی کشان مست
نه در بالا و نه در پست و جمعی | بجستجویش از بالا و از پست
ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را | که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
جان دادم و رفتم بسلامت ز ره عشق | راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست
ما و آن وادی که از گم گشتگی | هر طرف خضری صدائی میزند
تا چه پیش آید که در کوی توام | هر که می بیند قفائی میزند

وله

طی نشد این راه و افتادم ز پای | وین عجب کافزونتر از یک گام نیست
گر بپا شاهند خون او رواست | هر که او در عشق خون آشام نیست
گر با درون شاه و گر با دل گدا | در هر چه بازجستم و جویم هوای تست
هر یک ازین همرهان رهبر یکدیگرند | قافلهٔ عشق را قافله سالار نیست
شدم از کعبه در بتخانه کز دوست | پرستش را بتی برپا و او هست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام | بدریا حوت و در صحرا سرشت
زاهد که عیب برهمان گفت پیر ما | با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت
از حقیقت هیچکس آگه نشد | هر کسی حرفی ز جائی میزند
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید | کشته در خون دست و پائی میزند
خرم آن کشور که سلطانی در او | بوسه بر دست گدائی میزند

تا دل از دیده فرو ریخت فزون گشت غمم | چشمه پیداست که چون پاک شد آبش بفزاید

نجوید هم پی درمان هم لیکن | چه تدبیر آید از دیوانهٔ چند
بیاساید دلی یارب کز این بیت | همه شب یارب اندر خانهٔ چند
فغان از هشیار بیت مجبر | دریغ از نالهٔ مستانهٔ چند
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد | نالهٔ مرغ گرفتار نشانی دارد
شدم انگشت نما در همه شهر مگر | هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
عاقلی گویند شد دیوانهٔ طفلان ولی | گر من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده اند

وله

فراید کاش آن آهی که هر شب | از و روشن شود کاشانهٔ چند
جهان پیدا نه صید او چه میکرد | اگر در دام بودش دانهٔ چند
باز از پی خرابی ما از چه میرسد | سیلی که صدرهٔ مدو ما را اجر آن زند
راز عشق ار نبود دلکش بشارت گوئی | سر این نکته مرسته بیانی دارد
هر که بگذشت آفرین بناوک صیاد خواند | کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند
تا چیست ندانم که در این قافله هر کس | از پای در افتد نه بهمه پیشتر آمد

از خاک پای دوست گر آفریده اند | کاین عاشقان بدیدهٔ ما جا گزیده اند
دامن کبیرشان بملامت که داده اند | از دست دامنی که گریبان دریده اند
زاهد کند ملامتشان وه که گمرهی | خندد بآن کسی که بمنزل رسیده اند
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه | گویند آنچه از لب جانان شنیده اند
منکر مبین که با غم عشقند یار و دوست | بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند

عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون	تا چه ره بود آنکه خرم گشته تا منزل نبود

زاهدا از توبه نفرین چه دعا کی بوده است	که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد	عشق را چاره محال است و ندانم که چرا	بیشتر چاره بل مردم بیچاره کنند
نالم شبانم بهجر و خوشم زانکه عاشقان	شادند از نیستکه ناله مرغ سحر بود	بی سر و پائی با هیچ گدایان ما را	می نمایند بمردم که چه بی پا و سرند
نبودی حاصل عقل ار جنون گشت	چرا دیوانه هرجا عاقلی بود	بر آن سر چشمه آخر جان سپردم	که می گفتند جان بخشد زلالش
خرد بندی است محکم لیک گاهی	توان با ناتوانیها گسستش	همه آتشم صد ترسم که سر عذاب دادی	همه رحمتی چه بیچم که چه گناه دارم

تر و خشک عالمی سوخت ز عشق و ساده گی بین	و له	که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم

من مست را چه پرسی ز خرد که نیست مخبر	خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم
پیکان او گذر کند از سنگ و من ولی	آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم

غمش بملک جهان خواجه بیخبر در سر	غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم	نفس را دام هوا داده پی صید جهان	شاهبازی بشکار مگسی داشته ایم
جامی البت تشنکانرا به ساحل بحر است	خویشتن را از پی موج سراب افکنده ایم	ترا کمند ز پرواز ما بلند تر آمد	که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدیم
میان شهر بدو شم بر بند و محتسب ازنی	خدایرا که بگویم که من نه مست نبیدم	بجرم عاشقی سوزم چرا در روز محشر بردن	از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی بردن
درگه گریزم که ز دستت بهم	روی بهر سو بود آن سوی تو	بر هر که بنگرم ز تو کامش حاصل است	آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته
از هیچ دیده نیست که خوابی برد	در هیچ سینه نیست که تابی بهشته	دلم جای غم او شد که می گفت	نمی گنجد محیطی در حبابی

با توام لیک از تو بی خبرم	من مثنویاته فی صفت العشق والحسن	چون در آینه چشم بی بصری

باز از همه حدیث عشق است	صد بار اگر شنیده باشی	ای سوز درون سینه ریشان	سوزان ز تو سینه های ایشان
دامن زن آتش دل ریش	آتشکده ساز منزل خویش	ساز از تو بهر کجا که سوزیست	شام از تو بهر کجا که روزیست
یک آتشی چو بنگ تا بی	افتاده بهر تن از تو تابی	حرفیست که در میان جمع است	کاتش همه در زبان شمع است
سوزی بحدیث این نهادی	کاتش ز زبان آن گشادی	صد جان ز من و ز تو شراری	خشم ملکی و خوی یاری
خودیاری و یار آتشین خوی	جایت دل و جای دل به پهلوی	گر پهلوی ماست دل نشین است	بنشین که خوبیت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی	آن به که نشینیم به پهلوی	ای پرده نشین نگار غماز	آن پرده دل و توانداز راز
فاش از تو بهر دلی که رازیست	عجز تو بهر سری که نازیست	صد پرده اگر بروی بستی	پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که بپرده آشکار است	با پرده نشینیش چه کار است	در سینه هر که جا گزیدی	در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که برگذشتی	دیوانگی بر او نوشتی	آنرا که بروی در گشادی	هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی	بیگانه عالمیش خواندی	ما خاک در تو ایم ما را	از خاک درت مران خدا را
من خاک و تو مهر ماهتابی	کو باشش بسایه تو خاکی	تو شاهی و من گدای درگاه	گاهی بگدا نظر کند شاه

تو شاهی و ما ترا گدائیم	رحمی رحمی که بی نوائیم	تو شاهی و غم تو پاسبانست	یعنی که فغان ز پاسبانست

وله ایضاً در خطاب به عشق

آن خسرو تخت گاه جانها	فرمانده کشور روانها	در هم شکن سپاه هستی	ویران کن ملک خود پرستی
انگیخته رخش ناشکیبی	افراشته چتر بی شکیبی	شمشیر اجل کشیده از تو	پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی	گر عشق نهٔ چرا چنینی	آنجا که زنند بارگاهت	عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری	صد ملک بیک سوار گیری	آن ملک ولی خراب گشته	خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی	چند از دل ما خراج خواهی	در حکم تو هر ستیزه جوئی	هر حسن که زیر حکم اوئی
با آن در آشتیت باز است	او را ناز و ترا نیاز است	آن نیست ترا نیاز مند است	این ناز و نیاز تا بچند است
آن قوم که محرمان رازند	آگاه ازین نیاز و نازند	آنان که مقیم پیشگاهند	آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز برون دل از درونست	دانیم که کار هر دو چون است	رحم آر اگر شکایتی رفت	بخشای اگر جنایتی رفت
مسکینم و از تو این نوائی است	رنجورم و از تو این شفائیست	می میرم و از تو این حیاتیست	می لغزم و از تو این ثباتیست
هر یاس که از تو آن مرادیست	هر بند که از تو آن گشادیست	هر نقص که از تو آن کمالیست	هر درد که از تو آن زلالیست

می سوزم و بر لب از تو آهم	ایضاً مخاطبه دیگر بعشق	می نوشم و زان بسینه آهم

ای چشمه زندگی که مرده	آن تشنه لبان که از تو خوردند	مردند و لیک جاودانی	از تو همه راست زندگانی
آبی بسبوی و زهر در جام	نیشی بدرون و نوش در کام	از آب که دیده زهر ریزد	از نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بارور شد	هجرش برگ و غمش ثمر شد	هر کشته که یافتی هم از تو	شد سوخته خرمن آندم از تو
هر کهی که منشو دادی	برقی شدی و در آن فتادی	کس آب ندیده آتش انگیز	آبی سوزان و آتشی تیز
من آن کیهم که از تو رستم	آب خود و در آتش تو جستم	زان برق که سوختی جهانی	بگذار ازین کهنه نشانی
حیف است که باده دردآمیز	خاصه اگر آن بود طرب خیز	از خاک چه شود غباری	بر خیزد اگر ز ره گذاری
کز زانکه تبه شود حبابی	در بحر فتاد و اضطرابی	هرگز نرسد زیان بباغی	گز ساحت آن پرد زاغی
با هستی تو وجود من چیست	آنجا که فرشته اهرمن کیست	خورشید چو در میان جمع است	حاجت نه بروشنی شمع است
از کار من این جهان پر آز	کارم بجهان دیگر انداخت	وله روئیم سوی وادی جنون کن	مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است	مجنون شده ام در این ره دوست	بیگانه کن آنچنان ز عقلم	کاشفته شود جهان ز نظمم
آن به که ز عقل دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم	این عقل که رهبر جهان است	خضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به	پس ره ز نزدت که عاشقی چه	لیک آن نه من آن دگر کسانند	گر همرهیش ز دو اپیامند

زین رهبر رهزنم جدا کن
در بادیه گمرهم رها کن

باشد که یکی ز نره درآید
این گم شده را رهی نماید

بر در که دوست راه جویم
از هر چه جز او پناه جویم

چون حلقه بنشانم از در شهر
نالم ز برون چو حلقه بر در

گویم سخنی بسیار دارم
با گل سخنی نه خار دارم

تا کی غم خود بمحرم راز
ناگفته همان که گویدت باز

آهسته که غیر در کنار است
خاموش که خصم پرده دار است

تا چند بهر جزا به مجمر
سر بر سر خاک و خاک بر سر

تا کی غم خود ز دل نهفتن
تا کی غم خود بدل نگفتن

گویم غم خویش لیک با یار
نه غیر و نه پاسبان نهی کار

افسانهٔ خود بدوست گویم
با مغز حدیث پوست گویم

نی نی غلطم چه مغز و چه پوست
این هر دو یکی و آن یکی اوست

تا چند حدیث موج و دریا
تا چند دلیل مور و بیضا

از هستی این و آن چه گوئی
هیچی پی هیچ از چه پوئی

جز او همه نیستند ور هست
قایم بوجود خود جز او کیست

ممتاز نه ذاتش از صفاتش
بیرون ز دو بی صفات و ذاتش

پنهان بحجاب نور خویش است
اندر تتق ظهور خویش است

هستیش بروی پرده بسته
در پرده ز هستیش نشسته

تا ذره همه خداش دانند
تا قطره همه خداش خوانند

گر سنگ بود بگفتگویش
ور خاک بود بجستجویش

دریا ز نهیب اوست در موج
گردون بهوای اوست در اوج

بیم از همه و از او امید است
قفل از همه و از او کلید است

از چشمهٔ او حیات جوئی
وز گلشن او بهشت بوئی

هر جا که خطی نوشته اوست
هر جا که گلی سرشته اوست

میخوان و مگو که بد نوشتند
می بین و مگو که بد سرشتند

گر خامهٔ قدرت او نبشتش
ور پنجهٔ حکمت او سرشتش

چون خامه چنان از و چه خیزد
چون پنجه چنین از و چه ریزد

خیزد که بجز تو نیست معبود
ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب بسبو کشان مستم بخشا
بر مغبچگان می پرستم بخشا
بر این سگر که باده در دست من است
بر آنکه دهد باده بدستم بخشا

وله

ای دل همه را نه جانگاهی هست
از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست
تا چند نشسته بدان در خاموش
گر ناله نمی توان کشید آهی هست

در عشق بتان چاره بجز مردن چیست
بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست
ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
این خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

منظور شیرازی

نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با محتشمان جلیس و با فقیران انیس صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موطنش شیراز و بین الاماثل ممتاز بحکم استعداد و قربت و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محسوب شد در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن سرکار خسروی حکایات چند از رموز حمزه بطوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری میگردید و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت

و در راه سلوک بشتافت غرض از معاصرین و با فقیرش نهایت وداد و کمال اتحاد داشت در سنهٔ ۱۲۵۴ وفات یافت و از وست

من اشعاره

زاهد ار سجده بآن کوی کنم عیب مکن
گر حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را

خوشدل ز نعمت دو جهان فشاند دست
یکباره هر که بر در پیر مغان گذشت

وله

ندانم چیست در ساغر ولیکن اینقدر دانم
که ساقی میکند مست و خرابم هر دم از جامی

وقت آن رند لاابالی خوش
که بجز دوست نیستش هوسی
نیست هرگز برهنه پایان را
غمی از شحنه بیمی از عسسی

یارب بکمند عشق پابستم کن
از دامن غیر خود تهی دستم کن
یکباره ز اندیشهٔ عقلم برهان
وز بادهٔ عشق سر بمستم کن

مظهر علیشاه تونی خراسانی

و هو سمّی الخلیل و سید الجلیل سید ابراهیم اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل میفرموده فاضل بود گویند بکمند جذبهٔ نور علیشاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده در اندک وقتی ترقی کلی نموده و بکمال مرتبهٔ حق الیقین رسید آخر الامر مفقود الخبر و الاثر گردید چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردیده و اهالی سلسله گویند بمرتبهٔ اوتاد و یکی از رجال گردیده است از وست

قطره بودم غرق دریا شدم
و ذره و چون قطره ناپیدا شوم

نادر مازندرانی

اسمش میرزا اسدالله مولد و منشاء ایشان قریهٔ شهرخواست من مضافات اشرف البلاد و اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا اباعن جد از اعیان و شرفاء آن قصبه بوده و بطریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردیده بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بعراق آمده سالها در عراق بتحصیل در اصفهان بکسب فضایل و خصایل پرداخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخته چندی بغرض نفسانی تصحیح بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحبجاه صورت یافت و بجنابیت در غایت وی بمحفل شهنشاهی شتافت چون جرح وی اینطایفه را محشاً نبود و در این طریقه طریق غرض می پیمود اطوار و مطبوع و معقول عقلا نیفتاده و زبان بملامت و تهدید وی گشاده لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل ویرا مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقهٔ حکما و علما و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را با یکدیگر تطبیق فرموده بمدلول آیه وافی هدایه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حق بر وی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مراحل بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید غرض صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره مسطوره را خود بتفصیل بیان نمود و خواهشمند گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این

ازبعضی نوشتجاتش ظاهر شود معلوم گردد که ازروی اشتباه وغرض نوشته شده است بهتان وافتراست واز مشایخ علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لحسوی وجناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص مینمود و باری دو مثنوی منظوم فرموده هر دو را فقیر دیده واین ابیات را گزیده

فی التوحید

سبحان الله زهی خداوند / بی زاد و نژاد و کفو و پیوند
دور از همه لفظ و وضع و معنی / در معنی لفظ و وضع پیدا
گوینده ٔ گفته و نگفته / وز گفت و نگفتها نهفته
رفتار آموز هفت سیار / هنگامه فروز هشت گلزار
ای بی‌احدیت تو ناطق / معدود مخالف و موافق
در معرفت تو عقل و ادراک / بنهاده سر نیاز بر خاک
از دوست جهان پر و زناد و / چون نور ظهور و هور از نور
این پرده شکافتن نشاید / از مور تهمتنی نیاید

وله

بی صورت و نقشبند صورت / بر حسب مشیت و ضرورت
نادیده و دیده آفریده / بیننده ٔ دیده‌ها ندیده
ستار عیوب و کاشف غیب / دانای عیوب و ساتر عیب
بی آلت و ناخدای فلکسا / سبحان الله مالک الملک
در بزم شهود و مخزن ستر / آثار تو مختفی است و ظاهر
پیدائی و ظاهر و عیانی / لیک از همه دیده‌ها نهانی
او در همه و همه در او در / چون تابش تابه‌ها در آذر
شد صرف مبانی و معانی / یکسر همه عمر و زنده گانی

وله فی السلوک والتحقیق

زین حاصل من حروف و صوت / زان واصل کن بات مافات
یک جوهر بی عرض ندیدم / دور از غرض و مرض ندیدم
عابد که عبادتش خصال است / کارش همه وزر یا وبال است
از موعظه واعظان منبر / وا دند هوای اجتناب استر
ترسا و کلیسیا و دیرش / رفتم دیدم سلوک و سیرش
گر نه ز کف تو جام گیرد / ترسا تثلیث کی پذیرد
یکتا گفتنش اعتباری است / گفتن سه دو زهره کاری است
جز نقش تو اش نبود در دل / جز فکر تو اش نبود حاصل
آبی ز تو سوی آتش آمد / بر مغبچه آتشت خوش آمد
عکس تو بروی بت در افتاد / بت قبلهٔ قوم دیگر افتاد
از مهر تو نیست کس معرا / آفاق و انفس بلکه حرا
کس آب ز تشنه باز گیرد / تا تشنه ز تشنگی بمیرد
چون کاه ربا ربای کاهم / گر کاه کشان گذشت آهم

وله

کردم پی اهل دل تکاپوی / نازان و دوان شدم بهر سوی
زاهد که نماز میگذارد / اندر پی آز میگذارد
مدرس مدرسان مدرس / تسخیر عوام باشد و بس
مفتی ز فتاوی مخالف / معتل العین ل مضاعف
بردم رشکی ز پیر ترسا / کلرزه فکند در کلیسا
آن را که بحصر و عد بیاید / وندر شمر و عد نیاید
در دهر بهر که در رسیدم / وز دیدهٔ اعتبار دیدم
مهر تو به مهر و ماه تابید / هند و مه و مهر را پرستید
شوری ز تو اندر آب افتاد / یک فرقه در اضطراب افتاد
رنگی ز تو ریخت در گلستان / بلبل شده کودک دبستان
منکر من و دورنگی من / بر ضیغمی و پلنگی من
سنگی است که میربایدم آهن / کمتر تو نه ز آنی و نه زین من
گر موج خطا ز من بر آمد / بر تو ز خطای من فر آمد

شده دامنت از ابر من تر / تر دامنیت ز ابر خوشتر
ظاهر بود اینکه بی کم و کاست / دریاست که موج و موج دریاست
حسن دریا ز موج پیداست / موج آینهٔ جمال دریاست
شاهد که نه غازه دارد و رنگ / بحر برار و هزار فرسنگ

وله

ای بوم اگر غبار داری / زین تیره گی اعتبار داری
انگاه نقاب بر گشاید / دریا که به موج اندر آید
هر گل که نه رنگ و بوی دارد / پیش بلبل چه روی دارد
از رنگ فزوده خط و خالت / از رنگ چرا بود ملالت

نشاط اصفهانی

نام شریف آنجناب میرزا عبدالوهاب موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی وخصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط بتخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را بپشت بسته حضرتش ابا عن جد در اصفهان ملاذ و ملجای سپاهان محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل بمعارف منزل بتحصیل کمالات معنویه بسته روزگاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده وجود محترمه را بمعاشرت و مصاحبت جمعی از آنکار ابینطایفه مزین فرموده گویند با آنکه از ممر موروث و کسب ضیاع و عقار وافر و از جهت شغل و منصب مال و مکنت متکاثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و بشیزی باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از رهگذر رهن دوام نیز دست نمیداد و معهذا بقدر مقدور و حد میسور بر سینهٔ سائلان دست رد نمی‌نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که

نظم

به زمین برد فرو خجلت محتاجانم / بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

غرض پس از کوشش بسیار و مجاهده بسیار و اتش کشش غیبی بحضرت لاریبی یافته و قوت بازوی عشق سرپنجهٔ عقلش را بر تافته دست ذوق در درون سینهٔ بی کینه اش آتش شور و شوق بر افروخته و کتب خانهٔ علوم ظاهریه و باطنی را سوخته بخرابی ذوق و حال آباد و از قید قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص شان لسان طعن بروی کشیده عاقبة الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلیشاه قاجار نیز رشحی مذکور گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدربار سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزید و اکنون سالهاست که التفات شاهیش غمز داست و نظر باعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی بمعتمد الدوله مخاطب و با وجود احتساب آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است اگرچه جمعی بیخبر بواسطهٔ اسباب صوریش از اهل دنیا می‌پندارند و اما قومی صاحب نظر بسبب احوال معنویش از عرفا و اولیا می‌شمارند همانا خود بدین معنی

اشارتی میفرماید — **بیت** — آنجا که میفرماید

صد گنج فزون بود مرا در دل ویران / نادیده گذشتند که این خانه خرابست

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعهٔ دیوان موسوم بگنجینه اش ابواب کنوز دقایق

ورموز حقایق برروی دل گشاده وآن دیوان معارف جنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب وخطب فصاحت اسلوب عربیاً و فارسیاً و ترکیاً نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده ودم عیسوی گشوده امحق سالهاست که نظیر آنکتاب از کتم عدم بعرصهٔ وجود قدم ننهاده واین جامعیت بسیاری از فرق خلف وسلف را دست نداده تیمناً وتبرکاً بعضی از قصاید وغزلیات ورباعیات ومثنویات آنکتاب درین کتاب ثبت شد

من قصایده فی الحقیقه

هوا بادو هوس باران طمع خاک وخطر خضرا — در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید پا

نمی جائی که بسپاری چه داری باک از مردن — نمی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما

ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا

چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا

سراسر اهرمن وادی بخان از ره روان هادی — درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا

دلیرا گر هوس چندی بهر جانب پراکندی — روا باشد اگر بندی بآن دلدار جان بخشا

که بند د نقش تن از گل پس از تن برنگارد دل — ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا

ز جود او وجود تو بود او نمود تو — هم او رب ودود تو حکیم و قادر و بینا

جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان — هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس — مگر بر عارض لا بنگری از دیدهٔ الا

ز کثرت توشه بردار می ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا

معانی از صور خالی نه معنی را صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا

وگر بی دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست بگزینی چه در سرا چه در ضرا

بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با برنا

چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا

چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

ایضاً وله فی القصیده الموسوم بمطلع الفیض

طلع الصبح فاضة الانوار	یکی از خفتگان نشد بیدار	پند گیرید چند ازین غفلت	شرم دارید تا کی این پندار
از بس آزاده کان سرو خرام	پای خجلت بگل درین گلزار	ای بسا زیرکان پر مایه	دست حسرت ببر درین بازار

شد کمال آیت زوال ادبار	عسس اللیل کادة الاسحار	تا در نخت بود شتابی کن	تا توانی بزفت ره بسیار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجو	تا نیفتاده پرده شرم مدار	تا توانی گسست عهد به بند	تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین ز سنگدلی	کاید از خاک گل ز سنگ شرار	کوش تا نقد دل بدست آری	کر بجز دل نمی ستاند یار
آنکه سرمایهٔ دو کونش بود	غیر حسرت نبرد زین بازار	آخر ای کشت دل گیاه بروی	آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس یک نفس بشکیب	آخر ای عقل یک قدم بگذار	ماندهٔ از قفا صدائی زن	گر هی کوشش بر در آئی دار
سست منشین مگر توانی جست	رهبری چیست و مرکبی رهوار	مرکبت نیست غیر فضل یکی	رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی	دع الاوثان واکشف الاستار	پرده بردار تا عیان نگری	لیس فی الدار غیره الدیار
شهرها بینی اندران یکسان	مسجد و دیر و سبحه و زنار	بی لب و گوش گرم گفت و شنید	مست بی باده بی خرد هشیار
این ز خاموشیش لب تسبیح	**وله ایضاً**		آن فراموشیش لب اذکار

بزم غیر از شمع ذاتش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پردهٔ بر رو داشتند

خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند

شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور — رونیشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند

خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند

نفس کل گز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند

وندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند وزان کرسی فراتر داشتند

وز کف و دود هیولی از پس بگداختن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند

باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایهٔ خیر البشر زو برتر از برتر داشتند

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشتند

که دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند — گاه دست موسی از نورش منور داشتند

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی — پردهٔ عصمت زلیخا را ازرخ بر داشتند

ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب — سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند

تا نگوئی خیر و شر بی غرمشان آمد پدید — یا نه پنداری که بی موجب سر شر داشتند

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان ستمکش خواستند آن وین ستمگر داشتند

قوه ها را راه سوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می‌نبینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور
انبساطات وجود از اعتبارات حدود
در بکوئی ز اعتباری کی اثر آمد پدید

در خور خود تابشی از پرتو خود داشتند
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشتند
گویم این آثار هم اوهام مظهر داشتند

پیداست سر وحدت از اعیان ما تری غزلیات العکس فی المرایا والنقش فی القوی

شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که حست
چیزی که بدان شاد و توان بود ندیدیم

یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا
دیدم سراسر همه اسباب جهان را

انظر فما رأیت سوی البحر ذرات
بر سر کوی خرابات مقامی است مرا

موجاً بدا و منه بدا فیه ما بدا
نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نامی است مرا

عقل فکر آموز در عالم نشان از حق ندید
هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

بگذرای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما
چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
صوفیان مستند و زاهد بی‌خبر
نیک نامان در دو دست پنهان بینند
رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست
رخ از بلا متاب که مقصود ما همینست
مائیم و ولی خراب و آن نیز

بگذارید بما این دل دیوانهٔ ما
آنکه درویش نباشد چکند درمان را
از که پرسم من ره میخانه را
تا بجو دره ندهی شنعت رسوائی را
ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
بحر وز باختیار ما نیست

در دو چون نیست چه تأثیر بود درمان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
یار ما شاهد هر جمع بود و این عجب است
یارب تو پرده بردار از کار تا بدانند
طفلان شهر بیخبرند از جنون ما
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند
خود بینی خویشتن پرستی

کوی شو ما که نبینی اثر جو کان را
خواجه بنهاده بجو دبهیده این بهتان را
که بجو دره ندهد عاشق هرجائی را
کامروز در جهان کیست شایستهٔ ملامت
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست
نه معشوق آنکه جزوی در جهان نیست
رسمی است که در دیار ما نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
چشم بربند و بظلمت کدهٔ فقر درآی
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری

یکی جرعه می اندیشه‌ام از عالم نیست
آزمودیم و در این پرده کسی محرم نیست
تا نبینی که فروغ فلک از روزن ماست
ما گذری از خویش سویش گذری نیست

حیرت زده میدید بجال من و سکینت
بر آستان نشین گر بخانه راهی نیست
سودای زاهدان همه شوق بهشت حور
با تو خاموشم ولی با یاد دوست
می ندانم ره بجائی برده‌ام
زاهد ار ره نبرد خانهٔ خماری
ما با خودی چه لاف ز طاعت تنی نشاط

پنداشتم از زلف من آشفته تری
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
غوغای عارفان همه ذوق لقای تست
هر سر مویم زبان دیگر است
یا که بازم امتحان دیگر است
وجه می گر نرسد خرقه و دلق ساهست
جرم این جود دست و بجز روی گناه نیست

حیثیم مکن ابخواه برسوائی و مستی
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
شد جهان برمن دگرگون باکی نیست
هر که یاره گرش نیست خدایا ره نیست
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط

من دل خوش از آنم که جز ایم هنری نیست
بنیر خوان عطایش حواله کاهی نیست
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
اینکه می بینم جهان دیگر است
هر که کاری بکنش نیست نکو کاری نیست
فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
من بسه دانه زین بایه زیانم هوس است

فکی

خاک با دامبری کش اثر از تشنگی نیست
دل چون آینه کو بطلبی عشق طلب
در هر قدمم بوی تو آمد بنظر لیکن
آسوده بیدلی که کویت گزید مقام
طالبان زخستگی در راه نیست
وسواس خرد قصه بپایان نرسانید
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است
جان سلیمانست و دل خاتم بود
هوس خام بود شادی دل جز بغمش
چشم صاحب نظران خیره بر آن ابرو
خرم آنکس که بروش ز رهت گردی نیست
تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط
تا تو بیرون ز خودی دست نگنجد مردان
پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست
ز غوغای خردمندان نه تیسکم
دل راهوس صحبت ما نیست نه پسندید
می صید دگر مرغان بعید است
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه در آ
لوح دل سرمبر از کره و علایق است
بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ
نخم گوش با فسانهٔ ناصح که خود او
نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم

چاک آن سینه که کارش ز اثر الکنی نیست
عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست
در کام و گر بازنه بدیم که حجاب است
آسوده تر دلی که در آنجا مقام است
عشق خود راهست و هم خود منزل است
از عشق هر سر پرسید که ناگفته تمام است
غافل تر آنکه با تو در جستجوی تست
نقش روی دوست اسم اعظم است
خنک آن سوخته کش سوز غمی بر سر است
که بهر سو نگری جلوهٔ جانان است
و آنکه بر دل ز تو از هیچ زمین گردی نیست
در دهم مرد رهی می طلبد مردی نیست
نه همین دیده که آن در خور جاش تنگ است
هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
دریغ از نالهٔ مستانه چند
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
نه قیدست آنکه بر شاهین پسندند
که مقیمان در میکده صاحب نظرانند
شستشوئی بجو از چشم تری می باید
کانچه جستیم و ندیدیم ز کس با دل بود
منعم دیوانه مکن که اگر عاقل بود
بنده را الیک بخدمت هنری می باید

من که بدنام جهانم بخرابات شوم
بیگانه چه داند که تو فی پرده برافکن
صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
مردمان بیشتر آنست که غافل گذرند
سهل کرده کار را کار از بهر اوست
چشم حق بینی ز خود بینان مدار
با دیده کس فروغ تو چیند زهی دروغ
گر گل افشاند گر سنگ نه دیچون گرد
هر جا بخرم کورم و در روی تو بینم
عکسها در نظر آمد ولی یک اصل است
عقل درکش مکش نقش در یخ بخند
پا بسر تا نهی سر نهی در ره دوست
حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید
جمال شمع ناپیدا و هر سو
بیرون از هر دو عالم راه جستم
مستند و عالم همه از ساغر وحدت
تو با دل باش و با دین باش و تا پیچ
پای بر فرق جهان سرکف باید چیب
ترسمت سر خجل از خاک برآید بخشش
از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم
دل تو می‌کن که در این حلقه با سستی غم
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد

که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
تو آنجا که منم نیز چه حاجت بنقاب است
نادیده گذشتند که این خانه خراب است
از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است
کار با خود پرستی مشکل است
هر کرا بیخود به بینی با خداست
کاین نور دیده نیز فروغی ز روی تست
مجلس و ساقی و مینا می و ساغر از وست
در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
جسمها جلوه گر آیند ولی یک جانست
این دو عمل را بجز از عشق هم آوردی نیست
طی این راه چه پندار که با فرسنگ است
تحتجات آنکه بگفتار پدیدار آید
از و آتش بجان پروانه چند
ولی از عشق کام او لی بود
خوشباش درین غم که بیگانه از او
که ما را بیدل و بی‌دین پسندند
ما نگوئی که تو اینطایفه بی‌باده سرانند
یاد کاری برخ از خاک دری میباید
کانچه را می‌طلبم بی‌طلبی حاصل بود
هر که بگذاشت قدم کار به و مشکل بود
وادی عشق بهر گام صد آئین دارد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است
ترسمت ای خفته در دامان کوهی سیل خیز

عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد
خواب بگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

رندی با دو سرا از کوی خرابات چند	که جهان را بنظر سخت محقر دارد	عمر بگذشت و نماند است خرابات چند	به که با یاد کسی صبح شود شامی چند

بگذ

بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق	زهد و رندی و غم و شادی از و نامی چند	زحمت بادیه حاجب نبود در ره دوست	خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت	وین نفس شوخ دامن شهوت نگرفت	توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل	چون احولان بدیدی یکی تا دو بنگرد
راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد	پرده بگشا ز در خانه که دیوار فتاد	طاعت از دست نباید گنهی باید کرد	در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
چه دانیم ما خوشش که این است ناخوش	خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد	چرا پای کوبم چرا دست یازم	مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد
به دل با کسی پس دیده در بند	چو یار آید درون در بسته خوشتر	به دیگری نه هم دل که خار کرده است	که هر که خوار تو شد دارد اعتبار

هست چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری	طرهٔ پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل	این تکثر خود بر آن توحید برهان است و بس
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری تمام	در خور لطفی نه شایستهٔ بیداد باش
بیهده هم نشین هر وقت من از سخن که نیست	یک نفستم بیا داو هر دو جهان غرامتش

جای رحم است بر آن بندهٔ مسکین فقیر	که برانند و ندانند چه باشد گنهش	ندیدم با تو هرگز خویشتن را	که هر که آمدی من رفتم از هوش
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر	بی شک که از محیط ندارد خبر مجال	ای منکران عشق اگر یک بنگرید	جز دو هم خویش هیچ ندارد بدر بساط
بحر وست دل و سر بر آرد ز افلاک	چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک	ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق	فداک عینیک حقاوات لست بدا بی
بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط	که ره بسوی حقیقت نمی‌برد ادراک	بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول	سبحان من تحیر فی ذاته العقول
گر مرد این رهی بعد آکاذرین میرا	دربان برای منع خرد جست فی وجول	هوای او چو نهادم رضای او چو گزیدم	جهان و هرچه در وی بکام خویش بدیدم
با هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم	که این راه حجاز است و بن بکعبه رسیدم	ز اسرار جهان بیهوده می‌جستیم خبر عمری	ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن به نالم	که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم	سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم	ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
آلایشی بظاهرم ار هست باک نیست	زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم	هرچه جوئید ز ما در طلب آن باشیم	ما نه بیگیم و نه بندهٔ فرمان باشیم
سر سامان منت هست ولی حیوان گرد	قسمت این است که با بی سر و سامان باشم	چراغم خوش نباشم میان جمع که هر سو	خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوشم
نبود عجب ار راه نبردیم بجائی	بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم	همه شب با تو بنشینم که توئی	باز روز آید و بینم که منم
بجهان آمدم و رفتم و در وا نشدم	نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم	بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین ضعیف	بخواجه جبین تا چه هنرها داریم
بار بگذار و گرانی منه ای دل که براه	گر سبکبار نباشیم خطرها داریم	گفتم بترک هستی و رستم ز عقل و هوش	آسوده هم ز درد و هم از درمان شدم
با او وجود من اثر نور و ظلمت است	او در کنار آمد و من از میان شدم	گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی	از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم
ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم	بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم	هر طرف میکند رم راه برون رفتن نیست	من ندانم که درین غمکده چون افتادم
یارب خود آگهی تو که در سر خود و دوست	هر که هوای حشمت دنیا و منصبم	یا روی دوست دیدم یا کوی او در این شهر	از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش	من آن نیم که از این پس دگر آباد شوم	جرم من بحد و عفو تو چو آمد بمیان	هر که او را گنهی نیست گناهی است عظیم

آخرین دور شب میرسد این صبح بشام	عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام	ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز	بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام
آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ	آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام	ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط	هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم
نیروی عشق بین که درین دشت بیکران	گامی نرفته ایم و بپایان رسیده ایم	هر کسی را هوسی در سر و من	هوسم اینکه نباشد هوسم

چند گوئی که سر انجام چه خواهد بودن	بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

یک ساقی و یک ساغر و یک باده و جام	زین گونه چرا مختلف آمد اثر او	گر جز تو ره نداشت در بتخانه جلوه را	آگه که کرد ازین که تو در دل نشستهٔ
دیدیم کرانه تا کرانه	غیر از تو نبود در میانه	در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی	وگرنه سوز شمع از جانب پروانه بایستی
هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی	اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی	ای غم عشق امینی باد دست ز بند قلا تران	کامین از غمهای دور روزگارم داشتی
بسی عجب نبود گر فراز جیب و نشان	که از دیار حبیبت نیامده است پیامی	تمام سوخته و دودی نداشت بر سر آتش	تو گر چو ابر بخروشی خموش باش که خامی
نگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان	که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی	چرا چو ابر نگوئی چرا چو باده نکوشی	چرا برون نتالی چرا بخروشی
بغیر عشق اثر نیست ورنه چیست که واعظ	بصد حدیث نگردد آنچه بلبلی بخروشی	در همه کون و مکان نیست چرا نیم هوسی	که مگر بیهوشی زنیت نمایم نفسی
راز رندان خرابات میرسید ز ما	بکسی راز نگوئید که گوید بکسی	لاف قوت مزن ای خواجه که از کس نخرد کس	جز دل خسته درین بارسته و جز جان نژندی
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک ناکرده جیب و پیرهنی	عجب از مفلس بتخانه که مهمان خواهم	دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری
راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است	زر چو پاک است بود رایج هر بازاری	جهان بکسیر بکام خویش دیدم	چو بنهادم برون از خویش گامی
ز ما کوی او راهی است پنهان	که در وی می نگنجد رهنمائی	برون از دهر باید شد نه از شهر	ز خود باید شدن نه از سرائی
چه بود از سر بصحرا به نهادن	اگر سر می‌نهی باری بپائی	دست بر کاری زدن بی حاصلی است	دست باید زد ولی بر دامنی

رباعیات

گر با تو بود کس همه عالم راه است	رباعیات	ور بی تو بود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان بهوست	وله	آن دست که از دامن تو کوتاه است

گر ره بخدا جوئی در کام نخست	نقش خودی از صفحه جان باید شست	گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود	تا گم نشوی گم شده نتوانی جست
آنانکه ز جام عشق مدهوش شدند	از خاطر خویشتن فراموش شدند	از بهر شنیدن همه تن گوش شدند	بستند لب از حدیث و خاموش شدند
امروز میان شهر دیوانه منم	در دهر بدیوانگی افسانه منم	بیگانه ز آشنا و بیگانه منم	مردود در کعبه و بتخانه منم
یارب از هرچه جز تو بیزارم کن	بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن	اول ز خویش بیخبر ساز مرا	وانگاه ز خویشتن خبردارم کن
فارغ ز غم سود و زیانم کردی	آسوده ز محنت جهانم کردی	ای عشق ترا چه شکر گویم که چنان	میخواستم آخر آنچنانم کردی

من مثنویاته قدس سره العزیز

باز زنجیر جنون بر داشتند			بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید	رازها را نوبت گفتن رسید	ای فزون از فکر و از تدبیر ما	هم جنون ما و هم زنجیر ما
خانهٔ دل منزل اخلاص تست	خلوت جان جای خاص اختصاص تست	عقل را ره در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای هر بیگانه نیست

بودی و جز بود تو بودی نبود | بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ناگه زد بر آتش دامنی | شعله‌ها سر کرد از هر روزنی
شد عیان از شعله‌ها آنگاه دود | شعله‌ها را دودها پنهان نمود
چون جمالش از حجاب غیب رست | از شهود خویش بر خود پرده بست
چشم ما یکره نبیند سوی دوست | در نبیند هر چه بیند روی اوست
عاشق است او با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
هر یکی فیضی از او قابل شده | سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی بیرنگی آن یک رنگ خواست | این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
دیده آب آرد چو بیند آفتاب | دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است | هر چه این صافی‌تر آن پیداتر است
آفتاب انداخته عکس اندر آب | آب ناپیدا و پیدا آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش | پرده‌ها بربست بر رخسار خویش
گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست | روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب | آفتابست آفتابست آفتاب
ای گرفتار جهان پیچ پیچ | هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
ای نبودی از وجودت بود من | درد تو سرمایهٔ بهبود من
نیستی را گر بهستی ره نبود | هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقص پیدا با کمال | کس نبودی غیر ذات ذوالجلال
هر که باشد جز خدای ذوالجلال | هم در او نقص است و هم در وی کمال
گر کرم باشد روا بی احتساب | بولهب را فرق کو با بوتراب
ابر باشد در کرم آری سمر | لیک از جو گندم آید کی مطر
من گرفتم جان انسانیت هست | گوش کاری جان نخ دانی بدست
جان حیوان قالب جان بشر | جان انسان پیکر جان دگر
ابلهان را جان انسانی نبود | غافلان را جان نیز دانی نبود
عقل چون کامل شود آگه شوی | عشق چون کامل شود آله شوی
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد | باز دل آشفتگی آغاز کرد
بحر کس دیده است گنجد در حباب | یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده بردارم ز گفت | تو به پرده در چسان خواهی شنفت
تو بجو و بازگشت از خود بحق | شرط آن فقدان شان ماسبق
زاهدان گر توبه از مستی کنند | عشقبازان توبه از هستی کنند
تشنگی را مبدء از آبست و بس | تشنگان را آب جذابست و بس
پاک کن آیینهٔ دل از هوس | تا تو در وی عکس حق بینی و بس
امتیاز است کافراد بشر | فخر میجویند از آن بر یکدگر
ورنه در وصفی که باشد مشترک | کس نمی‌نازد سخن از لی و لک
بحر ما بنشین و با ما راز کن | عقدهٔ در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانی بگو | جز تو باشد یا تو باشی عین او
گر تو فی این خود حدیثی مغلق است | که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محاط نفس تست | خود یکی نقش از بساط نفس تست
مرد را دردی بباید درد کو | درد را مردی بباید مرد کو
گردها دیدیم و در وی مرد نه | مردها دیدیم و در وی درد نه
عقل گرد دایره و مرد است عشق | عشق هم مرد است و هم درد است عشق
جان که با تن زیست مغلوب تن است | ورنه کی طاووس شاد از گلخن است
عاشقان از تن اسیر جان بود | جان اسیر جذبهٔ جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس | خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
ما هوسناکان که مملوک تنیم | گو چه طاووسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک | ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاکان تو در این خاکدان | فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان | در زمینند و زمینشان آسمان
بندگی سرمایهٔ آزادگیست | لیک شرط بندگی افتادگیست
تا بدانی راه و رسم بندگان | از بنی میشون ها را بخوان

بندگان در بندگی مستغرقند | ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
فاش میگویم که من عاشق نیم | گر بگویم عاشقم صادق نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب | ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی | تا نبویش راه جوید مقبلی
ای دریغا می ندانم کوی او | تا توانم ره سپارم سوی او
عشق میگوید که ای آکنده گوش | از سرود من جهان اندر خروش
سر بنه تا پا نهی در کوی من | چشم در بند و ببین در روی من
باز این دیوانهٔ بگسسته بند | فاش میگوید به آواز بلند
در همه عالم نبینم غیر دوست | هیئت عالم چه عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال | ای مسلمانان کافرکش تعال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب | واطرحونی این ما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بیباکم کافرم | گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن | خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست | تشنه کامی را بر عمان فرست
من نمیگویم که عاشق کافر است | عاشقی از کافری آن سوتر است
این تن خاکی فتد بر خاک به | دور از این ناپاک جان پاک به

نادری کازرونی اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است عارف و فاضلی است حکیم بانواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته مدتهای مدیده باتفاق والد ماجد در عتبات عالیات عرش درجات در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده وجود محمود خود را مجموعه کمالات ظاهری و باطنی فرموده در حکمت عقلی سینه‌اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی شباب بصحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیهٔ قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات و در کازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف گماشته عمش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و حسب اسم و رسم دم مسیحی در معالجات ظاهر می نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلده بنظم و نسق مزارعات منسوبه بخود توجه نموده پس مسافرت هندوستان گزیده و ارباب کمال آن کشور را دیده دیگر باره بایران مراجعت و در شیراز در کمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت بخدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نورالله روحه ورزیده و از همت آنجناب بدرجات عالیهٔ توحید و معرفت رسیده غرض حکیمی است واقف و سالکی است عارف رندی است خانه برانداز و عاشقی است پرنیاز طبعش بصحبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیر گشاده و الان کمالات آنجناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر و اشعار بسیار از هر مقوله از وی صادر قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتیست که طریق مثنوی گوئی را بپای بلاغت می سپارد و نظر بعدم مبالات در جمع و ضبط خیالات بسیاری از افکار ابکارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بترتیب نوشته جنابش را

مثنویات متعدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمله مثنوی موسوم بگلستان خلیل و مثنوی موسومه بمشرق الاشراق و مثنوی موسوم بانفس و آفاق و مثنوی موسوم بمنهج العشاق و مثنوی موسوم بشایق و مشتاق و مثنوی موسوم بجمال صباح و تیمناً و تبرکاً از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد

من قصایده فی التوحید والحکمه

جمال خویش را تا جلوه داد آن شاهد یکتا — ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا

چو جان در تن بصورت گشته معنی مخفی و پنهان — چو بو از گل ز صورت گشته معنی ظاهر و پیدا

فروغ لم یزل در ما سوی شد ما سوی افروز — جمال بی جهة در شش جهة آمد جهت آرا

شوی گر دیده ور از دیده معنی عیان بینی — حو بی همتائی مظهر مظاهر جمله بی همتا

نزول اشیاء وحدت کرده سوی کثرت و زین رو — ز کثرت سوی وحدت میروند آشفته و شیدا

ز رفتن تا برفتن فرقها شد در طریق حق — کجا رفتار دانشور کجا رفتار نابینا

ای دل چنانکه بحران چند در هوس — ای جان طفیل بحران چند در هوا

عفریت دهر کش نبود شغل جز ستم — فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا

شو غرقه محیط هویت کز هوا است — گردی ز بند و قید هوا و هوس رها

بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت — بر نفس خویش بهره ده از نفس کبریا

از غرغرلت برسد عزت آید — وز فقر فقر رود دعوت فرا ولیا

نه دیده در ره طلب و چشم دل ببند — زین دامگه که دانه او نیست جز بلا

یکی تقابل و ثانی صفا سیم ظلمت — چهارمین هم قرب و بعد مین لقا

چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار — چو گشت باطن تو طور آتش موسی

بکش ز قید علایق چو رادمردان دست — بنه براه هدا از پی هدایت پا

وله

کامل ز کاه ناموری کی گشنده دست — عاقل براه بیخبری کی نهاده پا

فرزانه خوان کسی که فرو بست از نظر — دیوانه دان کسی که فرو جست از وفا

خواهی که ما سوا همه زانت شوند بشو — در عالمی که نیست در آن راه ما سوا

زهد است دفع علت اسقام این — تقویت زیب و زینت اندام ...

ای از که خنده ده غلو مطمئن — هان تا ندای ارجعی با در رهنما

چهار شرط بود شرط انعکاس صور — سزای ناظر مرآت در بر دانا

از این چهار یکی گر قصور یافت نخست — که مشاهده عکس رخ شهود خدا

چرا بصیقل نام خدا صفا ندهی — دلت که آمده مرآت شاهد اسما

که تا بمنزل اقصی رسی بری ز خطر — که تا بمقصد اصلی رسی عری ز خطا

وله ایضاً فی النصیحه

خرم دلی که از مدد طالع جوان — بگزیده گوشه ز جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن ز تو ... — سودای هر کش نبود سود جز زیان

همچون هوس همی چه روی سوی ... — همچون مگس همی چه روی گرد این دکان

در کوی بی نشانی و کم نامی آر رو — تا تو که یابی ای دل غافل ز حق نشان

عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر — سیمرغ وار از همه کس کم کن آشیان

نی سوی دنیا امیدم و نه بعقبا — داشته چرخ خم در این میانه معطل

باطنش از هر قبیح آمده اقبح — ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل

آمده دهر عجوز بهر فریبم — چهره بشکل عروس کرده مشکل

مهر کند وعده گوشدم بره کین — شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل

گر سزد شوری ز شور عشق بر سر داشتن — کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن

محضری آمد قوی پاک دامن بودنم — در غمت ای پاک دامن دامن ترسیدن

انجمن غم عشق تو ز غیرت سوزش — گو ز هر ... دم از عشق چه حاجی ...

من الغزلیات

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست — لیک چشم احولان شایسته دیدار نیست

بی حضورت از حضورت نیستم یکدم جدا — گر حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست

ذات تست گر مجالی اوصاف ... — یکی ذات پاک و صافت که راست همه صفات

یک قطره از محیط جلال تو ما سوا — یک ذره آفتاب جمال تو کاینات

ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است — بیرون ز حد و سعت ادراک ممکنات

دل بجستجوی یار و یار را جا در دل است — هست آسان وصلش اما تو هستی مشکل است

تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال — ورنه او هم محفل آرای دل و هم محفل است

وصل جانان ای که گفتی میدهند از ترک جان — ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است

شد ربوبیت او که عبودیت تو — ترک خود گیر و نگر عبودت را کاهی

راه او راه رو و پا بکش و بت پندار — خود بخود ای ز خود من که گر ابخواهی

رباعیات

دلبر بسیار و دل یکی دارم است — گر اهل دلی تو دل بدلداری ده

وز همدمی جمله جهان رنج و غم است — گو همدم هر دم تو و هین دم است

وله

ای از تو همه پر و تو خالی ز همه — بنموده جمال تو مثالی ز همه

تو عین جمال و از خیال همه دور — آرتی و برآوری خیالی ز همه

نابود نماینده نمودم همه — نابود نمود دار ز بود همه

مرآت جمال غیب مطلق گشته — آئینه شاهد شهود هم همه

ای ز نیرنگی نموده رنگها — جز تو آگه کس نه زین نیرنگها

من مثنوی گلستان خلیل

جمله اعیان را بهم آمیخته — در لباس خاک طرحی ریخته

ای گمون خاک را از تو بروز — آفتاب حکمت تو هم سوز

عشق کان ماهیت عالم بود — حسن او را آینه آدم بود

معنیش مسجود و صورت ساجد است — معنیش معبود و صورت عابد است

ظل بسیط نفس انسانی بود — کان نظیر نفس رحمانی بود

همچنانکه نفس انسان هر نفس — می شود از باطنش ظاهر بنفس

کان حقایق وان صور کش هست — باز نشش کرده در رحمت مستمر

او بود عرش مجید مستطاب — او بود روح القدس ام الکتاب

او محیط و سربسر اشیا محاط — دار و او باد روح اعظم ارتباط

آن کتاب را که گویندش مبین — نیست جز او پیش ارباب یقین

دیده ور دانه که سر خاک چیست — گرد خاک این گردش افلاک چیست

آتشم را سر بسر انوار کن — نار جانم محو نور یار کن

آدمی مجموعه هر شیء بود — آفتابست و نهان در فیء بود

کوشش اشیا سراسر سوی او — سر بسر اشیا بجستجوی او

نفس رحمانی که شارق آمده — نفس انسانش مطابق آمده

فیض رحمان آنکه باشد لایزال — اقتضای آن کند در جمله حال

عقل اول آن حقایق را محیط — منبسط از وی مرکب هم بسیط

نفس کلی کان محیط هر شیء است — آفتاب او مبر از فیء است

او بود لوح قدر عرش کریم — لوح محفوظ آمده علم قدیم

پس طبیعت را که خوانندش غراب — جبذا از آن غراب مستطاب

معنی روحانی از باری بود / در جمیع ماسوا ساری بود
گر چه نفسانی و عقلانی بود / یا مجرد و یا که جسمانی بود
قوتی باشد قوتی و نام او / گشته جاری در همه اجسام او
اوست در اجسام جاری لامحال / تا برد اجسام را رو در کمال
پس هبائی جوهری کان قابل است / صورت اجسام در وی ظاهر است
این چنین گویند ارباب عقول / عارفان یافته ره در وصول
کاین طبیعت را هبا در خور بود / آن هبا در وی گر خواهر بود
از یکی والد تولد یافته / در نکاح یکدگر بشتافته
جسم کل مولود از آنها شده / زازدواج آن و این پیدا شده
شکل میباشد مناسب با حکیم / سر آن فهمی اگر هستی فهیم
اسم الله است انسان را نصیب / حبذا آمد دکمال بی حسیب
زاسمها الله اعظم آمده / زان مناسب آن با آدم آمده
آدم آمد مصطفی آن عین جود / آدم آمد مرتضی آن اصل بود
عالم آدم همایون عالم است / با خبر زان هر که گردد آدم است
بگذر از اندازهٔ فوجی حکیم / راه بی اندازه می پوی ای سلیم
دیدهٔ او را لطف دیدار جو / دیده جز از یار نبود یار جو
عقل در مصنوع صانع دیده است / عشق خود این هر دو مانع دیده است
عقل گه کفر آید و گه دین بود / عشق مرآت حقایق بین بود
فکر پیش آور که فکرت حکمت است / حکمت الحق باز دید فکرت است
هر دلی کش شد ز فکرت پر و بال / پر گشاید تا بحر یاس جلال
فکر یکدم مصطفی دیده قرین / با ثواب اولین و آخرین
ای خدا ای از دل آن ای کارساز / بنده را یار از خود و دمساز ساز
پیشتر ز ایجاد این بی حد گر / عشق در خود حسن را میکرد سیر

وله ایضاً

زان نظر نور محمد جلوه کرد / ذات او از نور سرمد جلوه کرد
محو حسن خویشتن نقاش شد / سر حسن عشق بازی فاش شد
عشق را با نازنین ساز آموز ساخت / حسن را هم عشق باز آموز ساخت
گفت پیغمبر که چون آید اجل / نیست همراهی ترا غیر از عمل
آن عمل چبود خیال غالب است / زانکه هر مطلوب سر طالب است
چیست تقوی رستن از قید خودی / محو گشتن در جمال سرمدی
خویشتن هیچ چون شو در بی خویشتن / خویش جان کرد و دهد از خویشتن
عالم افسرده جز کثرت مدان / عین بهجت عالم وحدت بدان
بگذر از خود بینی و خاری طلب / یار را از خواری و زاری طلب
خاک شو تا مظهر اشیا شوی / گم شوی از خود ز خود پیدا شوی
پوست چبود این خودی و بیخودی / مغز چبود بیخودی در بیخودی
ذرهٔ بی آفتاب دوست نیست / قطره دور از حباب دوست نیست
در نظرها سیر کن تا بنگری / اختلافی از ثری تا ثریّ
هر که در عشق خدا گردد فنا / ذات یکتائیش بود خود خونبها
خاک بودی و گل و ریحان شدی / تا بحیوان آمدی و جان شدی
جذبهٔ لطف ازل از تیره خاک / بر دوادت در جهان جان پاک
محرم اسرار حی لایموت / رمز موتوا گفت قبل ان تموت
هان رحیق مصطفی را نوش کن / هوش گر خواهی وداع هوش کن
مطلق از قید علایق شو تمام / تا بمطلق راه یابی والسلام
گر نمانی این سجنجل صیقلی / اول و آخر ترا گردد علی
صد هزاران شکل از اوراق بین / جمله را در طور وحدت طاق بین
صد هزاران صورت از رنگ آمده / جمله از نیرنگ بی رنگ آمده
صورت انسان که مرآت حق است / مستعد قرب حق مطلق است
عالم جمع است و مجموع جمع / گشته این مجموع مرجوع جمیع

عالمی کان کل فی الکل آمده / خارها گردیده تا گل آمده
هر چه سر از پرده غیرا کشد / پرده از راز بت یکتا کشد
نکتهٔ توحید گویا می کند / شاهد پنهان هویدا می کند
ای بصورت واله صورت شده / میل صورت را سبب شهوت شده
رو سوی عشاق کن اسرار جو / هم از آن اسرار وصل یار جو
الریا شرک و ترک کفره / زین حدیث آمد هویدا راز هو
آن ریا باشد که هنگام نماز / باشدت منظور الا بی نیاز
می ریائی آنکه پیش کبریا / در تو نبود هیچ جز الا خدا
با خدا گر جز خدا رازت بود / مشرکی و شرک انبازت بود
الریا شرک دری کان سفته است / تر که کفر پس از او گفته است
شرک باشد هر که اشیا ای فتی / بنگرد جز حسن بی چون خدا
کفر دان کاتحت در آید در خیال / بنگری در وی جلال ذو الجلال
اول هر نامه سزد نام عشق / اول و آخر همه الهام عشق

من مثنوی مشرق الاشراق

معنی کل صورت کل ذات او / معنی و صورت همه آیات او
نقش نگارندهٔ نقش وجود / پرده گشاینده ز غیب از شهود
در رخ که در رخ خوب بشر / از پی چه جلب قلوب بشر
گوهر یکتا گهر آرا شده / معنی مطلق صور آرا شده
ای همه تو وی همه دور از جواب / از تو فتر و زنده بود نور ناب
نار مرا واله نورت نما / جان مرا محو حضورت نما
احمد مرسل شه آخر زمان / اول و آخر گهرش ترجمان
دیده بحق دیدهٔ آن دیده ور / شاه معنی ز ظلال صور
عین ولا راست ولی بوتراب / سر خفی راز جلی بوتراب
برده وو دو معنی حق شد تمام / برده وو دو باد هزاران سلام
ذات خدا عین صفات خداست / رو بصفات آر که ذات خداست
عشق چو از عشق تنزل نمود / بر رخ خود باب تعقل گشود
عشق بعقل آمد و اجمال یافت / نفس به تکمیل وی اکمال یافت
عشق طبیعت شده و شد ساریه / گرمی آن زیر و زبر جاریه
عشق عیان شد ز هبائی بهم / عشق رخ آورد بزیر و زبر
عشق بشکل آمد و اشکال یافت / شکل پذیر آمد و اکمال یافت
عشق شد عرش و بکرسی نشست / عشق بجسم بست و زهم بر شکست
عشق مجرد به بساطت رسید / در حرکت رفت و عبادت گزید
عبد شد و روی بمعبود کرد / چهره بمقصود به مقصود کرد
مظهر عشق است صفات علی / عشق زعشق آمده ذات علی
خالق هستی شد و مخلوق حق / عاشق حق آمده معشوق حق
شاهد وحدت رخ کثرت نمود / بر رخ وحدت در کثرت گشود
لطف هوا در دم هر جا نور / روح مجرد شده نیکو نگر

وله ایضاً

زانچه بجسم آمده حیوان شده / در دم او عین هوا جان شده
لطف خدا گرده لطیف این هوا / تا شده جان بخش ز لطف خدا
کثرتی از وحدت او خواسته / وان نه فزون ذره شده یک کاسته
با همه و بی همه بی پا و سر / کوی بکو جای بجا در بدر
لطف هوا دیده وو مسار نش / در همه دم کار هوا بار نش
ذات هوا متحد و منفرد / آمده در حیز خود مستبد
زیر و زبر آنچه نمودار تست / دور نه از حضرت دادار تست
بی همه و از همه نبود جدا / بنده او اینهمه داو خدا
با همه و بی همه و این همه / داشته اندر طلبش همهمه
هان هوا در نگر و راز جو / کثرت و وحدت ز هوا باز جو
روی بعلم آر و عمل پیشه کن / از پس و از پیش خود اندیشه کن
علم و عمل گشت چو سرمایه ات / بر تر از اندازه شود پایه ات

با تو خدای تو و تو دربدر / جسته خدا را تو ز زیر و زبر
هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه / شو ز خودی فارغ و دریاب شاه
ساده شو و ساده که حر سادگی / نیست ترا پایهٔ آزادگی
زیر و زبر یک شد و شد ذات تو / ذات تو بس از پی مرآت تو
نفس شناس ای که آگه شوی / وارهی از بندگی و شه شوی
دیو دنی آدم نامحرم است / دیو بمعنی بصور آدم است
پیش ز شیطان به حد آمده / خوب نمانیده و بد آمده
نفس کل آمد چو طبیعت پدید / از زبرش جذبه گشاید برید
سر طبیعت شده ساری شده / گوهر آن در همه جاری شده
عالم اکبر تو و این اصغر است / گرچه بصورت ز تو بس اکبر است
زیر و زبر اینهمه اسرار نغز / قشر بود قشر وجود تو مغز
در تو سراسر همه ذرات کون / ذات تو شد جامعه ذات کون
عقل نخستین چه تحول نمود / بهر تو از فوق تنزل نمود
آنچه ز بالا و ز زیر آمده / ذات تواش عکس پذیر آمده
گوهر دل را ز صفا نور بخش / نفس نگاه و بخود زور بخش
نفس تو شد لمعهٔ از نفس کل / راه نورد آمده در هر سبل
آنچه هویداست ز خاک نژند / جلوه گر از تست ز پست و بلند
ای تو خود آینهٔ خدائی تراست / از همه جا جلوه نمائی تراست
زیر و زبر پرتوی از روی تو / از همه پیدا رخ نیکوی تو
حاوی و محویش فراز و نشیب / لیک ز اندازهٔ خودی نصیب
ای ز وجود تو وجود همه / بود تو شد عین نمود همه

وله

من کیم و کیستم و چیستم / هم تو سوگند که من نیستم
جلوه ده زیر و زبر ذات تو / زیر و زبر آمده مرآت تو
خاک که در سبزهٔ تر کرده / در همه جا با همه سر کرده
بی کم و کیفت کم و کیفم ربود / نقد شتا مایهٔ صیفم ربود
نقد شتا مایهٔ صیفم توئی / بی کم و کیف و کم و کیفم توئی
گلخن جسمم ز غمت گلشن است / دیدهٔ جانم برخت روشن است
لاله ستان این دل صد داغ من / باغ اگر سیر کنی باغ من
دم مزن از خود که دم از دیگریست / اینهمه بیش و کم از دیگریست
جل جلاله چه جلال است این / عم نواله چه نوال است این
ای تو حبیب دل دیوانه‌ام / پر ز می عشق تو پیمانه‌ام
ای شنوا از همه گوش آمده / در همه گوش از تو سروش آمده
ای تو بصیر آمده از هر بصر / روی تو منظور تو از هر نظر
ای رخ جان محو جمال خوشت / ره زن دل غنج و دلال خوشت
زانچه بجز روی تو رخ تافتم / در همه رخ روی ترا یافتم
جز غم عشق تو حبیبم نه / در غم تو صبر و شکیبم نه

من مثنوی مسمی با نفس و آفاق

نامه آرا که نامه آغاز د / مبدء کلک نام او ساز د
اول هر سخن سزد نامت / آنکه کونین سرخوش از جامت
زانچه آید بعقل بیرونی / بی کم و کیف و بی چه و چونی
آسمان و زمین بپا کردی / زین میان عالمی بپا کردی
تا که جانها بهم فرا آری / تا که مرآت حق نما آری
آینه روی خویش آرائی / روی خود را ز روش بنمائی
آدم آری زهی خجسته سرشت / برگزینیش در ریاض بهشت
بارش از خلد وصل سازی دور / سوی ظلمت کشانیش از نور
عقل و نفسش دهی و طبع و کمال / سازیش مظهر جلال و جمال
بنمائی جلال ربانیش / تا فزائی کمال یزدانیش
صیقلی سازیش بفضل و کمال / در کمالش کشی بوجد و بحال
وجد و حالش دهی و سیر و سلوک / باخبر سازیش ز سیر ملوک
پس نمائی جمال افروزیش / پای تا سر ز عشق خود سوزیش

چونکه افروختیش ز آتش عشق / دل و جان کردیش مشوش عشق
عاریش ساختی ز عقل و شعور / تا که شد از خودی خود هم دور
تو و او از میان جدا کردی / گوهرش مظهر خدا کردی
فاش کردی که جز تو نبود هیچ / هیچ را داده‌ئی تو پیچاپیچ
ای جمالت ز هر سبب ظاهر / آفتاب ز هر مدر ظاهر
نادری را ز سر به برهان / فرع او را باصل او برسان
سرخوشش کن ز جام لاریبی / در دهش جام ساقی غیبی

من مثنوی منهج العشاق

بنام آنکه بی نام و نشانست / نهان از جمله در جمله عیانست
نهان از هرچه پنهان چه پیدا / عیان از هرچه زشت و چه زیبا
عیان یک ذره بی خورشید او نیست / هویدا هیچ بی تأیید او نیست
بود خورشیدش از هر ذره پیدا / جمال او هویدا در هویدا
تعالی کیستی و چیستی کار / ز نابودی چو با بودت نمودار
ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا / بخود تا خود ز نابینا و بینا
فراهم کرده جمع الجمع کردی / بزم هستی آن را شمع کردی
ز عقل و نفس و طبع و شکل و انواع / ز عرش و کرسی و افلاک دوار
ز انوار مجرد تا بسائط / ز عنصر آنچه از مربوط و رابط
سراسر فراهم ساخت جودت / نمودی تا شود مرآت بودت
ز دست قدرت در اربعینی / عجین کرده و نعم التعینی
ز بهر آدمیش همدم نمودی / چو آدم ساختی محرم نمودی
رخش مرآت روی خویش کردی / پرستاری خویشش کیش کردی
نمودی آینه روی خوش خویش / در آن دیدی جمال دلکش خویش
فروزان مهر و روشن ماه از او / غم و وجد و گدا و شاه از او
هویدا هرچه شد از ظلمت و ضو / ز خورشید جمالش نیم پرتو
یکی چه نیم چه شرک جلی شد / جمالش از سراسر منجلی شد
محیط او سراسر شد محاطش / بود او باسط یکسر بساطش
بروز کل کمون کل ز جودش / نمودش آمده مرآت بودش
ز رویش آیتی صبح منور / ز مویش سایهٔ شام منور

من مثنوی شایق و مشتاق

عشق اعظم نام ایزد پاک / زان محو و بوجد خاک و افلاک
افلاک بوجد ز انبساطش / خاکست بوجد از نشاطش
فیضی همه عین بسط رازش / ناز آمده مایل نیازش
ناز آری کار بی نیاز است / شایستهٔ بی نیاز ناز است
ای در تو نیازمند هستی / بر تو رخ هر بلند و پستی
ای چهره طراز روی آدم / وی سلسله تاب موی درهم
از چهره چو پرده برگشودی / رخ از رخ آدمی نمودی
سبحان الله چه نسبت این / کثرت اثبات ز وحدتست این
خاک آمده طفل عقل اول / مجمل باسیت ظل مجمل
نفس کلیش کرده تفصیل / گر نقص کشاندش به تکمیل
نقصی ز چه حال سوی حالی / افزوده کمال بر کمالی
تا مغز بری ز پوست سازد / مرآت جمال دوست سازد
آن نفس که شد مفصل عقل / معنی بدو شد بصورتش نقل
از خاک طلب چو نفس نامی / زان آمده در نمو تمامی
اشکال پذیر زان نباتات / یک نفس فزون ز حصر آیات
یک نفس هزار گونه حیوان / یک آب و هزار رنگ الوان
از معنی نفس و آب دریاب / خود معنی آب و صورت آب
در مغرب خاک گشته غارب / اسرار سپهر بر کواکب
هان فصل بهار و بوستانها / در جلوه چنانکه آسمانها
خوش صورت و جوهر معانی / افکنده نقاب خود نمانی
اشجار فزون ز حصر و اثمار / بی حصر نموده رخ ز اشجار

اطفال نبات را بعادت / از دایه غاریه رضاعت / تا نامیه اش جمال بخشد / گلها شکفد کمال بخشد
آرند حبوب بی شماره / هر که ز بهر رزق خواره / این کثرت لاتعد و لاتحصی / زنده شده حبه سر اولی
وارسته ز تنگنای کثرت / پویا شده سوی راه وحدت / بنهاده کدورت از نهادش / تا دی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یافته جان / مرده ز نما و گشته حیران / جان یافته مختلف صورها / خوش داشته سمعها بصرها
اجمال پذیر رنگ و بو شد / مجمل چون گشت خلق و خو شد / از رحبت رنگ و بو ز مجمل / شد آیت خلق و خو مفصل
تفصیل تمام شد در اجمال / آدم شد و یافت حد اکمال / مجموعه کل صفات آدم / مرجوع جمیع ذات آدم

من مثنوی چهل صباح

بنام پدید آور هر چه هست / جمالش هویدا ز بالا و پست
جمالش ز هر ذره افروخته / بهر ذره خورشیدی اندوخته / ز تکبیر اسم انبیا خوبتر / ورا آنچه مجموع محبوب تر
رسول و علی هر دو یک نور پاک / بر ایشان عیان سر افلاک و خاک / چو شد از ده و دو مدار جهان / ده و دو و سر تا جدار جهان
چو زیر و زبر هست جز این عدد / بجو زین عدد راز فرد و صمد / عیان در عیان جلوه یار بین / ز هر ذره بی پرده دیدار بین
چو آگاه گشتم ز اسرار کون / فنا یافتم آخر کار کون / نه آنرا بقا و نه پاینده گی / بود مرگ پایان هر زنده گی
بود روی یکسر سوی فنا / بجز روی آن دل که باشد خدا / بباید تفکر نمودن بکار / باوضاع گیتی ز نزد دو خار
همه در بر چشم اهل کمال / نمودیست مانند خواب و خیال / چو پاینده نبود کس هیچ چیز / ز هر چیز اولی و انسب گریز
بدان ای خردمند با هوش و سنگ / که دنیا نباشد مجال درنگ / کسی کان ز دانش نشد بهره ور / ندانست اسرار زیر و زبر
ولی متصف آنکه شد با صفات / صفاتش شد آئینه حسن ذات / حقیقت حق و هستی مطلق است / ز ذرات آئینه ذات پاک حق است
بدان سان که از پرتو آفتاب / عیان شوره بوم نماید سراب / نماید چو دریا ت صحرای شور / چو آبست سراب آید از راه دور
غلطهای حسنت نماید سراب / نیم آب از جلوه آفتاب / جهان نیز در چشم اهل شهود / سراب است کش بود نه جز نمود
بدان سان که اصلی نبود سراب / نباشد جز از پرتو آفتاب / نمود جهان ز آفتاب حق است / تعین پذیرنده مطلق است
مظاهر ز مطلق تعین پذیر / پدیدار از آن قید بالا و زیر / تعین چو صورت پذیر آمده / بسی قیدها ناگزیر آمده
قیود سراسر ز مطلق بود / مظاهر همه آینه حق بود / بجز حق مطلق همه اعتبار / ز ذرات تابنده خورشیدها

نعمه خراسانی نامش میرزا عبد الوهاب و برادرزاده ملا لطفعلی خراسانی ملقب به خاکی شاه است که از امجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش راقلمی نموده غرض وی در شیراز نشو و نما جسته بتحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد استعداد فطری از عوان معرفتش بی نصیب و محروم نه پسندیده و بفیض خدمت کاملان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیر اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین

حاج میرزا ابو القاسم شیرازی را دریافت و اشعه آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت غرض با آنکه در آغاز شباب است از کمالات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس و روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خط نسخش قلم نسخ بر جریده افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده صوت حزینش مایهٔ سرور و شادی خاطر محزون و نغمهٔ جان فزایش باعث رامش و آرامش دل پرخون او اوقاتش بکتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش بشعبده بازی مشعوف و این چند بیتش مناسب احوال

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
باجمله از معاصرین زمان و از یاران / **ولـه** / هم زبان است این اشعار از انتخاب قلمی میشود

کفر زلف تا مسلمانی دل و دینم ببرد / زاهدا چند این چگوئی از مسلمانی ما / خواهم امید دوست که با درد تو میرم ورنه / هم تو دانی که مرا میل بدرمان تو نیست
خون شود از غم هجر تو و گردد صد چاک / هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو نیست / قسمت ماست جنون و نه درین سلسله کیست / که گرفتار خم طرهٔ طرار تو نیست
هر که مفتون تو شد کی پی نام و ننگ است / هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است / جز از روی غم ارم لنگ دارم این خبر کرد کی / خبر هر که بخواهم یافت تا از خود خبر دارم

نکنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم / دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم
دولت بحال لب تشنه ام مشو حیله گر / کر کفت من هوس تیغ آبدار ندارم / بود هر طفل را در دست سنگی / کم از سینه بیرون شد دل من
مانده ام حیران که بندی پیش گیرم یا صلاح / چون نمیدانم من بیدل چه باشد لب تو
اگر عشق این بود ای دل بجان آئی ز ناکامی / دگر یار این بود ای جان بلب آئی ز تنهائی

نوری مازندرانی و هو زبدة المحققین و افضل المدققین الحکیم الالهی و مخزن علوم لاتناهی ملا علی اصل انتخاب از ولایت نور من اعمال مازندران بهشت نشان در بدو سن از آنجا برآمده و بجهه تکمیل و تحصیل بدار السلطنه اصفهان متوطن شده در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده بمجاهده و تصفیهٔ نفس شریف اشتغال داشت و بمرور دهور در فن حکمت الهی او را پایهٔ اعلی دست داد در اشراق در گیتی طاق شده مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمتش رسیدند و تلمذ گزیدند صاحب فضایل و خصایل شدند اکنون سالهای سال است که در اصفهان بافاده میگذرانند و دیرگاهی است که درین فن مانند انتخاب فاضلی و دانا و حکیمی بینا بظهور نیامده است حکمای اسلام را او مسلم است غرض خدمتش دست داده است گاهی فکری میفرماید از دست

هر آه که بود در دل ما / **من غزلیاته** / برقی شد و سوخت حاصل ما
راز دل ما نمی شود فاش / تا لاله نروید از گل ما / ز تنها گر نتی تنها نشیند / نشیند با خدا هر جا نشیند
نه خود تنها نشین نوری که سهل است / اگر تنها کس از تنها نشیند / بگوی دوست روم چون غریب رسوائی / بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا / بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی / رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیدا است / ندیده دیده چه گوید نهان و پیدائی

فاینما تولوا فثم وجه الله / فاینما تتجلی تو قبله مائی
بغیر خواجه قنبر امام و دین حیدر / اگرچه هست خدا لیک نیست مولائی
ید الله است ید الله فوق ایدیهم / بغیر دوست خدا نیست دست بالائی
بهای خاک درت نقد جان دهد بولائی / که غیر این نبود غیر سود سودائی

ومن رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد / حقیت او چو حق محقق باشد
آنکس که کند حق علی را انکار / از حق گذرد که منکر حق باشد

وله

وحدت چه بود قاهر و کثرت مقهور / در هر چه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت قاهر / در مجمع وحدت است کثرت مقهور

نظر نائینی اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبهٔ پر نعیم در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین بقدر استعداد خود از هر خرمنی خوشه چین آمد در فنون علوم ماهر و فائق گردید در طلب حصول تصفیه و تزکیهٔ نفسیه برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد آخر الامر نورعلیشاه اصفهانیرا دریافت و بجانب او شتافت و دست ارادت بدو داد و ذکر خفی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و بمراتب عالیهٔ ذوق و حال رسید بهر حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوب است گاهی صحبت و گاهی نظر تخلصش مینماید و نام طریقتش نظر علیشاه است و از اشعار ابکار افکار اوست

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد / محو رخ ساقی و پیمانه شد
باز دلم نشأه دیگر گرفت / مست شد و عاشقی از سر گرفت
مرغ دلم طایر عرش آشیان / گرد هوای چمن لامکان
چون سخن دلکش رامین بویس / چون نفحات یمنی از اویس
نور فشان همچو کف موسوی / روح فزا همچو دم عیسوی
بوی خدا از یمنم میرسد / نفخ اویس از قرنم میرسد
طوس حرم حرم کبریاست / مدفن پاک شه پاکان رضاست
کعبه اگر خانهٔ آب و گل است / طوس رضا کعبهٔ جان و دل است
کعبه بود سجده گه خاکیان / طوس بود قبلهٔ افلاکیان
مهبط انوار الهی است طوس / جلوه که حضرت شاهی است طوس
آینهٔ سینهٔ سیناست طوس / خوابگه بضعهٔ موساست طوس
قبهٔ او سر زده از ساق عرش / سدهٔ آن قبه بود طاق عرش

نورعلیشاه اصفهانی خلف الصدق فیض علیشاه طبسی رحمه الله بوده و اصل ایشان از قریهٔ طبس است و سلسلهٔ ایشان از نجباء ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبد الحسین والد ایشان که بفیض علیشاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علیشاه هندی بودند و سید مذکور باذن جناب شاه علیرضای دکنی بایران آمده بود و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمة اللهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد جمعی از در اقرار درآمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر

کریم خان زند حکم باخراج ایشان از شیراز داد لهذا استید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد و در بلاد ایران پای سیاحت گشاد و آخر الامر علما بسعی در عراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور بقراسو افکندند نورعلیشاه مدتی در عتبات عالیات عرش درجات سقایت میکرد و بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم ببغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود از بغداد بموصل رفته در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد بهر صورت وی از متأخرین عرفاست و جمعی کثیر از علما و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن رانده اند که حد ندارد و العلم عند الله مولانا عبد الصمد همدانی از علما و فقها و کهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علما و حکما و فقها مرید وی بوده اند اکنون نیز بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آنجنابند با جمله او را نظماً و نثراً رسالات است از جمله رسالهٔ جامع الاسرار و رسالهٔ اصول و فروع است و تفسیر سورهٔ بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد این اشعار از وست

من اشعار مثنوی جنات الوصال

ای مبرا حمدت از تحمید ما / وی معرا مجدت از تمجید ما
حمد تو شایستهٔ تحمید تست / مجد تو وابستهٔ تمجید تست
ذکر تحمیدت فزونست از مقال / فکر تمجیدت برونست از خیال
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست / هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمه‌ای از کار ما / وی ز مجدت رشحه‌ای افکار ما
آنچه در فرقان و قرآن منطوی است / حمد و مجدت جمله زآن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقان دگر / غیر مجدت نیست قرآن دگر
در مقام فرق فرقان آمده / در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابت و عبارات بسی / یک خطابت و اشارات بسی
که ز مبدء گوید و که از معاد / که ز ارشاد گوید و که از رشاد
گاه عقل و نفس را توام کند / گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الفت میان هر چهار / صورت و معنی کند تا آشکار
گاه ایجاد عناصر می کند / گاه تعداد مظاهر می کند
که ز هر عنصر نماید مظهری / ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد / زان موالیدی بترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود / جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم

جوهر اول که روح اعظم است / نایب حق پادشاه عالم است
منشأ امر حدوث و قدم / نسبتش هم با وجود و هم عدم
از یکی دو استفادت میکند / وز دگر رویش افادت میکند
منبسط بسط الوهیت از وست / منتشر نشر ربوبیت از وست
اوست تمثال جمال بیمثال / مظهر ذات و صفات ذو الجلال
روح اعظم اول آخر آدم است / آدم اینجا روح اسم اعظم است
آخر این دور عین اول است / دو کسی بیند که چشمش احول است
بی نشان است ارچه از صد نشان / لامکان است ارچه دارد صد مکان

گنج مخفی آن قدیم لایزال / خود جمیل و بود خواهان جمال

در شرح حدیث کنت کنزا مخفیا

گرچه بی آیینهٔ ارواح ها / بی ظهور کثرت اشباح ها
آینه از علم دایم پیش داشت / جلوهٔ برخویش از حد بیش داشت
خواست در جام جهان بین اولا / جلوه گر گردد جمالش بجلا
پس مفصل در مرایای جهان / رایت علمی بعین آرد عیان
لاجرم آیینه پیدا کرد او / راز پنهانی هویدا کرد او
گنجها در علم بودش مختفی / خویش بعین آورد آن گنج خفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان / کنت کنزا خود کند اینها عیان
مرجع و مبدء تماشائیست پس / بر میان سیر و تماشائیست بس
آدمی را مبدء و مرجع یکیست / آمد و شد مبدء و مجمع یکیست
ذرهٔ کان ظاهر آمد در وجود / آفتابی وان کران مطلع نمود
گر مقید ور فرید مطلق است / بازگشت جملگی سوی حق است
دل درین معنی مرا شد رهنمون / رایت انا الیه راجعون
عالم اجسام آمد مختصر / عالم ارواح شد مبدء و مر
سالکی کان عارج نیکو بود / خود سلوک او عروج او بود
هر یک از سلاک را زاسمای حق / کرده نامی پردهٔ معراج شق
اسم جامع کاعظم اسما بود / عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او / معرج انسان کامل دوست او
نفس اماره در انسان کبیر / باشد ابلیس و نباشد زان گزیر
وان بود جزوی ز اجزای جهان / مظهر اسم مضل فاش و نهان
هر کجا طفلی که ما در زایدش / جفت او دیوی بهمره آیدش
وهم بی شک خلق را شیطان بود / گرچه اندر صورت انسان بود
رو مجرد شو گر و مانی خلاص / بی وساوس جا کنی در بزم خاص

زاهدان را جنت موعوده است / عارفان را جنت مشهوده است

در صفت جنات و تحقیق نبوت و ولایت

این چنین جنت که ما را در دل است / هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندر دل ما منطوی است / جنتی پر از نعیم معنوی است
هفت جنت از صفات سبعه خواست / هشتمین خود جنت ذات خداست
در نبوت پس ولایت مشتهر / از رسالت پس نبوت مشتهر
خود ولی را وجه میباشد یکی / وان یکی وجه ولایت بی شکی
میرسد بی واسطه او را مدام / باده های فیض ربانی بجام
لیک از وجه نبوت هر نبی / فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چبود رسول جبرئیل / کاورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی واسطه فیض اله / یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر / دارد و میباشدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت پس مفیض / گروه از رسالت خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسل فخر امم / باسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده / در مراتب جمله راتب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش / هم رسالت با فتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است / وین نبوت بر ولایت افسر است
هر رسولی خود نبی بر حق است / هر نبی خود ولی مطلق است
هر ولی را خود نبوت کی بود / هر نبی خود با رسالت کی شود
جز رسول الله که بد باب بتول / هم نبی و هم ولی و هم رسول
از نبوت منتظم دار فناست / وز ولایت محترم دار بقاست
آن بشر را نعت و این وصف حق است / آن مقید باشد و این مطلق است
این باستعداد هر قومی معد / وین باستعداد هر دوری ممد
خود ولی کامل آن باشد که او / باشد اخلاقش همه اخلاق هو
ذکر او باشد خفی و هم جلی / الولی اوسع الوسلی
الولی اسم علی عالی است / در ولایات ولایت والی است

الولی در بزم ما ساقی بود / هم بحق فانی و هم باقی بود

وله ایضا

شرح حال دام ناسوتی شنو / شرح بال مرغ لاهوتی شنو
کیست دانی مرغ لاهوتی تو / چیست دانی دام ناسوتی تو
مرغ تو آن روح انسانی بود / دام تو خود نفس حیوانی بود
چون کند مرغ تو آهنگ وصال / بر گشاید سوی اصل خویش بال
طاهر او را دو بال محکم است / در یسار و در یمینش همدم است
در یسارش بال قرآن مبین / سنت پیغمبرش بال یمین
هم دو بال باطنی باشد یقین / ذکر و فکرش در یسار و در یمین
ذکر چبود یاد حق در جان و دل / فکر چبود سیر اندر آب و گل
جان و دل مرآت انوار یقین / آب و گل خلق سموات و زمین
آنچه در آفاق می باشد عیان / جمله در انفس بود فاش و نهان
وانچه در آفاق و انفس محتوی است / جمله در انسان کامل منطوی است
کامل ار چه با همه ملحق بود / لیک از قید همه مطلق بود
صورت و معنی عالم سر بسر / اندرین آیینه باشد جلوه گر
هشت جنت را تماشاگاه بین / هفت دوزخ لیک اندر راه بین
جنت و ناری که موعود تو است / گر بدانی جمله مشهود تو است
آنچه فردا از کم و بیشت بود / بیش و کم امروز در پیشت بود
این موافق بودن اخلاق تست / وفق اخلاق تو با خلاق تست
گر نه خلقت شد یکی با خلق حق / نار ناکامت بسازد محترق
سالکانی کز حقیقت واقفند / در بهشت و دوزخ خود عارفند
سالکی کز این مراتب آگه است / جمله جنات و جحیمش در ره است
باز اندر خلق و خوی خویش بین / جنت و ناری عجب در پیش بین
وسعت خلقت نعیم جانفزاست / تنگی خویت جحیم جان گزاست

سالکان را نه مقام معنوی است / هر مقامی بر سپهری محتوی است

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکی کان واقف منزل نشد / در ره تحقیق صاحب دل نشد
شرع پیغمبر چو دانستی تمام / گردی اندر منزل اول مقام
دل چو گشتت در شریعت با صفا / بازت آید در طریقت رهنما
در طریقت چونکه بنهادی تو گام / منزل دویم ترا گردد مقام
چون مقامت منزل دویم شود / دل ترا در بحر معنی گم شود
بازت آرد در مقام معرفت / ریزدت در کام جام معرفت
آفتابی در دلت طالع شود / هر نفس بودی از آن لامع شود
از حقیقت منزلی بنمایدت / نقش غیر از لوح دل بزدایدت
از حقیقت چون دلت پر نور شد / ظلمت شرک از درونت دور شد
منزل چارم مقام جانت است / جان حریم حضرت جانانت است
باز آرد دل بوحدانیت / منفرد سازد بفردانیت
نور وحدانیت چون رو کند / رویت از هر سوی در یکسو کند
از یقینت دور سازد هر شکی / جسم و جانی خود نه بینی جز یکی
چون ازین منزل دلت آگه شود / پس ششم منزل ترا خرگه شود
دل درین منزل گشودت چونکه بار / دار و دیاری نه بینی غیر یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو / جلوه گاه او دل آگاه تو
شیخت اندر خویش چون فانی کند / محرم اسرار ربانی کند
منزل هفتم بر اندازد نقاب / بر رخت هر سو نماید فتح باب
در حریم جان نماید داخلت / نور حق گیرد فرو جان و دلت
نور حق چون با تجلی حضور / در دلت فرماید آهنگ ظهور
از فنای شیخ برهاند ترا / فانی فی الله گرداند ترا
این فنا در حق چو آمد حاصلت / رو نماید باز هشتم منزلت
باقی بالله چون گشتی تمام / خود نهم منزل ترا گردد مقام
این مقام از هر مقامی برتر است / این مقام از نور قدرت انور است

این مقام سعید و یاران اوست / منزل خاص وفاداران اوست

فی النصیحة والموعظه

غافلا تا چند بر خود غرهٔ / منتهی خورشید بالله ذرهٔ

ذره از مهر تابان دم مزن / قطره از بحر عمان دم مزن
چند نازی کین کرامات من است / چند نازی کین مقامات من است
چند وصف خود مناجاتت بود / خواهشات نفس حاجاتت بود
حال را از واقعه نشناختی / سر ز جیب واهمه افراختی
در طپش آئی که هستانیم کمال / ضعف و غش آری که اینم هست حال
وجد و رقص آری که مملو از حقم / دست و پا گوئی که از خود مطلقم
گاه یاهو گاه یا من هو زنی / گاه همچون فاخته کوکو زنی
تفرقه از جمع خود نا کرده فرق / پای تا سر در علایق گشته غرق
مرغ دل در ذکر رب بکشوده لب / های و هو را فرض کرده ذکر رب
این قدر ای بی ادب بر خود مناز / رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز
تا قبول حق شوی در بندگی / بندگی بخشد ترا پایندگی
بندگی چبود بحق پیوستنت / چیست آزادی ز خود وارستنت
بندگی بربادنت از ما و من / بندگی تسبادنت از خویشتن
بندگی با حق شناسایت کند / در مقام قرب ماوایت کند
طالبا گر بایدت پایندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
ای برونت قطرهٔ ما و منی / وی درونت لجهٔ ما و منی

فی وصف الصلوة والطاعات

هر کرا داغ منی شد در لباس / غیبت طاهر نزد مرد حق شناس
تا نشوئی دامن از ما و منت / از منی کی پاک گردد دامنت
از منی تن را نکرده شست و شو / بی طهارت کی توان کردن وضو
در نمازت می‌بباید حضور / تا شود مقبول درگاه غفور
گر نه نوری از حضورت در دل است / هر نمازی کان کنی بی‌حاصل است
در نماز بی حضورت نیست نور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نمازی این چنین حاصل کنی / خویشتن را بندهٔ مقبل کنی
رو نمازی اینچنین آغاز کن / خانهٔ دین را عمودی ساز کن
در نمازت گنجها باشد نهان / هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
تا نگردد جسم و جان طاهر ترا / گنج مخفی کی شود ظاهر ترا
رو بدست آر از تجرد غوطهٔ / خویش در دریای فنا خور غوطهٔ
در وضویت باز باید شست و شو / شستنت از هر دو عالم دست و رو
خویش را در خلوت امید و بیم / بر مصلای اقامت شو مقیم
رو بسوی قبله تعظیم کن / دل بمحراب رضا تسلیم کن
قبله را چون یافتی رکن مقام / با حضور اندر اقامت کن قیام
جز حضور از جمله چشم دل بپوش / در قیام و نیت و تکبیر کوش
خویش تکبیر خدا دستی بر آر / یعنی از کف غیر حق را واگذار
جامهٔ احرام در بر ساز کن / باب دل زالله اکبر باز کن
چون ز تکبیرت در دل باز شد / از حضورت ساز و برگی ساز شد
نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست / دولتی خوشتر ازین دولت کجاست
چون دلی الله را اندر نماز / ساز و برگ بیخودی گردید ساز

وله ایضاً نور الله روحه

آمدش جراح در وقت سجود / در کف پا هر طرف زخمی گشود
تا که پیکان غزا آرد برون / چون برآورد او نزد آه از درون
مستی حق بود چون در آن سر / کی ز زخم پای میبودش خبر
تا تو مست بادهٔ دنیاستی / بیخبر از مستی مولاستی
مست دنیا تا بکی هشیار شو / خواب غفلت تا بکی بیدار شو
معنی اسلام در تسلیم یاب / من سلم از شیخ ره تعلیم یاب

ساز و برگی از شهادت ساز کن / اشهد ان لا اله آغاز کن
در شهادت چون علم افراختی / مرکب معنی بمیدان تاختی
هر چه بینی نفی کن در لا اله / تا با ثبات حقت آرد گواه
غیر معبود آنچه مقصودت بود / گر بدانی جمله معبودت شود
تو یکی باشی و معبودت هزار / تو یکی باشی و مقصودت هزار
چون کنی با این همه معبود تو / چون کنی با اینهمه مقصود تو
گر برین جمله تیغ لا کشی / رخت مشکل جانب الا کشی
لا بگوی و نفی معبودات کن / غیر الا ترک مقصودات کن
آنچه الا گفتیش معبود نیست / گرچه جز معبود از مقصود نیست
او مقدس از عبارات تو است / پس منزه از اشارات تو است
از عبارت کی توان معبود یافت / از اشارت کی توان مقصود یافت
لا و الا حرف و صوتی بیش نیست / حرف و صوت غیر وصف خویش نیست
حرف و صوت از تختهٔ دل بر تراش / وحدت صرفست این آهسته باش
باب تجریدت چو بر دل باز شد / دل بتوحید حقیقت دمساز شد
لا و الائی نه بینی جز یکی / پست و بالائی نبینی جز یکی

در صفت اهل ذکر و تجرید عارفین

هر که حق را بندهٔ فرمان بر است / دل بذکر حق مدامش انور است
آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع / عاصی است و رد درگاه رفیع
دل که با ذکرش ندارد اشتغال / نیستش نوری بجز زنگ ضلال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی / گرددش نور هدایت منجلی
ذکر و غفلت را نتیجه بالمآل / آن هدایت باشد و این یک ضلال
دل مجرد ساز از هر ساز و برگ / همچنان که بایدت در وقت مرگ
گرچه نبود هیچ دریا دست کسی / لیک پیش یاد حق میدان تهی
ذاکری کو عجب ورزد در عمل / هیچ از عجبش نزاید جز خلل
گر بذکر حق بلندی بایدت / ترک عجب خود پسندی بایدت
هر که ذکرش پیش می شد مصطفی / هم چنان میگفت لا احصی ثنا
معرفت را مصطفی چون داد داد / در مقام ما عرفناک ایستاد
دل مرا چون شیشه ذکرش باده است / جان من زین باده مست افتاده است
جان چو زان باده ام مست و فنا شد / جام هشیاریم از دست او فتاد
گر خطائی سر زند بر من مگیر / زانکه عفو از مست باشد ناگزیر
گفت پیغمبر که ذکر لا اله / هست مفتاح جنان بی اشتباه
واذکر الله کثیرا گوش کن / جرعه‌ها از ذکر هر دم نوش کن
نیست فانی این می و باقی بود / باقیش در بزم جان ساقی بود
گر بقا جوئی می باقی طلب / می بنوش و طلعت ساقی طلب
ساقیم باقی و باقی میدهد / چون بنوشم می که ساقی میدهد
ساقیم هر دم ز انعام دگر / ریزد اندر کام جان جام دگر
تا لبالب جامم از می کرده است / ورد جانم ذکر الهی کرده است
مستیم را شد چو جوش از حد فزون / سوی اسم اعظمم شد رهنمون
ذکر ذات از هر چه گویم برتر است / در صفت تاج علوش بر سر است
هیچ اسمی را بجز اسم اله / نیست سوی قلب آن اقرب راه
جیب غیب آورده خلخال ندای / تا نهد مانند وحی او را بپای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان / گرچه در صد پرده میباشد نهان
عاشق شمعی برو پروانه باش / طالب گنجی برو ویرانه باش
تن رها نا کرده هیچ از جان مگوی / جان فدا نا کرده از جانان مگوی
دل ز کف نا هشته از دلبر مپرس / این صدف نشکسته از گوهر مپرس
ترک دل گوی و بدلبر روی کن / با جفای آن ستمگر خوی کن
هر چه آید بر تو زان جور و جفا / مرحبا گویش بصد صدق و صفا
دیده از ماضی و مستقبل بدوز / طایر اندیشه‌ها را پر بسوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال / باش ساکن در سرای وجد و حال
دست کوته ساز از تدبیر خویش / سر مپیچ از رشتهٔ تقدیر خویش

بایزید آن مست صهبای رضا / گفت بودم در رضایش سالها
حالیا او در رضای من بود / وانچه دارد از برای من بود
همچنین فرموده آن سلطان پاک / کاین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهت با چار ارکان سربسر / آنچه پیدا هست و پنهان در نظر
در رضای من بود تکبیر بپای / زانکه می باشد رضایم از خدای
شیرمردی کاندرین وادی بمرد / زنده گشت و جان بآزادی سپرد
محو عشقم من حلولی نیستم / چون تو مملو از فضولی نیستم
گفت یارم هرکه او یار من است / عاشق زار دل افکار من است
من هم او را عاشقم لیک از جفاش / خون چو ریزم خویش باشم خونبهاش
من چو جان درباختم در راه دوست / نیستم خود دوست اندر مغز و پوست
ره روانی گر ره آگاه آمدند / می سر و پا اندرین راه آمدند
صبح صادق می دمد بیدار شو / نور جاذب میرسد هشیار شو
رخ فروشو از غبار خشکی / ورسرت بیرون کن این آشفتگی

من غزلیاته رحمة الله علیه

گردم چو از لا رخ سوی الا / دیدم مسما خود را در اسما
تا تو نشینی ایمن بساحل / کی در کف آری دری ز دریا
سالها در خود سفر کردیم ما / در سفر عمری بسر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار / عالمی زیر و زبر کردیم ما
پا را فکندیم در هر منزلی / پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطه ها خوردیم در دریای عشق / عالمی را پر گهر کردیم ما
یک پرتو حسن رخ تو کرده تجلی / وز روی شده موجود وجود همه اشیا
تن رها کن همچو ما جانی طلب / جان و تن در باز و جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا / حلقه زلف پریشانی طلب
زاهد آزار دل سوختگان شیطان / شمع رویش بخر و منصب پروانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف / صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان / همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست
گرچه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزنم / از کران تا بکران قصه افسانه ماست
این صفت بغفلت خواب و خیالی / مردانه وار بگذر زینخواب و زین خیالا
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی / بعض الرجال آمد این کشف و این کرامات
زاهد از عیب باده نوشان کرد / خبر از ستر کردگارش نیست
ای بیخبر از باخبر عشق چه پرسی / کانکس که خبر شد خبرش بیخبر آمد
یک بیان از معانی عشقش / در معانی بیان نمی گنجد
سریست نهان در دل ما دانه عشق / کاین را نتوان گفت عیانا جز بسر دار
رازی که نهان بود پس پرده نقابان / کردند عیان با دف و نی بر سر بازار
نیست باکم ز آتش نمرودیان / گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او / کار پیغمبر کند بی جبرئیل
این صفت از عشقش تا چند سخن گوئی / این راه نگردد طی بی همت مردانه
گر زانکه گدای شهر صد گونه هنر دارد / هرگز نه دهندش راه در محفل شاهانه
چنان مستم ز یاد نازنینی / که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشا آن کهنه رند عور سرمست / که نه بت باشدش نه آستینی
ترا آن دیده نبود ورنه دلدار / تجلی کرده از هر ماء و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست / که بخشد خرمنی بر خوشه چینی
چو بودم من حجاب اندر میانه / برفتم از میان من تا تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها / ولی از هر نظر بینا تو باشی
بصورت ما چو مینا و تو چون می / بمعنی خود می و مینا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی / مسمای همه اسما تو باشی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گام / برو زاهد چه میدانی تو سر عالم بالا

ایضا من ترجیعاته

صورت ما چو جام و معنی می / باطنا نائی است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود / بی وجودش وجود ما لاشی

مطلب خود ز خود طلب میکن / زانکه مطلوب خود خودی ای هی
در ره عاشقان خرد لنگ است / کی بعقل تو گردد این ره طی
هرکه نوشیده باده عشقش / برده بر آب زندگانی پی
وانکه شد کشته در ره جانان / گشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان برگشا و شو خاموش / سرهائی عیان شنو از نی
که همه فانی اند باقی یار / لیس فی الدار غیره الدیار
نور رویش بدیده پیدا کن / دیده زان نور پاک بینا کن
جام گیتی نما بدست آور / عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند / رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر ز دل کنی بیرون / حق بگوید که روی با ما کن
چشم سر برگشا ببین رویش / دیده سر حسن یار بینا کن
قطره وش اندر آ بدین دریا / خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل قدم بنهی / این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فانیند و باقی یار / لیس فی الدار غیره الدیار
نقش او در خیال می بینم / در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمه کوثر / جرعه زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم / آن خیال محال می بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست / همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم / سربسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد / ذوق اهل کمال می بینم
زاهدان را برای دینی دون / روز و شب در جدال می بینم
در لگدکوب نفس هر ساعت / سرشان پایمال می بینم
تا بدریای دل فرو رفتم / در زبان این مقال می بینم
که همه فانیند و باقی یار / لیس فی الدار غیره الدیار

نظام کرمانی

و هو زبدة العلما و قدوة العرفا مولانا احمد بن حاج عبد الواحد. والدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرید پسر خود گردید غرض مولانا بعد از تکمیل کمالات دست ارادت بمیرزا محمد حسین کرمانی متخلص به رونق داد و قدم در جادهٔ سلوک نهاد و معارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیده و بکمالات پسندیده فایض گردیدند الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر بفیض صحبت او رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مردان است گاهی مثنوی منظوم میفرموده از دست

و له

گر شدیم از پیروان اولیا / در مصیبتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نه گله / بل بود اقوم طریق عادله
این مقام شکر جود پادشاست / پیروی کردن بمردان خداست
ما شنیده کس درین دیر سپنج / که نبدی او لیالی درد و رنج
هرکه قربش بیش افزونش بلاست / مؤمنان را این نشانی از ولاست
ما چو کاهستیم و مهرش کهربا / جمله ما مجذوب او جذاب ما
در حقیقت در تو میباشد عدو / هرکه با ما دشمن است ای نور هو

نیاز شیرازی

اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی بود و در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید بعد ترک نمود و انزوا و آرام

قبول فرمود بعبادات شرعیه قیام و اقدام میکرد و صحبت احباب بسر می آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال با وی انیس و جلیس بودند و در باغ و راغ با یکدیگر موافقت و مرافقت مینمودند الحق در فنون کمالات نظماً و نثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد اوقاتی مصروف میکرد غرض بحسن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشتهٔ موالفت فیما بین فقیر و وی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ وفات نمود این چند بیت از اوست

وله

آواز بود هر دو ولی فرق بسی هست	بانالهٔ جانسوز نی آهنگ جرس را	زیک خشت و گل آخر خانه کردند	چرا این کعبه آن بتخانه کردند
چون خضر رهی نیست درین بادیه ما را	ناچار بدنبال صدای جرس افتاد	بکجا رهم بپایان رسد اندرین بیابان	که نه آگهم ز مقصد نه خبر ز راه دارم
خالی بصد صومعه دل دید جایی او	بنهاد رخ بدر پیر مغان از قفای او	از دیر و حرم باشدشان روی بمقصد	زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی

ناصر اصفهانی اسمش میرزا محمد مشهور بکل کار و ملقب بدرویش علی ناصر از مریدان نور علیشاه و مجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان بسر می برده صاحب کرامات عالیه بوده برحمت ایزدی پیوست و حاجی محمد حسین اصفهانی وی را تکفین کرده بخاک سپرد این بیت از اوست

خراباتی که رندان را مقام است	بر صوفی که خانه احرام است

وصال شیرازی و هو زبدة السالکین والعارفین وافصح المتاخرین والمعاصرین میرزا محمد شفیع الشهیر بمیرزا کوچک والد آنجناب از اعزه و اشراف آن شهر و عمش از طریقهٔ فقر با بهره و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده و چندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در نزد علما و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود و چندتن ازین طایفه را دیده و عاقبت ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحد الموحدین حاج میرزا ابو القاسم شیرازی را گزیده و بیمن خدمت آنحضرت بمقامات و حالات عالیه رسیده و اکنون در کنج عزلت بافادهٔ کمالات و کتابت کتاب الله اشتغال دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند آنجناب را کمالات چند حاصل است که در هر یک از آنها مسلم و کامل است اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن دیگر مکارم اخلاق و استحضار از علوم انفس و آفاق دیگر سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم دیگر اینکه همه خطوط را خوش می نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متاخرین المحیت دارد از ولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده بشیراز آمده هدیه نموده می برند الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعه کمالات صوری و معنوی باشد از کتم عدم بعرصهٔ وجود نخرامیده در هنگام نگارش این مطلب این قطعه گفته شد

قطعه

طرفه حالیست اینکه مردم دهر	مرده کاز ابنده فضل نهند	تا منیرند جمله اهل کمال	خود ز انکار ناقصان برهند

غرض آنجناب شاعریست فاضل و سالکی است کامل عارفیست عاشق و عاشقیست صادق حکیمی است نحریر و ندیمی است بی نظیر فصیحی است خردمند و دبیریست بی مانند خطاط و ربطاعر بیتاً و فارسیاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالاتش بر صاحبنظران ظاهر آنجناب را مثنویست مسمی به بزم وصال مشتمل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را اتمام فرموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و مراتب به از وحشی گفته و رسالهٔ اطواق الذهب زمخشری را بفارسی ترجمه نموده و بخطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح بقطعهٔ از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف بدیدنست و دیوان غزلیات و قصاید و مقطعات و رباعیاتش تخمیناً ششهزار بیت می شود چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر می نویسد بعضی از افکار محققانهٔ او تحریر شد

من قصایده قدس سره العزیز فی الحکمة

چو پیرنگ جهان را زد بهر نگی جهان آرا	نخوردیز رنگ آخر گرت رنگی است از مبدا
جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم	تو زینسان سنعبه صورت زنسل آدمی حاشا

تراهم صورت خود پای بند راه معنی است	بصورت تهامنه دل بند محکم برکمن بر پا	بااینجا بنیکه هر جانور زر در آب و نان دارد	نخواند مرد مت مردم نداند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور نه بود مردم	نه با گویائی طوطی نه با بینائی حربا	بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده	بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا

جهان بین را اگر جان بین کنی پیش درت خوانم	وگرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان	چه گیری پر کرکس دام بهر منزل عنقا
دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن	که کرکس بشکند این بال نتوان رفت زی بالا
بکیستی هر چه رانی کام یابی پیش حرص خود	که چندان کاب افزون نوشی افزون یابی استسقا
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی	بزر دو سرخ چند آسا کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش گر خواهی ز خویش اول گریزان شو	گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
تراهر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش	حیا را ری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا

بسیج بی بسیجی جست باید راه پیرا هی	کرت زی مردان بی برو ابود ابرو	ره فقر و فنا را ساز بیم فقر و فنا تا بی	ز هندی حیل ها حربه جیلی خنک باهر
چنان میپی که با طاهان کر بر خصم آتش خو	چنان باشی که در گلشن چو گردد کام اژدرها	همه ابرار بلا بارد ز رجستن بیتابی	همه دشت ارسنان روید زرقش الکری ها
شوی پولاد اگر کوه آید ضرغام اگر بیشه	سمند رگردی ار آتش سد مرغابی ار دریا	مگر در سایهٔ احمد کنی این راه طی ورنه	از این ره بشود راهب و زو ترسا بود ترسا

ابو القاسم محمد صلی الله علیه کهف بت هادی امت	ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله ایضاً

مرا پیری جوان بخت است من طفل زبان دانش	شکسته زان همی گویم که نغز آید ز طفلانش
درست این نقل من نقلی است کز اشکسته به باشد	بلی این آب دندانست و باشد ناب دندانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم * ازین مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش
فطامم را بخست از تلخی عیش و سیه روزی * ابا در گفت کاندا ید بصبر و دوده پستانش
همی دون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه * مرا در پرورش خو باز کرد از آب و از نانش
بگفت این بی بها گوهر ز دریای صدف خواهم * یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما * مرا گفت انگش سر چون قلم از خط فرمانش
خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن پیرم * مرا چون دال جا فرسود در صدر دبستانش
بیمن رایض لطفش براقی شد جهان پیما * سمندی را که از فن داشتم در زیر دامانش
شکسته از زبانم نسخ کرد و بست بر کلکم * با آیینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش

همه اسرار حکمت گفت با احکام و ادوانش * همه تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها * که تخم افشاند چندی پیش ازین جاک یونانش

شدم چون حکمت منتقی وش از پیمانه اش اما * نبود شوق در سبو آبی که جان می بود عطشانش
از ایرا کاو لم تیر از نظر زد بر جگر تیری * که از تدبیرهای عقل مرهم ساخت بتوانش

فسردم کی خرد مساند آتش با همه سردی * که مد ذوق را یج ندهد سود سرمای زمستانش
بتکمیلم شریعت را بخود دهمدست کرد اما * چو شرع آمیخت با وسواس مینی جمله نقصانش
چو سردم یافت دانست آذری باشد بکانونم * که تا نشاند شرار از سیل بار دابر نیسانش
چو آب از چشمهٔ آهن بهم کرست حیوان را * اگرچه خوانده است ایزد حیات جان حیوانش

سخن گرچه ز لقمانست و جان را لقمهٔ حکمت * چو استیلای تب گوید نخوانی خر که بد یانش
سروشم گفت ننیوشی وصال این عروس الان * که مرغ سدره ننمود لانه بر شاخ مغیلانش
شریعت زبدهٔ عشقست و در او بود گوهر * میامیز از تمیزی باشدت با میز شیطانش
بگوشم از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش * چنان گشتم که آید درد مندی بوی درمانش
خرد را گفتم این عشقی که زو هر کس سخن راند * نهان از تست یاد آری ز من چون عشق پنهانش
چو نام عشق بردم عقل هم چون شعله شد سرکش * چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش
تو گفتی غول را راندم بسر شمشیر لاحولش * تو گفتی دیو را خواندم بر آیات قرآنش
بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر * که هر کس روی او بیند نه سر بینی نه سامانش
یکی دریاست طوفانزا که چون موج آورد باشد * چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش
بخود در دام با کس رام نگردد نام چون ننگش * نسازد وصل با کس تا نسازد کفر ایمانش
هر آن دانش که سازم ساز چون شیون دل پیران * کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش
کمالی را که از عین الکمالش لام اندر دم * کشد از سرکشی بر سر چو بیند نون نقصانش

کسی را گر کند محسوس نامی آب تعویذش * اسیرش تنبه بندی که خوانی زلف طرارش
ولی را گر کند مجروح خار بیت در دانش * شکار بیشه تیری که گوئی چشم فتانش
بمغزی گو مکان گیرد کند با شور مجنونش * حریف لاابالی می پذیرد دیار بی پروا
ببصری گو عیان گردد کند با قحط کنعانش * ز کفر کافرش بشکست و ز اسلام مسلمانش

جهانی را همی خواهد تقلاشی و لی بایکی * خلاف شرع احکامش نقیض عقل و برهانش
ز نقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید * نه شیطان را ز انکارش نه آدم را ز عصیانش
گروهی پیروانش آرزو دشمن که هر یکشان * بسر خصمی کنند او هیچ باشد فکر سامانش
مرا افسر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد * ور نشان هر گرا یابی نیابی فکر یکتانش
بهر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش * کف خاکی نه و با وی بود ملک سلیمانش

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

الا ای همنشین گر ز من نشان زان دلستان جوئی * خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جوئی
یکی دریاست بی ساحل من و تو غرقه اندر وی * نشان ساحل از غرقه چه سان گیری چه سان جوئی
هزاران ساله ره زانسوی عقل است و زهی نادان * گزین سوئی هزاران ساله ره وز وی نشان جوئی
بت و نفس و هوا بشکن خلیل ملک وحدت شو * چرا چون تیر کانش هر نفس از دشمنان جوئی
نه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بنشین * نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جوئی
تو نزدیکتر از تست از دوران چه می پرسی * میان کاروانی وره از گمگشتگان جوئی
نه نزدیکی ز درویشی و نه دوری ز سلطانی * چو در تو در داو هست آنچه را میجوئی آن جوئی
بسا درویش کش یابی چو خواهی بر در سلطان * بسا سلطان که چون خویش بر آن آستان جوئی

وله قصیده موسوم باب زندگانی

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی * بنزم انجمن بودم چه از افکار سودائی
نبات خاطرم همچون بنات النعش کز پیدا * بهر ساعت بهر جائی چو شاهدهای هر جائی
گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی * گهی بودم پریشان از چه از دوس دانائی

بسفتم خاره گاه از خار و سودم آهن از ناخن * ز تیر و هر بوقلمون دلم از چرخ مینائی
زمانی بحر با پیمانه پیمودم هوا با پی * بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
شمردی که بجز دراخاطرم کین پیک آگاهی * نهادی که جنون را دیده ام کاین کحل بینائی
گهی با آب میگفتم که اسحق مایه را زیبی * گهی بر خاک میخواندم که لاشک باده را سائی
طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری * کواکب را ز حیرت بستمی همت بدارائی
بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را * چو سوفسطائی از بیدانشی و باده پیمائی
چو گبرانم دگر ره دیدهٔ احول چنان دیدی * که از اهرمن و یزدان بود زشتی و زیبائی

درازا از وهم کوته چون چو گشتم رشته فکرت / نیامد در کفم سررشته هجر دل آسایی
تنم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم / که مرکب لنگ بود و ره مخوف و من به تنهائی
درآمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در / چو عور بینوائی را بدیه خلعت شاهی
ملبل روح بخش انده ربای خاطر غمگین / بوی شیرکون ظلمت زدای جان سودائی
نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کاهش / نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی
وزان پس گفت کای ذات راهستی طفیل تو / بدینسان زنده چون در دخمه این مرده کان مائی
توئی کامد طراز پیکرت تشریف کرمنا / چو طفلان در گل ولای طبیعت چندش آلائی
توئی عنقای قاف قرب داری سند از دانش / غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
بدین زندانیان منشین که با آزاده کان زیبی / ازین جسمانیان بگذر که با روحانیان مائی
بعجزش گفتم ای اصل هدی و ای آیت رحمت / که از آئینه هستی بصحبت زنگ بزدائی
بلی عمری اسیر چار میخ آخشی جانم / اسیر چار میخ آخشی جان را چه فرمائی
بگفت آن لحظه تریاق رسد بر سم این افعی / که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کانکه را آری ز جائی دیده بربسته / بجودکی باز گردد گرچه او را دیده بگشائی
بگفتا برگزین پیری که ره دان باشد و رهبر / که با این سهمگین ره خویش برنائی بر آئی
بگفتم راه دانان دیده ام دانا و روشن دل / جز این بر من نیفزودند کاندر خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو دزد اند در این ره / بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
چه گیری قاید این قوم طبعان را از کج بینی / چه خوانی سابق این قصاب فعلان را ز خودرائی
بدین سروان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی / بدین ماران چه بگرائی که جان خویش بخائی
هوس رانان تهمت کرده در بر لبس خوش خوئی / مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
کلاب جیفه جوی و تبه نسبتشان بگروئی / کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان ز عنقائی
همه طاووس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو / چو مار اندر درون نهفته های خود ز رعنائی
نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری / نه در سجاده شان یابی بجز زنار ترسائی
سر آید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی / فزاید جام وحدتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیده خضرا / چه باشد گم ز اختر جاده تحقیق بنمائی
چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو / شدم پیچا بجویائی شدم بی پا بپویائی

بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن / بعمر خضر طی آن نشد ممکن به تنهائی
درو بد کاروانی کش و سیر هر یک اندروی / بمقدار جوی در سالها و انجم به پهنائی
مرا گفت این بیابان دنی است و ساکنان او / که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز بخطائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صد ره / درو قومی سبک پی برق وش در راه پیمائی
بقبل غول قومی با همه مکر و دغل سازی / بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه نگارش / برون ننهند ازو گامی بدین چستی و کوشائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور / صدفهای کهینش را گهر بسته بلالائی
زبس پهناوری چرخش زیان دیدی ز غواصی / زبس بی غایتی و همش گمان بردی بمبدائی
دمان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم / از آن آتش که در آبش چه سان باشد شکیبائی
عجب تر اینکه گر بگشادی کام از تنومندی / فرو بردی چو کمتر لقمه دریا و دریائی
بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد / نگر کز مرو راهی تا بدین حالت نه پروائی
که اینان پیشکار اند هر یک آفرینش را / یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
ازینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران / که بر بالای هر کس نآید این خلعت زبالائی
ز آدم تا ملک این سان رهست اما نه هر یک را / که هر یک را مقامی هست در پستی و بالائی
مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پوئی / برابر تر اگر خواهی بعمر جاودان پائی
هزاران ساله ره زین بیشتر با وی نه پیمودم / که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویائی

که تا پیش آمدم شهری که گبرانید گردنکش / بنادانی ز نادانی بخاموشی ز گویائی
بهاری باغ را نپذیرد از نزهت بهشت آرائی / بهشتی خلد را چند از نکهت لالائی
همش سرمستی مستان و بیا و حرمت ایمان / همش کیفیت ده رهای رسن بی مائی
هوسها را از سراپای جانان گشته غارتگر / غرضها را از دل سیمای کشته یغمائی
نه آنرا داده در دل که نشنید بو سیدی / نه این را خاطری غایب که نخروشد ز تنهائی
خضر را گفتم این سقایت نگاه کیست کاندر وی / کند جان موسی پیکر در حیی سینه سینائی
زمینی ساکنانش را چو احمد در ره گوشش / نباشد ربی رهبانی نیاید بر سر ترسائی
بگفتم کاین قلم روانم که نقش احد اینان / ولی تو تشریح را خواهم بیان نغز بنمائی
زروی لطف هر آنی کند زجا کیان جلوه / ولی این خفتان تا زبان ناید به بیانی

شدم در محفلی رضوانش در ارمانی / شدم در مجلسی غلمانش در سودای سقائی
گروهی اندرو میخوار و پیری اندرو ساقی / ولی دل ساغری کردی و چشم پیر صهبائی
همی ساقیش را بر چشم مستان جلوه خورشیدی / همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حربائی
نه اندر سینه سوزی حسرتهای مردم / نه اندر خاطری باری ز کلفتهای فردائی
چو سینا هر یکی را سینه با نور یزدانی / چو موسی هر یکی را خاطری با دست بیضائی
بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد / اسیر شیر بی سلطان کمی شاه بطحائی
نفس بس آنی نیز را احمد شمر گردی / دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
بگفتا هیچ در گویم که خورشید حقیقت را / نگر دانکار خفاشان ظلمانی کل اعدائی
ز راه جذب جنسیت و سایه ز دار انسان / کند بر شکل خویش از کشتی و خرد زیبائی

بچشمش سرمه زاند بگوشش آیتی خواند
بنا یه واسطه جاوید و لطفا و بخرد و طی
چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد
کنون در قبهٔ یزدان نبینی جز ابوالقاسم
جهان را نیز لامع خدا ز مظهر جامع
سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی
بلند ایوان قدر او بود از پایه گردونی
نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی

بجود بستاید آنکاهش به بینائی و شنوائی
که آنرا وصف ترکیبی است این را نعت یکتائی
که این همسا بنا شد جز شئونات مستائی
بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
که مانندش نهان بد تا کنون زآغاز پیدائی
که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
که گردونش میان از کهکشان بندد بجوزائی
که فردوسش جبین بر آستان ساید بمولائی

اگر دیو آتشی گردد از نسجود آدم خاکی
اگر ادریس را بوئی رسد از جنت خلقش
ببوی بندگی تلخ جهانی گشت شیرین منش

با آب چشم خواهد عذر از وزان دیمائی
بجرو... طوق آهن گردد کس کیسوی جوزائی
اگر یوسف خیانی بنده گی بردازی شیدائی

اگر از باد مخالف بحر نوح کشتی طوفانی
اگر آتش بر خلیل الله گل شد باد از لطف او
کلیم از سینهٔ سینا تجلی دید گر روقتی

فرا اید بجر جودش جای طوفان کهربائی
رماند ز آتش جهل کسان گلهای دانائی
کند از عکس نور روی او هر سینه سینائی

اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد
بیادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش
دران دریا که او ماهی است گر یونس کند عبره
هزاران مرده دل سر بر کنند از دخمهٔ تنها
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
اگر پیمبر قرن برق یمانی در سلوک آمد
اگرچه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بد مصری
بجای چل چله گر یک نظر بردی از و هرگز
غنم را حفظ شیبان شبان کرد از غنیم ایمن
ازآن فقرش پسند آمد که در خور و جلال او
عروس دهر گو آزین مکن کاین نیست آن یوسف
وصال این نظم کآب زنده کانی کرده ام آتش
چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم

از و چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
که تا وقتش بنازد نوبت گیر و دار دنیائی
زماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبائی
برایشان کرده از لعل خود باد مسیحائی
زچنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی
بکام او رهش چون سیر پیری هست و برنائی
سزد کش از پی فسان او بچوبین تیغ سنائی
چنان گمراه بستی بر کمر صنعان صنعائی
فلک بر پیروانش از کمر بنموده کمرائی
جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی
که ذیل عصمت الآید به بهتان زلیخائی
زصاف چشمهٔ خضر است فی ازلای خود لائی
عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

وصف تو جز این نیافته تا ف…	من غزلیاته قدس سره	گر همه وصفی نثر هی و نثرا

از تو که نامی نه در میان و نه در وهم
خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک
چرخ نیاید برون ز عهدهٔ کامم
عشق دگر تابان مراشد بسوی نور همیون
سلوک وادی خوف نخواز عشق یکسان است
با من مگو گر آتش عشقش چنان مسوز
عشاق تراهیم نمیکرد بد ور دوزخ
بهتر از هر هنر نماید عشق
آتش بکشید در من است و نسوزم
بر نفس ظفر خواهی از وی بگردان
زاهد ز راه شرع کند منع ماز دوست
عشوهٔ زاهد و آن دامن پاکش نخوری
کسی که در دمن از او دوای درد من است
گر دند باده نوش و اگر شیخ خرقه پوش
این راست بیم دوزخ و آنرا امید خلد
حکم زسر گذشت و همان شیخ رسم بجاست
انجوش آن رند قدح نوش که در رو
عالمی را بت پرستی پیشه است
حریم یار که عشق بو العجب جائی است
بنالهٔ دو جهان را کنند زیر و زبر
عیب است پیش طایفه کار عاشقی
وصال از خویشتن بی خبر با دوست
ایدل از سنگ بیدلعل خشیان نشود
سینهٔ شایستگی زخم خدنگ تو نداشت
ما زغم سوختگان راغمی از دوزخ نیست

حاصل خانش یکی و بهره گویا
با صفت لامکان چه پست و چه بالا
وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
ره تحقیقی بود دوستی مجاز را
چه راه گم شده را چه رهنمائی را
این خود برق گو که نسوزد گیاه را
زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت
دست چون یافت خصم هر هنر است
عشق از اینها فزون بود دگر است
کاین است گریزی که بود عین شجاعت
شرعی که ره بدوست ندارد ضلالت است
گر از آن دامن آلودهٔ ما پاک تر است
دوای کس نشده درد کس این بوالعجبی است
بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای تست
ما را درین میانه نظر بر رضای تست
در حیرتم که سوختن من در آتش است
چشم رحمت همه بر گریهٔ مستانهٔ اوست
هیچ کس جز عاشق بدنام نیست
که جای سر و پا یان لسروران ندانند
شهان ملک محبت ببین که بی سپهند
وا مانان که عاشقند بدین یک هنر خوشند
که تا بر خویشتن دل بسته کار یت نیاید
کنهی لازم خورشید درخشان نشود
ور نه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود
زاهد اندیشه کند کو همه خامی دارد

از تو نشان فی ز قربت که درونی
از تو چه یابیم یا که جز تو چه بینیم
کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغ بالها
بغیر دیر مغان دل ندید جائی را
پیش تو نام خویشتن اینجم دیگر است
پرده از چهره برانداز که انوار رخت
تکفیرش از آن بود که تلبیس فرو شد
هر که کند ترک دوستی بملامت
عفو تو تقاضای گنه داشت در نعا
همین صومعه و دیر فرق بس که بجای
اینقدر هست که عشاق بیک جو صلح
شربت وصلش کهی نوشی که از جام غمش
همنیش بس که محروم است این فیض
هر لحظه خواهم ایندل پر خون شکسته تر
ما همه جویای او و همه مشتاق ما است
طبیب اگر همه عیسی است بی نیاز م از او
هر طرف سوختهٔ از غم او می نالد
زراز هر دو جهان می کشانند نگاه
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
دانی که صحبت که کدورت برد از دل
بواعظ چهره نما گرچه بینائی در رو
هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد
ابر را گر همه جا قطره فشاند چه کند
دانی که بود با خبر از راز دو گیتی
ساکنانش همگی گرچه ز خود بیخبرند

از تو بیان فی… ز فکرتست که سود
ای تو بغایت نهان ز دیده پیدا
کآنجا بماند جبرئیل از ره بهم بالها
که فرق می ننهند از شهی گدائی را
اولی تر آنکه عذر نخواهم گناه را
ندهد فرصت نظاره تماشائی را
شیخ ارنه چه پروای مسلمانی ما داشت
عاشق خویش است دوستدار سلامت
زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
زدود سر مغان از دلم خیال کرامت
ورنه از آتش شمعت که پروانه بسوخت
شهد مینی آنچه را سی که زهر قاتل است
کسی کو تیر عشقت را اسیر نیست
تا در دل شکسته شنیدم که جای تست
اینهمه حرمان ز چیست نه همه در احت
مریض عشقم و در دم دوای خویشتن است
این چه شمع است که عالم همه پروانه او است
سفال میکده را بین که به ز جام جم است
که محرمان تو در آرزوی یک نگهند
ور دی کشان که همچو صاف بیغشند
هم آخر این اثر بخشد که دیگر وعظ بنماید
در عشق است که هرگز نبد دوا نرسید
زینکه گلخن چمن و شوره گلستان نشود
رندی که بمیخانه ز خود بیخبر افتاد
ما و میخانه که آنجا خبری خواهد بود

برگ شگفتن زین چمن چون نصیب غنچه ام

وله ایضاً

زان میوزد بر من صبا گر شاخسارم افکند

در غزای نفس آن غالب شود گر زدمی گریزد
از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت

در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد
بیم ویرانی است آری هر کجا سلطان بتازد

بجرم وصل جانان همراه دل نشستن
اسرار غم عشق تو گر باز توان گفت

نه مسلم است آنرا که نه یکبار نباشد
در میکده اولیست که هشیار نباشد

گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد
این شوق نباشد بره کعبه نبیند

کوته نظران عشق بگفتار نباشد
راهم بسوی خانهٔ خمار نباشد

هر که مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود
راحت اندر بینوائی هست و مردم غافلند

عشق گاهی هم چنین مشکل گشائی می‌کند
کانکه درویشی گزیند پادشائی می‌کند

آن طلبکار جرم و این یک خریدار صنم
رنج هجران و الم محنت هجران و ستم
خوش گفت پیر میکده بارند باده نوش
زره بیرون شدم بخشتم مدد کرد
مبوشید یاران که مجروح می‌آرد
همدمی با میکشانم خوشتر است ای زاهدان
چه سودت زاهدا زاین بت شکستن
آزادیت هواست ز مردم کناره کن
بقول زاهد بی مغز حق پرست مباش

عشق هر کس را بنوعی ره نمائی می‌کند
عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد
کاری بکن که راز نها محرم او فتد
که راهم بر در میخانه افتاد
کمان ز تربت من گیاهی بر آید
زانکه از عصیان ندامت خیزد از طاعت غرور
که زیر خرقه پنهان کرده باز
فارغ ز قید صحبت خوب و زشت باش
ز ساغری که در و باده نیست مست مباش

طی صحرا و بیابان نبود شرط در است
روی تو نه بیند چشم گر جز تو کسی جوید
گذارت بر دل دیوانه افتاد
زهر غم نوشی است با خون دل آشامی وصال
ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی
دلا دردت ندارد ذوق هر روز
ای دل از غیب خویش سپر داز با کسی
از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست
بهر چه هست رضا شو ز دوست در همه حال

ره رو آنست که در خویش سفرها دارد
جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
عجب گنجی درین ویرانه افتاد
عشق هر کس را بخواجه وصلانی میبرند
خوش شاخ مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
همانا فکر درمان کرده باز
کس سرشت نیست تو نیکو سرشت باش
گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
رضا ز خویش ولیکن بهر چه است مباش

وصال جلوهٔ او بین زهر کمان ابرو
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل

نگر اینکه دل از ناوک که خست مباش
کاین می که ما ستیم از وی توبه نتوان خوردنش

نشاید باده دوران همه مکر است و فریب
می بیش نیست نوش جهان سوی لاله متن
سوی هر چاره شدم لذت درد تو نداشت
گر نفس نگشتیم بعشق تو سپردیم
در شرع عشق خاطر آلوده روا نیست
فتاده کیست بهر حال سربلندی عاشق
اگرچه آهن تفسیده ام بکوره عشقت

کاش مینای فلک بشکند و جام شکست
بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
هم ز درد تو بدر رو تو بدرد آمدم او را کرده‌ام
با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم
بر من گناه چیست که آلوده دامنم
چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
نگردم از تو بهر سر زنش که آهن سپردم

ما و نومیدی از آن کو که ز بس استغنا
بر عمر اعتماد نشاید که عمر [illegible]
نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد
عشق آتشی بود که فسوزد خرابی آدمی
خیال روی تو آزاد کردم از غم عالم
بود علامت مجروح عشق سرخی [illegible]

عجز سلطان نه پسندد و نیاز درویش
از ما طلب کنند و نیابند بان سراغ
با دولت وصلت ز کف این دو بهشتیم
به زین هنری چیست که از خود بگذشتیم
مبین که چون بجامه نپرداخت از غم
بدان رسیده که فارغ کند [illegible]
مرا که خستهٔ عشقم گواه گونه زردم

اگر بفرض توان چاره کرد در دوغمت را
تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخا را
بدردی گر تو دارم گر کنم اندیشه درمان

بدرد جان دهم اولی که پی بر بد بدردم
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نبدانم
اگر آن خود ز لعل لبت باید گردد درمانم

آه دل من بجان من شرر افکند
سیل سرشکم ثبت این تن خاکی
کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست
پا کم ز دین فردوسی خالی ز کبر و زرق
یاد تو در آمد بدل غمزده لیکن
نه مهرم بهره نه جور از حبیبان
عشق شکار افکنی است با همه نخجیر او
در راه دل ز هر طرفی دام گستریست
در ره وصل نی هوس راه نما شود بکس
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد
بود جز عشق اگر بارش بر دوش
وز یار نشان نمی توان داد

آه که هم خود به تیر خویش نشانم
تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم
جز عشق هر چه هست نهادند بهتیم
چون شد که پای بست جوانان مهوشم
افسوس از این خانه که تنگ است بمهمان
مبادا کس چو من از بی نصیبان
طره پر پیچ و تاب حلقهٔ زنجیر او
آن بخت کو که افکندم در کمند تو
گوش دلا که هست بس عشق تو رهنمای تو
عاقل است تا نبندد عاشقی دیوانه
چو فرق است آدمی را از دوای
الا به نشان بی نشانی

آتشی اندر دل من است که چون شمع
از دل رسیت در دل و دارم خلایق بهشت
گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق
برار عشق فرود خست چشم ساقی را
عشق تو ام اندر دل و انکه دل احباب
رموز عاشقی از بیخودان پرس
آنچه بظلمات جست خضر بعد خون دل
بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
گر فقیری از محبت دم زند منکر مباش
بزیر پرده چون مه در سحابی
از عشق سخن نمیتوان گفت
بفرشته از محبت شرف است آدمیرا

گر کنم اظهار او فتد بزبانم
افکنده با تو دوستی [illegible]
بی نغمه در سماعم و بی باده سرخوشم
ناخورده می از چه [illegible]
شور تو ام اندر سر و انکه سر و سامان
بیاموزند این درس از ادیبان
قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
با همه آشنا بود هر که شد آشنای تو
زنده در زنده گنجی است در ویرانی
سخن بی پرده خوشتر آفتابی
الا بزبان بی زبانی
تو اسیر دیو شهوت نه آدمی [illegible]

تو بر هر گشته قانع نه مسلم است عشقت
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن
نه هجر و صبوری را با هم سر پیوند است
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
آزادی و خورسندی الا بدو حرز منیت

که نه تشنه است کاتش بنشاند از سرابی
با آنکه به مهدم خواند عشق تو بفرزندی
نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد
گر خواهی ایجوان که شوی خاک راه خلق

زمن که غرقه بجرم هر بس قیمت کشتی
رو خاک باش در ره پیران معنوی

آنان که خاک میکده شان تکیه گاه شد
پیش آر جام و باده و از زهد توبه کن

مشکل نظر کنند بر اورنگ خسروی
کز این غرور خیزد و از آن فروتنی

وله ایضاً و من قطعاته فی فواید الصمت

یک اندرز پیرانه ام پیر گفت
که از خامشی به ندیدم رهی
خمش باش و رها حدیث خوشی است

بر این باش اگر از طریق آگهی
بگو آنچه را بهتر از خامشی است

وگر نیز گوئی سخن نغز گوی
تأمل کن آنگه سخن ساز کن

که با فیض حق روح او باد جفت
با آهستگی گوی و با مغز گوی
چو پختی بگفتن دهان باز کن

سخن گر صوابست جان پرورست / وگرنه از و خامشی بهتر است
ببند ای پسر لب ز گفتار زشت / که گردد دری بر تو باز از بهشت
سخن گر سرائی چو در خوشاب / حسودش خطا خواند و ناصواب
ولی خامشی را همین است سود / که ایمن نشینی ز کید حسود
ز بینی مرغی که گویا شود / که آنجامش اندر قفس جا شود
سخن گرچه از عرش آید بفرش / دگر باره خواهی وش ذب عرش
سخن خوش و آن خامشی بهتر است / که گفتن زر و خامشی گوهر است
ز گوینده باید تأمل بسی / که بر حرفش انگشت ننهد کسی
وگر بی تأمل سر آید حدیث / شود حرفش انگشت نمای خبیث

وله فی نعت الکرم

یکی در جوانمردی آوازه داشت / که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
گشاده رخ و کیسه و دست و دل / ز مهمان بخورده دیده و از جان خجل
بخیلی بر او بر گذشت و بگفت / که چند این زر و سیم بازی بمفت
همی ترسمت روز افکند کی / پریشان شوی از برافکند کی
جوانمرد بخشنده دادش جواب / که فردا شنیدم بروز حساب
چو اعمال مردم بمیزان کشند / ابا هر کسی هرچه کرد آن کنند
بجنبم که چون حشر برپا کنند / بمن حق کریمانه سودا کنند
نترسی تو ای بنده بسته بسیم / که محروم مانی ز لطف کریم
محال است و بیهوده این ظن بری / که از تخم ناکشته خرمن بری

وله فی آثار الفتوة

سیه کاسه داشت همسایه‌ئی / سیه روزگاری فرومایه‌ئی
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش / ولی تنگ تر بودش از دست خویش
جگر گوشه کانش بجای خورش / ز لخت جگر یافته پرورش
ز تنگیش چون تنگ شد حوصله / بر سنگدل بر دو روزی گله
که چندیست تا در جوار توام / هواخواه و خدمتگذار توام
ز تنگی چو شبها بسر برده‌ام / که در درد سر اینجا نیاورده‌ام
کنون بینوائی ز حد شد برون / غمم کود کانم جگر کرده خون
سیه روز نیم من و رخ زردم / یکی دست گیر از جوانمردیم
سیه دل چو بر حرف او داد گوش / بزد نعره سخت و آمد بجوش
سخنهای بیهوده اش باز خواند / شکسته دل از پیش خویشش براند
بدین بر نیامد بسی سال و ماه / که مالش تلف گشت و حالش تباه
بر آن بینوا افلاک ساز داد / از آن بار بستد بدین باز داد
جوانمرد دست سخا باز کرد / بدو برد حاجت ستمکاره مرد
بشکرانه بنواخت او را و گفت / بد و نیک حق را نماند نهفت
چو بخشیدت ای دست بخشش گرای / چو روزیت بگشاد کف برگشای
زر اول نهان در ته خاک بود / عیان شد کز و فیض پاینده سود
وگر حبس هستی اندر مغاک / کشش بر نیاوردی اول ز خاک
خدا را بود رحم بر بنده‌ئی / که رحمش بود بر پراکنده‌ئی
بخلق جهان گر شوی چاره ساز / نیفتد بخلق جهانت نیاز

وله فی وصف التوکل والقناعه

بخیلی فرومایه پر فنی / ضرورت فتادش به پیراهنی
همی گفت کان جامه بیابدم / که افزون ز سالی بپایدم
یکی گفت یکروزه گر زنده‌ئی / که سالی کند جامه پاینده‌ئی
تو خود عمر یکروزه بنمای بمن / که ده ساله بفروشمت پیرهن
سرانجام چون نیست معلوم کس / ترا جامه و قوت یکروزه بس
نماند بکس دهر پاینده‌ای / دمی را که داری غنیمت شمار
پدر مرده مال بسیار داشت / ازان روی سرائی پراز بار داشت

فی شرایط الوداد والاخوه

همه طبل خواران بیاران شمرد / بامید یارحمی رانید و خورد
چو شد کیسه و کاسه پرداخته / حریفان همه برده او باخته

رفیقان همه مال کرده تلف / همه همره مال رفته ز کف
چو تنها برفتند تنها نشست / بزیر زنخ بر ستون کرده دست
به پیر کهن برد برنا گله / ز تنهائی از بعد آن مشغله
که از مفلسی غم ندارم بسی / بجانم ز بی یاری و بیکسی
بگفت ای پسر مایه در باختی / ز دشمن همان دوست نشناختی
ندانی که آنان نه یار تواند / پریشان کن روزگار تواند
ترا هست یار آنکه غمخوار تست / که روز خوشی هر کسی یار تست
بخویش آنکه بخریدت یار اوست / وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست
بزرگی ز خوردی در شستی شگفت / یک اندرز نغزش بکار گفت

فی ذم العجب والغرور

که چند ای پسر این غرور و منی / ز روی بشر جوی اهرمنی
اگر خویشتن را بدانی درست / منت باز گویم چه بودی نخست
یکی قطره آب گندیده‌ئی / خبیثی ردی ناپسندیده‌ئی
چو سوی شکم راهت افتاد باز / بخونابه خوردن فتادت نیاز
وز آنجا چو راهت به بیرون شده است / نیازت یکی بر صد افزون شده است
بجای و بجامه بخورد و بخواب / به تخم و به کشت و به خاک و به آب
باین احتیاج این تکبر ز چیست / سزد کبر آنرا که محتاج نیست
مگو گر تراد فلان خواجه‌ام / بزرگیست پیدا ز دیباجه‌ام
جهان جمله از یک شکم زاد و پشت / تو آنرا مبین خورد و اینرا درشت
گدا را چه فرقیست با محتشم / بجز منصب و مال و خیل و حشم
گر آن عاریت باز خواهند از این / گدائی شود نیم نان را رهین
کجا بر تفاوت بکهنه است و نو / گرت نیست باور بگرما برو
که پشمینه چون بر کشند و حریر / یکی باشد آندم غنی و فقیر
کشد مرگ چون کهنه و نو ز تن / چه خوار جهان و چه فخر زمن
وصال از تواضع سر اندر مپیچ / که گر کبر ورزی نیرزی بهیچ

فی کتمان الاسرار

فرستاده آمد ز ملک روم / با یران سوی شاه مرز بوم
یکی گفت برگو چه داری پیام / بدو نخبه گفت اینت سودای خام
مرا شاه پنهان یکی راز گفت / که می بایدت پیش شه باز گفت
چو بر راز خسرو کنم انجمن / بر شاه ایران چه رانم سخن
نهان خود از بر تو پیدا کنم / بر شه زبان بر چه گویا کنم
بپور کهین گفت پیر کهن / که راز کسی آشکارا مکن
که گر شه بود قصد جانت کنند / وگر چون خودی داستانت کنند
مگو تا ندانند در خانگیست / که نا گفته را کس نداند که چیست
مکن در بر هر کسی راز فاش / ز نکوهیده اندیشش ایمن مباش

وله ایضاً فی ذم الغربة و مدح اسفار المعنوی

یکی را بتهمت عسس بست دست / که خود در بگنجینه شه زد است
همی گفت و نالید مرد سلیم / غریبم من رحمت آرای کریم
تو گوئی کنون هست بیش از دو ماه / که تا یاده شد گوهر پادشاه
من امروز از شومی بخت خویش / درین شهر آورده‌ام رخت خویش
عسس گفت با وی گواه تو کو / که دانم غریبی تو با حیله جو
بگفتا گواه غریبی ببین / همین بس که نشناسدم انجمن
بر آنید استان خندید و شد عسس / ز رحمت رها کرد مرغ از قفس
شنیدم چو آزاد شد زان عتاب / همی رفت و میکرد با خود خطاب
که در شهر خویش ار گدائی کنی / ز غربت به از پادشاهی کنی
ز غربت بتر در جهان هیچ نیست / غریبان ندارند سامان بزیست
غریب ار فتد کیستش دستگیر / که یارش بود چون برارد نفیر
نگویم که رخش غربت مران / سفر کن ولیکن از این خاکدان

سفر آن

سفر کن ز خود تا بجائی رسی — که وارهی از غم بیکسی — تنت را وطن باشد این توده خاک — غریب است این جا همه جان پاک
بکش رخت زینجا که دانی سکنب — که جان در وطن بهتر از تن غریب — درین راه نتوان شدن بی رفیق — قدم با بزرگان نه اندر طریق
وصال اندرین ره بسی رنج دید — که در سایهٔ رهنمائی رسید

فی بیان الانصاف والسلطنة الحقیقی

سکندر که آفاق تسخیر کرد — برای گذر بر یکی پیر کرد — شده همچو آئینه سینه اش — عیان راز هستی ز آئینه اش
بخدوار چه دید آن سپاه و حشم — بتعظیمش آن پشت خم پشت خم — چو آتش بجنبید بیداد او — که خاکی بجنبید از باد او
برآشفت کی از ره عقل دور — ریاکار و سالوس و مست غرور — ندانی که سالار گیهان منم — جهاندار و پرزور و خصم افکنم
فلک حاجب بارگاه من است — قضا بندهٔ درگاه من است — همانا نیندیشی از داوری — که آئین خدمت بجا ناوری
بدو گفت پیر ای شه آزرم دار — بترس از خدا و ز خود شرم دار — بشاهی عبث بر مخوان نام خویش — که تو بندهٔ خویشی و کام خویش
گرت بندگی مرغ و ماهی کنند — مرا بندگان بر تو شاهی کنند — چو این نفس سرکش مرا گشت رام — طمع بنده ام گشت و حرص غلام
تو در بند حرص و طمع مانده — بگیتی ز آز و ولع مانده — تو نازی که هستم جهان پادشاه — جهان پیش من چیست یکمشت کاه
تو خود کی توانی جهانی خوری — جهان در نوردی که نانی خوری — گدا چون بخوانی برآرد نفیر — کند چون رسد نیم نانیش سیر
تو هستی گر آری بانصاف روی — گداتر بسی از گدایان کوی — سکندر برآورد بی خود نفیر — بنالید و افتاد در پای پیر
وزان پس بآئین شرمندگان — بگفتا ای منت بندهٔ بندگان — گر انصاف خواهی درین حق رواست — گر انفس مغلوب او پادشاست
هرآنکس که در بند حرص است و آز — بود بنده در خورد بر درش نماز

افتتاح مثنوی موسوم باربعین

ای تو معمار این مقرنس بنا — نه که تو هم بنا و هم بنا — کرد گویم هنوز کافری است — دل ز توحید بی ریا بری است
هستی هرچه هست غیر تو نیست — هستی راستین یکیست دو نیست — ده و دهقان و ده خدای دهی — این چنینی که لاشریک لهی
جز تو جان و جهان و جانان نیست — جز تو مارا و لیک برهان نیست — وحدت خویش اندکی بنما — این دوئیها همه یکی بنما
ما ندانیم کانچه ما و منی است — نه ز یزدانی است کاهرمنی است — ما ندانیم کانچه تقلید است — بت پرستی است گرچه توحید است
عشق گر خویشش این ره خواند — قدمی پیش رفت و از ره ماند — چون سر و بن نیافت ره را کس — خواهی از پیش ماند و خواه از پس
نیست چون از نهانیش رنگی — چه روی یکقدم چه فرسنگی — تاختن سوی تو هر که شناخت — وانکه افزون شناخت افزون باخت
عقل دادی که آورد بتو راه — چون کم است او چه ره برد بتو راه — این ستم بین که میرود با ما — راه رو کور و راهبر اعمی
کوری ما و لیک ذاتی نیست — سرمه کش بین که بینا کیست — چیست آن سرمه جذبهٔ غیبی — نفحی از نفحهای لاریبی
جذبه هرگز نکرده کوتاهی — تو از آن جذبه مانده‌ای آگاهی — گرنه آن جذبه دمبدم بودی — جان ما در چه عدم بودی
این فزون جوئی ار چه بی ادبی است — از تو ام لیک این فزون طلبی است — بی نهایت رهی است کامم ده — تا بپای شکسته گامم ده
کام ده کاین نه کام در نظر است — کام چون نیست کام در دستر است — ای بسا دل شکسته عاشق زار — کز وفا دلبر آیدش بکنار

ای بسا تیز گام چابک رو — کش نه از یار بهره جز تک و دو — ما ندانیم آنچه در خور ماست — تو ببخش آنچه در خور است و رواست
از خداوند جز خدا طلبی — نیست جز خیرگی و بی ادبی — تو بدین گفته فیض خویش مبر — دل تهی می‌کنیم و دفتر تر
خدمت آوردنم گناه من است — دفترم نامه سیاه من است — جرم ما هستی است و دادهٔ تست — حد مزن مست جام بادهٔ تست
نیست از خویش فعل انسانی — وین نه جبر است هم تو میدانی — ور بود جبر دارتش معذور — بنده مجبور به که با تو قصور
جز تو گر شد کننده است دوئی — ور کسی نیست پس کننده توئی — شرک باشد به بنده نسبت کار — جبر باشد به ایزد دادار

رباعی

عالم همه شادی و ملال من و تست — گیتی همه هجران و وصال من و تست
آنرا که تو جوئی ز خیال است برون — وانرا که تو بینیش خیال من و تست

وحدت هندوستانی

وحدت هندوستانی اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش موحد اصلش از کلکته من اعمال بنگاله و والدش از قضات آنشهر و از علوم ظاهریه با بهره بوده در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده در ایران بخدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی و غیرهم تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو میگماشته در شیراز در سرای جناب آقا عبدالله متخلص بطبیب که سبق ذکر یافت ساکن و بصحبت آنجناب بسر می‌برده و اورا با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش گاهی هم بدام محبت اهل جمال صید میگشته و دیده بخونابه سرشک می‌آغشته غرض عالمی واقف و شاعری عارف رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده بالاخره از شیراز بزیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد بسر می‌برد **وله** چون اشعارش حاضر نبود بدین چند بیت اختصار نموده از دست

مست و شو گرد نام از گرد و عالم — جز خیال تو کسی نیست در اینجا بپا — در ره عقل است پستی و بلندی بجائی — در ره عشق اگه فارغ گردی از بالا و پست
بطفل مکتب خود شمرد فلاطون را — کسی که در فن اشراق عشق استاد است — هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد — هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم — هر دل که ز زلف تو بپا سلسله دارد — زاهد ار پاک دامنی خواهی — خرقه را در خم شراب انداز
سر عشق ای حکیم گر طلبی — دفتر حکمت در آب انداز — خواهی که هما ظل همایون تو خواهد — سیمرغ صفت از نظر خلق نهان باش
تا نفس ترا در بدر و خوار نسازد — در سایهٔ دیوار قناعت بامان باش — آنکه خود را نشناسی و خدا میگوئی — جان درویش کجائی ز کجا میگوئی
آنکه دیده است رخ بخود حیران است بار — من بحیرت که تو نادیده چها میگوئی — دولت جلوه میخواست بی پرده گشتی — نکوئی که بر بنده احسان نمودی

هاشم شیرازی قدس سره

هاشم شیرازی قدس سره وهو قدوة العارفین و شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم بن میرزا اسمعیل انجناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را می‌نمود در اواسط حال از منصب استعفا نمود

سر ارادت بر پای جناب عارف فاضل و سید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسله علیه ذهبیه گردید بود نهاد در خدمت آنحضرت بدرجات عالیه فایض شد شرف مصاهرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات بعبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می نمود آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه اش مجمع عالمان شریعت نفس مرده و دلش زنده جسمش افسرده و روانش پاینده عمر معقولی دریافته و آخر الامر در سنه بجنت شتافته مرقد آنجناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت دلالاتست مانند مناهل التحقیق و ولایت نامه و غیره از وست

ایدوستان ایدوستان رقصم زخود من بارها	من غزلیاته قدس سره	تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها

وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر — تنها شکستم سر بسر وارستم از ادبارها

رنگ و بد ز چه رنجیم چونکه میدانیم — که هر چه بر سر ما میرود مشیت اوست

هر چند نه بینند عیان مهر چو خفاش — خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند

غواص صفت غوطه در این لجه توحید — خوردیم بسی تا که بر آمد گهری چند

حجاب روی تو هم بود گر بشنوی کمال — منم که روی ترا بی حجاب می بینم

ظاهر نشان آن یار را از هر کسی و یاری	من مثنوی موسوم بولایت نامه	بینیم جمال رویش در وجه هر نگاری

چون بتابد بر دل آن نور خدا — رنگ باطلها شود از وی جدا
شبهه و شک نیست در ذات قدیم — که بود محتاج اثبات ای حکیم
این ولایت راه عشق دوستیست — لب دین است این نه قشر و پوستیست
تا نباشد جذب معشوقان ز پیش — عاشقان کی بگذرند از جان خویش
شاخ جنبان بینی اما باد نه — برگ رقصان بینی و شمشاد نه
جمله عالم همچو جامی پر شراب — عکس خورشید است کافتاده در آب
جمله ظلمت دیده و انوار نه — عکسها بینند روی یار نه
نقشها بینی تو و نقاش نه — دانه ها بینی و دانه پاش نه
چونکه برق نار عشق از دل بجست — طور و موسی هر دو گردیدند مست
قلب درویشان حق خانه شه است — اعظم از کعبه است کاینجا الله است
حفر کن این چاه و گل از وی برآ — تا خوری زین چاه آب خوشگوار
ظرف اگر صد هست مینا شد یکی — گفت گر عارف این مسلکی
جمله اشیا ظرف و می می احد است — می در آنها وصف خود را شاهد است
این حباب از آب پیدا چون قباب — آب باشد ثابت و نفی حباب
ما علوم عشق از بر خوانده ایم — نز کتاب و نقش و دفتر خوانده ایم
چون ز نشتر عشق آگه شدیم — از خرد بیگانه و ابله شدیم
عشق روح و ما شبح آن فانیتیم — از دل و جان عشق را ما طالبیم
الحذر زان مردمان بدخیال — کاین بنا قولند و شیطانی فعال
لیس مخصم منیتم من هیچ شئی — هستی از حق باشد و بنده است نفی
آنچه دارد عبد زان مولی است — زین جهت عبد است و گر خود فانی است
خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش — رفتم از خود و او مرا شد عقل و هوش
ساخت مجنونم چه کرد از خود جدا — همچو نی پیچید در من این صدا

همدم شیرازی آقا نجفعلی نام دارد برادر کهتر منظور است در عنفوان جوانی و مشهور با فنا... خوانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است و بدریافت مرتبه اعلی جازم. هست بصحبت اهل کمال

سیل و اغلب با این طایفه معاشرت میکند مرد بیست عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه مدتهاست که با فقیر انیس

و جلیس است گاهی فکر شعری مینماید بیشتر ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما	من غزلیاته	غزل می سراید این ابیات از غزلیات او نوشته بدنامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما

در زهد عمرم شد بسر وز وی ندیدم حاصلی — در عشق خوبان بعد از این مصروف بادا ایام ما

زدیر و کعبه نمودی جمال خویش و ز غفلت — فغان و غلغله از جان خاص و عام برآمد

تا زلف و خال سوی رخت راه بر شدم — از نکتهای کثرت و وحدت خبر شدم

ساقیم پیمود در روزی از کرم پیمانه — وه که تا روز قیامت مست آن پیمانه ام

ندانم وصل و هجران چیست ز جانان چه میخواهم
همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم

خُلد

در خاتمه کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

بی خبر از احوال بهایت و بدایت ابن محمد هادی رضا قلی المتخلص بهدایت چون نسبت سایر اهل این فن خواست که در خاتمه این کتاب مستطاب بشرح رشحی از حالات خود بپردازد و در معنی از خیالات خام خود هر طرف این ریاض فیاض را خار بستی سازد لهذا خود بطریق مغایبه و ذکر گذشتگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمینا ساعتی قبل از طلوع فجر در سنه هزار و دویست و پانزده در دار الخلافه طهران واقع گردید والدش از اعیان قریه چارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار انار الله برهانه بمنصب خزینه داری محسود اقران بوده پس از انتقال آن دولت بحضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان در ان دربار معدلت آثار بمنصب مذکور مفتخر و حسب الامر مأمور بخدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده بشیراز آمده تا در سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بعالم عقبی شتافت و نعشش را بعتبات عالیات نقل کردند و خان ذیشان محمد مهدیخان بنا بر نسبت در تربیت بازماندگان کوشید و جد و جهد بلیغ مرعی داشت و همت بر اقبت حال این حقیر گماشت پس از چندگاهی والده حقیر نیز بحکم استطاعت محرم حرم مکه معظمه مکرمه شده

و بالاخره در مدینهٔ طیبه وفات یافت و در مقبرهٔ بقیع مدفون شد فقیر از صغر سن طبعم بمعلومات و منظومات راغب و استحضار را از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایرهٔ نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همگنان از کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رائی زده در بارهٔ وی سخنان مختلفه رانده بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند فقیران گفتند که جذبش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرده و انصاف آن است که مضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است وی خواب تیره روزگار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و بحالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوک است و هر دو طایفه از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار در عین جوانی دعوی پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خودپسند است کاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطرهٔ حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش ناتمام تخلصش هدایت و رسمش بخلاف اسمش غوایت از طریق هدی بنامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع اکنون که سنه ۱۲۶۰ سنین عمرش به چهل و پنج است

	و حاصل آن در دو رنج آری	

	امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش		دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مثنوی در بحر رمل موسوم بهدایت نامه و مثنوی موسوم بگلستان ارم و مثنوی موسوم بانیس العاشقین و مثنوی موسوم ببحر الحقایق برشتهٔ نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاهر الانوار و مثنوی انوار الولایه و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایه و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغه و مجمع الفصحا و سه جلد بروضة الصفا و لطایف المعارف و رسالهٔ موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت بخدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر خرمنی خوشه یافته بعضی از آن اشعار

که ببیاقت و زبان اهل ذوق است طوطی جان مست بستان گشته است	مثنوی الموسوم بهدایت نامه	در این دفتر نگاشته می شود محو یاد شکرستان گشته است

گر نه آن شکرستانش جاذب است چون نیاید قطره بر اضطراب است	او کجا شکرستان را طالب است که بسوی خود خواندش دریای آب است	چون نپوید ذره خوار و حقیر نیست نی را قدر تی در افغان	که طلبکارش بود مهر منیر ناله نائی است این فی دی عیان

وله ایضاً

هر که بگرفته است گوش جان وی
جرم عاشق چیست از فغان و خروش
چون تو آتش میدادی و شد باز از
خود چو مهجورش کنی از اصل خویش
چون کند گر دیده باشد سوی تو
گر دو صد بودیم ور صد ور یکی
جملگی یکجان و آن جان جمله دل
چون ز غفلت شکر آن نگذاشتم
تشنه داند قیمت آب فرات
دهر چون کوه و عملها چون صداست
هر که مهر آرد بدو بیابان مشتی است
آینه از نقشها وارسته است
گرچه کار آتش آمد سوختن
قوهٔ مرآتیش در باطن است
خود دو عالم سر بسر مرآت دان
هر که را در دیده نوری شد پدید
وهم خود را عقل کل پنداشتی
عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه
چیست آن عشق لطیف پاک زاد
مصطفی شد مظهر نور جمال
لیک باشد آن ولایت بر دوام
نور یک نور و مظاهر بی مر است
شخت از مرآت شد دل آهنین
ذات او در ذات او فانی شده
از برون ساکت نشسته در درون

ست را ای محتسب کم کن غضب
پس چه میخوانی بسوی وصل خویش
یکدم و زان پس چه میدروی تو
متحد بودیم با هم بی شکی
پر ز مهر آن نگار غمگسل
رخت از آن شکرستان بر داشتم
مرده داند قدر ایام حیات
هرچه گوید او بما هم گفت ماست
هر که در دل کینه شان گبر و عصی است
نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
تازه شد جانم ازین افروختن
فعل مرآتش چو بود آهن است
جمله را مرآت وجه ذات خوان
او دو عالم جملگی جز حق ندید
زان لوای فخر در سر افراشتی
غیر یک گوهر نخیزد راز نه
نور حیدر آن شهنشاه جواد
مرتضی شد مخزن سر جلال
بی شک و شبهه الی یوم القیام
می یکی می صد هزارش ساغر است
زانکه خود مرآت مؤمن مؤمن است
جاودان باقی بسبحانی شده
جان او غرق صلوة دائم است

چون تو عمدا جلوه کردی در نظر
سخت باشد سخت ای صاحبجمال
یاد ایامی که در هندوستان
روز و شب بی روز و شب با عشق
با من و با او تو و او ماه و سال
زان فتادم اندرین کار و زیان
هرچه پسندی بخود ای هم نفس
انبیا و اولیا آئینه اند
گر تو خوانی نیک ور خود نو
اندرین آتش که در من زد عشق
آینه چون عکس صورت و انداد
وجه حق دانند کان آینه اند
پیش عارف ذره نبود عیان
عقل را حاصل چه آمد قال و قیل
عقل کی گوید حسد دارد غضب
چیست عقل آن اولین مخلوق دان
ذات یزدان را دو مظهر شد جلی
بر محمد ختم شد پیغمبری
اولیا خود مظهر نور دیند
این سخن میدان که نبود بر اهل دین
پیر دانی کیست ای یار گزین
دائما در قبض و بسط و سکر و صحو
چشم حس بینای حال صوری است

صورت مانی اندرین آوارگی
چونکه در دعشق نگذارد خموش
چیست جرم دیده‌ام ای جلوه گر
عاشقان را وقت بعد از وصال
شاد بودم در میان دوستان
سال و مه بی سال و مه سر مست عشق
مانده محو شکرستان وصال
تا بدانم قدر آن شکرستان
نیست انصاف ار پسندی آن بخویش
نی چو با پست مهر و کینه اند
در تو بد دانیش هم آن تو
آنقدر سوزم که گردم محرمش
مرد بینا نام آن آهن نهاد
گنج حق را عارفان گنجینه اند
کاف نبانی نبودش اندر میان
معرفت کی زاید از قال ای عقیل
عقل کی گوید زن و زر کن طلب
نور احمد پادشاه کائنات
گشت این یک مصطفی و آن یک علی
نیست این منصب نصیب دیگری
در تجلی عرصهٔ طور و دید
هر که در دین نبودش پیر سخن گزین
آنکه او را در جهان نبود قرین
دیدهٔ جانش بروی دوست محو
وان چنین بینش بمعنی کوری است

هرکه او نیظر منور الله نشد / جان او از غیر حس آگه نشد
چشم دل بینای سر معنوی است / که ز عکس دوست نورش پس قوی است
ای دریغا ای دریغا دل کجاست / خلق را چه نام او حاصل کجاست
قلب مؤمن هست بین الاصبعین / نور او ما فوق نور المشرقین
هست بین الاصبعین ذو الجلال / وان اصابع خود جلال است و جمال
شد دل من سیر ازین فن زانکی / نان نان دارم سر دیوانگی
این بگیرید از کف من خامه را / که بسوزد آتشم هر نامه را
هم از ویرانی از نادانی است / زانکه آبادی درین ویرانی است
بر تو اندازم من بر من سر دهش / به تو اندیشی و بر من گشت نوش
یک وجود آمد شرار پر لهب / بر سمندر آتش و بر بط غضب
آن بت من که در دیر دل است / هرچه آید بر سرم خیر دل است
بت پرستی حق پرستی من است / عین هشیاریم مستی من است
ای تو واحد بوده لی توحید ما / سر بسر تحقیق کن تقلید ما

وله ایضاً

جمله گر تقلید باشد رای ما / وای بر ما وای بر ما وای ما
هرکه از اسرار حق آگاه شد / این جهانش همچو قعر چاه شد
پیش آن عالم که صاف و روشن است / این جهان مانند چاه بیژن است
گر تو بینی کی قبر بهرت روضه است / ور بدی آن از جحیمت حفره است
سر بده در راه حق گر عاشقی / آرزوی موت کن گر صادقی
از لقاء الله تا اکراه شد / خود لقایت کره الله شد
چون علی فرمود الناس نیام / منتبه کردی چو جان جوید خرام
پیش تو آتش چو ستار کافر است / پیش من از خود پرستان بهتر است
باغ او شد آتش او بد بلبل / هم دلیلش آن گلستان خلیل
هیزم نمرود آتش پرتاب شد / بر سمندر همچو بربط آب شد
گر تو گل آوری بر شاه گل / گرد آتش زان تو گل بر تو گل
جنگ با او آب را آتش کند / صلح او چون آب آتش خوش کند
شد ز بابها مختلف ای مرد راه / اوش نام این تکبری خواند ابن اله
پس تو و او را همین جنگ نهفت است / جنگ آخر در نگر جز رنگ نیست
عقل من مقهور عشق قاهر است / خود جنونم از فسونم ظاهر است
در دمن درمان من هم از من است / وصل من هجران من هم از من است
گاه صیدم خویش و گه صیاد خویش / گاه شیرینم و گه فرهاد خویش
نور تابان آفتاب فاش را / نیست تاب دیدنش خفاش را
ظالم آن کوران که از انوار تشنه / دیده حس شان بحر کرمی شنه
تو یکی خاکی ز هستی ذره / مشت خاکی چند بر خود غره
تو کفی خاکی و بادی در میانت / آن کف خاک حق و آن باد جانت
چون ز تن بیرون رود آن باد پاک / مشت خاکت باز گردد مشت خاک
انظرونا نقتبس من نورکم / کاندرین ظلمات کردم راه گم
اولین جبریان ابلیس بود / که بما اغویتنی گفت از جحود
قرب چون و بعد از پندار خویش / گمشدن از خود ز پندار خویش
ای دو عالم سر بسر پر شور تو / وی دو عالم لمعه از نور تو
جان بجانی لیک جان جان نه / آنچه گویم آن تویی هم آن نه
این دویت چیست چون تو دو نه / این معیت چیست چون تا تو نه
گر بشکستی ای صدف زراز دوشی / گر ز خود خالی شوی دُر پر شوی
خود پرستی بت پرستی بیگمان / چون پرستی حق پرستی آنزمان
خلق از کفر حقیقی غافلند / زان باسلام مجازی خوش دلند
نخل گر ای انا الله گو بود / بنده یزدان نه کمتر زو بود
در تجلی بود کوه طور را / پس مبین هم در میان منصور را
ای بری ذاتت ز قیل و قال خلق / فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق
یا خفیا النور من فرط الظهور / در دل تاریک من یک ذره نور
لا تواخذنا ان نسینا یا اله / که وجود ما سراپا شد گناه

نعت شاه عشق یاران مصطفی / لا اقول فی حضور الهوا انا
دل به بیند نور علام الغیوب / تعمی الابصار لا تعمی القلوب
دیده کی بیند ورای دو دلن / پاک حق عما یقول الظالمون
گر همی خواهی نشان اولیا / کو میت الابتلا الابتلا
حال ایشان پیش آنکو آگه است / آتشش لا یسمع عن ذکر الله است
چند نحن الغالبون ای بر عصا / باش تا موسی بینداز و عصا
گر بدیدی نور حق هر مرد و زن / حق بگفتی احمد الا بصرون
گفت پیغمبر که پیش داد کم / آز دو قطره نیست چیزی دوست تر
آن کمی اشکی که از بیم جلیل / وان دگر خونی براه او سبیل
کفر و ایمان قلبی است و غیبی است / عالم الغیب آن که لا ریبی است
ز سنگ گونی ز هر صوفی به است / گر نبی صوفی سنگ گونی به است
گفت پیغمبر که سازد چار چیز / چار چیزت زایل ای مرد عزیز
گشت زایل عقل چون آمد غضب / پس غضب کم کن ادب آور ادب
گشت زایل دین چو پیدا شد حسد / پس بسوزان از حسد خود را حسد
گشت زایل شرم چون آمد طمع / پس طمع کم کن که عز من قنع
شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب / پس مکن غیبت که شد بس الذنوب
علم یک نقطه است و جهل جاهلین / سوی کثرت برد شان و حدت چنین
هست در نزد نبی زاهل کمال / هر کرامت را لقب حیض الرجال
زیرکان گویند کای ایزد شناس / خیر و ایزد را هم از ایزد شناس
گر بهستی خودت بشناختی / این دو هستی گشت و جان کج باختی
ور تو گویی نیست گشتم در طریق / تا که حق بشناختم من ای رفیق
کی شناسد هست را ای نیست نیست / یاوه گفتی این سوده نیست نیست
ور بنور او تو اش بشناختی / خویش را از اهل ایمان ساختی
راست خواهی کس بجای او نشناخت / هم خود او خود را طلب کرد و شناخت
ما از آن در رنج و دردیم ای مفضوح / که نقابان داده ایزد از دو روح
آن یکی خود روح حیوانی ما / وان دگر آن جان ربانی ما
گفت پیغمبر که دنیا ساحر است / راست گفت و صدق او خود ظاهر است
هرکه او سرمست تر هشیار تر / هرکه او خاموش تر گفتار تر
خامشی گویایی اهل دل است / اهل تن را نکته من مشکل است
آخر کار جهان چون خامشی است / خامشی ز اول نشان خامشی است
خداوندی که در بالا و در پست / همه هستی گواه هستیش هست

افتتاح گلستان ارم در وحدت

همه عالم بنورش گشته پیدا / ولی خود نه عیان و نه هویدا
بهر ذره ز نور آفتابش / ظهوری و ظهورش خود حجابش
ظهور جمله هستیها بنورش / خفای ذاتش از فرط ظهورش
همه کارش عجایب در عجایب / ز جمله حاضر و از جمله غایب
اگر خاص است حیران در شهودش / اگر عام است نادان در وجودش
همه سرگشته در این آفرینش / چه اهل دانش و چه اهل بینش
زهی مهری که در سفلی و عالی / ز نور تست خود یکذره خالی
زها بعدت ز راه قدس ذاتت / بما قرب تو ز اسما و صفاتت
علو ذات تو عین دنو است / دنو ذات تو عین علو است
معطل گو بگو در بعد و تنزیل / که اثبات دنو شد نفی تعطیل
مشبه گو نظر کن قرب و تنزیه / که ایجاب علو شد سلب تشبیه
مشبه مانده از بعد تو غافل / معطل بوده در قرب تو جاهل
بیکسو مانده از تعطیل و توسیط / ز راه افتاده از افراط و تفریط
بود ز افراط و تفریطش چو تعدیل / بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل
یکی چون صد ره آید در شماره / بحر صد خواندنش باری چه چاره
اگر از حضیض آید و گر اوج / همان دریاست اندر صورت موج
بلی آن تیزچشم آمد که در تاخت / بدریا دید و زان پس موج بشناخت
کسی از موج دریا را چه داند / که هر دم نو شود موج و نماند

ز آب خویش دریا ماهیان ساخت / کس این ماهی در این دریا نشناخت
مگر دریاست کامد همچو ماهی / که ماهی را نمیداند کماهی
چو دریا خویش را خواهد تماشا / بر آرد جوش اندر موجه آید
چو در موج اندر آید موج پیداست / تو فرمائی که موجش غیر دریاست
چو در جستی تعجب را سبب هین / چو کشتی عجب اندر عجب بین
هر آنکو دیده ور شد در عجبها / سبب را می‌نبیند در سببها
ز عکس مهر تابی بر گل افتد / ز خود دانسته کارش مشکل افتاد
در آن میکوش اگر همت بلندی / که از غیر دی اینجا دیده بندی
بلی حق بنده و بنده خدا نیست / ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست
موحد را که در توحید غرق است / کجا در کلی و جزویش فرق است
یکی نور است عشق جلوه آرا / ز هر جائی برنگی آشکارا
ازو در کعبه عکسی دید طایف / وزو در دل جمالی یافت عارف
فغان برداشت آن کاینجاش جوئید / ندا در داد این کز ماش جوئید
یکی نور است و تعداد مقامش / بهر جائی دگرگون کرده نامش
چو زد بر دیده بیناییش خوانند / چو زد بر عقل داناییش خوانند
چو در تن جلوه گر شد جانش خوانند / چو در جان شد عیان جانانش خوانند
بمعنی خود یکی اندر میانه است / همه کثرت نما و افسانه است
بچشم هر که عقلش شد مهندس سنج / جهان نطعی است همچون نطع شطرنج
در و بس مهره های گونه گونه / وجود هر یکی از چیزی نمونه
اگر نزدیک شد ور زانکه دور است / همه از بهر یک بازی ضرور است
اگر دریا چرا موجی بر آرد / برد موجی و موج دیگر آرد
چه سلطان قادر است و لاابالی / برد علت قیاسات خیالی
همه زو دان اگر ز اهل سلوکی / همه او بین تو بیزار از ملوکی
درونش از وجود و از عدم دان / برونش از حدوث و از قدم دان
زنیدار خودی گر باز رستی / ببزم وحدتی هر جا که هستی

افتتاح مثنوی انیس العاشقین

ای عشق تو چون محیط و دل ملک / سبحان الله مالک الملک
ای در حد وحدت تو دایم / نه بالعددی و ممکناتی
ذات تو بذات بوده واحد / وانکه غنی از مقر و جاحد
ذاتت ز قیود مطلق و طاق / حتی که ز نام قید و اطلاق
گر عقل حکیم و کشف عارف / گر کنه تو کس نگشته واقف
بشناخت تراکدام ناکس / با نه تو ترا شناسی و بس
هر کور تو میدهد نشانی / از حالت خود کند بیانی
عالم همه وهم خود پرستند / وز لاف پرستش تو مستند
هر چند ز کشف خویش لافند / چون من همگی خیال بافند
در علم و عیان چگونه آئی / گز بینش و عقل ما جدائی
هر گوشه یکی بگفتگو یست / آخر همه پرده فسانه گویست
نیکو سخنی است هیچ در هیچ / گز هیچ چه آید ای سر اپا هیچ
آه این چه حکایت غریب است / لاحول چه قصه عجیب است
آن شعبده باز پرده گی کیست / زین شعبده ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازیش بین / وز ما همه بی نیازیش بین
این سحر نگر چه دل پسند است / چشم همه باز و چشم بند است
خود در پس پرده نیست پیدا / لیکن همه آلتش هویدا
حیرانم ازین عجیب حالت / کاینجمله همو ست یا که آلت
گر اوست بسان آلت از چیست / ور آلت اوست مصدرش کیست
این راز مبین که میکند فاش / کاینها نقش است یا که نقاش
نقاش برنگ نقش پیداست / یا نقش برنگ او هویداست
این واقعه بین که بحر عمان / در قطره خویش گشته پنهان
زین شعبده حال دل خراب است / کاندر دل ذره آفتاب است
آنان که بره سبب دویدند / جز حیرت خود رهی ندیدند

هر مرغ بقاف گر رسیدی / سیمرغ شدی و پر پریدی
نامرد ز خویش در حجاب است / حاشا که ز دوست کامیاب است
نام والای ایزد ذوالمنن / هست موج نخست بحر سخن

افتتاح بحر الحقایق در توحید و مناجات

چونکه این بحر موج زن آید / موج آغاز نام او باید
موج دریا شد و زبان ساحل / دیده مانده شد و بیان باطل
عقل در بحر جان شناور گرد / کاین در تابناک پیدا کرد
نام او تا کند بلوح رقم / ساجد آمد به پیش لوح قلم
سجده آرد بنام آن داور / خامه بر نامه زان گذارد سر
بی سبب خامه را جگر نشگافت / هیبت نام او بجانش تافت
میرود زان بسر بهر قدمی / تا ز نامش کند مگر رقمی
وین نداند که ما که انسانیم / همه در این مقام حیرانیم
حاصل ما بغیر نامی نیست / پس از آن بهره جز کلامی نیست
ای روان آفرین پاینده / تو خداوند ما و ما بنده
از درون و برون فراز و فرود / سال و مه با تو در نماز و درود
زین جهانی نهاد و گردوتنی / نه کمی در تو و نه افزونی
هر چه پاینده هر چه آن پویان / همه نزدیکی تو را جویان
هر چه خاموش و هر چه گوینده / همه اندر ره تو پوینده
ای بظاهر شبان این رمه تو / وی بباطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک درگه تو / کفر و دین هر دو در ره رو تو
هر چه جوئیم از آن برونی تو / هر چه گوئیم از آن فزونی تو
گر چه از ما بقی گزیده تست / نه خرد نیز آفریده تست
کی رسد پیش عقل بیننده / آفریده در آفریننده
هیچ کس را بجز تو کهست نه / از تو کس هم بجز تو آگه نه
هر چه پیدا و هر چه پنهان است / بر تو وحدت تو برهان است
آیدت چون ز اهل طلب کاری / قدمت چون حدث پرستاری
ذات تو خالق وجود و عدم / فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین بیش از اعتباری نیست / هیچکس را بجز تو کاری نیست
هر چه در چیز عبارت است / اعتبارش نه کاعتبار است
همه را نعل دل بر آتش تست / همه را زخم جان ز ترکش تست
من چو گبران چرا سخن گویم / نام یزدان و اهرمن گویم
گر سیاه است و گر سپید از تست / گر چه قفل است و گر کلید از تست
از سیاهی چه غم که در ظلمات / هست پنهان همیشه آب حیات
ور سپیدی چه ذوق کاندر قار / دیده اهل دید گردد تار
گر بگوئی ز بد بیست مشرب من / هم تو دانی که چیست مطلب من

وله ایضاً

بنده هر چند پر گنه باشد / ور گنه نامه اش سیه باشد
می نباید شدنش ز حق نومید / گو کند نامه سیاه سپید
هر که او سوی حق گذار آرد / حقش از هر بلا نگه دارد
چون بدو واگذاشتی کارت / شود آسان تمام دشوارت
گر تو خواهی که مرغ لاهوتی / رهد از حبس نفس ناسوتی
جذبه جوی تا ترا رسته کند / از تو این بندها گسسته کند
سالکی گش تجلی صوری است / گر خطا کرد مایه دوری است
حق منزه ز صورتست ای دوست / لیک در آن صور تجلی اوست
نخله طور حق نبود ای جان / لیک بودش تجلی رحمان
زهد نبود به پیش اهل کمال / عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آنست پیش اهل بلاغ / که ز غیر خدا بود فارغ
هر سخن کان ز ذکر خالی سهو / هر خموشی ز فکر عاری لهو

من قصایده فی التوحید

این بغبغوی گنبد و این شدری سپر … از شیب وار فراز فرو دیدم و فرا

در ذره ذره صنعت صانع همی بدید … در پایه پایه حکمت خالق همی بیا

هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان … هم متصل بجمله و هم جمله زو جدا

هم عقل بر در او جایش برون در … هم عشق در ره او فرشش مور بر

غالب بر و چگونه شوند این دو کاه فنیق … مغلوب گشته این ز هوس آن یک از نوا

عقل از پی چه از پی تعقیل شده کج … عشق از درچه از در تحمیل ابتلا

وهم است از تو پیش سرزکان هوشمند … باد است از تو دست حکیمان پارسا

آنرا که او حبیب چو یعقوب در حزن … وانرا که او طبیب چو ایوب در بلا

از معرفت مزن دم و بر عجز تکیه کن … کز عجز عفو خیزد و از کبر کبریا

فی التوحید والنعت النبی صلعم

دانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا … که دانش سروری و نشان و بینش خسرو والا

گر از پندار خود رستی چه در گلخن چه در گلشن … گر از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا

نباشد غیر کوی او اگر بتخانه گر کعبه … نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا

به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر … بباطن قرب او جوید اگر هندو و گر ترسا

چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر … چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا

محور از مهر جز او غم چه در عیش و چه در ماتم … ببند از یاد جز او دم چه در دنیا چه در عقبا

یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر … یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما

همه درهای یک معدن گر این ناقص و آن کامل … همه گلهای یک گلشن گر این نادان و آن دانا

اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور … که نتواند رود بی قایدی در راه نابینا

نفیسی فلسفی مستان بوی حکمت یونان … گزین حکمت سنائی تی بسینه بوعلی سینا

خوش آن حکمت که ایمانی بدان حکمت که یونانی … مروزی عرصه یونان گروزی ساحت بطحا

بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل … که نورش صادر اول ز فیض علت اولی

محمد خواجه عالم وجودش مفخر آدم … بجیل انبیا خاتم بجمع اولیا مولا

در نکوهش دنیا و ستایش عقبا

نه بند دل به هیچ مقبل دل بر این دنیا و اقبالش … که در لوح سینه پنهان سیرو در می زهر قتالش

حکیم عقل گریان بر تو گر خواره مسموم … گر نفس آرزو خالی همی از بهر ابطالش

ترا دل خوش که اندک داری از دنیا نمیدانی … که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش

ره دار و ترا چون دیده دل بینش بینش … شفائی باید اول چاره را پس کحل کحالش

دو دست نفس را بر بند پس بگشا در تقوی … که تا ناقص بسازی قوتش صعب است اکمالش

چو نفست ممتلی از لقمه حرص است اما سد … بود در راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش

ز نام بهمن گم گو ز دستان داستان گم … که در چاه و قفس چون بیژن و چون رستم دستانش

به پیمانه دمادم خرمن عمر تو و غافل … که طاس مهر آمد کیل و دست چرخ کیالش

بود پیدا اگر بین پیدا نخواهد رستن آن شیدا … که مردیوش جل گردیده و غول است جمالش

صحیفه تن همی شیرازه اش از هم گر پاشد … بداروی طبیبان چند بتوان بود و حمالش

دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی … دگر جا کاین دلال اینجا کم از موئی و دلالش

جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آمد … که خوش بر بست چون نشست خورد ترا سر و بالش

سکی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا … که دشوار است اخراجش گر آسان است ادخالش

گر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ … وگرنه ناگزیر آمد که پیوندد بد دنبالش

عزای نفس نی همچون عزای دیگران آمد … که اینجا ما تو انهند خود انشجاع ابطالش

ترا ماری است در اینجامه برکش جامه را از بر … وگرنه برکشد زود تر زبر خود دست غسالش

اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جا سیش … که هر گو دشمنش در جامه نیکو نیست اهمالش

ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان سر … که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش

گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو … که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش

همه دریا بوبیت بند از گیتی زلیخا وش … چو بگریزی از وایزد کشاید بر تو اقفالش

نمی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان … که طوفان بگذرد از آسمان ز هر کوه و ز اطلالش

مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را … که عاصم نیست کوهی هر گرفت از سیل سیالش

نجات اندر شریعت دان ز صاحب شریعت دان … سفینه نوح کو خود غیر مهر احمد و آلش

که بهتر قبله را از احمد مکی و از مکه … چه پوئی راه کوی احمد غزالی و غزالش

چرا جز آن ولی جوئی درین ره رهبری ایدل … که بی ارشاد او جبریل نی بود دنی بالش

حسین آسا سر اندازی و منصوری و جانبازی … سخن از مستی منصور و ما از ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بمشارب الاذواق

ای سلسله زلف تو زنجیر دل شیدا … از دیده ما پنهان در دل ما پیدا

پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان … پیدائی ما از تو پنهانی تو از ما

اگر عارف و گر نادان رخ هر ذره اندر تو … توئی مقصود ناقصها توئی مشهود کاملها

زاهد بره خشک مزن راه مرغ دل … زندان زدانه فرق نمائید دام را

بود جوئی و عجب بین چو در و غره شدیم … بحر گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما

ز منع می مده ای شیخ خرقه زحمت ما … که سرنوشت چنین شد ز بدو فطرت ما

اندر میانه شد ماتی ما حجاب / ور نه جمال دوست خود بی نقاب / چون علم عاشقی در سینه محقق است / آن به که بسپریم این فرو کتاب
هم با دیر و هم با کعبه کار است / که هر جا پرتوی از روی یار است / تا چون قلم به پنجه تقلیب او دریم / از شیخ عام باده کو اختیار چیست

درون سینه ندانم دلم چه میگوید / که سخت می طپد و دمبدم بیقراری است
پیش خاکستر منصور چه خوش گفت آن رند / کانکه می گفت اناالحق بسر دار کجا است

طاعت و تقوی چون زسر صد بار بود
رو عشق طلب کن که به سر پنجه فکرت
هر کسی را چون خیالی میکشد سوی
در ذات تو هر چیز که گویند بود
عکس سیه دید به پیمانه کران پرست
زاهد چه ابن گران کبر و ناز کرد
آن مرده که در نظرش زر چو خاک
استخار زاب دیر چه برج برقع
بر بند چشم حس بگشا دیده شهود
لاف صاحبدلی شیخ ما خام
در جوانی شده ام مر معارف
گفتی تو که بی پرده کسی آینه روی
زاهد ادم ز تجرد مزن دار ادی
تجلیات رخ یار زان نمیبد شیخ
زهر چه منع کنندم بدان فزون حرص
گر چه پس معرفت هست ولی اعارت
جام دیگر بده ای ساقی مستم که هنوز

ترک کردیم که سالوس و ریا زحمت ماست
نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت
یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست
توحید نباشد مگر اسقاط اضافات
که دگر در نظرش بار نیاید اقداح
من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد
بود عجب که از نظرش خاک زر شود
آشنا آمد و بیگانه بکار رمانه
تا بنگری که لیس سوا الله فی الوجود
ز قلب همه را کاش عیاری گمر
که بجز عشق جوانان و کرم پیر نبود
آن دیده که از پرده پندار برآمد
که سراپای تو در قید نماز است هنوز
که چشم هاست بجانان و چشم او بلبان
از آن به باده حریصم که کردم منع
چیست ادراک درین عجز ادراک
جام از باده می از جام جدا می بینم

سزد که فخر نمایم با اهل سلسله
هر چه گوید هر کسی از وی مرا اکراه
اهل ورع و زهد بسی دیده کشان کم
این بوالعجب حالت بکر اطوار
پر تو جام گران باده به پیشی
گویند کنم حدیث که یک حرف بیش نیست
هر که شد اهل نظر محو رخ یار بماند
عارف آنست که بی پرده رخ یار
ای برهمن که در بر بت سجده میکنی
بر آر سر که صبوحی کشان وقت سحر
بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردد
یکی حدیث سرود ولیک بس فرقست
سالک از کعبه و بتخانه زهم فرق نکند
تا چند همچو اهل طمع روزه و نماز
الصوفی صاحب صفا لیس التصوف بالخرق
رخ خوبان من از چشم خطائی بینم
گو واعظ ازین شیوه خوش منکر

که مرا انجاز ز زلف دوست سلسله
زانکه می بینم کس از راز جهان آگاه
ها باده نهان نوش که اسلام ضعیف است
نه منفصل نه متصل نه منفرد نه مزدوج
باز دانی بعیان هست زجاج و مصباح
واعظ بکره فهم و حکایت دراز کرد
ور نه چون ما همه بیچاره یکبار بماند
سالک آنست که در پرده پندار بماند
نیکو نظاره کن که نکو میکنی سجود
چه بد ولیک به از خفتگان صبحگهند
همه را پیر مغان کاش بهدایت
میان باده فرعون و نغمه منصور
او نه صوفیست که محرم بار است هنوز
شرمی ز حق بدار ز طاعت گناه بس
ان التصوف یافتی قلبه و
سجدا و رخشان نور خدا می بینم
من بر روشش هیچکس انکار ندارم

شاهد ما روز و شب با همه و بی همه / **و له** / با همه اش آشنا و ز همه بیگانه بین

هدایت رب ارنی چند موسی وش بطور دل / بچو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او
مرا فرزانگان دیوانه میدانند و من شادم / که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه
تو مرده چنانکه نیابی دگر حیات / ور نه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی

چه تفاوت

چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خود بین / برو ای فقیه تن زن ز حدیث خود ستائی
گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است / راز شان کسی داند کش بود سلیمانی
تمام اهل دو عالم بجستجوی تو پویان / کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی
وقت آن دیوانه شوریده خوش کاندر خیالش / روز و شب محو است و نه داند صیامی نه صلاتی
اعتبار است ای دل هر چه بینی غیر ذاتش / ذات را خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

الترجیع بند

کیست آنکه به هر پری رخسار / که نماید ز هر طرف دیدار

همه جویای او و او همراه / همه سرمست او و او هشیار / گاه پنهان بخلوت واعظ / گاه پیدا بخانه خمار
گفته زاهد بنام او تسبیح / بسته ترسا بیاد او زنار / اگه از ذات او نه بینم کس / ور بود نیست خبری ز هزار
اگه از ذات او نه بینم کس / ور بود نیست خبری ز هزار / دی شدم در کلیسیا از درد / چون دلم خون گرفت از غم یار
گفتم ای پیر دیر رازی گو / تا شوم آگه از حقیقت کار / گفت خاموش شو که خود سازد / منکشف بر تو سری از اسرار
ناله بر داشت ناگهان ناقوس / وین سخن کرد در نهان اظهار / که درین جا نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

ای دل ما بطره تو اسیر / پای جانها نهاده در زنجیر / **و له** / نشود دل زیاد رویت دور / نشود جان ز مهر رویت سیر
تا صف محشرت بدیدن زود / تا دم دیگرت ندیدن دیر / عارفان از تست ناله زار / عاشقان از تست نغمه زیر
اشک آن بر رخ تو همچو بقم / روی این از غم تو همچو زریر / شکر گویان بی زبان و دهن / پادشاهان بی کلاه و سریر
درد نوشان و تنگدستان صافی / دلق پوشان و عارشان ز حریر / زاهد اعلم عشق و رندی را / صد بیان عاجز است از تقریر
گر بخوانند خادمت رندان / سجده شکر کن که گشتی پیر / همچو من خاک شان بکش در چشم / تا نه بینی عیان بعین بصیر
که درین خانه نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان / وی تو اندر جهانیان پنهان / مست جام تو عیسی مریم / محو نام تو موسی عمران
هم تو دل بوده هم توئی دلبر / هم تو جان بوده هم توئی جانان / در میانی و از همه یکسان / در کناری و با همه بمیان
من و جز فکر تو زهی همت / من و جز ذکر تو زهی بهتان / از جلال و جمال تو دارند / مؤمنان کفر و کافران ایمان
عاشقان گل رخت دایم / بلبل آسا کشیده این الحان / که درین خانه نیست کس جز او / هو هو لا اله الا هو

دوش از شور عشق جانانه / سوی میخانه رفتم از خانه / **و له** / در خرابات خرقه کردم رهن / در کشیدم سه چار پیمانه
باده نوشیده باز گشتم در / از دلم یاد خویش و بیگانه / ره سپردم ولیک از مستی / ره نبردم بسوی کاشانه
گذر افتاد سوی بتکده ام / ناگهان پای کوب و مستانه / گرد شمع رخ بتی دیدم / بت پرستان بسان پروانه
گفتم ای صانعان صانع خویش / بت کجا سجده کرده فرزانه / بت پرستان فغان بر آوردند / وز دو سو در گرفت افسانه

ناگهان بت زبان گشاد که این　دم مزن ای دو بین دیوانه　که درین خانه نیست کس جز او　هو هو لا اله الا هو
خود چهل روز حسن ذات از آن　ریخت خوش آب عشق بر گل دل　تا که دل عکس حسن خود بیند　داشت آئینه در مقابل دل
از پی فتح قفل دل دل را　داد مفتاح پیر کامل دل　چون در دل گشوده شد دیدم　روی لیلی وشی بمحفل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند　منزلی بود از منازل دل　هر چه از نظم و نثر بشنیدم　نکته بود از مسائل دل
دل چه از هفت پرده عکسی داد　هفت افلاک شد مماثل دل　بحر دل چونکه موج زن گردید　اوفتاد این گهر بساحل دل
که درینخانه نیست کس جز او　هو هو لا اله الا هو

شاهد بی نقاب می بینم　برقعش مشک ناب می بینم　عکس رخسار ساقی اندر جام　ماه در آفتاب می بینم
بر سر بحر عشق اکوان را　همچو موج و حباب می بینم　فرع در اصل و اصل اندر فرع　همچو مه در سحاب می بینم
گاه خور بر سپهر می نگرم　گاه عکسش در آب می بینم　یار بی پرده لیک پیش رخش　خویشتن را حجاب می بینم
عاقبت هادی هدایت را　بر عدو کامیاب می بینم　هر کسی را زهر که می پرسم　همه را این جواب می بینم
که در این خانه نیست کس جز او　هو هو لا اله الا هو

منتخب ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست　که از باده عشق مستید مست

سر اندر گریبان چرا برده اید　بگوئید پائی مگر مرده اید　لب ابن ورع تا بکی دوختن　که آمد کنون نوبت سوختن
خوش آندم که بی خویش باشیم ما　نه زاهد نه درویش باشیم ما　تن آن به که در می پرستی دهیم　که یکدم ازین خودپرستی رهیم
بیا ساقی ای نرگست نیم مست　بطی می بپیما دین بت پرست　مناجات را با خرابات کن　مرامات کن بات کن بات کن
مغنی تو برخوان که من دف زنم　تو در رقص در شو که من کف زنم　بمیخانه بخرام و مستی ببین　بحق شیوهٔ حق پرستی ببین
چو پیر مغانت ببخشد حضور　بنوشی ز دستش شراب طهور　کسی کو مر این راه را رهبر است　ترا بی گمان ساقی کوثر است
ببستان این می شبی یار شو　یکی جام می نوش و هشیار شو　شنیدی که بد جام جم ای پسر　خطش هفت هر یک بر یک دگر
بدان هفت نور او ترا محرم است　بجام جم دل ترا هم جمی است　شراب طهوری بود در بهشت　که بخشد مر آن ساقی خوش سرشت
شراب طهور ای پسر عشق او است　که او مغز باشد جهان همچو پوست　هدایت هدایت رخ یار بین　بهشتی مجسم بدیدار بین
دمی فارغ از سکر و از صحو باش　با نوار رخسار او محو باش　بدل روی دلدار باقی نگر　بجام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین　ز گفتار بیجا خموشی گزین
کنون مختصر جو تر این کلام　سلامی برندان زما والسلام

وله من رباعیات اللطایف

این درد چو دردیست که درمانش نیست　این کار چه کار است که سامانش نیست

بسیار برفتیم و نشد راه تمام　**وله**　این راه چه راه است که پایانش نیست
خورشید تکثری ندارد در ذات　زین سان تکثرش نماید ذرات　اعیان چو زجاجهای الوان گر مهر　ظاهر شده هر یک بدگر گونه صفات

ای دوست کرت دانش و گرنادانی است　**وله ایضاً**　پر کار صفت کار تو سرگردانی است
خود را ز اول کار عاجز و حیران باش　چون آخر کار همه کس حیرانی است

آدم که تو از جهان برون خواهی رفت　**وله**　خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت
چون نیستی آگاه که چون آمدهٔ　آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت

آنکس که می از جام یقین خورد و نگفت　**وله**　این نشئه بخاک همرهش برد و نگفت
ما هیچ ندیده صد سخن میگوئیم　خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نگفت

چشمی که بفاعل حقیقی نگریست　**وله ایضاً**　از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست
گر قابض ارواح بود عزرائیل　خود قابض روح او بگو کن تا کیست

چون بحر نفس زند بخارش نامند　**وله**　آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر　دریاب که بحر بی کنارش نامند

در راه طلب نه پا نه سر می باید　مردی ز دو کون بیخبر می باید　**وله**　از پای فرو نشین و ره رو که بجا　پای دگر و چشم دگر می باید

آنان که براه معرفت فرد شدند　**وله ایضاً**　صد رنج کشیدند که نامرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام　آخر ز جهان با دل پر درد شدند

زنهار دلا مگو که این نیک آن بد　**وله**　انصاف بده من و ترا گو این حد
عالم همه چون یکی است اندر معنی　**وله**　از رد یکی تمام را کردی رد

عارف که بود آنکه شریعت جوید　دائم سخن از شرع و طریقت گوید　نعلین شریعت و طریقت پوشید　با پای ادب راه حقیقت پوید
از غیر موحد نکند یاد دگر　فرقش نکند بنده و آزاد دگر　**وله**　ور نیست چنین دم ز توحید زند　توحید دگر باشد و الحاد دگر

یک نقطه بذات شد هویدا ز عدم　**وله ایضاً**　و اندر صور حروف بگذاشت قدم
گه شد الف و گهی احد گاهی الف　لیکن بحقیقت نه فزون گشت و نه کم

گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم　**وله**　گه زاهد و گه همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این　کز شعبده خیال دیوانه شدم

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین　**وله**　چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین　القصه اگر موحدی غیر مبین

توحید بعرف زاهد ظاهر بین	و له	تصدیق یگانگی است اندر ره دین
توحید بعرف عارف آنست که او		جز حق دگری نه بیند از روی یقین
آن دل که خدا را بود منزل گو	و له ایضاً	زین لحم صنوبری ترا حاصل گو
گویند که دل سرای حق شد آری		دل خانهٔ حق بود و لیکن دل کو
از باده یاد دوست مدهوشی به	و له	وز هرچه ز یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که اگر ز اهل دلی		چیزی نبود تر از خاموشی به
بحریست وجود و این تعین ماهی	و له ایضاً	ماهی و بحر را ابا همراهی
هرچند که ماهی شده غرق اندر بحر		از بحر چگونه باشدش آگاهی
من بنده که بس معصیت خود دارم	و له	وز بوالهوسی بهر طرف رو دارم
از طاعت خویش ناامیدم لیکن		امید بفضل و کرم او دارم

تم الکتاب و هو تذکرة للعارفین و تبصرة

للسالکین و موسوم بریاض العارفین

حفظه الله تعالی من شر المنکرین

بحرمة محمد صلی الله علیه و آله الطاهرین

صلوات الله و سلامه

علیهم اجمعین

در وقت انتظام و اختتام این کتاب مستطاب

جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف

میرزا ابراهیم کازرونی متخلص بنادری سلمه الله

ناظم مشرق الاشراق و غیره این چند بیت گفته

و حسب الخواهش انجاب نوشته شد

ساقی وارسته ز کل جز جلال	جام میت هادی راه هدا	کوثر باقیم عنایت نما	روی دلم سوی هدایت نما
تا بهدایت رخ جان آورم	شرح غم دل به بیان آورم	ای ز تو انوار هدایت منیر	جان تو آگاه ز بالا و زیر
تازه جوان فرخ فرخنده پی	مرده ز نادون و تجلی شته حی	سالک راه صمدی آمده	مالک ملک ابدی آمده
روی تو انوار جمال ازل	بارز اسرار کمال ازل	جامع منقولی و معقول نیز	رفته دلیلت سوی مدلول نیز
با خبر از سته سراسر کتب	وانهمه دانی حجب اندر حجب	زانچه علوم آمده در هر کتاب	مخبر صادق بشمردش حجاب
او که شبان آمده عالم رمه	خوانده حجاب الله اکبر همه	ای تو ز کل رسته و نه تجق	یافته از مشرب بینش سبق
ست شده از می جام الست	دیده حجب هرچه بجز ذات هست	ساقی باقیت سقایت نمود	روی دلت سوی هدایت نمود
غیرت جانست تن خاکیت	عقل مجرد دل افلاکیت	هشته علایق بحقایق رخت	عاق حقایق گهر فرخت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام	پخته تو مایه ده هرچه خام	صورت و معنی سخن آرا تو ستائی	مالک سخن را همه دارا توئی
شد شجر طور فنی خامه ات	بارقه نور از آن نامه ات	با خبر از راز کون و بروز	شارق سیر تو بود و هم سوز
رسته ز چون بچه و چون ذات تو	دوست نما آمده مرآت تو	عبد چو از کنز خود آگاه گشت	رسته شد از بندگی و شاه گشت
رسته از بندگی و خسروی	ملک سخن را تو خدیو نوی	مشرق اشراق معانی دلت	محو جمال ازل آمد گلت
ای ز جمال تو هویدا کمال	وی ز کمال تو هویدا جلال	آنکه نه بگذشته ترا وقف زیست	یک دو سه سال سنه افزون زیست
ای تو جوان بخت جوان دو سر	بخت جوانت گهر عقل پیر	دانشت آئینه بینش شده	گوهر بینش ز تو دانش شده
داده ز کف دانش و بینش تمام	پخته تو رسته بکلی ز خام	سرخوش صهبای جمال ازل	وجد و طرب قسمت تو لم یزل
تذکره کامده ناظمش	احسن تقویم بحق لازمش	روضه بر روضه روضات جنان	ساخته ختم قشعر خود ان

باغ بهشتی اثرش وجد و حال	مزرع و کشتی بر آن کمال	ده که اساس خوشی آورده	نه گرده دستکشی آورده
رحمت حق بر تو و طبع خوشت	روح فزا این سخن دلکشت	نادری آن بی سپر راه عشق	بندهٔ تو با خبر از شاه عشق
کرد مدحت رقم این چند فرد	ذکر تو در مشرق اشراق کرد	تا که کنی درج در آن تذکره	بو که بابد زپی تبصره
گر سزد آن خاتمه را ثبت کن	خار و خسی در چمنی ثبت کن	در صدف بیت این رخشان دراست	مشرق اشراق مرا درخور است

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره باین رباعی

ای آنکه توئی شبان عالم رمه شد	در مدح نادری ختم نمود	گفتار تو ختم گفتهای همه شد	
	مانند کتاب حق که شد ختم بناس	ابیات تو این کتاب را خاتمه شد	

الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً وهذا خاتمة الخاتمة والحاق الفائدة الدائنة واحفظنا من لوم الاعداء و الائمة بحق

آل النبی و الفائدة صلوات الله علیهم اجمعین

علی ید العبد الراجی الی رحمة الملک الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله

المتخلص بخاقانی محلاتی حاجی محمدرضا المتخلص بالصفا

والملقب بسلطان الکتاب

سنه ۱۳۰۵

کتاب ریاض العارفین بعد از این چاپ از تاریخ حال تا مدت پنج سال دیگر از طرف وزارت انطباعات احدی در دارالخلافه طهران غدغن است و احدی مأذون نیست چه در دارالخلافه و چه در سایر ولایات [illegible] اقدام بتجدید طبع این کتاب نماید

[illegible] سنه ۱۳۰۵

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت

کتاب مستطاب ریاض العارفین باحسن الخاتمة و المبانی

بسعی و اهتمام عالیجنابان سلالة الاطیاب و الانجاب آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری

زادهما الله شرفاً و توفیقاً

و تاکیدات اکیدهٔ ایشان بروجه



اکمل و اتم بیش از سایر کتب

بعمل در این کتاب

آمده است

تحریرا فی عشر الآخر من شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۵

خمس و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة اللهم اغفر

لبانیه و کاتبه و قاریه و مصححه

بمحمد و آله



هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حالات عرفا و فضلاء
و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین
از تألیفات
مرحوم مغفور مبرور عالیشان رضا قلیخان الملقب
بامیر الشعراء و متخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه
در دار الخلافه الطهران در دار الطباعهٔ جاودانی
در کارخانهٔ عالیجناب آقا میرزا حبیب الله
بسعی و اهتمام عالیجنابان ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری
چاپ اول
سنه ۱۳۰۵